

رمان دلتنگ (جلد دوم رمان غروب خورشید) | parnia asad کاربر انجمن نگاه دانلود



دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

خلاصه:

این رمان میتواند ادامه ی عشقی وصف نشدنی باشد..عشقی که با مستحکم بودنش حتی دیواری را ویران میسازد..اینجا، این عشق وصف نشدنی با شعله های سوزان از عشق و محبت ادامه میابد..اما چطور؟

این عشق سرچشمه ای از تمام دل‌تنگی های گذشتست..دل‌تنگی که هرچه ریشه اش قوی تر شود عشق را بیشتر میکند..دل‌تنگی که علاوه بر تنگ تر کردن قلب، برای عشق بیشتر جا باز میکند

به گفته ی شاعری این ضرب المثل که میگوید از دل برود هرآنکه از دیده رود، اینجا نقص میشود..اینجا این معنی را میدهد که هرچه از دیده رود، عشق دیرینه تر خواهد شد

خاطره میخواهد با از یاد بردن گذشته اش آینده اش را بسازد و از گذشته ی همه درس و عبرتی گیرد!

اما.....

باز هم این دختر همچون مادرش برای مقابله با مشکلات تنهاست و داشتن این همه بار بر روی دوشش سخت است؟

باز هم یک شب سرد و تاریک بدون تو ،

باز هم همان تلخکامی قدیمی ،

و باز هم قلبی مالا مال از دل‌تنگی،

باز هم دلی نا آرام،

باز هم حالی پریشان،

باز هم نگاهی خسته،

باز هم چشمانی لبالب پر از اشک،

در عصری که بدون تو به غروب متصل می شود،

غروبی دلگیر

بیا که دل‌تنگم...خیلی هم دل‌تنگم!!

مقدمه:

دل‌تنگ؟ آری دل‌م تنگ است.. دل‌تنگ گذشته.. دل‌تنگ خیال.. دل‌تنگ رویاهای محال.. من چه بگویم از
دل‌تنگیم؟ که دل‌تنگم؟

من با این دل‌تنگم چه کنم؟ دلی که تمام شب و روزش را بیهوده میتپد

دل‌م تنگ است.. دل‌م برای آرزوهای پرپر شده ام تنگ است

کاش بودی! کاش میماندی تا دوباره با هرم دست‌هایت مرا گرم میکردی!

بی تو سردم..

شانه‌هایت جایگاه گریه‌های من.. ب*و*س*ه* هایت مرهم دل‌زخمی من

نفست داغ! تنت گرم! دعایت همیشه همراهم

تو نباشی من به که پناه برم؟

یادت می‌آید! آن روزها که هردو باهم از تنهایی فرار میکردیم! دلخوشیمان از وجود یکدیگر بود

روزهاست به بن بست خورده‌ام.. کوچکی حیاتم به بن بست دارد ختم میشود و باز من دل‌تنگت

هستم!

بیا.. بیا که بی تو دفتر عمرم دیگر برگی ندارد. برگی نیست که در آن از دردم نویسم!

چه بگویم؟! فقط میتوانم بگویم دل‌تنگم.. همین

بسم تعالی

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم! با صدای بلندی سلام کردم

_سلام من اومدم

صدایی شنیده نشد.. رفتم توی اتاق. مامان روی تخت دراز کشیده بود و همونطور که یکی از

دست‌هایش رو روی پیشانی‌ش گذاشته بود، چشم‌هایش رو بسته بود..

به چارچوب در تکیه دادم و بهش خیره شدم!

هنوز بعد از سال ها زیبایی چشم گیرش رو از دست نداده بود. شاید از درون واقعا شکسته بود اما از ظاهر جز چند تا چروک روی پیشانی، اثر از گذشتن ۱۵ سال رو نداشت.. من میفهمم.. اون روز که داشت با خاله نگین دردودل میکرد و میگفت که فقط بخاطر من زنده هست و هدفش فقط خوشبختی من هست، رو شنیدم! ماما ن امیدونه که من شنیدم.

فقط خدامیدونه که من چقدر عاشق مامانم هستم. وقتی به بلاهایی که سرش اومده فکر میکنم جگرم کباب میشه!

من هم مثل ماما ن فقط بخاطر اون هست که اینجام..

باصدای ماما ن به خودم اومدم

ماما ن_ اومدی؟

لبخندی زدم و سلام کردم

ماما ن_ کی اومدی؟ ببخش عزیز ماما ن اصلا حواسم نبود

من_ اشکال نداره ماما ن. منم همین الان اومدم

ابراز احساسات زیاد و باهم رفتیم توی سالن.. به کمک هم شام خوشمزه ای درست کردیم و خوردیم.

متوجه شدم ماما ن امروز کمی دپرسه

من_ ماما ن چیزی شده؟ احساس میکنم خوب نیستی

سرشو انداخت پایین و گفت_ نه عزیزم چیزی نیست فقط یکم سرم درد میکنه

من_ خب پس بلندشو برو بخواب من سفره رو جمع میکنم

قبول نکرد اما بالاخره باکلی مکافات راضی شد که بره بخوابه. میدونستم دلیل این حالش از سردرد نیست

سفره رو جمع کردم و رفتم توی اتاق و خوابیدم...

صبح با صدای آلام گوشیم چشم باز کردم. سریع بلند شدم و لباس فرم مدرسه رو تن کردم و بعد از خوردن صبحانه از خونه زدم بیرون.

مدرسه نزدیک بود واسه همین خودم میرفتم. همونطور که راه میرفتم کتاب تاریخ رو در آوردم و شروع کردم به خوندن

(من سال چهارم رشته ی انسانی هستم)

بعد از ده دقیقه رسیدم. بهار و مهدیس و پروانه روی زمین نشسته بودند و صحبت میکردند. بعد از سلام کردن باهاشون هر چهار نفر رفتیم سر کلاس

بعد از دادن امتحان برگمو دادم و رفتم توی حیاط و کنار دخترا روی زمین نشستیم.

بهار با حرص گفت_ این معلمه رو من آخر خفه میکنم با این سوالاتی چرندش

مهدیس_ اول سال گفتم این یکی آدمه و کاریش نداشتم اما حالا حالاها در خدمتمونه

چشمکی نثارمون کرد که بهار هم جیغ خفه ای کشید و تاییدش کرد

بقیه هم فهمیدن نقشه ی خفیفی معلم بیچاره در انتظار خواهد داشت

بعد از اتمام مدرسه با بهار راهی خونه شدیم

بهار_ خاطره بیا عصر بریم جنگل

من_ وا.. ترس داره اونجا.. عمراً

بهار_ بابا هیجاناش بالاست. بریم مسابقه ی همیشگی

همونطور که صورتم از یاد آوری اونجا توهم جمع شده بود، زیر لب گفتم_ باشه پس عصر خودت بیا

دنبالم و با مامان حرف بزن

با لحن شیطنت آمیزی گفت_ ای قربونت

وبوس ابداری روی گونم نشوند. لبخندی زدم. چه کنیم همین یه دوست رو بیشتر نداریم!

بهار با شخصیت شیطون و شادی که داشت، باعث میشد حال و هوام عوض شه.

دختری قد بلند با هیكلی متوسط که رو به لاغر میرفت، بود. پوست گندمگونی داشت با چشم های درشت مشکی و ابروهای پهن برداشته شده ی مشکی رنگش. بینی قلمی زیبایی داشت و لب های گوشی. موهای کوتاه مشکی رنگی هم داشت که به تیپ و شخصیت جدیش (یا به قول خودمون لاتش) میخورد.

در کل دختر زیبایی بود. از سال اول دبیرستان باهم دوست شدیم. ماما هم بهش اعتماد زیادی داشت بخاطر خود شیرینی های زیادش...

وقتی به خودم اومدم رسیده بودم دم در خونه ی ما. از بهار خدا حافظی کردم و وارد شدم. بهم گوشزد هم زد که ساعت ۶ آماده باشم...

الان ساعت ۵ ونیم هست و من منتظر بهار هستم تا بیاد..

با صدای زنگ خونه رفتم سمت در و درو به روش باز کردم. ماما هم اومد استقبال

بهار_سلام خاله خوشگلم خوبی؟

مامان_سلام عزیزم خوش اومدی. خیره، چرا نفس نفس میزنی؟

بهار_خیر که چه عرض کنم. راستش خاله فردا امتحان عربی داریم میخواستم خاطره بیاد خونمون یکم باهم کار کنیم. صبح هم از همون راه باهم میریم مدرسه.

مامان_خب این چه کاریه؟ تو بمون

بهار_وای خاله جون میدونید که مامانم خیلی گیرمیده. الان هم به زور اومدم اینجا

به مغزم فشار آوردم. مگه ما فردا امتحان عربی داریم؟!

یادم اومد که ما فردا اصلا عربی نداریم. چشم هام گرد شد. به بهار که داشت دور از چشم ماما ریز ریز میخندید، نگاه کردم. پس بهونشه. چشم هامو نازک کردم و اسش و حرفی نزد

مامان_خاطره میخوای بری؟

من_مامان تنها میمونی تو

مامان_نه عزیزم من عادت دارم. شما هم برید درس بخونید

یکم ناراحت شدم. آخه من چطور میتونم به این مامانی که با دنیا عوضش نمیکم دروغ بگم؟

ابراز احساسات زیاد وبدون حرفی رفتم و لباس پوشیدم.لباس و کتاب واسه فردا هم توی کیفم گذاشتم و بعد از خداحافظی از مامان،از خونه زدیم بیرون.هوا داشت روبه تاریکی میرفت

من_بهار من میترسم

بهار_ترس که نداره.فعالیا بریم

دستمو کشید و باهم وارد جنگل شدیم.با وجود درخت ها تاریک تر از هوای آزاد به نظر میرسید.

ایستادیم که بهار گفت_خب خاطر خانم حالا مسابقه میزاریم ببینیم کی میتونه بیشتر وسط جنگل بمونه.شرط هم اینه هرکی برد باید اون یکی رو مهمون کنه

باترس گفتم_بهار بیخیال شو.بیا بریم مهمون من باش.اون دفعه با بچهها بودیم شلوغ بودیم.الان دونفریم.اگر اتفاقی افتاد چی؟

بدون توجه به حرفم راه افتاد وگفت_من رفتم.توهم از سمت دیگه ای برو.هرکی نتونست دووم بیاره برمیگرده همینجا

ورفت.نتونستم کاری کنم.با پاهای لرزون راه افتادم وسط جنگل.راستش خیلی میترسیدم.گوشه مانتم رو توی مشتم میفشردم و زیرلب باهرگامی که برمیداشتم،صلوات میفرستادم..خدا نکشتت بهار...

دقیقا رسیدم به وسط جنگل.همونجا ایستادم وسعی کردم به اطرافم نگاه نکنم.از همه ترسناک تر سکوت جنگل بود که در پی اون صدای جیرجیرک هایی به گوش میرسید که باعث بیشتر شدن ترسم میشد!

توی همین حال و هوا بودم که متوجه صدای قدم هایی شخصی روی برگ های خشک شدم..دور خودم چرخیدم اما چیزی ندیدم..

سعی کردم به خودم دلداری بدم اما باز همون صدا به گوش رسید.اینبار تند تر قدم برمیداشت یعنی..یعنی داشت میومد اینجا؟

با تمام وجودم جیغ کشیدم وشروع کردم به دویدن..انگار اون هم داشت جیغ میزد

ترس من شدت بیشتری گرفت و این دفعه جیغ بنفش میکشیدم. طوری که حس کردم حنجرم پاره شد... همونطور که با سرعت میدویدم اسم بهارو صدا میزدم و گریه میکردم. خدایا غلط کردم. دیگه پامو اینجا نمیزارم

یه دفعه سرم محکم به چیزی برخورد کرد و در پی اون صدا "آخ" کسی به گوش رسید. سر خودم هم به شدت درد گرفت اما مهم اون کسی بود که به من برخورد کرد

با دقت به دختری که روی زمین افتاده خیره شدم. رفتم سمتش و صداش زدم

من_ خانم... خانم... خوبید؟

_سرم

گوشیمو از توی کیفم بیرون آوردم و با استفاده از نور صفحه تونستم بینمش.. بعد از اینکه سرش به سر من برخورد کرده بود، افتاده روی زمین و سرش به سنگ برخورد کرده.. یه قسمت از سرش انگار شکسته و خون ریزی کرده

ترسیده بودم.. دست و پامو گم کرده بودم.. به اطرافم نگاه کردم.. اثری از بهار نبود

سریع بهش زنگ زدم. صدای توی گوشی پیچید

بهار_ کم آوردی؟

من_ بهار سریع بیا وسط جنگل. زود بیا بیچاره شدیم

بهار که انگار ترسیده بود گفت_ خاطره چی شده؟ حرف بزن دیگه

جریانو به صورت خلاصه سریع برایش گفتم و اونم گفت که الان میاد.. یکم بعد رسید.. باکمک هم بازوی دختر رو گرفتیم و حرکت کردیم به بیرون از قسمت.. یه گوشه روی زمین نشوندیمش

بهار رو بهش گفت_ خونتون کجاست؟ بگو تا ببریمت

اون هم آدرسو گفت و حرکت کردیم سمت خونشون

وقتی رسیدیم با دیدن خونه فکم روی زمین افتاد.. بهار هم همینطور.. این ویلا چقدر بزرگ بود.. تا حالا توی گیلان و ویلایی به این زیبایی و شیک ندیده بودم

بهار رفت و زنگ درو فشرد. مردی که مشخص بود نگهبان هست دروباز کرد و بعد از اینکه جریان رو فهمید مارو به داخل حیاط فرستاد و رفت که به گفته ی خودش آقا رو صدا کنه.

به حیاط دقیق شدم.. زیبا بود.. حیاط گردمانندی بود که دور تا دورش رو اندکی درخت پر کرده بود و یکی دو تا هم آلاچیق بینشون قرار گرفته بود. وسط حیاط یه حوضی قرار داشت.. واقعا شیک بود.. کف حیاط هم از سنگفرش مصنوعی پوشیده شده بود

همونطور که محو تماشای اطراف بودم، نشستن دستی روی شونم رو حس کردم.

برگشتم. بهار با نگرانی بهم خیره شده بود

بهار_وای خاطره سرتوهم که قرمز شده

دستی روش کشیدم. جاش کمی سوز میداد اما با بی تفاوتی گفتم_ درد نداره.

و باچشم به اون دختر اشاره کردم.. چرا نمیذاشتن اون بره داخل؟!؟

اه اه چه آقایی دارن

بهار هم برگشت و نگاهش کرد. به درختی تکیه داده بود و با دستمالی که بهش داده بودیم، با دستش روی قسمت زخم رو ماساژ میداد. همون لحظه با صدای مردی برگشتیم عقب

یه پسر نسبتا جوون با قد بلند و هیکل عضله ای (اینو از تویی که زده بود فهمیدم).

صورتشو درست نتونستم بینم.. اما تپیش...

یه شلوار گرمکن مشکی همراه تیشرت سفید برتن داشت. ترسیده بودم! از حرکت راه رفتنش که به طرز عجولانه ای به سمت ما میومد میشد فهمید که واسمون تیز کرده..

بدون توجه به مارفت سمت اون دختر

_شادی چت شده؟

دختره که فهمیدم اسمش شادی هست گفت_ چیزی نیست از حواس پر تیم بود

پسر رو کرد به ما و با خشونت گفت_ چی شده؟

از ترس زبونم توی دهنم نمیچرخید.. که خوشبختانه بهار جواب داد_ توی جنگل هوا تاریک بود که ما به ایشون برخورد کردیم

پسره اول نگاهی به بهار و بعد به من انداخت. نگاهش روی من متوقف شد

چشم هاشو ریز کردو به پیشانیم خیره شد!

اوه خدا حتما از سرم فهمید

پسر_ مگه کوری؟ حواست کجاست؟

حرفی نزدم که شادی گفت_ نه شهاب تقصیر من بود داشتم میدویدم

وروکرد به ما و گفت_ ممنون که منو تا اینجا آوردید

بدون هیچ حرفی لبخند کم رنگی نثارش کردیم. شادی دست پسره که اسمش شهاب بود رو گرفت و باهم وارد عمارت شدن.. چه رمانتیک

بابهار از اونجا زدیم بیرون. تا از در خارج شدیم روبه بهار توپیدم_ همش تقصیر تو شد.. بازم

خداروشکر که چیزیمون نگفتن

بهار_ به من چه.. خودش کور بود

حرفی نزدم و باهم به سمت خونه بهار حرکت کردیم

وقتی رسیدیم بعد از عوض کردن لباس و خوردن شام، بهار به سرم پمادی زد و رفتیم واسه خواب

به اطاعت از من بهار هم کنار من روی زمین تشک پهن کرد

همونطور که دراز کشیده بودیم، بهار روشو کرد سمتم و گفت_ میگم خاطره پسره خوشگل بود

من_ دقت نکردم به صورتش

بهار_ خب منم دقت نکردم ولی فقط میدونم که خوشگل بود

خنده کوتاهی کردم و گفتم_ برو بابا توهمی.. شوهر شادی بود

بهار_ اوهم متوجه شدم. بگیر بخواب ما از این شانسا نداریم

سرکلاس بودیم که متوجه شدم بهار هی زیرچشمی به مهدیس اشاره میکنه و اونم ریز ریز میخنده.

با آرنج زدم به پهلویش که آخش بلندشد

بهار_چته وحشی؟

من_باز چه نقشه ای کشیدی؟

با شیطنت گفت_خواهی دید

دیگه چیزی نگفت. منم سمج نشدم.. ولی مطمئن بودم که کارشون از بدهم بدتره که انقدر خوشحالن

معلم شروع کرد به درس دادن که بالاخره زنگ به صدا در اومد و کلاس تموم شد

داشتم وسالمو جمع میکردم که با صدای بلند(خدای من) توسط شخصی، رومو برگردوندم.. این صدای معلم بود

همونطور که صورتش توی هم جمع شده بود داشت به پشتش نگاه میکرد. فهمیدم کار این دوتا وروجک هست اما نفهمیدم چکار کردن! واسه همین دقیق شدم تا بفهمم چی شده!؟!

اما ای امان از دل غافل... این دوتا کلی آدامس چسبونده بودن به صدنلی و همش به مانتوی معلم چسبیده بود.. دقیقاً خودشون گفته بودن که این معلم بیچاره نیاز به تنبیه داره!!

معلم از عصبانیت صورتش سرخ شده بود..

_سریه بگید کار کدومتون بوده؟

کسی حرفی نزد.. این دفعه جدی تر گفت_اگر نگید از کل کلاس نمره کم میشه.

بازم کسی حرفی نزد. یعنی نمیتونستن حرف بزنن. همه از مهدیس و مخصوصاً بهار حساب میبردند..

معلم چشم هاشو ریز کردو بعد از برداشتن کیفش، از کلاس خارج شد. همین که از در بیرون رفت بچه‌ها پقی زدن زیرخنده.. بهار و مهدیس هم باخنده به هم (ایول) میگفتند

بهار_دمت گم مهدیس

مهديس_چاكر شما..بابا حقش بود دفعه ي ديگه سوالاي درست بده

پروانه هم جيغي كشيد و اومد آويزونشون شد..انگار همه از اين معلم عقده داشتند..منم بي صدا نشسته بودم و به ذوق زدگي بچها نگاه ميكردم!

همون لحظه در باز شدو ناظم وارد كلاس شد..

ناظمنون از اون زن هايي بود كه اگر مدرسه رو ميدادن دستش مدرسه نابود ميشد..اونم باز جويي كرد كه بادم جوابي نشنيدند و دوباره تهديد پشت تهديد! اما كي بود كه اهميت بده؟

وقتي داشتيم برميگشتيم،توي كوچه بهار اينا بوديم كه متوجه شدم يه دختر بافرم مدرسه دم درخونه ايستاده

روبه بهار همونطور كه نگاهم به اون بودگفتم_بهار اون كيه؟

بهار_نميدونم..شمايد همينطوري ايستاده..حتما مال همسايه هاست

حرفي نزدم..شمايد حق بااون باشه..بي خيال به سمت خونه قدم برداشتيم..به اندازه كافي از مامان دور شده بودم..بايد وسايل هارو برميداشتم وبرميگشتم خونه

رسيديم..بهار كليد رو در آورد وهمين كه اومد توي قفل فرو كنه باصدای دختری برگشتيم عقب.اون دختر كسي نبود جز شادي

يه تاي آبروم رو بالا دادم وگفتم_سلام

بهارهم بي هيچ حرفي منتظر بهش چشم دوخته بود

شادي لبخند كمرنگي زد وگفت_ببخشيد مزاحم شدم..راستش از ديشب تا حالا ميخواستم بيام وازتون تشكر وهمچنين معذرت خواهي كنم اما خب حالم زياد خوب نبود

به پيشانيش چشم دوختم..باندي پيچي شده..لبم وگزيدم وگفتم_خواهش ميكنم شما ببخشيد از حواس پرتي من بود

شادي نگاهي به سرم انداخت وسپس گفت_سر شماهم آسيب ديده

دستي به سرم كشيدم وگفتم_نه فقط خراش كوچيكي هست

بالاخره بهار لب باز کردو گفت_ شما اون شب توی جنگل چرا میدویدید؟

شادی_ بخاطر پروژه بابام و داداشم اومدیم رشت.. منم که تنه‌ای بودم باهاشون اومدم.. اونروز هم حوصلم سررفته بود داشتیم توی جنگل قدم میزدیم که از جیغ یه نفر که فکر کنم شما بودید (وبه من اشاره کرد) ترسیدم و دویدم که باهم برخورد کردیم

من_ پس شوهرتون چی؟

با چشم های گرد شده گفت_ چی؟

من_ شوهرتون و میگم دیگه.. همون که اونشب..

قهقهه ای زد و پیرید میون کلامم

_اون داداشم بود

آخ خاطره ابروی خودتو بردی

نگاه بهار کردم.. لبخند بر لب داشت انگار که داره خندش رو کنترل میکنه

شادی_ راستی یادم رفت معرفی کنم

دستشو جلو آورد و گفت_ شادی هستم

بهار بهش دست داد و گفت_ بهارم.. خوشبختم

شادی لبخند زد و منم از همونجا گفتم_ منم خاطره هستم

شادی_ خوشحال شدم از دیدارتون.. کلی گشتم دنبالتون تا آدرس اینجا رو پیدا کردم.. منم تنها

هستم توی این شهر واسه همین خوشحال میشم اگر که باز همو ببینیم

من_ باعث افتخاره

شادی_ واقعا؟

بهار_ اوهموم خوب میشه...

اون روز دیگه ما باشادی دوست شدیم وشمارشو بهمون داد وماهم همینطور..تا اونجایی که فهمیدم شادی همسن خودمون هست یعنی ۱۸ سالش وخوبیش این بود که هم رشته ای ما یعنی رشته انسانی هست

بهار_چون تازه مدرسه ها شروع شده شادی میاد اینجا

مهدیس_واسه چی؟

بهار_خب تنها هست اونجا..الانم یک هفته هست باهاش دوست شدیم وگفت که میاد پیشمون

پروانه_گفتی از اون خرمايه هاست؟

بهار هم چشمکی زد

پروانه_پس بهش بگو یه پارته راه بندازه بابا..بریم حالشو ببریم

مهدیس_برو دختر کم اینور اونور میگردی کم مونده اینم اضافه شه

پروانه_چهره مظلوم به خودش گرفت وگفت_بابا حوصله سر رفت از بس با این معلم واق واقو ها

سروکله زدم

بهار خندید وگفت_خاک تو سرت

مهدیس هم یکی زد پشت گردنش

سرمو برگردوندم که شادی به همراه یه مرد خیلی متشخص وخوش پوش داشتن میرفتند سمت

دفتر..حتما اومده ثبت نام کنه

به اون مرد دقیق شدم..یه مرد قدبلند وچهارشانه با چشم آبی و موهای جوگندمی که از پشت

بسته بودش..ازش خوشم اومد

بهار_اوه شادی خانم ماهم اومد

پروانه ومهدیس بهش چشم دوختن

پروانه_میگم تولد شادی کی هست؟

همه زدی‌م زیر خنده.. پروانه دختر شادو شنگول ولوسی هست مثل مهدیس و بهار.. اما اون دوتا جدا از شیطان بودنشون خلی‌م قلدر بودن.. یعنی دوتا قلدر مدرسه.. بهار و مهدیس بیشتر به فکر اذیت بودن ولی پروانه به فکر خوش گذرونی

کمی بعد شادی هم اومد سمت ما و پدرش هم رفت

خیلی خوشحال به نظر میرسید.. با همه مون سلام کرد

همونطور که بابچه‌ها حرف می‌زد و معرفی می‌کردن، بهش چشم دوختم

یه دختر که هم قدهای خودمون بود ولی لاغر.. صورت نازی داشت.. چشم‌های آبی و لب کوچک و موهای قهوه‌ای تیره.. دماغ متوسطی هم داشت که بهش می‌ومد

با صدای زنگ به خودم اومدم و بابچه‌ها وارد کلاس شدیم..

روی نیمکت منو بهار کنار هم و پشت سر ما هم مهدیس و پروانه با هم.. شادی مونده بود که نشست جلوی من و بهار کنار یکی از بچه‌ها.. اونروز به خوشی گذشت

در خونه رو باز کردم و وارد شدم.. از صداها مشخص بود که خاله نگین اونجاست

رفتم نزدیکشون و سلام کردم

من_سلام

خاله نگین_سلام عزیزم

مامان_سلام دخترم

باهر دوشون رو بوسی کردم.. چهره مامان غمناک بود.. انگار داشت با خاله درد و دل می‌کرد.. از این بابت خوشحال بودم.. چون اینو خیلی خوب میدونم که هیچ کدوم از اون خانواده ما حاضر نشدن حتی مامانو درک کنن

به بهانه عوض کردن لباس رفتم توی اتاق.. می‌خواستم مامان بازم حرف بزنه و خودشو خالی کنه

لباس هامو با یه شلوار مشکی ولباس آستین سه ربع یشمی رنگ عوض کردم ورفتم سمت سالن..اما همین که خواستم از اتاق خارج شم حرف هایی به گوشم رسید که خیلی وقت بود منتظر شنیدنشون بودم..همونجا به چهارچوب در تکیه دادم و سرمو به در چسبوندم تا بهتر بشنوم (از زبان خورشید)

همین که خاطره وارد اتاق شد روکردم به نگین تابحثو ادامه بدم..میدونستم خاطره بخاطر اینکه دوست داشت من درد و دل کنم بایه نفر حالا حالاها از اتاق بیرون نمیاد سرمو انداختم زیر وگفتم_نگین دوست دارم برگردم شیراز نگین_چرا؟!

من_چون همه چیز من اونجاست..خونم..خانوادم و...

آب دهنمو قورت دادم..انگار واسه گفتن اسمش تردید داشتم اما بالاخره به زبون آوردم _آریا هم اونجاست

قطره اشکی از چشمم چکید..لبمو گزیدم تا مانع ریزش اون اشک های ابدی بشم اما بی فایده بود..انگار اشک هام مثل سیلی بودن که آماده هستن تا جاری شن

نگین دستمو گرفت وگفت_خورشید..۱۵ سال گذشت..چرا نمیخوای فراموش کنی؟چرا نمیخوای به زندگی عادی برگردی؟

من_نگین میخوام ولی نمیشه..من خودمو مقصر میدانم..هم مقصر مرگ آریا هم سپهر هم ویران شدن زندگی بقیه

توی چشمش نگاه کردم و از پشت پلک های اشکیم تونستم بینمش

_نگین بخدا نمیتونم..فقط خدا میدونه واسه برگشتن به یه لحظه از اون روز ها حاضرم کل زندگیمو بدم..روزی که فکرمیکردم همه چی تموم شده،بالاهای بدتری به سرم اومد..شاید دلخور باشم ازشون اما..روم هم نمیشه که بینمشون..مخصوصا مهسا

نگین حرفی نزد و برگ دستمالی دستم داد که اشک هامو باهاش پاک کردم

من_۱۵ سال هست که بهش سرنزدم..خیلی گذشته..خیلی

نگین_ تو که میری اون اطراف چرا نمیری شیراز؟

منظورش به روستای خاله مهری بود..اون روستا توی استان فارس بود..حداقل ماهی یک بار سرمیزدم به خاله و هیچوقت حاضر نشدم وارد شیراز شم..درحالی که الان ۴ ماه هست که به خاله سرنزدم

من_ برم اونجا نمیتونم برگردم..هرچند همه فراموشم کردن..یا هم میگوین مردم..کیه که به فکر من باشه؟

نگین_ چی بگم والا..مژده هم که شیراز نیست ازش بپرسم

حرفی نزدم..با ورود خاطره سرمو بلند کردم..بینیش قرمز بود..دخترم وقتی گریه میکرد نوک بینیش سرخ میشد

حتما شنیده..به روی خودم نیاوردم و به روش لبخندی پاشیدم که جوابمو با لبخند تلخی داد
وسریع وارد آشپزخانه شد

توی نگاه نگین هم همین بود..اونم متوجه شد که خاطره حرف های مارو شنیده..ماه هم بلند شدیم و رفتیم توی آشپزخانه و ناهارمونو خوردیم..بدیش این بود که نگین نمیتونست حمله بشه..اما همین که شوهرش بالای سرش هست خودش نعمت بزرگیه و من چقدر حسرت میخورم..انقدر دلم واسه گذشته تنگ شده که وقتی بهش فکر میکنم باورم نمیشه که ۱۵ سال گذشت

من..من سرگشته و حقیر باید تاوان بدم..این بهم الهام شده بود..همین دل‌تنگی من هم جز یکی از این تاوان هاست

بعد از نهار با نگین یکم دیگه هم حرف زدیم و نگین بلند شد و رفت

(از زبان خاطره)

از ظهر که اونا رو شنیدم حالم خراب شده..بخاطر مریضیم و اینکه ناراحتی واسم بد بود مامان حاضر نمیشد با من همکلام بشه و از دردش بگه..تا اینکه امروز شنیدم..نمیدونستم مامان تا این حد علاوه بر ناراحتیش و کینه ش دل‌تنگ باشه..نمیدونستم هنوز خودشو مقصر میدونه..من هیچی نمیدونم..هیچی

با صدای در سرمو چرخوندم.. مامان بود.. درو باز کردو وارد شد. روی تخت نشستم اما به چشم هاش نگاه نکردم.. هم دلخور بودم وهم....

مامان_خاطره؟

توی صداش بغض خفنی موج میزد.. دندان هامو روی هم فشردم

مامان_تو چرا ناراحتی؟

نگاهش کردم.. چونم از بغض شروع به لرزیدن کرد.. حتی وقتی به چشم هاش که هر لحظه وهر لحظه بارونی تر بودند نگاه میکردم، وجودم آتیش میگرفت

من_مامان تا کی میخوای خودتو عذاب بدی؟

سرشو انداخت پایین وبا انگشت های دستش بازی کرد

مامان_خاطره توهیچی نمیدونی

من_مامان بگو.. به منم بگو.. میخوای برگردی شیراز؟ من راضیم فقط تو دیگه ناراحت نباش.. میدونم یه راهی هست.. تو فقط بگو اون یه راه چیه؟

مامان_راهش چیز غیر ممکن هست.. من فقط میخوام که کسی ناراحت نباشه.. ولی اینطور نیست.. بعد از مرگ آریا هم سمیرا جون، پانته آ، آتوسا، امیر آقا همه خورد شدن.. وبعد از مرگ سپهر، مهسا ومادرش وخاله ومامان هم از یه راه ناراحتن

داشت گریه میکرد

من_توچی مامان؟ کی از نبود تو ناراحتی؟ شاید کسیم باشه که ناراحت تو باشه

مامان با چشم های بارونیش توی چشمم زل زد وگفت_اگر کسی میخواست واسه من دلسوزی کنه اون مواقع که داشتم از ناچارگی دق میکردم، به دادم میرسیدن.. حالا هم کاراتو انجام بده وبخواب

ورفت بیرون.. اشک هامو پاک کردم ورفتم سمت کتابام.. اما مگه گریه امونم میداد؟ فقط تونستم کمی درس بخونم.. کتاب هامو جمع کردم ورفتم واسه خواب

از صبح با مامان زیاد حرف نزدم.. قهر نبودم اما...

نمیدونم.. اصلا حال و حوصله هیچی رو ندارم

با صدای گوشیم به خودم اومدم.. بهار بود

من_بله

بهار_سلام بر خاطره ی ما چطوری؟

من_سلام.. مرسی

بهار_چته دپرسی؟

من_هیچی حوصله ندارم

بهار_بلندشو روز تعطیلی هست بیا خونمون پیشم

من_بهار میگم حوصله ندارم

بهار_چی شده؟

نمیخواستم حرفی بزنم.. فکر کنم از سکوتتم پی برد چون گفت_باش پس صبر کن زنگ بزنم به

بچهها برنامه بچینن بریم بگردیم

وقطع کرد.. بیخیال گوشیهو انداختم کنارم و رفتم بیرون

مامان داشت فیلم نگاه میکرد.. دلم نیومد ازش دور باشم.. رفتم واز پشت ابراز احساسات زیاد

و در کنارش باهم فیلم تماشا کردیم

وسط های فیلم بود.. دیدم همینطور پیش بره دق میکنم.. واسه همین سر بحث رو باز کردم

من_مامان یکم از بابابگو

متوجه لرزش آروم بدنش شدم

همین که اومد لب باز کنه تلفن خونه زنگ خورد.. ای بر خر مگس معرکه لعنت

به ناچار بلندشدم و رفتم تلفنو جواب دادم

من_بله

بهار_مرض هی از صبح بله بله میکنه

خندیدم و گفتم_جانم بگو

بهار_کارا ردیف شد...بلندشو آماده شو میخوایم بریم کافی شاپ پسرخاله مهدیس

من_اونجا چکار؟

بهار_خب دیگه بریم یکم خوش بگذرونیم...مهدیس و پروانه هم هستن شادیم گفت میاد

من_باشه.پس بیاید دنبالم

باشه ای گفت وبعد از خداحافظی قطع کردم

روبه مامان گفتم_مامان با بچهها میخوایم بریم کافی شاپ پسرخاله مهدیس.اجازه هست؟

مامان_برو ولی اگر دیدی اونجا پسر زیاده واذیت میشی برگرد

لبخندی زدم و رفتم توی اتاق تاآماده شم

مانتوی آبی فیروزه ای به همراه شلوار و شال مشکی پوشیدم..موهامو هم جمع کردم پشت

سرم..یه خط چشم باریک بالای چشمم کشیدم و کیفمو برداشتم رفتم بیرون از اتاق

بامامان خداحافظی کردم واز خونه زدم بیرون..بهار و مهدیس از دور داشتن میومدن..عجب تییی

زدن

باهاشون سلام کردم و سوار تاکسی شدیم وراه افتادیم

من_پروانه و شادی کو؟

مهدیس_پروانه گفت بادوست پسرش قرارداداره اون میارنش.شادی هم گفت میاد اونجا

حرفی نزدم واز پنجره به مناظر بیرون خیره شدم

یکم بعد رسیدیم..بعد از حساب کردن کرایه که افتاد پای من بیچاره،وارد کافی شاپ شدیم..یه

کافی شاپ کوچک و ساده اما زیبا..این بار دوم میشد میومدیم اینجا

رفتیم سر جای همیشگی که آخر سالن بود و جای دنجی بود، نشستیم.. همون موقع پروانه هم رسید.. اوف اوف این یکی که خیلی به خودش رسیده بود

پروانه_سلام ژینگولا

بهار_سلام

من_سلام

مهدیس_خودتو نکشی.. حالا چی تور کردی؟

پروانه نشست و با ذوق رو بهمون گفت_هیچی بابا پسرک خیلی اسکله.. بهش میگم گوشیم خراب شده گفت واست پول میارم برو بخر

بهار_ای جان.. یکیم واسه ما پیدا کن

پروانه_تو که عرضه نداری.. ماشالا بردمت یه دفعه بایکی آشنابشی میخواستی پسر مردم بزنی همه خندیدیمو بچهها مشغول خاطره تعریف کردن شدن

با صدای سلام گفتن یه نفر همه سرهامونو چرخوندیم سمتش.. شادی بود

بلند شدیمو باهش سلام کردیم.. انگار ناراحت بود

همون لحظه پسر خاله مهدیس هم اومد.. اسمش حمید بود

حمید_به به سلام خانوما

باهش سلام کردیم که گفت_چی بگم واستون بیارن

مهدیس_ه تا قهوه باشکر و کیک شکلاتی

چشمی گفت و رفت.. چند دقیقه بعد سفارش هارو واسمون آوردن

شادی توی خودش بود.. رو بهش گفتم_چیزی شده شادی؟

شادی سرشو بلند کرد.. بچهها هم بهش چشم دوختن

شادی_هیچی

مهدیس_پس چرا تو خودتی؟

شادی_راستش گفته بودم که از دوست داداشم خوشم میاد

حرفی نزدیم که ادامه داد_امشب یه پارتنی دارن...سعید هم اونجاست..هرچی اصرار کردم به

شهاب تا منو هم بیره گفت اونجا جای تو نیست

مهدیس_مگه میدونه تو از سعید خوشت میاد؟

شادی_نه بابا میکشتم..گفت اونجا جای خوبی نیست وگرنه بیشتر مواقع میبردنم

پروانه_خب من یه فکری دارم اگر بخوای بری اونجا

همه بهش چشم دوختیم..خم شد طرفمون وگفت_تغییر چهره

شادی با تعجب گفت_تغییر چهره؟

پروانه سرشو تکون داد

شادی_اما خب نمیگن تو کی هستی؟

بهار_بین کالا با گریم واینجور چیزا خودتو عوض میکنی

شادی_فکر خوبیه..اما اگر شهاب بفهمه میکشتم

همه سکوت کردیم که شادی یه دفعه گفت_شما هم بیاید

پروانه از خداخواسته ذوق کرد_وای چه شود

من_نه مانمیتونیم..

مهدیس_خب تو به مامانت بگو پیش بهاری

من_همش این بهونه رو میارم..شک میکنه

پروانه_خب زنگ بزن بگو اینجا جشن گرفتن ویکم دیر ترمیای

بهار_بزار خودم زنگ میزنم

و بلند شد و رفت گوشه ای و زنگ زد به مامانم.. چند دقیقه بعد از اتمام تماسش با مامان اومد و نشست

منتظر بهش چشم دوخته بودیم که گفت_ حله

شادی_ ایول. پس بلندشین بریم

بهار_ کجا؟ با این وضع؟

شادی_ میریم خونه ما.. اونجا همه چی هست

بچه‌ها هم از خدا خواسته قبول کردن و بعد از خدا حافظی از حمید حرکت کردیم سمت خونه شادی اینا

جلوی ویلاشون نگه داشت.. پیاده شدیم.. راستش این بار اول بود که میخواستیم بریم خونشون.. مهدیس و پروانه کپ کرده بودن.. خندم گرفته بود.. دقیقاً مثل اون روز من و بهار.. بهار هم داشت از شون میخندید.. هر دوشون با چشم و دهن باز به عمارت خیره شده بودن.. شادی متوجه نشد.. رفت سمت در و در زد.. نگهبان درو باز کرد و وارد شدیم.. پروانه اومد کنارم و گفت_ گفته بودین خرما یه هستن باورم شد ولی نه تا این حد دیگه.. اوه دخی

من_ هیس پروانه زشته میفهمه آبرومون میره

پروانه_ داداشش گفتی چند سالشه؟

من_ فکر کنم ۳۰+ باشه

پروانه_ خودم در بستم مخلصشونم

خندیدم و سقلمه ای به پهلویش زدم تا به خودش بیاد اما مگه این توی این دنیا بود

نگاه مهدیس کردم.. دست بهارو گرفته بود و راه میرفت.. انگار میخواست اگر خورد زمین یکی باشه بگیرتش

شادی یه لحظه برگشت و اون دو تا روتوی این حال دید

ایستاد و با تعجب گفت_ مهدیس چیزی شده؟

مهدیس به خودش اومد و گفت_ ن.. نه فقط یکم میترسم بخاطر امشب

شادی_ نترسید هممون باهمیم وسایل هم زیاده

هر ۴ تامون ریز ریز خندیدیم

رسیدیم جلوی در ورودی.. شادی درو باز کردو وارد شدیم.. اوه خدای من

این دفعه منو بهارم بهشون اضافه شدیم.. خدایا چقدر اینجا زیباست.. وقتی وارد میشدی یه سالن گرد خیلی بزرگ پیش چشمت بود.. یکم که میرفتی جلو باید از دوتا پله بالا میرفتی.. دور تا دور خونه مبل های سفید و طلایی جای گرفته بود که بین هر مبل آباژور طلایی خیلی زیبایی هم قرارداداشت.. یه تلویزیون بزرگ هم قسمت چپ قرارداداشت و یه میز سفید هم وسط سالن.. قسمت چپ پله بود.. هم به طرف پایین هم به طرف بالا.. انگار پایین آشپزخانه بود و بالا هم اتاق ها.. و یه قسمت از آخر سالن هم مخصوص پذیرایی بود که میز نهارخوری طلایی خیلی بزرگ هم قرارداداشت.. خیلی زیبا بود.. نمیشد چشم از اینجا برداشت

یه دختر جوون که بی شک خدمتکار بود اومد نزدیکمون

شادی_ سلام فاطمه جون خوبی؟

فاطمه_ سلام خانم.. ممنون.. خوش اومدید

لهجه ی شمالی زیبایی داشت.. از طرز صحبت کردنش لبخند شیرینی کنج لب هام نشست

شادی بدون حرفی به سمت پله ها رفت.. خیلی تکه جالبی بود.. شادی میرفت و ماهم که توی حال خودمون نبودیم مثل نوچه هاش پشت سرش راه میرفتیم

از پله ها بالا رفتیم.. یه پله پیچ مانند بود.. وقتی رسیدیم بالا یه سالن کوچک که مثل ست پایین سفید طلایی بود و دور تا دورش در هایی به رنگ سفید قرارداداشت.. شمردم.. ۵ تا اتاق بود.. شادی رفت سمت یکیش و درش رو باز کرد.. هر ۵ نفر وارد اتاق شدیم و شادی در اتاق رو بست

اتاق هم زیبا بود.. اتاق رنگ رنگی.. واقعا عالی

یه تخت دونفره سفید رنگ.. قالیچه کوچک صورتی مات کف اتاق.. کمد زرد رنگ.. پرده های سبز پسته ای و دوتا میز هم بود که یکیش میز مطالعه به رنگ نارنجی و اون یکی هم میز آرایشی به رنگ آبی

بسیار رویایی بود.. هر دختری از چنین تم اتاقی عشق میکرد

محو تماشا بودیم که مهدیس گفت _ شادی پدرت چکارست؟
شادی که داشت مانتوش رو درمیآورد گفت _ شرکت معماری داره
مهدیس _ مامانت چی؟
اوخ مهدیس.. نگاه شادی کردم.. یکم رفت توی خودش و گفت _ فوت شده
مغزم تیر کشید.. تا چقدر من باید کسانی رو بینم که یکی از عزیزانشون فوت شده
مهدیس نگاهش کرد و گفت _ ببخش گلم.. قصد...
شادی پرید میون کلامش و گفت _ نه عزیزم چیز مهمی نیست
پروانه _ داداشت چی؟ اون چکارست؟
شادی _ جراح مغز و اعصاب
پروانه چشم هاش گرد شد.. شنیدم که پروانه زیر لب گفت _ خدا زده تو سر من بدبخت
بقی زدم زیر خنده.. فقط من شنیدم.. بچه‌ها با تعجب نگاهم کردن.. شادی فکر کرد دارم مسخره
میکنم
بهار _ از چی میخندی؟
خندمو قورت دادم و گفتم _ ببخشید یه لحظه از صورت پروانه خندم گرفت.. خیلی بامزه شده
بچه‌ها هم خندیدن و پروانه با حرص نگاهم کرد
پروانه _ ای آدم فروش
رفتم نزدیکش و گفتم _ خوب بود راستشو میگفتم؟
با صدای شادی دیگه بیخیال شدیم و رفتیم سمتش
الان ساعت ۶ هست و ما دوتا دوتا تا ساعت ۸ هم‌دیگر رو درست کردیم.. شادی همه چی داشت.. از
لوازم آرایش گرفته تا پوستژ و انواع لباس ها.. چون شهاب، پروانه و مهدیس رو نمیشناخت زیاد
خودشونو تغییر ندادن اما واسه محض احتیاط که بعداً شناسایی نشن با آرایش چهرشونو تغییر
دادن

به هر کدومشون نگاهی انداختم.. شادی به چشم هاش لنز مشکی زده بود و دور چشم هاشو سیاه کرده بود به همراه رژ قرمز که پروانه واسش لب ساخته بود.. پوستژ مشکی هم زده بود که کاملاً طبیعی به چشم میومد و بالای سرش جمعش کرده بود و قسمت جلوش رو به حالت کج ریخته بود.. یه لباس بلند به رنگ آبی نفتی از جنس ساتن هم تن کرده بود که حالت این لباس گردنی بود و پشتش دنباله داشت.. الحق که جذاب شده بود و فوق العاده تغییر کرده بود

بهار_ پروانه دمت گرم چی درست کردی

شادی هم ذوق میکرد و شروع کرد به عکس گرفتن از خودش.. چون فاطمه خدمتکارشون باهاش پایه بود و میگفت توی خونه که حوصلش سر میره با اون سرگرم میشه، داشت ازش بادوربین عکس میگرفت.. یعنی فاطمه از نقشه ما در جریان بود

نگاهمو کشیدم سمت بهار.. اینو مهدیس درست کرده بود.. یه پوستژ بلوند ل*خ*ت سر کرده بود و که باز رهانشون گذاشته بود.. لنز عسلی هم به چشم زده بود و دور چشمش سایه مشکی طلایی زده بود به همراه رژ صورتی که لبشو زیاد نشون نده.. یه لباس بلند طلایی دکلمه هم تن کرده بود.. لباس تنگ بود و قسمت پایینش سمت راست چاک بزرگی میخورد.. این هم واقعا زیبا شده بود و رفت و شروع کرد به عکس گرفتن

و نگاه مهدیس کردم.. من کسیو درست نکردم.. مهدیس رو فاطمه درست کرده بود.. موهای مشکی فرش رو ل*خ*ت شلاقی کرده بود و جلوی موهایش رو یه پوستژ چتری مانند زده بود که فقط مخصوص جلوی مو بود.. چشمهای مشکیش رو هم دورش سیاه کرده بود به همراه رژ قهوه ای.. یه لباس مشکی آستین بلند تنگ و ساده تن کرده بود که تا پایین تنگ بود.. این هم زیبا شده بود و داشت کلی عکس میگرفت

و به پروانه چشم دوختم.. پروانه هم گفت نمیخواد زیاد تغییر کنه.. چشمهای آبی و کشیده ی زیبایی که داشت رو دورش خط چشم مشکی کشید به همراه سایه آبی.. رژ لب کرمی رنگ هم زده بود.. لباس هم یه لباس کت مانند داشت که سرشانه هاش به خوبی نشان از کت بودنش بود و به رنگ آبی آسمانی.. لباس قسمت جلوش تا روی شکم دکمه میخورد و چون لباس تنگی بود پروانه چند دکمه اولش رو باز گذاشته بود که قسمت کمی از سینش مشخص بود.. لباس بلند بود و پشتش یکم دنباله داشت.. درکل خیلی زیبا بود.. کالا توی جمع پروانه از همه خوش پوش تر بود و از همه زیباتر

رفتیم سمت آینه قدی که توی اتاق بود..یه نگاه به خودم انداختم..بهار منو درست کرده بود..موهای قهوه ای لختم رو فر ریز کرده بود..وجلوی موهام روهم فرق زده بود..چشم های درشت قهوه ایم رو لنز آبی پوشونده بود ودور چشمم رو خط چشم تنها کشیده بودن و به لب های درشتم رو هم رژ آلبالویی زده بود ولی از درشت بودنش کاسته شده بود..پوست سفیدم روهم حالا با کرم برنزش کرده بود..یه لباس قرمز گردنی پوشیده بودم که تا زیر سینه تنگ میشد واز اون به پایین کمی آزاد تر جلوه میداد..لباس زیبایی بود وصد البته زیبا..خودم از این همه تغییر متعجب بودم..باصدای فاطمه به خودم اومدم و چشمم از آینه گرفتم و نگاه فاطمه کردم

فاطمه_خاطره جان شماهم بیا از تون عکس بگیرم که دیرتون میشه

لبخندی زدم ورفتم وکلی عکس ازم گرفته شد

تشکر کردیم از فاطمه ویواشکی از خونه زدیم بیرون..سوار تاکسی شدیم وحرکت کردیم سمت اون مکان..تااونجایی که میدونستم کمی از اینجا فاصله داشت

بهار_خاطره خیلی تغییر کردیا

مهدیس_آره بار اولشه بچم انقدر آرایش کرده

اومدم لب بازکنم که با متوقف شدن ماشین بیخیال جواب دادن شدم..هر ۵ نفرمون از ماشین پیاده شدیم..یه ویلای خیلی بزرگ که اطرافش هیچ خونه یا ویلایی وجود نداشت..صدای آهنگ تا اینجا هم میومد

شادی_وای من خیلی میترسم

پروانه_وای چه شود امشب

من_اگر تو خطر بیوفتیم چی؟اگر پلیس بیاد چی؟

مهدیس_من میگم برگردیم

بهار_برید بابا من که رفتم..ترسش کجا بود

اون رفت وماهم پشت سرش..راستش میترسیدم..آشنایی نبود اما اگر پلیس میومد آبرومون میرفت

هوارد حیاط شدیم..یه حیاط بزرگ بود که دورتادورش پراز ماشین بود..نگهبان چیزی نگفت
بهمون خداروشکر

اندکی زوج دختر وپسر هم توی حیاط داشتند صحبت میکردن

باصدای شادی پریدیم توهوا

شادی_وای ماشین شهاب

بهار_مرض ترسوندیمون

شادی هم خندید..نگاهمو کشیدم سمت ماشینی که میگفت مال شهاب هست..یه فراری مشکی
رنگ بود..نگاه پروانه کردم..چشم هاش برق میزد..به لبخند کوچکی اکتفا کردم چون اصلا خنده
مناسب نبود..این پروانه هم امشب واسه شهاب چه نقشه ای کشیده

وارد سالن بزرگی شدیم..جمعیت خیلی زیادی پراز دختر وپسرهای جوون بود..آهنگ شادی پخش
میشد ودختر وپسر ها توی بغل هم درحال ر*ق*ص بودن..دختر ها به طرز وجیه لباس تن کرده
بودن..لباس هاشون فقط به نیم متر پارچه احتیاج داشت..بعضیا خیلی تنگ وبعضی ها هم خیلی
کوتاه..حق داشت شهاب به شادی بگه اینجا جای ما نیست..اگر ما زاینجا سالم بیرون بریم شانس
بزرگی آوردیم

رفتم سمت بهار ودستشو گرفتم..فهمید ترسیدم واسه همین چیزی نگفت

رفتیم گوشه ای هر ه نفرمون دور میزی نشستیم..داشتیم به جمعیت درحال ر*ق*ص نگاه
میکردیم،که پروانه گفت_شادی داداشت کو؟

شادی_اوف من همش حواسم بهش هست که مبادا چشمش به ما بیفته

وبادست به نقطه ای اشاره کرد..همه رد دستشو دنبال کردیم وچشمون خورد به پسری خوش
پوش که کت وشلوار سورمه ای به همراه پیراهن مشکی که چند دکمه اولش رو باز کرده بود..تاحالا
دقت نکرده بودم بهش..یعنی میشه گفت از روز اول تاحالا دیگه ندیده بودیمش

از اینجا به زیباییش دقیق شدم..پسری بسیار زیبا..صورت باریک،چشم های خمار آبی،موهای
ل*خ*ت مشکی..واقعا زیباست..غرور از چهرش میبارید

کنارش دختری لاغر وقد بلندی بود که دستشو دور بازوی شهاب حلقه کرده بود..دقیق شدم بهش..دختری با پوست گندمی وموهای مشکی..چشم های گرد مانند مشکی رنگ ولب های درشت ویه لباس کوتاه مشکی دکلته مانند تن کرده بود که کل هیکلش نمایان بود..موهاشو هم بالای سرش جمع کرده بود وکشیده بود..رژ قرمزی هم زده بود ومشخص بود که آرایش چشمش هم زیاد هست..پاهای خوش تراشش هم مشخص بود وكفش پاشنه بلند قرمز هم پوشیده بود اینو از فاصله کمی که باماداشتند متوجه شدم..واسه همین شادی میترسید

بهار غرید_شادی بسه دیگه..همش چهره ترس به خودت گرفتی..امشب که زهرمون میشه..شهاب سرگره نمیفهمه چی به چیه!

مهدیس_میخوای جامونو عوض کنیم؟

شادی_باشه دیگه نیمترسم..نمیخواه جامونو عوض کنیم..چون خیلی تو چشم میایم ونگاه هاکشیده میشه این سمت

پروانه_شادی اون دختر کنار شهاب کیه؟

شادی_اون مینا دوست دخترشه

پروانه چهرشو توی هم کرد که شادی خندید وگفت_چیه؟نکنه رو خان داداش ما نظر داشتی؟

پروانه هم خندید وچیزی نگفت

من_اینجا بین این همه آدم چشمت اونو گرفته؟

پروانه_اگر کسی بیاد سمت ما..اینجا انقدر دختر برهنه هست که کسی به ما اهمیت نمیده

همون لحظه گارسونی اومد سمتمون..سینی پر از جام الکل در دست داشت..به سمتمون تعارف کرد..پروانه ومهدیس یکی برداشتن..بهار اومد برداره که دستمو گذاشتم روی دستش تامانعش بشم

من_نه بهار

بهار دستمو به آرامی پس زدوگفت_خاطره فقط یکی

ویه جام برداشت.. شادی هم یه جام ش**ر**اب برداشت اما من برداشتم.. کلا از چنین محیط
هایی تنفر داشتم فقط بخاطر بچه‌ها اومده بودم

بچه‌ها شروع کردن به مزه مزه کردن.. با صدای مردونه ی شخصی باترس برگشتیم سمت صدا

_سلام خانوما

نفس راحتی کشیدیم.. فکر کردیم شهاب هست

بهار_بفرما

پسر_خواستم اگر میشه واسه ر**ق**ص همراهیم کنید

منظورش بهار بود.. بهار صورتشو توی هم جمع کردو گفت_بامن؟ افتخار نمیدم

پسر هم چیزی نگفت و رفت.. اه اه چه حال به هم زن

بهار_ایششش.. باید روش میاوردم بالا.. پسره ایکیبری

شادی_وای سعید اومد بچه‌ها

همه نگاه کردیم.. کلا این شادی همش یا حواسش به شهابه یا به سعید

سعید یه پسر قدبلند ولاغر.. باموهای قهوه ای و چشم های عسلی.. پسر بامزه و خوشگلی بود.. واقعا
به شادی میومد

پروانه_اخی نمیتونی امشب بری باهات برقصی

شادی_چرا نشه؟ سعید تا حالا منو درست ندیده.. منم فقط یکی دوبار از پنجره دیدمش

من_پس چطوری عاشقش شدی؟

شادی_عاشقش نشدم ازش خوشم اومده.. مکثی کردو گفت_عکس هاشو از گوشی شهاب کش
رفتم

ویه چشمکی نثارمون کرد

مهدیس_ای ناقلا

بهار_خب یه نقشه ای بکش تا بری باهات برقصی

من پروانه تو نقشه خوب میکشی..یه راه حل بگو

پروانه چهره متفکرانه به خودش گرفت وگفت_خب بین گلم ما الان میریم میرقصیم نزدیکش و تو یه دفعه که مثلا حواست نیست میخوری بهش واین میشه طریقه ی آشنایی..البته باید یکم هم ناز کنی واسش

زدیم زیر خنده..این دختر آتیش پاره بود

هر پنج نفرمون بلندشدیمو رفتیم وسط وشروع کردیم به رقصیدن

بهار_خاطره اگر ر**ق*ص نور گذاشتند برو بیرون

باشه ای گفتم وبه رقصمون ادامه دادیم(راستش بیماریم یه جورایی حاد بود و سرعت عمل کرد تشنجم هم سریع بود)..یه دفعه پروانه شادی رو هل داد وشادی از پشت افتاد روی سعید وسعید هم خورد زمین

از شانس بدمون دقیقاً مینا کنار سعید بود ومتوجه افتادنشون شد..ولی خداروشکر شهاب نبود

بهار پقی زد زیر خنده وآروم گفت_اوه عجب شانسی

ماهم خندمون گرفته بود اما از ترس اینکه مینا متوجه شه میترسیدیم

پروانه سریع رفت سمت شادی وروبهش گفت_ش...

بعد انگار یادش اومده باشه سریع گفت_وای صدیقه چی شدی؟

دیگه بدتر..همه مون زدیم زیر خنده..کی بخند کی نخند..من که دلمو دودستی گرفته بودم وقاه قاه میزدم..شادی هم در همون حینی که از ترس میلرزید میخندید

سریع دستش رو گرفتیم وبلندش کردیم

شادی صداشو یکم نازک تر کردو گفت_ببخشید

سعید محو شادی شده بود..لبخند کم رنگی زد وزیر لب گفت_خواهش میکنم صدیقه خانم

ایندفعه خندمونو به زور نگه داشته بودیم..شهاب داشت میومد این سمت که شادی سریع برگشت ورفت سمت میز

ماه‌م دنبالش رفتیم.. روی میز نشستیم و دیگه نتونستیم خودمونو کنترل کنیم وزدیم زیر خنده شادی با حرص گفت_ زهر مار.. ابروم رفت.. پروانه این چه کاری بود آخه؟ گفتی صدیقه.. اسم قحطی اومده ابروم رفت.. بعدم توکه میدونستی مینا اونجاست چرا هل دادی پروانه از زور خنده نمیتونست حرف بزنه.. شادی هم دید عصبانیت فایده نداره همراهیمون کرد همون لحظه چراغ‌ها خاموش شد و در پی اون ر**ق*ص نور گذاشته شد.. ترسیدم.. سریع بلندشدم و گفتم_ بچه‌ها من میرم طبقه بالا.. حیاط سرد هست مه‌دیس_ بزار ماه‌م میایم

همه بلندشدم و رفتیم بالا.. بخاطر بیماریم، همین ر**ق*ص نور جز یکی از دلایلی بود که باعث تشنجم میشد.. نمیخواستم دوباره این درد لعنتی بیاد سراغم.. به اندازه کافی اذیت شدم.. یک سالی همیشه که تشنج نکردم.. ولی هر بار که دچار این حادثه میشدم تا یک ماه توی بیمارستان بودم شادی تعجب کرده بود که بهار آروم و اسش جریان رو تعریف کرد شادی ناراحت شد.. بانا راحتی اومد سمتم و گونمو بوسید.. لبخندی به چهرش پاشیدم از پله‌ها که بالا رفتیم رسیدیم به چندتا در دریکی از اتاق‌ها باز بود.. صدای خنده از اتاق میومد.. اهمیت ندادیم و وارد اتاق دیگه ای شدیم بهار_ بچه‌ها بلندشید بریم دیگه توی اوج خطریم همه موافقت کردیم

بلندشدم و مانتو هامون رو پوشیدیم و از در زدیم بیرون.. همین که درو باز کردیم شهاب و مینا رو دیدیم.. با باز شدن در اونا هم برگشتن سمت ما.. شهاب فکر کنم نشناخت اما مینا چشم هاشو ریز کرد و با تعجب گفت_ شادی؟ قلبمون ایستاد.. رنگ شادی پرید شهاب_ چی؟ مینا_ چقدر این دختر شبیه شادی هست

وبه شادی اشاره کرد

پروانه_معصومه رو میگی؟

وای خدا.. بدتر شد.. اسم رو اشتباهی گفت

مینا_ شما که گفتین صدیقه

پروانه هم از ترس حرف نزد.. همونطور بی هیچ حرفی ایستاده بودیم باترس نگاه شهاب میکردیم

شهاب هم به شادی دقیق شدو رفت نزدیکش

شهاب_ شادی تویی؟

شادی_ ن... نه

شهاب با صدای بلندی گفت_ اینجا چه غلطی میکنی؟

شادی مثل دختر بچه های کوچکی که کار اشتباهی کرده باشن ونمیخواستن تنبیه بشن، زد زیر

گریه وگفت_ داداش بخدا...

شهاب بلندترگفت_ خفه شو کثافت.. بهت میگم اینجا جای تو نیست بلندشدی با چند تا دختر که

نمیدونی کین اومدی اینجا؟ هان؟

این داشت مستقیم توهین میکرد.. خشم وجودمو فراگرفته بود.. اما نمیتونستم کاری کنم.. خیلی بهم

برخورده بود.. چشم هام لبالب پراز اشک شد.. مایی که فقط بخاطر اینکه خواهر خودش تنها نباشه

واتفاقی واسش نیوفته باهانش اومدیم!

انگار بقیه هم ناراحت شده بودن.. همینطور شادی

مینا پوزخندی زدوگفت_ شادی جان فکرشو نمیکردم بخوای باچنین دخترهایی دوست باشی

مهدیس باخشم گفت_ بفهم چی میگی؟

مینا_ دروغه؟

بهار ایندفعه باخشم گفت_ ما خرابیم یا شما؟ شمایی که صدای قاه قاهت اینجا رو برداشته؟ ما یا

شمایی که بااین سرووضع وارد محیطی شدی که پراز پسر ریخته

مینا_ خفه شو.. من بانامزدم اومدم.. توی بی عرضه...

وبا تاسف به سر تا پامون نگاه کردو ادامه داد_ اینجور جاها میاید فقط بخاطر بی ابرویتون.. وزیر لب
گفت_ آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است

چونم از زور اشک میلرزید.. اشک هام تند تند گونه هامو به شستن میدادن
شادی هم گریه میکرد

مهدیس_ کافر همه را به کیش خود پندارد

با نگاه بدی که شهاب بهش انداخت ساکت شد و نگاهشو به زمین دوخت
شادی_ داداش بخدا اینا تقصیری ندارن

شهاب_ ببند اون وا مونده رو

وبازوی شادی رو محکم توی مشت گرفت وبه سمت پایین رفتن.. انگار میخواستن برن
من_ دیدی چی گفت؟ مافقط بخاطر خواهر خودش اومده بودیم

بهار_ دیدم قریونت برم.. گریه نکن.. روزی که به التماس کردن بیفته هم میرسه
سرمو بلند کردم وگفتم که بریم.. هرچهار تامون حرکت کردیم به سمت پایین

پروانه_ دختره ی عوضی.. این شادی هم به حسابش میرسم

مهدیس_ چکاراون بیچاره داری.. خودشم به اندازه کافی شرمنده شد

وارد سالن شدیم.. هنوز *ق*ص نور بود.. خیلی شدت نور تند بود.. چشم آدم درد
میگرفت.. نمیشد جایی رو دید.. حرکت کردیم که بریم سمت در که مهدیس گفت_ بچها
صبر کنید.. منتوم روی صندلی هست

ایستادیم واونم رفت تا منتوش رو بیاره.. همونجا کنار پسری ایستاد وداشتند صحبت
میکردن.. حدود ده دقیقه ای داشت حرف میزد که دیگه پروانه رفت دنبالش وبه زور آوردش

بهار_ کدوم گوری بودی

مهدیس_پسره داشت نخ میداد خیلی پیله شده بود منم شمارشو گرفتم الکی گفتم که زنگش
میزنم

حرفی نزدیم و حرکت کردیم سمت در خروجی..داشتیم میرفتیم که یه لحظه سرم تیر خفیفی
کشید..جوری که حس کردم الان مغزم منفجر میشه..سرجام ایستادم و سرمو توی دستام
گرفتم..نمیتونستم جایی رو بینم..سرم هیمنطور به شدت تیر میکشید..داشتم از حال میرفتم..بازم
اون حال لعنتی..خدایا نمیخوام دیگه

بخاطر ر**ق**ص نور و اینکه از زور ناراحتی بهم فشار اومده بود حالم داشن بد میشد
یه لحظه سرم گیج رفت و افتادم روی زمین و شروع کردم به لرزیدن..کنترل حالم دست خودم
نبود..نمیتونستم کنترل کنم..اصلا نمیفهمیدم چی داره سرم میاد

فقط صدای جیغ بلند دختر هارو شنیدم

(از زبان بهار)

داشتیم میرفتیم که متوجه شدم خاطره کنارم نیست

من_بچه‌ها خاطره کجاست؟

بچه‌ها هم ایستادن و با چشم دنبال خاطره میگشتیم..میترسیدم..نکنه یه وقت افتاده باشه دست یه
پسری

همونطور که به اطراف نگاه میکردم با صدای مهدیس که گفت(خدایا خودت کمک کن)جیغ زدیم
و دویدیم سمت خاطره..خاطره در اثر ر**ق**ص نور شدید اونجا تشنج کرده بود و افتاده بود روی
زمین..داشت میلرزید.مردمک چشمش رفته بود بالا...همه دورش جمع شده بودن..خیلی ترسیده
بودم..دست و پام شروع کرده بود به لرزیدن..بیماری خاطره خیلی وخیم بود واسه همین معلوم نبود
که چه اتفاقی واسش میوفته..هیچی نمیدونستم..نمیدونستم باید چکار کنم

با صدای شادی که گریه میکرد سرمو بلند کردم..اونم اینجا بود

خدایا خودت کمک کن

پروانه بلندداد زد_یکی کمک کنه

یه نفر به شدت جمعیت رو پس زد و هجوم برد سمت خاطره.. اون شهاب بود.. گفته بود شهاب
دکتره

شهاب داد زد_یکی یه بالش بیاره

همون لحظه سریع یه نفر بالشی آورد و شهاب آروم زیر سر خاطره گذاشتش و توی همون حال که
خاطره میلرزید و دست و پاش به شدت به زمین برخورد میکرد، به آرامی روی پهلو
خوابوندش.. خاطره عزیزم همونطور میلرزید... بلند بلند گریه میکردم.. شادی و پروانه و مهدیس هم
همینطور

شهاب یه دستمال از جیبش در آورد و گذاشت جلوی دهن خاطره.. چون خاطره همونطور آب دهنش
ریزش میکرد و از دهنش کف خارج میشد

خاطره یکم که گذشت آروم تر شد.. بی حال روی زمین افتاده بود.. خداروشکر حالش بهتر
بود.. چراغ هارو هم روشن کرده بودند.. شهاب خاطره رو بلند کرد و بردش بالا.. ماهم دنبالش رفتیم
که شهاب گفت_یه نفر یه بطری آب بیاره

مهدیس هم رفت و بطری آبی آورد بالا.. جمعیت دوباره رفتن که برقصن.. وارد اتاق شدیم.. شهاب
خاطره رو روی تخت خوابوند.. خاطره از حال رفته بود

باگریه روبه شهاب گفتیم_حالا چکار کنیم؟

شهاب_چند وقته اینجوریه؟

من_از کوچیکی این بیماریو داشته اما یک سالی میشد که تشنج نکرده بود اما هر بار که اینجور
میشد حالش خیلی بد میشد

شهاب_واسه چی این بیماری رو گرفت؟

من_خاطره وقتی کوچیک بود بخاطر تب خیلی شدید تشنج کرد و الانم که بیماریش روبه وخیم
شدن هست

شهاب روشو کرد طرف خاطره و دستشو روی پیشانیاش گذاشت.. انگار میخواست ببینه تب داره
یا نه.. همونطور که دستش روی پیشانیاش بود گفت_مشکل مغزی نداره؟

من_نه اصلا

شهاب_ پس بیماریش غیر صرعی هست.. اونم از نوع روانیش

باترس گفتم_ یعنی چی؟

شهاب_ یعنی اینکه از استرس یا فشارات روحی تشنج رخ میده و به علت مشکل مغزی نیست

روشو کرد سمتم وگفت_ تحت نظر دکتر هست؟

من_ هست اما چون یک سالی میشه که دچار تشنج نشده زیاد سرنمیزنه.. داروهاش رو هم به

موقع میخوره اما خب یک ماهی میشه که نامنظم هست

شهاب_ کار اشتباهی میکنه.. بیماریش قابل درمان هست البته اگر رعایت کنه

مهدیس_ بهوش اومد

سریع رفتم سمت خاطره.. چشم هاش نیمه باز بود.. دست بی جونشو توی دستم گرفتم

وگفتم_ خوبی خاطره؟

اما اون جوابی نداد.. انگار متوجه اطرافش نمیشد.. توی حال خودش نبود

من_ خاطره؟

شهاب_ تا چند دقیقه هشیار نیست..

بلند شد و ادامه داد_ من باید برم دیگه.. دوستتون هم تا چند لحظه ی دیگه حالش بهتر میشه.. ولی

حتما باید ببریدش بیمارستان تا دوباره تحت نظر باشه.. زنگ میزنم به راننده تا بیاد وشما روبرسونه

خونه.. فقط امیدوارم دیگه پاتون به اینجور جاها باز نشه چون اینجا جای شمانیست

سرمو انداختم زیر وگفتم_ ببخشید.. دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدید

شهاب_ نیاز به تشکر نیست

ورفت شادی هم سرسری خداحافظی کردو رفت.. رفتیم وکنار خاطره نشستیم.. بهتر شده بود

(از زبان خاطره)

همونطور با چشم نیمه باز گفتم_ چی شده؟

اصلا حالم خوب نبود.. میخواستم بخوابم.. سرمم خیلی درد میکرد.. معده درد هم داشتم

بهار_هیچی گلم حالت فقط بدشده بود

چشم هامو بستم تا به مغزم فشار بیارم و یادم بیاد..فقط صحنه ی سرگیجه رو یادم اومد..دیگه چیزی به ذهنم نمیرسید

من_سرگیجه گرفتم..دیگه نمیدونم چی شد

پروانه_هیچی عزیزم..گفتیم که فقط حالت بدشده بود

من_تشنج؟

آره تشنج بود..زیاد موندم زیر اون نور..مخصوصا اینکه نور شدتش زیاد بود و باعث سردرد و سرگیجه میشد..دوباره این اتفاق لعنتی اومد سراغم

چشم هامو بستم و اجازه دادم اشک هام فروریزن

مهدیس_منو ببخش خاطره.همش تقصیر من بود..و صدای گریش بلند شد

بهار_خاطره شهاب گفت که قابل درمانه فقط چون مصرف داروهای نامنظم شده اینطور شدی

شهاب؟اون چه ربطی داشت؟

روبه بهار گفتم_اون واسه چی؟

بهار_خب اون دکترو دستش درد نکنه اون باعث شد حالت خوب بشه

حرفی نزدم.صدای در باعث شد نگاهمو بکشم ست در

پروانه دروباز کرد.یه زن بود

زن_آقای منصوری ماشین رو فرستادن

مهدیس_بهار ساعت ۹ونیم هست..با این سروضع که همیشه رفت خونه

بهار_لباس ها خونه شادی هست

زنی که فهمیدم خدمتکار هست گفت_این ساک رو واستون آوردن

بهار_وای دستش طلا

ورفت سمت ساک.. بچها شروع کردن به پوشیدن لباس هاشون و پاک کردن آرایش. من هم با کمک اونا حاضر شدم.. باهم رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم.. جمعیت اونجا یه جوری نگاه میکردن.. زیر نگاهشون شرم زده شدم..

از اون ویلا خارج شدیم.. چشمم به ماشینی خورد که قرار بود اون ماشین مارو به خونه برسونه.. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه.. توی مسیر، سرمو به شیشه های سرد ماشین تکیه داده بودم و با انگشتم روی بخارهایی که از سرمای بیرون و گرمای درون ایجاد شده بود، تصاویر نامفهوم می کشیدم.. توی حال وهوای خودم بودم که با توقف ماشین به خودم اومدم.. از بچها خدا حافظی کردم و پیاده شدم.. بهار خواست بیاد کمک اما من حالم خوب بود زنگ درو فشردم.. مامان درو باز کرد و وارد شدم

مامان_ کجا بودی تو؟ اینه محافظت های ما از هم؟ اینه جواب زحمات من؟

من_ مامان بخدا حالم بد شد

مامان_ چه حالی؟ اینم بهونته؟ جلوی دوستات نخواستم حرفی بزنم و اجازت تو ندارم

من_ مامان غلط کردم باشه؟ گفتم که تشنج کردم

مامان با چشم های گرد شده و بدون حرفی بهم زل زده بود

اومد نزدیکمو گونمو بوسید و دستهایش رو حصار صورتم قرارداد و گفت_ چی شدی دختر کم؟ خوبی؟

انگار اشک به چشم هاش دعوت شده بود.. لبالب پراز اشک بود.. اشکی که هیچوقت ریزشش نتونست از روی شوق و خوشی باشه

من خوبم مامان.. بهترم.. توهم دیگه خودتو ناراحت نکن

مامان_ یعنی چی؟ باید بریم پیش دکترت

من_ باش مامان میریم.. اما الان وقتش نیست.. فردا باهم بریم

اشک هاش رو پاک کردم.. با ناراحتی سرش رو به نشانه باشه تکان داد..

اونشب مامان کنار شومینه ی توی سالن رخت خواب پهن کرد و من تا صبح در آغوش گرم و پر مهرش، خوابیدم

صبح با صدای مامان چشم باز کردم.. بخاطر دکتر نرفتم مدرسه.. بعد از خوردن سوپی که مامان درست کرده بود، رفتیم بیمارستان

دکتر توصیه کرد که بیشتر مراقب باشم و بعد از اتمام سرمی که زدم، مامان دارو هارو تهیه کرد و رفتیم خونه.. مثل یه پرستار ازم محافظت میکرد. همونطور که کنارم نشسته بود گفتم_ کاش روزی برسه که همه این هارو جبران کنم

مامان لبخندی زد و چیزی نگفت

من_ مامان دوست داری بری شیراز؟

با تعجب نگاهم کرد.. چشم هاش برق زد.. اما سریع نگاهشو گرفت و گفت_ نه

من_ میخوای به خاله بگیم بیاد اینجا چند مدت پیشمون

مامان لبخندی زد..

مامان_ فکر خوبی

لبخندی بر چهره زیبایش پاشیدم

مامان رفت و زنگ زد به خاله.. خاله گفت که بلد نیست.. و مثل همیشه قرار شد مامان بره روستا و بیارتش

من_ کی میری روستا؟

مامان_ فعلا حال تو خوب نیست. وقتی خوب شدی میرم

من_ باشه

اونروز هم بدون اتفاق خاصی گذشت.. امروز جمعه ست و مامان صبح با اتوبوس حرکت کرد سمت روستا.. اینطور خوبه. حداقل حوصلش سر نمیره

با صدای زنگ در به خودم اومدم.. بلندشدم و رفتم درو باز کردم.. دخترا بودند

بهار_ من فدات شم خوبی

من_ سلام..خوبم

پروانه ومهدیس هم وارد شدند..دیدم گوشه ای ایستادن..انگار منتظر بودن کسی بیاد داخل..با کنجکاوای منتظر موندم ببینم کی هست که شادی وارد شد..شرم زده بود

لبخندی روی لب هام نقش بست

من_ سلام شادی جون

شادی_ سلام..سرشو بلند کرد وروبهم گفت_ببخش خاطره من...

میان حرفش پریدم..گفتم_عزیزم نیاز به معذرت خواهی نیست..بیا داخل

وکنار رفتم و وارد شدند

نشسته بودیم که رو به شادی گفتم_رفتی خونه داداشت چیزیت نگفت؟

شادی_ نه

مهدیس بلند شد واومد کنارم نشست..دستشو روی دستم گذاشت..چشم هاش پر از اشک بود

بابغض گفت_منو هم ببخش..بخدا یه لحظه پاک فراموش کردم..اگر اون پسره اشغال مزاحم

نمیشد تو اینجور نمیشدی

من_ تقصیر تو نیست..من نتونستم دووم بیارم

مهدیس_ نه مشکل از من بود..تو یک سالی میشد حالت بد نشده بود

من_ این چیزیه که تاابد میمونه

باصدای بهار ادامه ندادم..انگار میخواست بحث رو ادامه ندیم

بهار_ خب بچهها کی پایه آشپزی هست؟

مهدیس بلند شد ورفت کمکش..من و پروانه وشادی نشسته بودیم که پروانه گفت_شادی

داداشت دکنره آره؟

شادی_آره واسه چی؟

پروانه_هیچی دیشب خیلی ماهر بود. سریع خاطره خوب شد

باتعجب روبهش گفتم_چی شده؟ به منم بگید

پروانه خندید و گفت_دیشب حال تو بد شد شهاب تورو برد تو اتاق و باکمک اون ما تونستیم حالت رو خوب کنیم

شادی باتعجب گفت_مگه یادت نیست؟

سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم..آخه چی باید یادم می‌موند؟ چنین مواقعی کنترل مغز دست خود انسان نیست و حافظه هم اون لحظه بخوبی کار نمی‌کنه من باید چی یادم باشه

شادی_وای ببخش گلم..منظوری نداشتم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

پروانه_بعد از برخورد داداشت باهامون اینکه اومد بالای سر خاطره و ماشین گرفت واسمون یکم عجیبه

شادی_چی بگم؟ این مینا همیشه باعث دردسره..بخاطر بابام اومدیم اینجا و اونم مثل گنه دنبال شهاب اومد

من_واقعا نامزدن؟

شادی_نه هنوز ولی قراره

(از زبان خورشید)

باصدای مردی که خبر از رسیدن میداد، سرمو از شیشه ی اتوبوس جدا کردم و بلندشدم..رفتم بیرون..من بار دیگری اینجا اومدم..وقتی پامو اینجا می‌زارم احساس میکنم یه چیزی محکم به قفسه سینم برخورد میکنه..

اتوبوس کنار جاده نگه داشت..چون وسط مسیر بود..همونجایی که بار اول اومدم

به سمت خانه خاله حرکت کردم..وقتی رسیدم هنوز در زده خاله در وباز کرد..وای که چقدر دل‌تنگش بودم..خاله منو به آغوش گرم مادرانش کشید..

خاله_ کجا بودی دختر؟ دلم واست یه ذره شده بود

من_ منم همینطور خاله

خاله منو به سمت داخل راهنمایی کرد.. هنوز همونطور بود.. قدیمی.. هنوز مرغ ها بودن، اما نه اون مرغ ها بلکه جوجه هاشون که الان به مرغ و خروس های درشتی تبدیل شده بودن باهم داخل رفتیم.. رفتم تو اتاق تا لباسم رو در بیارم.. وقتی وارد اتاق شدم، برای ثانیه چشم هام رو بستم.. بوییدم هوای اون اتاق رو.. با اینکه بویی نداشت اما برای من بوی گذشته رو میداد چشم بسته رفتم جلو.. نشستم روی زانوم.. چشم هام رو باز کردم.. دقیقاً روبه روی همون کشو بودم.. همون کشویی که یادگاری هام رو داخلش گذاشته بودم

_ خورشید. کجا رفتی دخترم

با صدای خاله بلندشدم و بعد از در آوردن مانتوم رفتم بیرون.. کنار خاله روی زمین نشستم.. خاله واسم چایی ریخت.. همونطور که به بخار چای خیره شده بودم صدای خاله به گوش رسید.. انگار میخواست بگم.. بازم میخواست باهانش درد و دل کنم.. من چقدر دوست داشتم.. از اینکه خاله منتظر بود تا من خودم رو خالی کنم

خاله_ شیراز رفتی؟

سرمو به علامت منفی تکان دادم

من_ نمیتونم برم.. برم نمیتونم برگردم.. برم بدتر میشم

خاله_ دل‌تنگ نیستی؟

نگاهش کردم_ دل‌تنگ چی؟

خاله_ مادرت

من_ نمیدونم.. نمیدونم

خاله_ خوب میکنی دخترم.. خودتو با گذشته وقف نده.. تو بخاطر دخترت داری زندگی میکنی.. پس به نظرم همون شمال خیلی مناسبه براتون

من_ خاله تنها میم اونجا.. فقط نگین هست که اونم گاهی سر میزنه

خاله_ دخترم تو بیا بهم سر بزن

من_ خاله خودتم میدونی که مسیر طولانیه

خاله_ حق داری

من_ شما چی؟ تنهایی حوصلتون سر نمیره؟

خاله_ عادت کردم خاله.. بالین مرغ و خروس ها.. باغچه.. بافتنی.. کلی سرگرمی دارم

من_ خداروشکر

پاشو دراز کردو به پاهاش اشاره کرد. لبخندی زدمو سرمو روی پاهاش گذاشتم و دراز کشیدم.. شروع کرد به نوازش موهام.. این حس رو دوست داشتم.. چشم هامو بستم و خودمو به دور از هر فکری فرستادم فرستادم فرستادم

(از زبان خاطره)

ساعت ۸ شب هست.. مامان هنوز نیومده.. مطمئنم که فردا میاد

بچهها قصد رفتن کردن

شادی_ بچهها فردا نهار خونه ما دعوتین ها

مه‌دیس_ من نمیتونم بیام.. فردا مهمون داریم

شادی_ شما چی؟

بهار و پروانه قبول کردن و منم بخاطر اونا قبول کردم

بچهها رفتن.. رفتن سمت تلفن و زنگ زدیم به مامان

بعد از چند تا بوق جواب داد

مامان_ جانم خاطره

من_ سلام مامان

مامان_سلام..خوبی مامان؟

من_مرسی مامان..کجایی

مامان_من پیش خاله..فردا صبح راه میوفتیم

من_باشه اشکال نداره..راستی مامان فردا نهار خونه شادی دعوتیم

مامان_باشه برو ولی تا عصر برگرد که ما هم میرسیم

من_باش

مامان_مراقب خودتم باش

من_توهم همینطور..سلام خاله رو برسون..خدافظ

مامان_خدافظ عزیزم

باصدای جیغ پروانه پریدم هوا

پروانه_وای بدو

من_باش بابا صبر کنید

بهار_دختره ی بی شعور..چون فهمیده پولدارن داره خوشگل میکنه شهابو تور کنه

پروانه_آره بابا تازه فهمیدی

من_کوفت..آخه من کجا دارم خوشگل میکنم؟شما ساعت ۱۱ اومدین

بهار_پس میخوای ساعت چند بیایم؟مگه اونا مثل توهستن که ساعت ۵ بعد از ظهر نهار بخورن؟

من_باش بابا..بریم

ونگاه آخرو به خودم انداختم..یه شلوار مشکی و مانتو مشکی طلایی وشال مشکی پوشیدم..آرایش

هم نکردم

باهم از خونه زدیم بیرون.. پروانه مثل همیشه زیبا و خوش پوش و بهار هم همینطور.. اونوقت به من میگن بخاطر شهاب بد دهن خوشگل میکنی

باتاکسی رفتیم.. ربع ساعت بعد رسیدیم.. دیگه نگهبان مارو میشناخت.. درو باز کرد.. وارد شدیم

توی حیاط بودیم که شادی اومد استقبالمون

شادی_سلام خوشگلا

باهاش سلام کردیم و وارد شدیم..

وقتی وارد سالن شدیم، متوجه شهاب شدیم که با رکابی سفید مردونه که هیکلشو به نمایان گذاشته بود و به همراه شرتک مشکی، روی کاناپه دراز کشیده بود و داشت فیلم میدید.. واقعا هیکل زیبایی داشت.. همچنین خودش هم جذاب بود.. اما بخاطر اخلاق اون شبش از ش خوشم نمیومد ولی باید بخاطر کمکش حتما تشکر میکردم

متوجه ما نشد.. با صدای شادی به خودش اومد و سرشو برگردوند.. روی کاناپه خیلی ریلکس نشست

پروانه_سلام

بهار_سلام

من هم زیر لب سلامی کردم

شهاب با غرور خاص خودش جوابمونو داد اونم با لحن خشکی

دیگه حرفی نزدیم و رفتیم سمت پله ها.. نزدیک پله ها بودیم که متوجه شدیم مینا داره میاد پایین.. پس شادی گفته بود که اینم اینجاست

مینا یه شرتک کوتاه صورتی با تاپ سفید تن کرده بود.. واقعا افتضاح بود.. جلوی مردی که هنوز هیچ نسبتی باهاش نداشت، این تیپ هارو میزد

تا چشمش به ما خورد، سر جاش ایستاد.. چشم هاش رو ریز کرد و با غیض جواب سلاممون رو داد و رفت

پروانه براش شکلک در آورد.. البته دور از چشم شادی

رفتیم بالا.. همونطور که لباس هامون رو عوض میکردیم، پروانه با حرص گفت _ ببخشید اینومیگم شادی ولی دلم میخواد این مینا رو تربیت درست و حسابی کنم

شادی خندید و حرفی نزد.. یکم تو اتاق نشستیم و پایین رفتیم واسه صرف نهار

سرمیز معذب نشسته بودیم.. مینا و شهاب هم بودن

خدمتکار میز رو چید و شروع کردیم به خوردن نهار.. سفره کامل چیده بودن.. زرشک پلو درست کرده بودن به همراه سوپ و رمیشل که توی این هوا میچسبید و کلی مخلفات دیگه

شهاب با جذبه خاص خودش داشت غذا میخورد و مینا هم با عشوه و ناز.. هنوز همون لباس تنش بود

صدای زنگ در به صدا در اومد.. فاطمه خدمتکارشون رفت و درو باز کرد.. با صدای پسری همه از سر میز بلند شدیم.. نگاهمو چرخوندم سمت صدا.. یه پسر حدودا هم سن و سال های شهاب بود.. قد بلند و پوست سبزه و چشم و ابرو مشکی.. به این هم میخورد مثل شهاب جذبه داشته باشه

شهاب بلند شد و رفت طرفش

شهاب_ سلام

_ سلام برادر

و نگاهشو به این سمت چرخوند.. اول چشمش به مینا افتاد و کمی روش زوم کرد و سریع نگاهشو دزدید.. مینا حواسش به اون پسر نبود.. خوشم اومد که حتی به روی خودش نیارود و لباسشو نرفت تعویض کنه

شادی_ سلام

_ سلام خوبی

شادی_ مرسی

و نگاه ما کرد.. هر سه سلام آرومی کردیم و با سر جوابمونو داد..

شادی_ اینا دوستای من هستن

اونم چیزی نگفت

شهاب_ بیا سر میز

_ تو خونه یه چیزی خوردم

شهاب_ باش پس بیا بریم تو پذیرایی

وباهم رفتن

مینا رو به شادی گفت_ کی اینو دعوت کرده

شادی_ نمیدونم

مینا هم ایشی گفت و بلند شد رفت تو پذیرایی

ماهیم دیگه سیر شده بودیم، بلند شدیم و رفتیم بالا

روی تخت نشستیم بودیم که بهار گفت_ این پسر کی بود؟

شادی روی تخت دراز کشید و گفت_ مسعود.. دوست داداشم

پروانه_ اینم دکتره؟

شادی_ نه فقط سعید و شهاب دکترن.. با مسعود وقتی که میخواستن گوشیشون رو عوض کنن آشنا

شدن.. اخه مسعود مغازه بزرگ گوشی فروشی داره البته توی شیراز

بهار_ چقدر خوب.. گوشیم دیگه مدلمش پایین اومده.. شماره مسعودو بده

زدیم زیر خنده

پروانه_ مثلاً اون تورو میپسندد؟

بهار با غرور ساختگی گفت_ باکله

پروانه_ پوفوف اگر خر اعتماد به نفس تورو داشت الان سلطان جنگل بود

خنده ماسدت گرفته بود ولی جالب اینجا بود که خودشون نمیخندیدن

بهار_ من بیچاره؟ فقط یکم اعتماد به نفس دارم تو که رسیدی به فضا

پروانه_ خب کلم هرچی خوشگل تر اعتماد به نفس بیشتر

خودشون هم نتونستن تحمل کنن بقی زدن زیر خنده
شادی_راستی بچها اون معلمه که گفتید قبل از اینکه من پیام آدامس گذاشتید رو صندلیش چی
شد؟
بهار_هیچی بابا هنوز در حال پیگیری هست..شک کرده به ما ولی هیچی نمیگه
من_منتظره روز امتحان برسه تا نمره بهت اضاف کنه
بهار_بدرک بابا..من امسال نمرم مهم نیست فقط خرداد خوب بدم همین
شادی_راستی شما واسه دانشگاه چی میخواید بخونید؟
من_هممون وکالت
شادی_وای نه..من روانشناسی دوست دارم
پروانه_حالا مگه ما باهم میوفتیم..این بهار که میره تو دانشگاه روستا منم میوفتم دانشگاه تهران
خاطره هم همینجا
بهار_اونجا چون تو نیستی من راحتم بخدا
من_بسه بابا الان جنگ میشه
پروانه خندید و حرفی نزدن
اونروز به خوبی سپری شد و ما عزم رفتن کردیم
همونطور که از پله ها پایین میرفتیم از شادی خداحافظی هم میکردیم
شادی_خیلی خوش گذشت..بازم بیاید
من_چشم عزیزم توهم حتما بیا بهمون سربزن
رسیدیم دم در..مسعود هم داشت میرفت..حالا اسمش رو یاد گرفته بودم..داشت از مینا وشهاب
خداحافظی میکرد
مسعود_خدانگهدار
مینا_خداحافظ آقا مسعود

وسرسری با شهاب خداحافظی کرد وبدون توجهی به ما زد بیرون.

ماهم خداحافظی کردیم ورفتیم

من_سلام مامان..سلام خاله خوش اومدین

رفتم کمکشون و ساک رو ازشون گرفتم..باهردوشون روبوسی کردم ووارد شدیم

خاله ومامان رفتن تو اتاق مامان تا لباس هاشون رو عوض کنن ومنم رفتم چایی دم کردم ورفتم سمت اتاق

روی تخت نشسته بودن..رفتم وکنارشون نشستم

من_چخبرا؟خوش گذشت؟

مامان_اره خوب بود..توچی؟خوش گذشت بهت

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

خاله_ماشالا ماشالا مثل خودت شده خورشید..خانومیتش..آروم بودنش..خدا سایتو از سرش کم نکنه

وخم شدو پیشانی هردومون رو بوسید..مامان مثل یه فرزند،عاشق خاله بود..منم همینطور

رفتیم توی اشپزخونه..همونطور که مامان درحال درست کردن سالاد شیرازی بود،با یاد شیراز لب باز کردم

من_مامان میشه یه روز منو ببری شیراز؟

مامان وخاله با تعجب نگاهم کردن

مامان_خاطره گفتم که..اونجا جای ما نیست

من_یعنی اگر ما رفتیم اونجا حتما باید بریم پیش بقیه..حالا بالفرض که رفتیم..بسه این همه

دوری..۱۵سال گذشت..شاید مامان بزرگ دق کرده باشه..حتی خاله نگین هم بخاطر تو چیزی نمیگه

همون لحظه زنگ در به صدا دراومد..چه حلال زاده..خاله نگین بود

درو باز کردم..با نگرانی وارد شد

مامان وخاله از ترس بلندشدن

خاله نگین_خورشید خورشید

مامان_چی شده

همینطور نفس نفس میزد

خاله_حرف بزن دختر

خاله نگین_مامانت،خاله نگار چندروز پیش حالتش بدشده بود بین مرگ و زندگی دست و پا

میزده..تازه به گوشم رسید اومدم بهت گفتم

مامان دستشو به صندلی گرفت..رنگش پرید..سریع هجوم بردم سمتش وگرفتمش

مامان با صدای آرومی که به سختی شنیده میشد،شمرده شمرده گفت_م...مرده؟

نگین_نه خداوشکر ز ندست فقط دکتر گفته باید بیشتر مراقب باشه

مامان نفس عمیقی کشید وچشم هاشو بست..همزمان با بسته شدن چشم هاش قطره اشکی از

گوشه چشمش چکید..حرفی نزدیم

مامان همونطور زیر لب،درحالی که چشمش بسته بود نالید_بخدا میخوام برم پیشش ولی

نمیتونم..درکم کنید..خیلی واسم سخته

خاله نگین رفت جلو ومامانو در آغوش کشید..برای راحتیشون از جمع خارج شدم و فقط لحظه آخر

شنیدم که مامان گفت_تا اسم شیراز یا یه نفرشون میاد صحنه مرگ آریا جلوی چشم ظاهر میشه

ودیگه چیزی به گوشم نرسید..آره مامان هنوز که هنوزه صحنه مرگ بابارو که به چشم دیده بود رو

مثل یه کابوس میبینه..شاید سخت ترین درد ممکن دیدن همین صحنه باشه

رفتم وشروع کردم به درس خوندن تا افکارم رو سرگرم کنم

بالاخره پاییز تمام شد و زمستان سرد پا به قدم گذاشت.. امشب برابره با شب یلدا.. همیشه عاشق شب یلدا هستم.. بهار کلی اسرار کرد که باهش برم خونه مامان بزرگش همونطور که در حال ناخنک زدن به داخل قابلمه پر از کوفته بودم، رو به مامان گفتم:

مامان توهم بیا بریم

مامان_ نه همیشه تو برو.. من همیشه پیش نگین بودم زشته که نرم

حرفی نزدم..

مامان_ اه خاطره کم ناخونک بزن

من_ وای مامان گرسنه خب

مامان_ برو کنار تا واست غذا بکشم

رفتم سرمیز کوچکی که توی آشپزخانه بود، نشستم و با مامان نهار مونو خوردیم

بعد از نهار سریع رفتم که آماده بشم.. یه شلوار مشکی با پالتوی سفید مخملی و شال مشکی پوشیدم.. آرایش هم فقط خط چشم با رژلب ماتی زدم چون خونشون نزدیک بود قرار بود خودم برم

از مامان خدا حافظی کردم و زدم بیرون.. توی کوچه بودم که متوجه شدم پرادوی سفیدرنگی از کنارم رد شد.. دقت کردم.. مینا بود.. اه چندش قدم هامو تندتر برداشتم و بالاخره رسیدم..

وای چقدر شلوغ.. واقعا جمعشون جمع بود.. یه لحظه دلم چنین خانواده و جمعی رو خواست.. همه خاله هاش ودایی هاش بودن.. با کلی نوه.. کاش مامان هم میومد تا دلش کلی باز شه

باهمه به نوبت سلام کردم.. تو اقوام بیشترشون پسر بود.. فقط بهار و یه نفر دیگه در رده سنی ما بودن.. دختر خاله بهار (مونا) یک سال از ما کوچیک تر بود.. پالتوم رو در نیاوردم و همونطور کنار بهار روی زمین نشستم.. مادرش میوه تعارف کرد.. همونطور که داشتم پرتقالی رو پوست میکندم، سنگینی نگاهی رو روم حس کردم.. توی یه حرکت سرمو بلند کردم که چشمم تو چشم پسری گره خورد.. پسره خاله بهار بود

یه پسر باقد متوسط و چشم و ابروی مشکی.. پسر بامزه ای بود اما از نگاهش بدم اومد
شلوار کتان قهوه ای پوشیده بود به همراه لباس بافت مشکی.. چشم ازش گرفتم و دوباره مشغول
شدم.. اما بدجوری نگاهش سنگینی میکرد
باصدای پدر بزرگ بهار نگاه ها برگشت سمتش
پدر بزرگ_ بیاید فیلم سینمایی شروع شد
همه رفتن دور پدر بزرگ که به بالشی لم داده بود، نشستن و مشغول تماشا شدن.. من هم همونطور
نشسته مشغول دیدن شدم.. فیلم جالبی بود.. تخمک و کلی مخلفات واسمون آوردن و فیلم رو
دیدیم.. همچنین هندوانه ی سرخ و شیرینی هم به مناسبت شب یلدا میل شد این وسط.. عاشق
این طبع گرم خانواده و صمیمیتشون شدم.. کاش روزی برسه که منم بتونم خاموادمو ببینم
وقتی فیلم تموم شد به درخواست دایی های بهار همه رفتیم توی حیاط بزرگ نشستیم.. شاید هوا
سرد بود اما واقعا میچسبید.. مخصوصا جایی که چراغ نفتی بینمون گذاشته شده بود و دور هر کسی
یه ملافه کوچک پیچیده شده بود..
بهار کنار گوشم گفت_ چخبرا فسقلی
همونطور که نگاهم به جمع بود، نفس عمیقی کشیدم وزیرلب گفتم_ چقدر صمیمیت
خوبی.. خداروشکر کن بخاطر اینکه همه کنار همید
بهار_ عزیزدلم توهم جزئی از خانواده ی ماهستی
من_ جدی گفتم.. واقعا قدر این مواقع رو بدونید.. مامان چقدر چنین جمعی رو دوست داره
بهار حرفی نزد و منم از عمق گرمای اونجا لذت بردم
همون پسر خاله بهار با چند تا پسر دیگه رفتن و ماشین رو آوردن داخل حیاط و اهنگی گذاشتند..
خانم ها ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن.. بهار ومونا هم رفتن.. هر کار کردن من نرفتم
از سرما دستشویم گرفته بود.. روبه پدر بزرگ بهار گفتم_ ببخشید باباجون میشه بهم بگید
دستشویی کجاست؟
لبخند پدرا نه ای زد و گفت_ آره دخترم.. کنار گلخونه یه در هست اونجا دستشویی

تشکر کردم و بلند شدم و رفتم داخل.. گلخونه ای که میگفت، یه گلخونه کوچک مربع شکل بود که دورش شیشه بود.. یعنی اتاقک کوچکی با شیشه حصار اون گیاهان بود بعد دستشویی وقتی از در اومدم بیرون متوجه شدم که همون پسر به شیشه گلخونه تکیه داده و داره منو نگاه میکنه

دست گذاشتم رو قلبم از ترس.. پسر روانی

از کنارش رد شدم که اومد جلوم و مانع شد

پسر_ یه لحظه صبر کنید

سرمو انداختم پایین و گفتم_ بفرماید

پسر_ میشه یکم صحبت کنیم؟

من_ نه

پسر_ فقط یه لحظه.. خواستم آشنا شیم.. دختر زیبایی هستید.. من ایلیا هستم خوشبختم

و دستشو به طرفم دراز کرد.. نگاه اطراف کردم کسی نبود.. تمام خشم و غضبمو ریختم توی چشم هام و با تنفر نگاهش کردم.. چطور میتونه انقدر بی ادب باشه

تعجب کردم.. به سرعت از کنارش رد شدم و رفتم پیش بهار که حالا نشسته بود، نشستیم.. با مونا مشغول صحبت شدیم که گذر زمان از دستمون در رفت.. ساعت حدود های ۹ بود که عزم رفتن کردم.. هرچی بهار اصرار کرد واسه شام بمونم قبول نکردم

خاله بهار_ ایلیا پسر پاشو خاطره رو برسون خونشون

من_ نه ممنون خودم میرم

پدربزرگ بهار_ دخترم شبه خطرناکه

من_ واقعا میتونم برم.. همین کوچه هست

ونگاه بهار کردم.. از توی چشمام خوند که نمیخوام با ایلیا برم

روبه پدربزرگش گفت_ خب بابا صبر کن منم باهاشون میرم.. شاید خاطره راحت نباشه اونجوری..

همه موافقت کردن وبعد از تشکر و خداحافظی از در زدیم بیرون.. ماشین حمید توی حیاط بود واسه همین با ماشین یکی از پسرای دیگه رفتیم.. توی شیشه ماشین همش ایلیل نگاه میکرد.. بالاخره رسیدیم و من از شر این نچسب راحت شدم.. خداحافظی کردم و رفتم داخل.. ماما خونہ نبود.. از زور خستگی سریع رفتم خوابیدم

(از زبان خورشید)

کنار نگین نشسته بودم و به تعریف های شوهرش و برادر شوهرش گوش میکردم... نگاهم به اونا بود اما ذهنم به جای دیگه ای کوچ کرده بود.. یعنی ماما چی شده؟ بازم ممکنه که حالش بدشه؟ با آرنج آروم به پهلوئی نگین زدم

نگین زیر لب گفت.. جانم

من.. نگین اونروز وقت نشد ازت بپرسم.. از کجا فهمیدی ماما حالش بد شده؟

نگین.. اونروز صبحش مامانت زنگ زد تا باهام درد و دل کنه.. اولین بار بود.. پرسیدم چرا من؟ گفت نمیدونم احساس میکنم سبک میشم.. کلی از تو گفت.. از حالش.. گفت از ۱۵ سال پیش که تو رفتی تا الان داره دق میکنه

رو کرد بهم و ادامه داد.. خورشید به نظرم به روز برو شیراز

اومدم دهن باز کنم که با صدای برادر شوهر نگین منصرف شدم و چشم به دهن اون دوختم

حسن.. خورشید خانم شما چرا ازدواج نمیکنید

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و حرفی نزد

نگین.. خورشید دختر بزرگی داره

حسن.. اصلا بهتون نمیخوره.. داغشو نبینید

لبخندی زدم و زیر لب تشکری کردم

با کمک نگین سفره شام رو چیدیم وبعد از صرف شام از شون خداحافظی کردم و رفتم خونہ

داشتم به درس گوش میدادم که با صدای بهار حواسم بهش جمع شد.. توی یه کاغذ کوچیک نامه ای نوشته بود.. آروم بازش کردم و شروع کردم به خوندن

بهار_ خورشید فردا سوم دی هست.. برنامت چیه؟

اوففف فهمیدم حوصلش سررفته واسه همین الان بحث رو میکشه وسط

براش نوشتم_ نمیدونم.. مامان توی این مواقع ناراحته واسه همین جشن نمیگیرم

کاغذ رو بهش دادم که کمی بعد جواب داد_ بنظرم بیا واسش یه جشن توپ بگیریم

نوشتم_ نه بهار.. اگر بخوایم بگیریم فقط خودمون باشیم که مامان ناراحت نباشه

بعد از خوندن نامه سرشو تکون داد و حرفی نزد

بعد از اتمام کلاس توی حیاط کف زمین نشسته بودیم که بهار گفت_ خورشید بیا جشن بزرگی

بگیریم واسه مامانت تا حواسش پرت باشه و یکم شاد باشه

مهدیس_ وای عالی میشه

من_ نمیدونم.. بنظرم خودمونی باشه بهتره

شادی_ نه بنظر من جشن بزرگی باشه خوبه

سرمو تکون دادم و مشغول فکر کردن شدم.. یعنی مامان روز تولد وهچنین سالگرد ازدواجش

میتونه شاد باشه.. اه خاطره چی میگی تو؟ چرا نتونه.. تو هیچوقت سعی نداشتی که شادش

کنی.. وگرنه مامانت میتونه خوشبخت ترین باشه

من_ کجا جشن بگیریم؟

همه مشغول فکر کردن شدن که یه دفعه شادی گفت_ خونه ما

من_ نه امکان نداره

شادی_ چرا

من_ نه شادی نمیخوام

بهار_خب توی حیاطشون میگیریم

پروانه_شادی داداشت و بابات مشکلی ندارن بااین موضوع؟

شادی_نه..بابام که نه شهام که با مینا میفرستیم بیرون ما جشن میگیریم

مهدیس_خب پس امشب میریم خرید میکنیم

من_فکر خوبی..یکم پس انداز دارم میریم وسایل میخریم

بهار_چقدر داری؟

سرمو انداختم زیر و با خجالت گفتم_صد تومن

بهار_خوبه منم یکم دارم پول میزاریم رو هم دیگه

شادی_بابا لازم نیست تو خونه همه چی هست

بهار_نه اینطور خوب نیست

خلاصه اونروز تصمیم براین شد که شب بریم خرید وفردا از زیر مدرسه در بریم وکارارو انجام

بدیم

شب با بچهها قرارمون توی یکی از مراکز خرید بود

پالتوی سفیدمو با شال سفید و شلوار مشکی پوشیدم و به مامان گفتم که میخوام برم برای مدرسه

یکم خرید کنم اونم حرفی نزد

مسیرو تااونجا با اتوبوس طی کردم..وقتی رسیدم بچهها هم رسیده بودن..با هم رفتیم سمت قفسه

ها

من_چند تا بسته ژله بر میدارم واسه دسر

بهار_واسه شام چکار میکنی؟

یکم فکر کردم گفتم_سالاد الویه با ناگت چطوره؟

شادی_خوبه

همه وسایل های مورد نیاز رو برداشتیم به جز نوشیدنی که شادی گفت با اون باشه

وقتی رفتیم سمت باجه، همه رو حساب کردو گفت_میشه +۱۵ هزار تومن

آه از نهادم افتاد..حالا چکارکنم؟

بهار_خاطره پولتو بده؟

باتعجب نگاهش کردم و همچنین با خجالت پولو بهش دادم..بهار پول گذاشت روش و بهش

داد..خیلی خجالت کشیدم اما راه دیگه ای نبود

داشتیم از مرکز خریدم خارج میشدیم که رفتم کنارش و آروم رو بهش گفتم_مرسی واقعا..حتما

بهت بر میگرددوندم

بهار_نمیخواه بابا..یه روزم دست من به تو بند میشه

به روش لبخندی پاشیدم..این دختر خیلی واسم عزیزه

صبح تا چشم باز کردم،سریه رفتم دوش بیست دقیقه ای گرفتم و ساکو برداشتم تا وسایلا رو

توش بزارم..حالا من چی بپوشم؟

هیچ لباس مناسبی هم نبود..هرچی کمدو زیر و رو کردم تا یه چیز پیدا شه نشد..یا کوتاه بودن یا

زشت

بالاخره راضی شدم که یه سارافن با جوراب شلواری بپوشم

نگاهی به لباس مورد نظرم انداختم..یه لباس سورمه ای که بلندیش تا زانو میرسید..از قسمت

گردن تا بالای سینه گیپور بود و قسمت های پایین روی پارچه ی ساتن،دوباره گیپور

میخورد..لباس خوبی بود

با کفش پاشنه بلند مشکی رنگم و لوازم آرایش گذاشتم توی ساک

رفتم پایین..ساکو گوشه ای گذاشتم دور از دید مامان

مامان سجاده ای پهن کرده بود وهمونطور چادر به سر،داشت قرآن میخوند..حتما برای شادی روح

بابا بود

رفتم پیشش و کنار گوشش زمزمه کردم_ تولد مبارک مامانم.. همه کسم.. نور چشمم.. سایه ی بالای سرم

بالبخند و اشکی که نمیدونم از سر شوق بود یا ناراحتی ازم تشکر کردو گونمو بوسید
من_ مامانم من برم یه سر به شادی بزنم توهم برو خونه ی خاله نگین کارت داره زود میام من باشه؟

مامان_ باشه دیر نکنیا

من_ چشم

ساکو برداشتم و از خونه زدم بیرون.. توی راه به خاله نگین زنگ زدم و از برنامه مون بهش گفتم.. خیلی خوشحال شد و قول داد که مامانو راضی کنه و بیاره
وقتی رسیدم خونه شادی اینا، همه بچها رسیده بودن به جز پروانه
آماده نشده بودن. داشتند کارای حیاط رو انجام میدادن..

باهاشون سلام کردم و ساک رو دادم دست فاطمه برد بالا..

من_ کارا در چه حاله؟

مهدیس_ صندلی هارو به صورت دایره ای چیدیم دور هم و وسط رو واسه ر**ق*ص خالی گذاشتیم..

من_ واقعا ممنون

بهار_ خاله در چه حال بود؟

من_ هیچی خوب بود

رفتیم توی آشپزخانه و شروع کردیم به آشپزی.. ناگت هارو درست کردیم و منو فاطمه شروع کردیم توی قابلمه ی بزرگی به درست کردن سالاد الویه

بهار و مهدیس هم داشتند کیک درست میکردند.. این وسط شادی توی آشپزی مهارت نداشت
واسه همین اون داشت ژله درست میکرد

بعد از دو ساعتی کارا تموم شد.. کیکی که درست کرده بودند خیلی خوب شده بود.. کاکائویی بود.. به خواست من خامشو من درست کردم.. خامه ی سفید رو با کمی کاکائو و شکر قاطی کردم و مقداری دارچین و پودر کرم هم بهش اضافه کردم.. خامه حالت کرم رنگ به خودش گرفته بود.. دور تا دور کیک رو به حالت گل در آوردم و وسطش رو خالی گذاشتم که جای شمع باشه.. واسه شمع هم عدد سنشو نزدیم.. چون مامانم هنوز برای هممون همون جوون سالها پیش هست.. شکل شمع قلبی بود.. شمع و کیک رو گذاشتیم توی یخچال و رفتیم بالا تا آماده بشیم.. شادی پرید توی حمام و ما هم رفتیم تا لباسمون رو بپوشیم.. ساعت حدود ۱۱ شده بود و ما تا ساعت ۲ دیگه حاضر شده بودیم.. رفتم جلوی آینه و خودمو برانداز کردم.. قدم خیلی بلند نبود و هیكلم هم مناسب بود و توی اون لباس به خوبی نمایان شده بود.. موهای قهوه ایم رو فر ریز کرده بودم و ساده دورم رها کرده بودم.. و توی صورتم.. چشم های درشت قهوه ای روشنم که حالت عسلی رنگی داشت رو با خط چشم بهش جلوه داده بودم.. و لب های گوشتی رو هم بهش رژ مات زده بودم.. در کل خوب شده بودم.. با صدای بهار چشم از خودم گرفتم

بهار خندید و گفت_ چقدر ما عجله داریم ها

همه خندیدیم و واسه گذر زمان، فاطمه رو هم وادار کردیم که درستش کنیم.. زیر بار نمیرفت که راضیش کردیم فقط یکم آرایشش کنیم اون هم ملایم

خلاصه فاطمه هم آماده شد.. زیبا شده بود.. آرایشش ملیح بود و بالباس فرم زیبایی که تن کرده بود به دستمال سر هم سرش کرد.. لباس فرمش، مانتوی سفید رنگ با طرح گل های مشکی به همراه شلوار مشکی بود و دستمال سرش هم مشکی رنگ بود

با صدای تقه ای که به در خورد، چشم از فاطمه که در حال نگاه کردن به خودش بود گرفتم و به سمت در چرخیدم

شادی_ کیه؟

_ منم خانم

شوهر فاطمه بود

درو باز کرد و رو به شادی گفت_ خانم چند تا از مهمان ها اومدن

شادی سر تکون داد و شوهر فاطمه همین که اومد درو ببندد و بره چشمش به فاطمه خورد و درجا خشکش زد.. بهش خیره شده بود.. فاطمه تغییر چندان زیادی کرده بود باهمون آرایش ملیح..

فاطمه یه دختر قد بلند لاغر بود با پوست گندمی و چشم و ابروی مشکی.. آرایشش واقعا باعث تغییر زیاد شده بود در فاطمه

شوهرش لبخندی زد بهش و ایندفعه نگاهش رنگ عشق گرفت..

فاطمه لبخندی زد و باگفتن با اجازه ای از اتاق خارج شد و شوهرش هم دنبالش رفت

خندیدیم..

بهار_ اوففف فاطمه

مهدیس همونطور که میخندید گفت_ وای بحالش امشب

بهار یکی زد تو سرش و گفت_ بی تربیت..

ورو به ما گفت_ بیاید بریم پایین

همه رفتیم پایین.. چند تا از دوستای مدرسه بودن.. باهمشون سلام کردیم و اونا هم رفتن

نشستن.. داشتیم همینطور سماق مک میزدیم که باصدای یه دختر هوا سمون رفت اونطرف

مینا بود.. داشت میومد طرف ما.. همون طور که داشت نزدیک میشد گفت_ شادی شهاب کجاست؟

بلند شدیم و بهش سلام گفتیم.. سرشو تکون داد به معنی سلام و حرفی نزد.. دختره ی پررو.. زبون

نداره یعنی؟

شادی_ نمیدونم.. زنگ بزن به بابا شاید اونجا باشه

مینا_ زدم.. نیستش

شادی_ نمیدونم الان پیداش میشه.. من فکر کردم با هم هستین

مینا صورتش رو توی هم جمع کرد و گفت_ امشب قرار بود پیشم باشه

و دور شد از من و به سمت عمارت رفت

از پشت به تپیش نگاه کردم.. ساپورت مشکی به همراه مانتوی بلند مشکی پوشیده بود به همراه شال دراز نارنجی رنگی و صندل نارنجی

خوشتیپ بود در کل و بوی عطر تلخش توی فضا پخش شده بود

پروانه_سلاممم

مهدیس_کجا بودی تو؟

پروانه چشم و ابرویی اومد و به پشت سرش اشاره کرد

به پشتش نگاه کردیم.. یه پسر ایستاده بود.. دوست پسرش بود

مهدیس_سلام ببخشید متوجه شما نشدم

بهار_سلام امیر

پروانه سرفه مصلحتی کرد.. چشمای پسر گشاد شده بود.. رنگ پروانه هم پریده بود.. بهار فهمید اشتباهی گفته.. خندم گرفته بود اخه امیر یکی دیگه از دوست پسرای پروانه بود و بهار اشتباهشون گرفته بود

پسر_امیر کیه؟

بهار_وای ببخشید حواسم نبود اقا نیم....

داشت باز اشتباه میگفت.. پروانه پرید میون کلامش و گفت_آره عزیزم.. ایشون حسام هستن

بهار حرفشو قورت داد و لبخندی زد.. پروانه سرسری باما سلام کرد و دست انداخت دور بازوی حسام و رفتن که بشینن.. همونطور که میرفتن اون سمت باچشم و ابرو برای بهار خط و نشون کشید

وقتی رفتن منو مهدیس و شادی خندیدیم و بهار گفت_وای خب چکارکنم من چمیدونم کی به کیه

مهدیس_بنظرم اصلا تو حرف نزن دیگه

بهار_چشم چشم

بچهها حرفی نزن دیگه.. کلافه شده بودم.. نکنه یه وقت مامان نخواد بیاد..

متوجه شدم دستی روی شانم نشست.. برگشتم.. بهار بود.. بانگرانی نگاهم میکرد.. سرمو انداختم زیر
وگفتم_ نکنه یه وقت نیاد

بهار_ میخوای زنگش بزنی؟

من_ بزار خودم به خاله نگین زنگ بزنی

گوشیم توی دستم بود.. زنگ زد به خاله.. بچه‌ها هم منتظر بهم چشم دوخته بودن

خاله بعد از دوتا بوق جواب داد

خاله نگین_ جانم خاطره

من_ سلام خاله.. کجا یید؟ نگو که مامان نمیاد

خاله_ نه گلم.. داریم میایم.. مامانت داره آماده میشه

خدا میدونه چقدر خوشحال شدم.. لبخندی زدم و بعد از تشکر از خاله تماس رو قطع کردم

مهدیس_ چی شد

خندیدم و گفتم_ میاد

اوناهم خوشحال شدن.. کم کم مهمان‌ها هم رسیدن.. ولی همچنان مینا منتظر اومدن شهاب
بود.. اونم کلافه شده بود.. اومد سمتمون و روبه شادی گفت_ شادی من میرم بیرون.. شهاب پرسید
بگو نمیدونی

ورفت و سوار ماشین شد.. ماشین رو همین که میخواست از در خارج کنه در باز شد و ماشین
فراری مشکی شهاب روبه روی ماشین پرادوی سفید مینا قرار گرفت

مینا ماشین رو برد عقب و پارک کرد.. شهاب هم اومد و کنارش پارک کرد.. هر دو از ماشین پیاده
شدند.. مینا شروع کرد به غرغر کردن.. ما نمیشنیدیم صداشون رو ولی از شدت کنجکاوای درحال
تماشا بودیم

شهاب دست مینارو گرفت و رفتن سمت عمارت.. فاطمه داشت شربت تعارف میکرد.. روبه روی ما
قرار گرفت و هر کدوم یکی برداشتیم.. داشتیم شربتم رو مزه میکردم و همین که سرم رو بالا گرفتم

متوجه شدم خاله و مامان و دایی حسین و برادرش وارد شدند.. بلند شدم و با دو رفتم
سمتشون.. بچه‌ها هم اومدن

باخاله و دایی و برادر شوهر خاله سلام کردم و مامان رو در آغوش کشیدم

من_ تولدت مبارک مامان عزیزم

مامان منو بیشتر توی آغوشش فشرد و زمزمه کرد_ مرسی دختر عزیزکم.. خوشحال شدم بابت این
مراسم.. ولی عزیزم چرا مزاحم بقیه شدی

ازش جدا شدم و گفتم_ تو خوشحال باش دیگه بقیه مهم نیست

لبخندی زد.. بچه‌ها هم رفتن و یکی یکی سلام کردن.. به تپیش نگاه کردم.. یه

لباس بلند که استین هاش هم بلند بود پوشیده بود به رنگ سورمه ای.. دقیقاً مثل من.. یه کت از
جنس ساتن هم روش لباس قرار میگرفت.. به صورتش دقیق شدم.. آرایشی نداشت به جز رژ
صورتی مات.. موهاش رو هم پشتش جمع کرده بود.. ولی هنوز همونطور زیباییش چشم گیر بود..

رفتیم دور یه میز نشستیم.. شهاب و مینا هم نشسته بودن و دستشون توی دست هم بود.. شهاب به
صندلی لم داده بود و مینا خم شده بود نزدیکش و داشت وانش چیزی تعریف میکرد.. خاله و
مامان سرگرم بودن.. دخترهم سرشون توی گوشه بود.. پروانه هم اومد سلام کرد و برگشت پیش
حسام.. کم کم کل مهمان ها رسیدند.. فاطمه بیچاره همش در حال تعارف کردن بود و شوهرش هم
گوشه ای ایستاده بود و مهمان هارو به داخل دعوت میکرد

من_ وای حوصلم سررفت

خاله_ خب بلندشو برقص

من_ همه بعد باهم میرقصیم.. من فعلاً برم ژله ها رو بیارم کمک فاطمه کنم.. خسته شد از بس کار
کرد

بلندشدم و حرکت کردم سمت عمارت.. فاطمه همه ی وسایل پذیرایی رو روی میزی چیده بود اما
چون ژله ها هنوز کامل نبسته بودن، نگذاشته بود.. دیگه باید الان آماده شده باشه

وارد سالن شدم.. اوه چقدر تاریک.. چراغ هارو خاموش کرده بودن.. آروم آروم رفتم داخل آشپزخونه
و چراغ رو روشن کردم.. چون سالن بزرگ بود و نمیدونستم پریز برق کجاست رفتم پیداش

کنم.. ظرف ژله هارو از یخچال بیرون آوردم.. پنج تا قالب ژله به طعم های (تمشک، توت فرنگی، انار، موز، سیب) بود.. همشون رو قطعه قطعه کردم و داخل ظرف شیشه ای بزرگی ریختم.. یکم هم شربت پرتقال درست کردم و ریختم روشن.. زیبا شده بود.. دلم کشید یکیشو بخورم.. به قول ماما ناخونک بزنم.. با چنگال یکیش رو برداشتم و گذاشتم توی دهنم.. چراغ رو خاموش کردم از آشپزخانه خارج شدم.. باز هم شمرده شمرده به سمت حیاط گام برمیداشتم.. همین که نزدیک در شدم، در به شدت باز شد و شهاب وارد شد.. چون فاصلم با در کم بود تمام ظرف ژله روی شهاب خالی شد و بعد از اون صدای شکستن شیشه بلند شد.. اونقدر صدای گوش خراشی داشت که دستمو گرفتم رو گوشم و چشم هامو روی هم فشردم.. وقتی که صدا آروم شد سرمو بالا گرفتم و به لباس شهاب که کثیف شده بود نگاه کردم.. داشت با عصبانیت به لباس نگاه میکرد

زیرلب غرید_ مگه کوری

دست و پام رو گم کرده بودم.. راستش یکم هم ازش میترسیدم

من ب.. ببخشید.. واقعا متوجه اومدنتون نشدم

شهاب با عصبانیت نگاهم کرد و گفت_ معلوم نیست حواست کدوم گوری هست.. برو یه چیزی بیار اینجارو تمیز کن

و از کنارم رد شد.. دستام میلرزیدن.. پسر ی وحشیه جنگلی.. وای حالا جوابشونو چی بدم.. اه خاطره به اندازه کافی امشب زحمت بهشون دادی حالا هم وسایلشون رو شکستی

با ناراحتی وارد آشپزخانه شدم و جارو و پلاستیک آوردم.. خورد شیشه هارو جمع کردم و داخل پلاستیک ریختم و گذاشتم توی سطل آشغال.. داشتم توی دهنم لغات جمع میکردم که چی به شادی بگم.. بالاخره تصمیم گرفتم برم و معذرت خواهی کنم.. با استرس وارد حیاط شدم.. شادی و مهدیس و بهار دور خانواده ی بهار نشسته بودند و در حال خنده بودن.. رفتم سمتشون

من_ شادی

سرشون رو برگردوندن.. اون پسر خاله ی بهار هم بود.. سنگینی نگاهش رو روی خودم، حس کردم اما اهمیت ندادم

شادی_ جانم

من_میشه یه لحظه بیای

باجازه ای گفت و بلندشد..بچها به حالت سوالی نگاهم میکردن..با چشمام بهشون فهموندم که چیزی نیست

با شادی رفتیم کنار تر ایستادیم..شادی منتظر بهم چشم دوخت بود

من_ژله هارو داشتم میاوردم از دستم افتاد و ظرفش شکست..واقعا عذر میخوام..بیخشید امشب خیلی اذیت شدی..شرمندم

لبخندی زدو دستشو روی بازوم به حرکت در آورد و گفت_اشکال نداره عزیزم.فدای سرت

پاسخ لبخندش رو دادم..باهم به طرف مامان رفتیم و نشستیم..کم کم چراغ ها خاموش شد و فقط چند نور رنگی ملایم بود که فضا رو کمی روشن کرده بود..بخاطر من ر**ق*ص نوری در کار نبود..اهنگ ملایمی شروع به نواختن کرد..به قسمت پخش اهنگ نگاهی انداختم..بجز پروانه کارکی میتونه باشه

رفت سمت حسام و باهم وسط رفتن..بهار و یکی از پسر عمه هاش هم وسط رفتن..ایلیا پسر عمه ی دیگش هم با مهدیس مشغول رقصیدن شدن..خاله نگین و دایی حسین هم رفتند وسط..به وسط خیره شده بودم که با صدای مردی روم رو برگردوندم سمتش..برادر عمو حسین بود..روبه مامان ایستاده بود

حسن_خورشید خانم غرض از مزاحمت خواستم بهتون پیشنهاد همراهی ر**ق*ص بدم

چشم های مامان گرد شد..با چشم های گرد شده بهش زل زده بود..چشم هاش برق زدند..نه از خوشحالی..بلکه از اشکی که توی چشم هاش حلقه زد..اشکی آلوده از گذشته

عمو حسن نگاهی بهم انداخت..با نگاهم کارشو تایید کردم..مامان هم حق داره خوشحال باشه

ومامان نگاهی بهم انداخت..سرم رو انداختم پایین..بزار خودش تصمیم بگیره

سرمو که آوردم بالا دیدم مامان دستشو گذاشت تو دست عمو حسن و باهم به وسط رفتند..از خوشحالی دوست داشتم جیغ بزنم..خدایا کرمت رو شکر

نرم نرم شروع کردن به رقصیدن..نگاه مامان به زمین بود..انگار فقط جسمش اینجاست..میدونم پرنده ذهنش به گذشته پرواز کرده.اما چه میشه کرد

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو بین مردم اونجا چرخوندم.. چشمم به مینا و شهاب افتاد که داشتند میرقصیدن اون وسط.. حتما به درخواست مینا بوده چون عمرا شهاب پاش رو میذاشت اینجا بهم تقریبا همیشه گفت چسبیده بودند.. صورت هاشون روبه روی هم قرار داشت.. توی چشم های هم زل زده بودن و مینا داشت زیر لب چیزی رو زمزمه میکرد.. آه خیلی مسخره هستن.. با غیض رومو ازشون گرفتم و به مادر عزیزم که انگار توی این دنیا نبود چشم دوختم.. من چقدر عاشق مامان خودمم.. واقعا وجودش مثل یه خورشید به زندگیم نور میبخشه

(از زبان شهاب)

با اصرار زیاد مینا اومدم پایین و گرنه اصلا از این مهمونی های آبکی خوشم نمیاد مینا داشت واسه خودش خیال پردازی میکرد و من همچنان با بی میلی به حرفهایش گوش میکردم مینا_ اوممم شهاب چی همیشه مثلا ما ازدواج کنیم و با عشق توی آغوش هم برقصیم.. دور از همه کس.. دور از استرس.. فقط با تو

خشک جوابشو دادم_ مینا سرم درد میکنه میخوام برم بالا

و ازش جداشدم و حرکت کردم سمت داخل.. پشت سرم اومدم.. سریع خودش رو بهم رسوند و دستشو دور بازوم حلقه کرد.. باهم به اتاق من رفتیم.. تا وارد شدم.. کتمو رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم

مینا مانتو و شالشو در آورد.. ناخواسته چشمم کشیده شد سمتش

یه تاپ نارنجی دکلمه تنش بود.. متوجه نگاه من به روی خودش شد.. لبخندی زد و با عشوهِ اومد کنارم دراز کشید.. ساعدمو روی چشم هام گذاشتم و سعی کردم نشون بدم که میخوام بخوابم تا بره ولی اون سمج تر از این حرف ها بود

متوجه بر خورد دستش به بازوم شدم.. داشتم کنترلمو از دست میدادم

مینا خیلی آروم زمزمه کرد_ عشقم میخوای تنها بخوابی؟

دستم از روی چشمم برداشتم و سرمو چرخوندم سمتش..

چشم هاشو بست و توی یه حرکت ناگهانی فاصله بینمون رو از بین برد.. مشخص بود از همون اولشم قصدش چی بوده

کمی که گذشت با نفرت ازش جدا شدم.. پشتمو بهش کردم و چشم هامو روی هم فشار دادم.. این دختر نمیتونه منو جذب خودش کنه.. حالم از چنین دخترهایی به هم میخوره ولی نمیتونم بیخیال میناشم.. دلیلشو هم نمیدونم

مینا دستشو گذاشت روی بازوم و گفت_چی شد شهاب؟

پسش زدم و خیلی خشک و محکم گفتم_مینا برو بیرون میخوام بخوابم

اونقدر محکم گفتم که سریع بلند شدو از اتاق بیرون رفت.. کی این پروژِه بابا تموم میشه من برگردم شیراز

(از زبان خاطره)

وقتی مهمونی تموم شد با اژانس رفتیم خونه.. مهمونی خیلی خوبی بود البته اگر قسمت خراب کاری منو فاکتور گرفت

بعد از اینکه لباسم رو عوض کردم رفتم سمت اتاق مامان

داشت موهاش رو شانه میزد

به چارچوب در تکیه دادم و گفتم_مامان میشه من امشب پیش تو بخوابم

مامان از توی آینه بهم چشم دوخت.. لبخندی زدو با تکان دادن سرش، رفتم پیشش

روی تخت دراز کشید و من هم توی آغوشش

همونطور که چشم هام بسته بود گفتم_مامان لالایی همیشگی رو واسم میخونی؟

مامان بدون حرفی شروع کرد به خواندن:

لای لالایی گل زیبا

مهتاب اومده بالا

موقعه خوابه حالا

لای لالایی گل رویا

تو این شبای دنیا

خیلی غریبه بابا

لای لالایی گل بارون

وقتی که نیست آقامون

غمی نداره درمون

لای لالایی گل لاله

اشک چشما ز لاله

دیگه خوشی محاله

کاش زود تموم شن

شب های غیبت

زودتر سحرشه

این شام غربت

صدایی دیگه شنیده نشد. سکوت عجیب و دل خراشی اتاق رو فراگرفت.. پتو رو توی مشتم
فشردم.. خاطره چی خواستی از مامانت.. فهمیدم که مامان با گفتن اسم بابا توی لالایی دوباره
ناراحت شد. داشت بی صدا اشک میریخت

با ناراحتی گفتم_ مامان قرار بود امروز ناراحت نباشی

بابغض توی گلوش گفت_ امشب شب ازدواج ما بود.. چقدر بابات دوست داشت روز تولد من
ازدواج کنیم.. این روز بهترین روز زندگی من بود اما نداشتن

صداش ایندفعه آروم تر به گوش رسید_ نداشتن خاطره. از خدا بی خبرها منو توی جوونی به خاک سیاه نشوندن.. میخوام گریه نکنم دخترم ولی همیشه.. همش با خودم میگم حق اون چی بود؟ چرا باید بخاطر اینکه یه نفر دیگه توی زندگی ما بود اون کشته بشه.. اگر اون بود همه چیز متفاوت بود و صدای حق آروم‌ش به گوش رسید.. حرفی نزدم.. حداقل امشب خودش رو خالی کنه تا بلکه کمی از این درد درمان شه

دوست داشتم واقعا بدونم عشق چیه که مامان رو به این کشونده. هرچند میدونم تو این زمانه دیگه عشقی وجود نداره که بخواد یه انسان رو تا این حد، مرگ بار کنه

من_ مامان نظرت چیه؟

مامان_ نمیدونم.. چند تا کلاس میخوای بری؟

من_ رشته انسانی دیگه اونقدر هاهم نیاز به کلاس کنکور نداره فقط عربی.. بقیش آسونه

مامان_ باشه.. یکم پول تو حساب هست فکر کنم بشه باهش بری کلاس

لبخندی زد و گونشو با عشق بوسیدم

به همراه مامان رفتیم توی مدرسه و من واسه کلاس کنکور که توی مدرسه برگزار میشد، درس عربی رو ثبت نام کردم.. توی ماه بهمن بودیم و من کمی دیر مراجعه کردم اما بازم خوب بود چون سال‌های پیش هم رفته بودم

توی راه برگشت به خونه بودیم که مامان گفت_ نظرت چیه یکم دور بزنییم؟

من_ مثلا کجا

مامان_ نمیدونم.. چند وقت هست جایی نرفتی و دوستات رو هم ندیدی گفتم شاید بخوای بریم یکم بگردیم

من_ وای بریم مامان

مامان_ باشه

دست در دست هم قدم زدیم.. توی این هوای سرد قدم زدن و دست در دست کسی که گرمای وجودش سرشار از آرامش بود و لبخندش جاری از هر عشقیست، واقعا لذت بخش بود

به خواسته من رفتیم یه کافی شاپ کوچک و دنج

با مامان روی تخت چوبی کنار شعله ی آتش نشستیم و هردو چایی سبز سفارش دادیم.. قصدمون خوردن نبود. قصدمون در کنار هم بودن، در کنار مادر بودن، در کنار کسی که تمام زندگیش رو به پای من ریخت

چایی هارو آوردن.. دست های سردم رو به تنه ی چایی داغ چسبوندم.. حس خاصی وجودم رو فراگرفت.. اما گرمای دست مامان از چای هم بیشتر بود.. چایی رو بردم سمت لبم و ازش نوشیدم.. واقعا دمنوش آرامبخشی بود

مامان_ انشا.. کنکور که دادی دوست داری کجا بیوفتی؟ هر جا که قبول شدی همونجا زندگی میکنیم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_ اینجا یا شایدم شهر خودم

مامان_ چرا

من_ نمیدونم.. چون ندیدمش تا حالا.. اصلا چیزی از اونجا یادم نیست

مامان_ هرچی که خدا بخواد

بعد از اتمام چایی باهم از اونجا زدیم بیرون.. به سمت پاساژی رفتیم

چشمم خورد به جواهر فروشی کوچکی که اونجا بود.. دست مامان رو کشیدم و باهم وارد مغازه شدیم.. دسبند ظریف سفید رنگی چشمم رو گرفت.. هم من و هم مامان هردو پوستمون سفید بود و به دستمون میومد. بنابراین یه جفت برداشتیم.. مثل هم.. هردو دست بند رو دست کردیم و از مغازه خارج شدیم

من_ مامان دستتو بیار

مامان_ چرا

من_ میخوام عکس بگیرم

دستشو جلو آورد و من هم دستمو توی دستش قفل کردم و عکس زیبایی گرفتم
روبه مامان لبخند زدم و به سمت پارکی که نزدیک بود رفتیم.. هوا سرد بود و اندکی از مردم اونجا
بودن اما من هوای سرد رو دوست داشتم
مامان_ خاطره برگردیم؟ تو سرما بخوری حالت بد میشه
من_ مامان لباسم گرمه.. بعد با هوای اینجوری که حالم بد نمیشه
مامان هم چیزی نگفت..
همونطور که داشتیم راه میرفتیم چند تا پسر از کنارمون رد شدن و افتادن دنبالمون.. شروع کردن
به متلک گفتن
_ کجا خانم خوشگلا.. دنبال کی میگردید؟
مامان اخم هاش توی هم جمع شد.. دست منو گرفت و تند تند راه رفت و منم دنبالش.. اما زهی
خیال باطل مگه اونا دست بردار بودن
دو نفر بودن.. یه دفعه یکیشون پرید جلومون که باعث شد از حرکت بایستیم
مامان_ بفرما
_ چقدر بی مزه اید شما.. نیم ساعته داریم میوفتیم دنبالتون.. خودتونم خوشتون اومده ها
مامان_ خفه شو
یکی دیگشون اومد جلو و گفت_ چیه؟ نکنه ادعای پاکیتون میشه؟ دوتا دختر اومدن اینجا تک و
تنها.. معلومه دنبال چی هستید! خب ما هستیم
مامان یکی خوابوند توی گوشش
مامان_ پسره ی عوضی.. حرف دهنتمو بفهم.. این جامعه رو گرگایی امثال شماها کثیف کرده
پسر خنده ی عصبی کرد و به مامان نزدیک شد.. مامان چند قدم رفت عقب اما اون جلوتر
اومد.. یکی دیگشون هم به من نزدیک شد.. از ترس قلبم به تپش افتاده بود.. خدایا خودت به بی
کسی ما رحم کن

چونم از بغض میلرزید.. دست مامان رو محکم فشردم.. پسر نزدیک شد و صورتمو توی دستش گرفت.. اون یکی مامان رو گرفت.. مامان جیغ میزد و میخواست بیاد این پسره ی بی همه چیز رو از من جدا کنه اما نتونست

مامان_ کثافت دست بهش نزن.. اگر چیزی ازش کم شه بخدا میکشمت.. دیگه هیچی برام مهم نیست

اما اون دوتا در برابر تمناهای مامان و گریه ی هر دو مون میخندیدن.. حرفی نمیزدم.. فقط آروم آروم اشک میریختم.. این پارک لعنتی هم خلوته

پسر نزدیک شد و با لبخند چندش آوری بهم خیره شده بود.. محکم گرفته بود منو.. گریه میکردم و سعی داشتم خودمو عقب بکشم اما نمیشد.. اون پسر دستشو جلوی دهن مامان گذاشته بود و مامان دهن بسته داشت جیغ میزد

تنم میلرزید.. دوست داشتم بمیرم اون لحظه.. با مشت به تخت سینش میکوبیدم اما اون حرکتی نمیکرد.. یکی از دست هاشو گذاشت پشت کمرم.. چشم هام رو با قدرت روی هم فشردم.. نه.. خدایا نه.. به دختر و نگیم رحم کن

سعی داشت که فاصله رو از بین بیره، که با فریاد یه نفر ازم جدا شد.. روش رو برگردوند که مشتت توی صورتش فرود اومد.. عقب عقب رفتم که از پشت روی زمین افتادم.. اون پسر هم مامان رو ول کرد و مامان با جیغ به سمتم هجوم آورد.. سرم رو توی اغوشش گرفت و بلند بلند گریه میکرد.. اصلا حال خوب نبود.. اگر اون نمیرسید چی میشد؟ بدبخت میشدم؟ مامانم هم بدبخت میشد؟

همه ترسم از بابت این بود که تا حالا هیچ پسری نه بهم نزدیک شده بود نه حتی توی این شرایط قرار نگرفته بودم.

سرمو بلند کردم و به اون صحنه خیره شدم.. یه مرد هردوشون رو زیر مشت و لگد گذاشته بود
_ داشتی چه غلطی میکردی؟ هان؟ مگه تو ناموس نداری بی همه چیز؟

و محکم خوابوند توی گوش همون پسر که به من نزدیک شده بود.. کمی دقت کردم.. اون... اون پسر شهاب بود.. شهاب؟! اون اینجا چکار میکرد؟

چند تا مرد که در حال عبور بودن اومدن نزدیک و شهاب رو از شون جدا کردن..اون دو پسر فرار کردن..لنگان لنگان میدویدن..انگار بدکتک خورده بودن..اون دومرد شهاب رو گرفته بودن که شهاب با شدت پششون زد و بلند گفت_میگم ولم کنین
اونا هم ولش کردن و رفتن

دستی لای موهای کشید که چشمش به ما افتاد..همونطور که سرش پایین بود،چشمش توی چشم من قفل شد..اشک توی چشم هام حلقه زد..از پشت پرده اشک بهش خیره شدم..اگر اون نبود چی میشد؟مدام این سوال رو توی ذهنم از خودم میپرسیدم و اصلا در مغزم نمیگنجید که تصور کنم ممکن بود چه اتفاقی بیوفته

باصدای مامان چشم ازش گرفتم..اونم به سمتون اومد

مامان بلند شدو رفت سمتش..با گریه روبهش گفت_مرسی..واقعا مرسی..اگر تو نبودی معلوم نبود چی به سرش میومد

جگرم کباب شد..شهاب نزدیک شد و مامان رو توی آغوش گرفت..این مرد جدا از مغرور بودنش چقدر با محبت بود

مامان از شهاب جدا شد و اومد سمتم..هنوز توی شک بودم و آروم آروم اشک میریختم
مامان_خوبی قربونت برم؟

نالیدم_مامان

مامان منو توی آغوشش فشرد و گفت_عزیزم..هیچ بلایی سرت نیاد..بهت قول میدم
با کمک مامان از جام بلند شدم

شهاب_بیاید برسونمتون خونه

مامان_مرسی ممنون

و پشت سرش راه افتادیم..شهاب برگشت و روبههم گفت_حالت خوبه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

اخم کردو روبه هر دو مون گفت_شما این موقع اینجا چکار میکنید؟

مامان_میخواستیم حال و هوای خاطره عوض شه اومدیم اینجا
حرفی نزد و حرکت کرد سمت ماشین..سوار فراری مشکی رنگش شدیم و اون هم به سمت خونه
روند

شهاب_کجاست خونتون؟

مامان هم آدرس رو گفت.جلوی خونه نگه داشت

مامان_بازم مرسی پسر

شهاب خشک جواب داد_دیگه تنهایی جایی نرید..اگر نمیرسیدم معلوم نبود اون دوتا آشغال چه
بلایی سرتون میاوردن

مامان سری تکون داد و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم..صدای کشیده
شدن لاستیک هاش که نشون از رفتنش بود،به گوش رسید
(از زبان شهاب)

اعصابم بهم ریخته بود..یه زن و دختر تو پارک تنها که چندتا پسر دورشون ریخته بود
نرسیده بودم معلوم نبود چی میشد

سعی کردم اهمیت ندم..یکم بعد رسیدم خونه..کسی رو توی سالن ندیدم..یکراست رفتم تو اتاق
و بعد از گرفتن دوش چند دقیقه ای خوابیدم..

امروز توی بیمارستان مریضی نداشتم واسه همین راهمو کج کردم سمت شرکت بابا
جلوی شرکت ماشین رو پارک کردم..میشناختم واسه همین سوییچو دادم دستشون تا خودشون
برن پارکش کنن

_آقا هروقت کارتون تموم شد بچها رو خبر کنید تا بهم بگن ماشینو بیارم

سر تکون دادم و به سمت در ورودی حرکت کردم..نزدیک در بودم که باصدای پسری از حرکت
ایستادم

_به به چه تصادفی..داداش ژینگول ما رو ببین..عجب مایه دارم هستیا

و نفر دیگری پشت سرش ادامه داد:

_آره اینو ببین..داداش غیرتی خودمون..خوب شد دیدیمت هنوز حسابمون صاف نشده

اخمام توی هم جمع شد..آروم چرخیدم پشت سرم

از تعجب یه تای ابروم بالا رفت..اینارو باش..همون دوتا پسر دیشبی که قصد داشتن از دوست شادی سواستفاده کنن بودن

سرد جواب دادم_ تو چکارت به اینجا سوسول؟

_ما چیمون از تو کمتره..حیف که دیشب وقتش نبود وگرنه جناز تو باید میبردن

پوزخند زدم_جنازم؟اگر میخواستی کاری کنی یا حتی جراتشو دادی دیشب میکردی

_هنوز هم میشه

چشم هامو ریز کردم..این دوتا میخوان با من درگیر بشن..دوتا پسر حدودا ۲۵ساله

من_برو با من در نیوفت

و برگشتم داخل شم که شونمو محکم گرفت

_کجا؟یعنی نمیترسی از اینکه سوگولی جونت به دامون بیفته

همون طور که پشتم بهش بود به شدت پشش زدم و همونطور که وارد میشدم گفتم_اون سوگولی من نیست

نزدیک آسانسور بودم که صدای ارومش به گوش رسید_خواهی دید بچه پولدار..ببین چی به سر اون دختر خوشگله میاد

آسانسور رسید..واردشدم..از عصبانیت دندون هامو روی هم ساییدم..پسره ی بی مصرف فکر کرده کیه منو تهدید میکنه..هرچند میدونم کاری نمیکنه

رسیدم به طبقه ی مورد نظر..منشی تا منو دید بلند شد

نمیدونم چرا این منشی ها بااین سروضع میگردن

منشی که دختر جوونی بود با ناز رو بهم گفت _ سلام آقا شهاب.. پدرتون سر جلسه هستن
ایستادم که گفت _ میخواید تا منتظر میمونید براتون قهوه بیارم
بدون اینکه نگاهش کنم گفت _ نه من میرم.. نمیخواد هم چیزی به بابا بگی
منتظر حرفی نمودم و از شرکت خارج شدم.. اعصابم بهم ریخته بود.. اون دوتا پسر بخاطر یه دعوا
میخوان اون دختر که اسمشو نمیدونم رو آزار بدن.. شاید واسم مهم نبود اما نمیتونستم بگذرم از
این موضوع
ماشینو آوردن.. سوار شدم و حرکت کردم.. گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره مسعود رو گرفتم
مسعود _ جانم شهاب
من _ سلام چطوری
مسعود _ به خوبیت.. چیزی شده
من _ آماده باش شب باید بریم حساب دونفرو بزاریم کف دستشون
مسعود _ کیا
من _ دوتا بی فرهنگ که ادعاشون میشه با من درگیر بشن
مسعود _ باشه.. کجا پیام؟
من _ میام دنبالت
مسعود _ باش منتظرم.. فعلا
گوشی رو قطع کردم

(از زبان خاطره)
بخاطر دیشب هنوزم ناراحت بودم.. اگر نمیرسید چی میشد؟! از دیشب هزار بار این سوالو باخودم
تکرار میکردم
باصدای مامان به خودم اومدم

مامان_ خاطره حواست کجاست؟ بیا نهار دیگه. غذا سرد شد

بلند شدم و به آشپزخانه نقلی مون رفتم. در کنار مامان نهارمو خوردم

من_ عصری میخوام برم چند تا کتاب تست بگیرم.. پول داری؟

مامان_ آره بهت میدم برو بگیر

لبخندی زدم.. از چشم هاش مشخص بود نگرانه.. چه میشه کرد بخاطر دوتا پسر بی غیرت من باید زندانی شم؟!

بالاخره عصر شد.. لباسمو پوشیدم و بعد از گرفتن مقداری پول از مامان، از خونه زدم بیرون

چون خونه کنار دریا بود، فاصله خیابون اصلی و مغازه ها یکم از اینجا دور بود

نزدیک کتاب فروشی بودم که متوجه همون پسر مسعود شدم.. چشمش بهم افتاد.. نمیدونم چرا اما احساس میکردم توی چشم هاش یه راز بزرگی نهفته هست.. این راز منو میکشوند سمت کنجکاو

چشم ازش گرفتم و وارد مغازه شدم.. پس خنوشون اینجاست.. مسعود.. دوست دارم بفهمم اون راز چیه.. اما نه خاطره شاید تو اشتباه میکنی.. آره شاید.. من این حس کنجکاو که نشون میده یه چیزی توی دلش هست رو از نگاه کردنش به من و یا حتی اطرافیانم دستگیرم شد.. اما شاید اشتباه من باشه همیشه که با دیدار چندمین بار من بخوام قضاوت کنم اهمیت ندادم و خریدمو انجام دادم

(از زبان شهاب)

رسیدم دم در خونه ی مسعود.. سوار ماشین شد

مسعود_ کجا هستن این پسر؟

نیم نگاهی بهش انداختم.. من برام مهم نبودن این دعاها اما به نظرم مسعود از من بیخیال تر بود.. با اون هیكل درشت و محکمی که داشت میتونست اونارو مهمون مرگ کنه

من_ نمیدونم.. فکر کنم پاتوقشون پارک باشه.. میریم اونجا پیداشون کنیم.. تو این هوا کسی هم اونجا نمیاد راحت تر تیشونو میدیم

سری تکون داد و حرفی نزد..

یکم بعد رسیدیم پارک.. ماشینو کنار خیابان پارک کردم و باهم وارد پارک شدیم.. گشتیم ولی اثری از شون نبود

مسعود_پس کجا هستن اینا

دستامو مشت کردم و گفتم_بازیشون گرفته.. مطمئنم اینجا هستن.. همین نزدیکی.. ولی بازیشون میاد

مسعود_از کجا انقدر مطمئنی؟

من_چون میدونستن من میام.. اگر اینجا نیستن پس حتما آدرس میدادن

مسعود_راست میگی

بی خیال حرکت کردیم سمت ماشین.. همین که خواستیم سوار شیم متوجه خراش بزرگی روی قسمت کاپوت ماشین شدم.. آرم لبخند کشیده بودن

مسعود_پس همین جا بودن

و بلند داد زد_اگر جرات داری بیا اینجا بچه تا ببینیم کی زرنگ تره

با مشت کوبیدم روی شکلک کشیده شده

زیر لب زمزمه کردم_بازی قشنگی داره شروع میشه

و بدون حرفی سوار ماشین شدم.. مسعود هم بدون حرفی سوار شد

توی ماشین بودیم که مسعود گفت_چرا اینا میخوان بازی کنن؟

جریان رو به طور خلاصه واسش تعریف کردم

مسعود_پس حواست به دختره باشه.. اونا فکر میکنند به قول خودشون که سوگولی تو هست

من_آخه اون دختر پیش به من؟ سنش نصف من هم نیست

مسعود با شیطنت گفت_اما عشق سن و سال سرش نمیشه

و قاه قاه زد زیر خنده.. با خنده یه مشت آروم کوبیدم به بازوش

مسعود_میخواهی یکی از بچه‌ها رو بزاریم از دور مراقبت باشه؟
من_بی زحمت میشه تو کاراشو کنی؟ فردا عمل دارم وقت نمیکنم
مسعود_باشه با من
بعد از اینکه مسعود رو رسوندم خونه رفتم سمت عمارت
وقتی رسیدم ماشینو پارک کردم و وارد شدم..بابا خونه نبود..شادی و مینا توی سالن در حال
تماشای تلوزیون بودن
رفتم نزدیکشون..متوجه من نشدن..باکنجکاوای چشم به صفحه تلوزیون دوختم تاببینم چی باعث
شده غرق فیلم بشن
چشمم که به اون قسمت افتاد،متعجب شدم و همچنین عصبی
کنترل برداشتم و تلوزیون رو خاموش کردم..متوجه من شدن..مینا تغییری توی چهرش ایجاد نشد
اما رنگ شادی پرید
با خشم رو بهشون گفتم_اینا چیه میبینید؟
و روبه شادی ادامه دادم_گمشو بالا..دفعه دیگه تلوزیون رو تو سرت خورد میکنم
از ترس سریع دوید سمت پله ها
مینا بالبخند بلندشدو اومد نزدیکم..یقه لباسم رو گرفت توی دستش و همونطور که چشمش به یقه
پیرهن بود گفت_سلام عزیزم..میبینم که غیرتی شدی
و چشم هاش رو توی چشم هام قفل کردو گفت_عاشق همین غرور مردونت با غیرت بودنتم
حرفی نزدتم..دستشو گرفتم و به سمت پله ها حرکت کردم
جلوی در اتاق بودیم که مینا ایستاد و گفت_ نمیخواهی بغلم کنی
دوست نداشتتم بهش نزدیک شم واسه همین گفتم_این بچه بازیا چیه
در اتاق رو باز کردم..خندید..از اون خنده های الکی که روی مخم بود ولی اهمیت ندادم..درو بستم
و مینارو پرت کردم روی تخت...

عشوه های مینا بیش از حد آبکی بود و بنظرم گاهی اوقات باعث کناره گیری از غرور مردانم میشد.. ولی این وسط یه اشکال وجود داشت.. مینا از یه چیزی این وسط فرار میکرد و من اینو نمیدونستم. اما یقین دارم که به زودی این راز مینا صحرایی فاش میشه
خودشو عقب کشید و گفت_ عشقم تا همین جا بسه.. یکم حاله بده نمیتونم
ابرویی بالا انداختم و کنارش زدم. چشم هامو ریز کردم.. میدونستم باید یه چیزی باشه.. بهونه های این دختر همش الکی بود.. واسه دارم دختر.. دیگه این منم که توی خماری میزارمت... رفتم پایین
بعد از خوردن ساندویچ کوچکی که فاطمه گرفته بود، رفتم توی اتاق و خوابیدم

* * *

(از زبان خاطره)

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم
آروم لای پلک هام رو باز کردم
مامان_ خاطره بلندشو از مدرسه جا میمونی ها
کش و قوسی به بدنم دادم و بلندشدم رفتم دست و صورتو شستم
بعد از پوشیدن لباس فرم مدرسه لقمه ای که مامان واسم گرفته بود رو انداختم توی کیفم و از
خونه خارج شدم
همین که وارد کوچه شدم متوجه شدم مسعود داره بایه مرد کت و شلوار پوش صحبت میکنه.. انگار
داشت بهش گوشزد میکرد
بهشون توجه نکردم اما چرا اینجا؟ دم در خونه ما؟!
بابی تفاوتی به راهم ادامه دادم و حرکت کردم سمت اول کوچه که با صدای مسعود ایستادم
مسعود_ ببخشید خانم
برگشتم عقب
من_ بفرمایید

مسعود_این

وبه اون مرد اشاره کردو ادامه داد_از این به بعد شما و مادرتون هر جا که خواستید برید باهاتون
میاد

اخم هام توی هم جمع شد

من_چطور مگه

مسعود_دیگه خود دانی این از جاش تگون نمیخوره.الان هم میبرتتون مدرسه

کمی تن صدام رو بالا بردم و گفتم_میگم واسه چی؟اصلا ما شما رو نمیشناسیم بعد میاید واسه ما
راننده و محافظ میزارید؟

مسعود اخمی کردو محکم جواب داد_چون یه جورایی در خطرید.محض احتیاط

چشم هام گرد شد...احتیاط؟

من_ق...قراره اتفاقی بیوفته؟

مسعود_دیگه نمیدونم..اینو از شهاب پرسید نه من

و سوار ماشینش شد و حرکت کرد

با داد رفتم سمت ماشینش

من_بهت میگم چی شده؟

اما اون بدون توجهی به حرف من و حتی خود من،رفت و من موندم و اون یارو محافظه

دستامو مشت کردم و رفتم طرفش

من_بیمارستان این شهاب کجاست؟

مرد_سوار شید میبرمتون

بلندگفتم_میگم کجاست

اونم مثل من جواب داد_میگم سوار شید ببرمتون

با خشم نگاهش کردم و سوار شدم
اونم سوار شد و حرکت کرد سمت جایی که شهاب هست
از مدرسم گذشتم فقط واسه اینکه بفهمم جون ما چرا در خطرِه؟! خدایا خودت رحم کن
یکم بعد رسیدیم به بیمارستان
در ماشینو باز کردم که پیاده شم، متوجه شدم راننده هم داشت پیاده میشد
دستم روی دستگیره از حرکت ایستاد
من_ شما نمیخواد بیاید... خودم میرم
_ اما آقا گیر میدن
من_ نمیده
و پیاده شدم
از در ورودی داخل شدم و رفتم سمت منشی
من_ سلام.. ببخشید با دکتر منصوری کار داشتیم
به صفحه کامپیوتر نگاهمی انداخت و گفت_ الان توی اتاقشون هستن صبر کنید بهشون خبر بدم
و گوشی رو برداشت و تماس رو برقرار کرد
_ خسته نباشید آقای دکتر.. به خانمی باهاتون کار داشتن.. بفرستمشون توی اتاقتون؟
.....
_ بله چشم
تلفنو قطع کرد و روبهم گفت_ گفتن که یکم کار دارن فقط چند دقیقه میتونید
سرتکون دادم
من_ ممنون.. اتاقشون کجاست؟
_ طبقه بالا سمت چپ روی در اتاق اسمشون زده شده

سر تکون دادم و تقریبا با دو رفته سمت آسانسور.. زدم طبقه دو.. وقتی آسانسور از حرکت ایستاد پیاده شدم.. با چشمم دنبال اتاق گشتم.. دیدمش

رفته سمتش و بدون اینکه در بزنم وارد شدم.. انقدر اعصابم خورد بود که به کلی ترسو فراموش کرده بودم

سروش روی میز بود و با ورود من سر بلند کرد.. تا چشمش به من افتاد اخم غلیظی کرد و زیر لب غرید.. بلدی در بزنی

من.. نگهبان برای ما چرا گذاشتید؟

شهاب.. مگه چشمه؟ باید از خداتم باشه

از شدت تعجب ابرو هام بالا رفت

من.. بله؟

پوز خندی زد و گفت.. تا به مدت اون مراقبتون هست بعدش دیگه میره

من.. خب سوال منم همینه دیگه.. چرا؟

تن صداس رو کمی.. بالا برد و گفت.. لازم نمیدونم که بگم

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم

یکم تن صدامو بالا بردم و گفتم.. نه ما به نوجه های شما نیاز داریم نه چیزی.. میرید زنگ میزنید به

این مرد میگوید که ما مراقب نمیخوایم

و رومو برگردوندم که از اتاق خارج شم، بازوم از پشت گرفته شد

شهاب بود.. از ترس به خودم لرزیدم

برگشتم.. با ترس بهش چشم دوختم

باعصبانیت گفت.. دختره ی کله شق.. من نه از تو خوشم میاد نه برام مهمی.. اگرم به قول خودت

نوجمو گذاشتم واسه خاطر تو نیست.. دیگه هم رو مخ من راه نرو که گردنتو خورد میکنم

پسش زدم و از اتاق خارج شدم.. نفس عمیقی کشیدم

اوففف دختر تو این همه دل و جرات رو از کجا آوردی؟

از بیمارستان خارج شدم..بدون توجه به راننده از کنارش رد شدم

_خانم کجا میرید؟

انگشت اشارمو تهدید وار سمتش گرفتم و گفتم_اگه دنبال من اومدی زنگ میزنم به پلیس

و بادو از اونجا دور شدم

شادی_وای بچهها!!! امشب تولد سعیده شهاب منو هم میبره

بهار_شادی تورو خدا منو هم ببر..بگو این بدبخت هلاک یه جشنه

شادی خندید و گفت_واقعا میخوای بیای؟

بهار_آره

شادی_اوکی شب بیا میبرمت

بهار_وای قربونت

شادی رو به منو مهدیس و پروانه گفت_شما هم میاید؟

هرسه گفتیم نه

شادی_اوکی..پس بهارو میبرم

وروبه بهار ادامه داد_بهار خیلی استرس دارم سعیدو میبینم..امشب خداکنه سرشهاب گرم بشه

من برم یکم با سعید برقصم

بهار_گمشو..اونجا باید واسه من یه شوهر پولدار پیدا کنی

شادی هم حرفی نزد و فقط خنده ی کوتاهی کرد

بالاخره زنگ خونه خورد و از مدرسه خارج شدم..بهار میرفت خونه شادی و من هم تنها برگشتم

بابات بتونم پول جمع کنم که واسش حلقه بخرم..یه روز دو میلیارد از پول بابات گم شد..انداخت تقصیر من..هرچی گفتم کار من نیست زیربار نرفت..انداختم زندان به مدت ۷ ماه..نازنین ولم کرد و رفت شوهر کرد..بعد از ۷ ماه اون بابای پستت فهمید که مقصر من نیستم رضایت داد..من انتقاممو از تو و اون منصوری پست میگیرم..یه مدت هم یکی از سردسته هاش بودم..اگر من توی این حقه بازیش نبودم الان باید جسد کرم زدشو ملاقات میکردید

برام غیرقابل هضم بود..یعنی اون پسر اون بود؟؟چی باید میگفتم..

هر دو سکوت کرده بودیم که گفت _ فقط اینو گفتم که حواست باشه..مثل یه روح میام تو زندگیتون حالا نگاه کن

وگوشیو قطع کرد...خدا لعنتت کنه..والای بابا من از دست تو چی بکشم؟

سوار ماشین شدم و تازوندم سمت شرکت

ماشینو پارک کردم و سریع رفتم بالا و وارد اتاق بابا شدم

تا منو دید بلندشد _ سلام بابا جون چطوری؟

من _ ۱۰۰ میلیون جور کن سریع

بابا _ تربیتت کجاست بچه؟ سلامت کو؟

چشم هامو روی هم فشردم و غریدم _ بابا کتیف بازی و تهمت زدن ۴ سال پیش تو شده خوره افتاده به جون من

بابا _ درست بگو بینم چی میگی

جریانو واسش تعریف کردم

دستشو به میز کوبید و گفت _ دو میلیارد؟؟؟ غلط کرده میدم حالشو بگیرن

داد زدم _ بابا ۱۰۰ میلیون جور کن تا بینم دهنش بسته میشه یا نه!

بابا _ باشه باشه..الان تو دستم نیست صبر کن تا دوسه روز دیگه جور میکنم

سرتکون دادم و بعد از خداحافظی از بابا راهی خونه شدم

(از زبان خاطره)

امروز مدرسه ای در کار نبود.. بهار اومده بود پیشم

با صدایش به خودم اومدم

بهار_وای گوش میدی هپروت؟

من_آره

بهار_خاطره اگر بدونی چه مهمونی تویی بود.. همه از دم پولدار.. یه لحظه به شادی حسادت کردم.. خواستم چند تا تیتیش مامانی تور کنم که قربون خدا چشم و کمال یه نفر نمیداشت

من_کی؟

بهار_سعید

چشم هام گرد شدن

من_مرگ.. تو از سعید خوشتر اومده؟ میخوای شادیو بکشی؟

خندید و گفت_ نه بابا فقط ازش خوشم اومد.. عجب جیگری بود.. چشم نخوره لنگه ی خودم پایه ی اذیت کردن

من_خوبه یکی پیدا شد که به پای تو برسه

با صدای مامان رفتیم توی آشپزخانه و شام خوردیم.. با اصرار زیاد من بهار شب موند پیشم

توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم و چشم به سقف تیره و تاریک اتاق دوخته بودم

من_بهار

خواب آلود جواب داد_هوم؟

من_این شهاب خیلی کله شقه

بهار_به من چه.. بزار بخوابم.. بگو دوسش داری دیگه تموم

من_ خفه شو بابا.. خوابت میاد هزیون الکی نپرون
خندید و گفت_ جدی راست میگی.. به نظرم این مینا اینطوریش کرده.. انقدر که این دختر مسخره
هست آدم حالش بد میشه

روی پهلو دراز کشیدم و چشم به بهار که پایین بود دوختم و گفتم_ چطور مگه؟
بهار_ تو مهمونی همش چسبیده بود به شهاب.. شهابم محلش نمیزاشت اونم که اصلا به روی
مبارکش نیاورد

من_ پول زیادی مغرورش کرده
بهار_ خاطره.. جدی من باید یه کار کنم شادی از یکی دیگه خوشش بیاد من اینو تور کنم. هم
خوشگل بود هم پولدار

من_ مگه پسر قحطی اومده؟ دست گذاشتی رو عشق اون؟ بگیر بخواب
روی تخت غلط زدم و پشتمو کردم به بهار.. اونم دیگه حرفی نزد و هردو به خواب فرو رفتیم
صبح با صدای جیغ جیغ بهار چشم باز کردم

بهار_ خاطره بلندشو یه امروزی بی کاریما تو میخوای همش بخوابی

پتو رو کشیدم روی سرم و گفتم_ وای بزار بخوابم
اونم نامردی نکرد و پتو رو کشید و پرت کرد اون طرف
با بی میلی روی تخت نشستم

دیدم بهار شبیه دلکا شده.. موهای کوتاهشو دوگوشی ریز بسته بود و با کلی آرایش و لباس رنگی
پقی زدم زیر خنده.. همونطور که میخندیدم گفتم_ این چه وضعشه؟ اول صبحی خل شدی؟
بهار_ برو بابا کله ی ظهره.. بعدم دلت بخواد دختر به این ماهی.. بلندشو میخوام توروهم درست
کنم

من_ مگه من مثله تو خلم

بهار_ خواهیم دید

همونطور که نگاه آینه می‌کردم با ناله گفتم_بهار نامرد ببین چی به سرم آوردی

از خنده روده برشده بود و داشت بلند بلند می‌خندید

بهار_وای وای خدا..خاطره هرچی بهت بگم شبیه دلکی کم گفتم

من_زهرمار

اونقدر بهار التماس کرد تا راضی شدم درستم کنه..اما چکارم کرده..سایه ی آبی رنگی کشیده
بالای پلکام با رژقرمز و گونه هامو هم سرخ سرخ کرده..موهامو هم دوگوشی کرده.یه لباس شلوار
ست قرمز میکی موسی هم تنم کرده.خودش هم مثله من هست اما لباس و شلوار اون باب
اسفنجی زرد هست

از خودم خندم گرفت..

من_مامان ببینه سکنه میکنه

بهار دستمو کشید و گفت_بیا بریم توی سالن یکم برقصیم..خاله که رفته خرید

رفتیم توی سالن و بهار ماهواره رو روشن کرد

از شانسمون آهنگ شاد در حال پخش بود.دستمو کشید و شروع کرد به رقصیدن و دلقک بازی..منم
همونطور که می‌خندیدم شروع کردم همراهش رقصیدن

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سر شوق همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی همرام

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سر شوق همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی همرام

تو نزدیکی به من و حسم میخواستم که برم اما نتونستم

یه فرقی هست بین عشقِ ما
با تمومِ عاشقایی کلِ این دنیا
چه آروم گرمِ آغوشت میخوام که غصه هات بشه فراموشت
عشقِ تو رویاست. که شده تعبیر
میخوام واسه تو دنیا رو بدم تغییر
زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست
از سرِ شوقِ همه ی اشکام
خیلی خوشبختم عزیزم که تویی هم‌رام
زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست
از سرِ شوقِ همه ی اشکام
خیلی خوشبختم عزیزم که تویی هم‌رام
ساده میگیری به من این روزا تا نشم دلگیر تویه این دنیا
با تو میخوابم تو شبِ چشلمات
سمتِ من میره موجِ خوبیات
بی تو تو قلبم غصه میمونه بی تو هر لحظه خونه زندونه
تویه سختیهام تو یه همدردی
از تو ممنونم عاشقم کردی
زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست
از سرِ شوقِ همه ی اشکام
خیلی خوشبختم عزیزم که تویی هم‌رام
زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سرِ شوقِ همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی هم‌رام

امیر فرجام (زندگی با تو)

داشتیم میرقصیدیم که زنگ در به صدا دراومد

بهار صدای آهنگ رو کم کرد

من_حتما مامانه

ورفتم سمت در... درو باز کردم..چشمام گرد شد..چشم های اونم همینطور

نگاهی از سر تا پا بهم انداخت..لبخندی روی لباش نقش بست.از ترس و استرس قلبم تند تند

میزد.وای آبروم رفت.خداخفت کنه بهار

هر دو بی حرکت و درسکوت به هم خیره شده بودیم که با صدای کس دیگه ای چشم چرخوندم

مسعود_شهاب گفتی بهشون؟

و مسعود هم همینکه نگاهش به من افتاد از شدت تعجب چشم هاش گرد شد و سپس بلند زد

زیرخنده

بهار هم اومد کنارم..سرمو چرخوندم طرفش.اون بیچاره هم سنگ گپ کرده بود از این

وضعیت.لبخند کم‌رنگی روی لبم نقش بست

بهار زیر لب گفت_وای بدبخت شدیم

شهاب هم بلند زد زیرخنده وگفت_عجب دخترایی هستین شماها..مامیریم بعد میایم

وهر دو رفتن و درو بستن..بهار روی زمین نشست و با لودگی گفت_خاک تو سرت خاطره آبرومون

رفت

خندیدمو گفتم_اوا..تقصیر منه یا تو؟

پقی زد زیر خنده و گفت_از خجالت نمیدونم جز خنده چکار کنم

(از زبان شهاب)

با مسعود سوار ماشین شدیم و حرکت کردم سمت خونه مسعود.. توی سکوت بودیم که مسعود بلند زد زیر خنده. میدونستم بخاطر این دوتا دختره

همونطور که میخندید گفت_ پسر تا حالا ندیده بودم دخترای خل و چلی مثله اینا

آروم خندیدم.. واقعا راست میگفت. اون قسمتی که درو باز کرد از دیدنش واقعا خندم گرفت.. نمکی بود برای این روزایی که همش درگیر بودم

رسیدیم دم در آپارتمان نقلی مسعود

همونطور که داشت پیاده میشد گفت_ شهاب پیر پایین

من_ قربانت. باید برم تو هم خسته ای

مسعود_ این چه حرفیه.. بیا پایین دیگه یه چیز باهم میخوریم. یه امروزم به غذاهای ما عادت کن

من_ این چه حرفیه زندگی تو به صدتای مال من می ارزه

هردواز ماشین پیاده و وارد آپارتمان شدیم

مسعود در خونه رو باز کرد.. کفشمو دم در، در آوردم و رفتم داخل. خونش نقلی بود و جدا از اون بسیار با سلیقه فقط کمی نامرتب

مسعود_ خونه مجردی دست کمی از این وضع نداره

من_ مهم نیست بیا بشین

رفتم و روی یه مبل تک نفره نشستم و اونم بعد از کمی جمع و جور کردن خونه اومد کنارم نشست

مسعود_ نهار سفارش بدیم یا درست کنم؟

من_ انقدر گرسمنونه که آشپزی وقت نمیشه.. بلندشو زنگ بزن دو پرس چلوکباب سفارش بده
بیارن

همونطور که با گوشیش شماره میگرفت گفت_ چرا دو پرس؟ چهار تا میگیرم میزینم تو رگ

خندیدمو سرمو به پشتی مبل تکیه دادم..حدود ربع ساعت بعد غذاها رسیدن..اصرار کردم که من حساب کنم اما مسعود زیر بار نرفت

روی میز نهار خوری کوچیکش نشسته بودیم و در حال غذا خوردن بودیم که سربحث رو باز کردم_خب مسعود آقا یادمه چند مدت پیش میگفتی عاشق یه نفری.از اون برام بگو قاشق غذاش رو گذاشت توی بشقاب و بعد از نوشیدن چند قلوپ دوغ،چشم تو چشمم گفت_اون یه چیز کوچیک بود.دیگه فراموشش کردم

من_عجیبه..والا کم دختری چشم‌تو میگیره گفتم شاید این یکی جدی باشه

نیشخندی زد و گفت_به دخترای امروزی اعتباری نیست.همین مینا

ابروهام بالا رفتن..

منتظر بهش چشم دوختم که بدون اینکه نگاهم کنه ادامه داد_مطمئنم اون دختری نیست که تو میخوای.همیشه میگفتی زن چادری میخوای

خندیدمو گفتم_الان دیگه منصرف شدم.آخه چادری پیش به من!؟

خندید و گفت_آره بابا

من_ولی اینو خوب اومدی.مینا زن زندگی واسه من نیست ولی نمیدونم چرا هنوز که هنوزه باهاشم و حتی اجازه میدم با من زندگی کنه

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد.منم توی سکوت به غذا خوردنم ادامه دادم

بعد از خوردن غذا مسعود رفت تا چایی دم کنه.روی مبل چند نفره دراز کشیدم و سعی کردم یکم بخوابم که با صدای زنگ گوشیم هشیار شدم

مینا بود.جواب دادم

من_بله

مینا_سلام عزیزم.خوبی؟

من_خوبم.چیزی شده؟

مینا_ نه فقط نیومدی خواستم بینم کجایی؟

من_ خونه مسعودم

صدای نیشخندش شنیده شد.

_ تو رفتی باز پیش اون یارو؟ مگه نگفتم خوشم نیاد با اون رفت و آمد کنی؟

من_ من از تو اجازه نمیخواهم که با کی رفت و آمد کنم، باکی نکنم! الانم کار دارم باید قطع کنم. فعلا

وگوشی رو روش قطع کردم

همون لحظه مسعود با سینی چایی اومد پیشم

مسعود_ با کی حرف میزدی؟

من_ مینا. بعضی وقت ها واقعا حوصلشو ندارم. تو همه کار میخواد دخالت کنه

مسعود_ داداش اونم دختره یکم به دلش راه برو

روی مبل نشستیم و زیر لب طوری که نشنوه گفتیم_ کاش مثله بقیه دخترا بود حداقل

(از زبان خاطره)

یک هفته بعد

توی حیاط دور هم نشسته بودیم که با صدای شادی از فکروخیال اومدم بیرون

شادی_ راستی خاطره و بهار، شهاب گفت بهتون بگم اون مرد فعلا میمونه جلوی خونتون تا بعد

پوفی زیر لب گفتیم و باصورت درهم جمع شدم به ادامه صحبت های شادی گوش دادم_ این داداش من کلا کله شقه. یه دوستی هم پیدا کرده که کلا از خودش بدتره.. ولی سعید جون من مثل

این دوتا سگ نیست

و پشت سرهم پلک زد.. پروانه یکی زد توی سرش و گفت_ خاک تو سرت

گفتیم تو جمعمون فقط تو آدمی که تو هم زدی بالا از اینا

شادی خندید و حرفی نزد.. نگاه بهار کردم صورتش توهم جمع بود.. خنده ی آرومی کردم و چشمکی هم نثارش

شادی_وای راستی بچهها

مهدیس_شادی زهرمار..نمیزاری دو خط درس بخونم..یه ریز حرف میزنی

شادی_نه این خیلی مهمه

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد_امشب مینا پارتی میخواد بگیره..به مناسب خودش و شهاب..شهاب گفت که لازم نکرده ولی اون لجباز گفت حتما میخواد بگیره

پروانه_حالا واسه چی؟ بهونشه؟

شادی_نه بابا میخواد جلوی دوستای شمالیش پز بده چند تاشون هم از شیراز بخاطر مهمونی ایشون میخوان تشریف بیارن

مهدیس پقی زد زیر خنده و گفت_جدی شهاب عاشق مینا هست؟

شادی_نمیدونم شهاب خیلی پسر توداریه..یعنی میاد به من میگه؟

بهار_خب منم میام

شادی_همین دیگه..مینا واسه اینکه تعداد متقاضیان زیاد بشه و تعداد کسانی که واسشون پز میاد زیاد باشه گفت که اگر خواستی دوستاتو دعوت کن

پروانه_وای چه عالی..حتما من میام

من_جدی خسته نمیشن شهاب و مینا از بس پارتی و این جور جاها میرن؟

شادی_این جا که خوبه..توی شیراز که بودیم شهاب هر شب پارتی بود

بهار_خوبه پس دختر زیر دستش زیاده

شادی_نه شهاب تا حالا چند تا دوست دختر داشته این مینا که هم هیچیش نمیگه بخاطر اینکه که داداشم تو شمال حوصلش سر نره..یکی باشه که باهاش بره بگرده

من_مسعود هم شیرازیه؟

مه‌دیس_ چیه جونم؟ همش میگی مسعود؟

من_ کلا پرسیدم

واقعا قصدی نداشتتم.. اما کنجکاو میشدم توی بحثی درباره ی اون بدونم و گرنه ذره ای از فکر
بچه‌ها واقعیت نداشت

بهار خندید و گفت_ چکار آبجیم داری؟ بزار عاشق شه خب

حرفی نزدم و به سکوت اکتفا کردم

شادی_ مسعود و شهاب مثل پت و مت هر جا که میرن باهمن. مسعود چون مادر خدایا مرزش
شمالی بود و اینجا خونه داشت واسه یک ماهی اومده اینجا و توی اون خونه می‌مونه. اینم فقط
بخاطر عوض کردن حال و هوا و گرنه تا چند روز دیگه برمیگرده. میگه اعتمادی نیست مغازش مدت
زیادی دست دوستاش باشه

دیگه حرفی رد و بدل نشد.. ساعاتی گذشت و بعد از اتمام مدرسه راهی خونه شدیم

توی مسیر بودیم که بهار گفت_ خاطره چی بیوشم؟

من_ نمیدونم یه چیز بیوش دیگه

بهار_ خودت چی میبوشی؟

من_ من نمیام

بهار_ چرا؟

من_ از مهمونیای اینا خوشم نمیاد. پیام باز حالم بدشه؟

بهار_ فکر کنم توی حیاط باشه.. وای خاطره بیا دیگه. مه‌دیس که نمیاد پروانه هم اصلا سمت ما
نمیاد شادی هم که خله

خندیمو گفتیم_ چیز دیگه ای نبود؟ چون عاشق سعیده؟

خندید و گفت_ خب بخاطر همین خله.. سعید هم برگشته شیراز من باید یه گوشه کز کنم

من_ خب نرو

بهار_نمیشه. شاید از یکی دیگه خوشم اومد دست از سر سعید برداشتم

خندیدمو گفتم_باشه پس میام..ولی تو بیا خونه ما آماده شیم. بگو تولد شادیه

بهار سرتکون داد..رسیدیم خونه ما. از بهار خداحافظی کردم و وارد خونه شدم.....

عصر شد..حدود ساعت ۶

با بهار دیگه کم کم حاضر شده بودیم..به سرتا پام یه نگاهی انداختم..شلوار لی آبی که پایینش رو کمی تازده بودم و کمی از مچ پام مشخص بود..به همراه لباس آستین سه ربع مشکی با توپ توپ های سورمه ای..موهام رو هم بالای سرم بسته بودم، آرایش هم فقط رژلب کرم رنگ مات بود...ساده و در عین حال شیک

نیم نگاهی هم به بهار انداختم..شرکت تا زیر زانوی کتان به رنگ کرم و تاپ دکلمه ی کرم رنگ..موهای کوتاهش روهم به سختی ل*خ*ت کرده بود و به همراه آرایش ملایم

مامان داشت توی اتاق تاریک نماز میخوند..نماز خواندن مامان در کمال آرامش و سکوت بود..زیاد پای نماز مینشست چون آرامشی که از نماز خواندن میگرفت، جای دیگه ای قادر به دریافتش نبود آروم زیر لب طوری که آرامشش به هم نخوره خداحافظی ارومی گفتم..این هم فقط بخاطر اینکه متوجه رفتنمون شه

سوار تاکسی شدیم و حرکت کردیم سمت ویلای شادی اینا

یکم بعد رسیدیم..یه لحظه سردم شد..هوای اون اطراف با وجود درخت های زیاد، سردتر از جاهای دیگه بود..پنجه هامو توی هم قلاب کردم و با بهار وارد شدیم..جمعیت شلوغ بود..مینا خانم امشب کیف حال میکنه

اصلا مشخص نبود چی به چیه!دی جی در حال پخش بود و بیشتریا وسط در حال ر**ق*ص بودن

چشم چرخوندم و مینا رو دیدم که دستشو دور بازوی شهاب قلاب کرده بود و در حال صحبت با دیگران بود..شهاب هم به صحبت اونا توجهی نشون نمیداد و چشم هاش در حال گردش بودن که یک دفعه چشمش توی چشمم قفل شد..دلَم واسه ثانیه ای کوتاه لرزید..فقط ثانیه ای!!اون هم بخاطر زیبایی چشم گیرش بود..واقعا زیبا شده بود..کت و لباس زیرش قهوه ای رنگ بودن به

همراه شلوار کرم رنگ.. اخمی روی پیشانی‌ش جمع شد و صورتش بر گردوند.. ایشی زیر لب گفتم و دست بهار رو که چشم هاش چپ شد از بس که مردم رو دید میزد، گرفتم و باهم دور میزی کنار شادی نشستیم

شادی و بهار در حال صحبت کردن بودن که احساس کردم دستشویییم گرفته.. بلندشدم و به سمت دستشویی توی حیاط حرکت کردم..

نزدیک دستشویی که شدم متوجه وجود مسعود شدم.. روبه روی دستشویی به درختی تکیه داده بود و با گوشیش ور میرفت.. ژست خاصی گرفته بود.. به سرعت قدم برداشتم و وارد دستشویی شدم..

وقتی اومدم بیرون، همزمان سرش رو بالا گرفت.. یه تای ابروش رو داد بالا و گفت.. به.. خانم کله شق و دلک خودمون

بایاد اون روز خجالت کشیدم.. دستامو مشت کردم و سرمو انداختم پایین

مسعود ببخشید نمیخواد سرخ شی.. خب خانم کله شق خواستیم اون روز بهتون بگیم که این یارو از سر جاش تکون نمیخوره چه شما بخوای چه نخوای
من_ اونوقت به چه علت؟

مسعود به علت اینکه اون پسرا که اونشب تو پارک قصد نزدیک شدن بهتون رو داشتن، با شهاب دشمن هستن و فکر میکنن که تو سوگلی شهابی و ممکنه آسیب ببینی

مکثی کرد و سپس ادامه داد_ منم یه چند روز دیگه حرکت میکنم شیراز، شهابم سرش شلوغه کسی نیست مراقب شما باشه

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم.. حرف هاش توی ذهنم نمیگنجید.. باخودم مرور میکردم تا بلکه چیزی دست گیرم شه

سوگلی؟ دشمن؟ آسیب؟ مراقب؟

من_ هوففففف یعنی چی؟ چه ربطی داره؟

مسعود خب اون شبی که شما توی پارک تشریف داشتید، اون دوتا پسر مزاحم شما شدن و شهاب به طور اتفاقی دید و اومد کمک.. اونا هم دنبال شهاب و پدرش بودن و برای پیدا کردنشون

اومدن شمال که تصادفی از این راه شهابو پیدا کردن. الان هم تهدید کردن. فقط چند روز صبر کنید
تسویه حساب میشه شما هم راحت میشید

من_چه تسویه حسابی؟

پشتش رو کرد به من و همونطور راه میافتد که بره آروم گفت_اون چیزاش رو لازم نیست بدونی تا
همین قدر کافیه

یه لحظه از حرکت ایستاد و رو کرد بهم و ادامه داد_اگر باز کله شقی کنی ممکنه واسه خودت
مشکلی پیش بیاد

ورفت..وای خدا..چرا باید کارای اونا و دشمنی هاشون، پای من رو وسط بکشه؟! داشتم روانی
میشدم..چند نفس عمیقی کشیدم و رفتم پیش بهار

بهار_رفتی چاه خالی کنی؟

جوابشو ندادم و فقط به نقطه ای خیره شدم. داشتم به حرف های چند لحظه پیش فکر میکردم..

با سقلمه ی بهار بر پهلوم، به خودم اومدم و چشم به بهار دوختم

بهار_چته تو دختر؟ رفتی اونجا چی شد؟ مسعود جونت چی بهت گفت؟

من_مسعود جونم؟

خندید و گفت_برو بابا میخوای بگی عاشقش نیستی؟

چشم ازش گرفتم و همونطور که به جمعیت چشم دوخته بودم گفتم_توهم که فقط حرف از عشق
و عاشقی میزنی

همون لحظه تمام چراغ های عمارت خاموش شد و فقط هاله نور سرخ رنگ ملایمی توی فضا
پخش شد و جو بسیار رمانتیکی رو ایجاد کرده بود..آهنگ شادی هم پخش شد و تمام زوج ها
ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن..بهار جیغ خفه ای کشید و منو برد وسط..من هم که بدم
نمیومد شروع کردم باهانش رقصیدن..نصف بیشتر جمعیت در حال رقصیدن بودند. اونقدر که همه به
هم چسبیده بودن

داشتم میرقصیدم که یه لحظه پام پیچ خورد و از پشت داشتم میوفتادم که دستی ابراز احساسات شد.. دست های گرمی بودن.. به روبه روم چشم دوختم.. جمعیت جلوی دیدم نسبت به بهار رو گرفته بود.. اون شخص پشت سرم کمک کرد تا بلندشم.. توی یه حرکت برگشتم عقب.. از چیزی که دیدم وحشت کردم.. ضربان قلم شدت گرفت.. چشم هام اندازه ی کاسه شده بودند

دستمو به آرامی گرفت توی دست های مردونش

به شدت پسش زدم و گفتم_ تو...

لبخند چندش آوری زد و چیزی نگفت

سریع به عقب برگشتم و از وسط جمعیت خارج شدم.. انقدر جمعیت زیاد بود.. موندم چرا فقط اون قسمت جمع شدند.. حیاط به این بزرگی.. بالاخره از اون جمع تنگنا بیرون اومدم.. ایستادم و برگشتم پشت سرم.. داشتم میومدم.. سریع برگشتم که برم با دماغ برخورد کردم به چیزی.. احساس کردم دماغم شکست از درد زیادی.. اشک توی چشم هام جمع شد.. دست گذاشتم روی بینیم و سرمو بلند کردم.. شهاب بود.. نفس راحتی کشیدم اما بازم از درد عصبانی شده بودم

من_ کوری با این هیکل گندت میای جلوی من؟

پوزخندی زد و گفت_ تو داری تمرین دوندگی میکنی

با یاد اون، با وحشت برگشتم عقب..

نبود.. رفته بود.. با چشم دنبالش گشتم اما ندیدمش

شهاب بازومو کشید و باعث شد برگردم سمتش

با اخم و کمی نگرانی گفت_ چی شده؟

من_ اون.. اون اینجا بود

شهاب_ کی؟

دست هام میلرزیدن

من_ همون..

باصدای بلندی گفت_ کی؟

من_همونا..همونا که بخاطرشون واسه ما مراقب گذاشتی

متعجب شد..

شهاب_ مطمئنی؟

سرمو تکون دادم.. بازومو گرفت و حرکت کرد

تند قدم برمیداشت اما من داشتم میدویدم

من_ کجا میری؟ منو کجا میبری؟

شهاب_ کثافتا! اونا چطور اومدن داخل! توصیه کردم که درو ببندن

من_ چی؟

شهاب_ ببند دهنتو یه لحظه

رسیدیم پیش مسعود

مسعود_ چی شده؟

شهاب_ مسعود سینا اینجا بوده

مسعود_ واقعا؟ اون اینجا چکار میکرد؟

شهاب_ نمیدونم.. داره گندش میکنه دیگه. من اینجام کنار این دختر تو برو یه سرو دوشی آب بده

سرتکون داد و رفت.. شهاب عصبی به نظر میومد. دستی لای موهاش کشید. تلفنشو در آورد و زنگ

زد به یه نفر

شهاب_ زنگ میزنی چند تا آدم میاری دم در خونه. همین حالا

....._

_ خفه شو.. مگه نگفتم مراقب باشید؟ رفتی شیفت چه غلطی کنی؟ هان؟ دستم بهت نرسه.. چشما تو

در میارم

....._

_تو کاریو که گفتم کن لازم نکرده خودت بیای.. آدم کله گندشو میفرستی نه یکی مثل خودت وگرنه از چشم تو میبینم و تلفنو قطع کرد وای خدا چقدر اینا ترسناکن من_اون سنش پایینه و یه نفره و شما میخواید صدتا نوچه بزارید؟ نگاهم کردو با اخم گفت_سینا آدم مخفی میزاره..تو این کارا ماهره..به عنوان سردسته آدمای ما بود و توی شرکت هم کار میکرد اصلا سر در نمیاوردم چی به چیه!سعی کردم حرفی نزنم چون ممکن بود یکی بزنه توی دهنم.. کمی گذشت دید مسعود نیما،روبهام گفت_باهم میریم لباساتو میپوشی میبرمت خونه دوستتم خواست میاد نخواست به راننده میگم بیارتش سرتکون دادم و راه افتادم.اون هم پشت سرم راه افتاد رسیدیم به میزی که دورش نشسته بودیم..مانتوم رو پوشیدم به همراه شالم و رفتم پیش بهار داشت با پسری میرقصید..دستشو گرفتم و روشو برگردوندم سمت خودم تا منو دید تعجب کرد_کجا به سلامتی من_بهار تو راه واست میگم..الان بیا بریم خونه بهار_من نیام.خاطره اگر مسئله جدیه بگو من_فردا زنگت میزنم میگم..الان باید برم.رانندشون تورو میبره خونه خندید و گفت_کدومشونو تور کردی که از همه کار خبر داری؟ یکی زدم توی سرش و گفتم_زهر مار..من باید برم الان لولو خور خورو قورتیم میده.بای و برگشتم سمت شهاب..داشت با مینا صحبت میکرد.مینا تا منو دید که کنار شهاب ایستادم گفت_با این بیبی داری کدوم گورستونی میری؟ شهاب_لازم نمیبینم واست توضیح بدم

مینا_ خوب رویی هم داری..اگر میخوای کثیف بازی در بیاری بزار دوستانم برن بعد
شهاب_ خودت دعوت کردی باید فکر اینجاشو هم میکردی
و دستمو گرفت و حرکت کرد
باتعجب گفتم_ چرا میدویی تو؟ پام درد گرفت
حرفی نزد..از ویلا خارج شدیم وسوار ماشین شهاب شدیم
مسعود اومد لب پنجره و گفت_ برو اینو برسون منم اینجا حواسم هست مهمونی رو تا یه ساعت
دیگه تموم میکنم تا بچها برس
شهاب سرتکون داد و ماشین به حرکت در اومد
نزدیک های خونه ما توی جاده بودیم که چندین ماشین راهمونو گرفتن از جلو..شهاب اومد دنده
عقب بگیره که پشتش هم اومدن
از ترس داشتم سکنه میکردم
شهاب آروم رو بهم گفت_ تابهت گفتم در ماشینو باز کن و بپر پایین
باترس روبهش گفتم_ واسه چی؟ میکشتم!
شهاب_ نترس..تا بهت گفتم سریع پیاده شو..هنوز پیاده نشدن.منم پشت سرت پیاده میشدم و از
راه این تپه فرار میکنیم
سرمو چرخوندم..تپه های کوچک و هرچند زیادی بودن
شهاب_ الان پیاده میشن..آماده باش
آب دهنمو به سختی قورت دادم و با ترس سرمو تکون دادم..خدایا خودت بهمون رحم کن
شهاب_ یک.....
دستمو آماده گذاشتم روی دستگیره ی در
شهاب_ دو.....
خودش هم اومد کنارم که از همین در پیاده شه

شهاب_سه...بپر پایین

درو به شدت باز کردم پریدم پایین..شهاب هم بلافاصله پشتم از ماشین پیاده شد و پشت سرم دوید..اونا از ماشین پیاده شدن..صدای به هم خوردن در های ماشین ها نشون میداد که تعدادشون زیاده

شهاب بازومو گرفت و به سرعت دوید و منم پشت سرش میدویدم..انقدر دویدیم و دویدیم که به جایی رسیدیم که پراز درخت و صخره بود..دستم رو گرفت و رفتیم پشت یکی از صخره ها نشستیم

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه

شهاب_هیسس صدا نده

نمیتونستم..بی صدا اجازه دادم اشک هام بریزن..اونجا تاریک بود و بسیار ترسناک با شنیدن صدای پا،از ترس گریه قطع شد..با تعجب و وحشت به شهاب زل زدم نگاهش به اون سمت بود..سرشو آورد پایین و گفت_بیا نزدیک تر تا متوجه نشن بلند شدم و رفتم نزدیک بهش نشستیم

شهاب_نترس..فاصلمون ازشون زیاده پیدامون نمیکنن

من_زیادن..هرکسی میاد یه قسمتی رو میگرده پیدامون میکنن..هردومون رو میکشن شهاب_قصدشون کشتن نیست..قصدشون گروگان گیری هست تا پول بگیرن

من_چقدر پول؟

شهاب_دو میلیارد

چشم هام گرد شدن

شهاب_اگر گروگان بگیرن پولو میگیرن ولی من نمیخوام پول دستشون بیوفته سرشو گرفت بالا و سریع آورد پایین

آروم روبهم گفت_هیسس بیا نزدیک تر..دارن نزدیک تر میشن

از ترس رفتم بهش چسبیدم.. صداشون به گوش میرسید اما واضح نبود
با ترس و استرس چشم به شهاب دوختم و آرام آرام اشک میریختم
سرشو گرفت پایین و گفت_ چرا گریه میکنی؟ نترس چیزیت نمیشه. اگر هم گروگان گرفتن مطمئن
باش آزادت میکنم

من_ من تنها رو میخوان بگیرن؟

سرشو به آرامی تکون داد

من_ ولی..

شهاب_ یه ثانیه حرف نزن

سکوت کردم و سرمو توی سینهش پنهان کردم.. زیر لب همش صلوات میفرستادم

بوی عطر شهاب بینیم رو نوازش میداد.. یه لحظه موقعیتم رو فراموش کردم و محو بو کردن
عطرش شدم.. بوی عطرش تحریک میکرد.. چشم هام رو بستم و بوییدمش.. داشتم یه جوری
میشدم.. نه خاطره احمق الان وقت این چیزا نیست

باصدای داد یه نفر به خودم اومدم ولی جرات جدا شدن از شهاب رو نداشتم

_ نیستن لعنتیا... بریم اون طرف رو بگردیم

و صدای پاهاشون که نشان از رفتنشون بود به گوش رسید

چند دقیقه بعد شهاب گفت_ رفتن

سرمو به آرامی ازش جدا کردم.. توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم_ بریم؟

شهاب_ نه امکان هست اینجا و اطراف ماشین رو محاصره کرده باشن. باید بیخیال ماشین
شیم. خونتون نزدیک هست دیگه.. از کنار راه میوفتیم میریم وارد خیابون اصلی میشیم دیگه راحت
سرتکون دادم

بلند شدیم.. اونجا خیلی تاریک بود. هیچ چیزی مشخص نبود و همین من رو به شدت میترسوند. هوا
هم به قدری سرد بود که روی پاهام بند نبودم

من دارم یخ میزنم.. اینجا هم خیلی تاریکه. چه جوری میریم؟

شهاب_ نمیدونم.. گوشیم هم توی ماشینه

مکت کرد و سپس ادامه داد_ الان هیچی نمیشه دید و ممکنه از راه غلطی بریم اونا پیدامون

کنن. مجبوریم تا طلوع خورشید صبر کنیم

سر تکون دارم. راه دیگه ای نبود.. مجبور بودم قبول کنم. برای مامان هم یه توضیحی میدم بخاطر

شب نیومدنم به خونه

نیم ساعتی توی سکوت به همراه اون هوای سوزناک رو گذراندم.. دیگه کم کم داشت خوابم

میگرفت.. سرمو به تخته سنگ تکیه دادم و چشم هامو بستم.. شالمو هم روی صورتم گذاشتم. چون

از سرما داشتم منجمد میشدم

نفهمیدم چطور توی اون حال و هوا خوابم برد....

با صدای پارس سگی با ترس چشم باز کردم. به اطرافم نگاه کردم. هوا کمی روشن شده بود. سگ

بیابانی رو دیدم که با فاصله تقریباً زیادی از ما در حال خوردن چیزی بود. چشم از اون سگ گرفتم و

به شهاب خیره شدم. اون هم سرشو به تخته سنگ تکیه داده بود و چشم هاش بسته بودن. توی

خواب باز هم چهره ی مغرور به خودش رو داشت. مثل بقیه مردا توی خواب مظلوم نبود، اما جذاب

بود. واقعاً مرد زیبایی بود. دوست داشتم همینطور نگاهش کنم.. مینا حق داره مثل کنه بهش بچسبه

و از دست دادن چنین مردی واسش سخت باشه. متوجه شدم پلک هاش لرزیدن و پشت اون

چشم باز کرد.

دستی روی صورتش کشید و بلند شد ایستاد

همونطور که چشمش به اطراف بود گفت_ داره خورشید طلوع میکنه بلندشو بریم

بلندشدم و ایستادم

بعد از اینکه گرد و خاک روی کنش رو تکوند با هم به راه افتادیم. با فاصله کنارش راه میرفتم. کمی

بعد رسیدیم به طرف جاده. خیابون باریکی بود که یه قسمتش کوه و تپه بود و قسمت دیگرش باید

کمی راه میرفتی تا برسی به خیابان اصلی.. اول آرام و با احتیاط رفتیم سمت ماشین. من کیفمو

برداشتم و اونم گوشه و مدار کاش رو

بعد ربع ساعت راه رفتن بالاخره رسیدیم به خیابان اصلی

من_ من اینجا رو بلد نیستم

شهاب_ دنبال من بیا می‌رسونمت

دنبالش راه افتادم. لب خیابون ایستادیم. شهاب دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با اعصابی خورد دستشو از توی جیب در آورد.

فهمیدم پول اسکناسی همراهش نیست

من_ داخل کیفم یکم پول هست

نگاهم کرد و گفت_ چقدر؟

لبمو گزیدم و گفتم_ پنج تومن

شهاب_ خوبه. با تاکسی میریم. فاصله خونتون تا اینجا چند دقیقه بیشتر نیست

کلی منتظر تاکسی بودیم تا بالاخره پیکانی اومد و مارو سوار کرد. شهاب جلو نشست و من عقب.. بالاخره رسیدیم. شهاب کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم. روبه روی خونمون بودیم که گفتم_ فاصله خونتون تا اینجا یکم زیاده. اگر میخوای بیا صبح برو

هر دو دستشو توی جیبش فرو برد و گفت_ نمیخواد. برو داخل تو

من_ خب صبح برو دیگه.. الانم شاید نزدیک خونتون خطرناک باشه

اخم غلیظی کرد و گفت_ تو نمیخواد بگی من چکار کنم. برو داخل کار دارم باید برم

صورتمو توی هم جمع کردم و بدون هیچ حرفی حتی خداحافظی، درو باز کردم و وارد شدم. پسره ی خودخواه مغرور. محبت به این یارو نیومده

_خاطره. بیدار شو گلم رسیدیم

به آرامی چشم باز کردم. اتوبوس از حرکت ایستاده بود. مردم داشتند پیاده میشدند. با مامان ساک هامون رو برداشتیم و پیاده شدیم.. ترمینال شلوغ بود. ترمینال شیراز..

آره ما اومدیم. بالاخره اومدیم به شهر مامان. به زادگاه من. اومدیم تا کسانی که ۱۵ سال تمام از شون دور بودیم رو ببینیم.. هوای این شهر حس لذت بخشی به وجودم تزریق میکرد.. انگار بوی تازه ای به مشامم میخورد. اینجا با اینکه از کوچیکی نیومدم، اما حس آشنایی واسم داشت دست سرد مامان رو گرفتم و باهم حرکت کردیم سمت خونه مامان بزرگ

(از زبان خورشید)

بعد از حساب کردن کرایه تاکسی، از ماشین پیاده شدیم.. سرمو بالا گرفتم نفس توی سینم حبس شد. اون عمارت. اون خونه ای که توش به من سخت گذشت. خونه ای که پدر بچم کوچکی و نوجوانیش رو اونجا گذروند. خونه ی سمیرا جون

با گام های آهسته و لرزان به سمت در رفتم. خاطره هم بی حرکت پشت سرم میومد.. تنم مثل بید میلرزید. چه معلوم. شاید این دفعه هم مثل دفعه های پیش، سرزنش بشنوم اما.. من این سرزنش ها رو دوست دارم. دل‌تنگ تمام بدی های از جانب دیگرانم

بالاخره انگشتم رو فشردم. صدای زنی اومد

_ کیه؟

چشم هامو بستم.. این صدا چقدر شکسته شده بود

توان لب باز کردن نداشتم

صدای خاطره بلند شد _ میشه درو باز کنید؟

و در با صدای تیکی باز شد. به دخترم لبخندی زدم. منو نجات داد. درو به آرومی باز کردم و وارد شدم.. اونجا.. تمام درخت ها خشک شده بودند. زیبایی باغ از بین رفته بود

_ بفرمایید

به سمت صدا برگشتم. سمیرا جون روی سکو ایستاده بود و منتظر به ما چشم دوخته بود. بهش دقیق شدم.. دامن بلند مشکی به همراه بلوز آستین بلند سورمه ای تن کرده بود. موهای سفیدش روهم پشت سرش جمع کرده بود. چقدر شکسته شده بود

رفتم نزدیکش.. با هر قدمی که به سمتش بر میداشتم چشم هاش ریز تر میشدن. انگار داشت تجسم میکرد تصور منو. انگار داشت یادش میومد درست روبه روش قرار گرفتم.. پاهاش سست شدن و داشت میوفتاد که گرفتمش روی زمین نشست. چشم هاش بسته بود زیر لب زمزمه کرد_ دارم درست میبینم؟! امکان نداره بغض راه گلوم رو بست.. سر تکون دادم.. چشم باز کرد بهم خیره شده بود.. چشم هام لبریز از اشک بودن. اما بالاخره چکید. قطره اشکی از دیدار اولین عزیزم بعد از ۱۵ سال. دوست داشتم اول برم پیش مامانم اما اون نبود. رفته بود از اونجا سمیرا چون دست کشید روی گونم و با گریه گفت_ عروس قشنگم روحم شاد شد از این لحن. اولین بار شب خاستگاری بهم گفت عروسم و دیگه نگفت توی یه حرکت کشیدم توی آغوشش. با صدای بلندی گریه میکرد. از ته دل. من هم بی صدا اشک میریختم

سمیرا جون_ خورشید... عروس قشنگم... فکر کردم توهم مثل در دونم ترکم کردی... گفتم توهم رفتی.. هر دو تون هلاک شدین.. خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه ازش جدا شدم و با گریه گفتم_ فکر کردم منو یادتون رفته

سمیرا جون_ ببخش منو دخترم.. ببخش اگر تو گذشته اذیتت میکردم. پسرم بخاطر عشق پاک تو رفت.. تا لحظه ی مرگ هم عاشقت بود. تو نبود تو روانی شده بود. فهمیدم که هر چقدر هم من قبولت نکنم پسرم به اندازه ی من تورو قبول کرده

با یاد آریا حالم بدتر شد.. شدت گریه بیشتر شده بود

سر گذاشتم روی شانۀ سمیرا جون و گفتم_ نگو سمیرا جون. نگو تورو خدا. اگر بدونی چی کشیدم. کاش یه لحظه میتونستم آرام بگیرم. یک ثانیه هم نشده تصویر آریا جلوی چشمم نباشه. دل‌تنگم.. دل‌تنگ همه چی

واجازه دادم صدای هق هق گریه سکوت باغ رو بشکنه

سمیراجون دستمو گرفت و وارد خونه شدیم..خاطرات برام زنده شدن.تمام لحظات..

سالن.منو یاد اون روز که آریا اینجا بهم گفت نمیخواه ازم جدا شه

روبه روی آشپزخونه.منو یاد اون شب که پانته آ زیر پاییم کرد

و راه پله.چشم هامو بستم..اون قسمت که آریا با تیپ هماهنگ با من از پله ها پایین اومد،توی ذهنم متداعی شد

باصدای گریه ی سمیراجون چشم باز کردم

خاطره رو توی آغوش گرفته بود

_نوه ی خوشگلم..الهی مادر دورت بگرده..من چقدر از وجود تو محروم بودم

بی توجه بهشون از پله ها بالا رفتم.خورشید بزار پیش نوه ش باشه.۱۵سال خاطره رو از همه دور کردی

از پله ها بالا رفتم.رو به روی در اتاق آریا قرار گرفتم..از شدت لرزش دستم،نمیتونستم درو باز کنم.تمام قدرتمو جمع کردم و توی یه حرکت در با شدت باز شد

از همون اول بوی عطر آریا به مشامم خورد

چشم هامو بستم..قطره اشک هام تند تند شروع به باریدن کردند.

چشم هام رو به آرومی باز کردم.اشک مانع دیدنم میشد

باشدت اشک هام رو پس زدم تا بهتر بتونم ببینم..بغض توی گلوم سنگینی میکرد.راه تنفسم بسته شده بود.آروم رفتم سمت تختش.روش دست کشیدم.عشق من ۲۷ سال رو اینجا صبح میکرد!

خودمو انداختم روی تخت.سرمو توی بالش عزیزم خفه کردم و با صدای بلند گریه

میکردم..میخواستم صدام رو بشنوه که چقدر دل‌تنگش هستم

متوجه نشستن دستی روی شانم شدم.سرمو بلند کردم.خاطره بود

روی تخت نشستم و اشک هامو پاک کردم.دستمو باز کردم و باگریه توی آغوشم فرو اومد

سعی کردم بخاطرش دیگه گریه نکنم..

من_مامان ببخشید گریه تو در آوردم

خودشو ازم جدا کردو گفت_ نه مامان خودمم دلم برای بابام یه لحظه تنگ شد

بغضمو به سختی قورت دادم. دستشو گرفتم و باهم رفتیم پایین

سمیرا جون روی مبل نشسته بودو داشت با تلفن صبح میکرد. با ورود ما تلفن رو قطع کردو اومد سمتمون

سمیرا جون_ بیاید نهار درست کردم با هم بخوریم

من_ به کی زنگ زدیدی؟

سرشو انداخت زیر و گفت_ آتوسا

لبخندی زدم.. باهم رفتیم و نهارمونو خوردیم

توی سالن نشسته بودیم که سمیرا جون رو به خاطره گفت_ آرام جان کلاس چندمی مادر؟

چشم های خاطره گرد شد.. زبونم قفل شده بود. اینا فکر میکردن اسمشو گذاشتم آرام. همونطور که آریا میخواست

خاطره_ اسم من خاطره هست

سمیرا جون نگاه من کرد و گفت_ نداشتی آرام؟

حرفی نزدم که با بغض ادامه داد_ خاطره گذاشتی؟

آهی سوزناک کشید و زیر لب زمزمه کرد_ خاطره

یه دفعه شالشو گذاشت روی چشم هاش و زد زیر گریه

بلند و با شدت گریه میکرد. دلم خون شد

میون گریه های سوزناکش میگفت_ پسر م.. پسر م.. بدبخت شد.. رفت.. داغ بچمو دیدم.. وقتی

نگاهتون میکنم احساس میکنم دارم پسر عزیزمو میبینم.. شبو روزم شده دارلرحمه.. بچم سردش

میشه.. ببین زیر قبر چی به سرش میاد.. کلی سوسک و مار.. پوسته میشه میره.. فقط ردی ازش
میمونه

از زور گریه نتونست ادامه بده.. باگفتن این حرف ها مو به تنم سیخ شد.. چشم هام لبالب پراز اشک
شد.. بلندشدم که برم سمتشو دلداریش بدم که زنگ در به صدا در اومد.. استرس وجودمو
فراگرفت. دکمه رو فشردم

با گام های شمرده شمرده رفتم سمت در.. به آرومی درو باز کردم و منتظر ایستادم.. قلبم به شدت
توی سینم میکوبید.. دست گذاشتم روش
بسه.. بسه..

درباز شد و آتوسا وارد شد.. پشت سرش مهسا.. پشت سرش سپیده.. پست سرش ماهان و بعد
مازیار و نیما

دخترها با دو میومدن این سمت. پسرا هم باناراحتی نگاهم میکردن

همونطور که میومدن نگاهشون کردم. آتوسا هنوز به همون زیبایی بود.. سپیده موهاش رو شرابی
رنگ کرده بود. مهسا.. موهاشو قهوه ای کرده بود.. همشون به اون زیبایی بودن فقط آتوسا و مهسا
شکسته تر شده بودن و از همه بدتر آتوسا.. چه داغی به دلش نشست

از پله بالا اومدن و جلوم قرار گرفتن.. فقط مهسا پایین ایستاده بود و از همونجا با گریه بهم زل زده
بود.. اشک هام قطره قطره چکه میکردن

آتوسا با گریه بهم زل زده بود.. دستی کشید روی صورتم و پرید توی بغلم
گریه میکرد..

آتوسا_ خورشید.. الهی من قربونت بشم.. زن داداش خودم.. مارو ول کردی کجا رفتی؟ داداشم
ولمون کرد تو دیگه چرا؟ هرروز گریه میکردم و از داداشم معذرت خواهی میکردم.. که چرا نتونستم
ازت محافظت کنم.. همش یادم میوفتاد که...

گریه نداشت ادامه حرفشو بزنه.. من چقدر دل‌تنگشون بودم.. سرشو آورد بالا و چشمش به پشت
سرم افتاد

زیرلب گفت_ چه خانومی شده عمه

سرمو چرخوندم..خاطره کنار سمیراجون ایستاده بود

آتوسا منو ول کرد و رفت سمت خاطره.توی یه حرکت کشیدش توی بغلش

سرمو چرخوندم که چشمم به سپیده افتاد..با دیدن سپیده یادم به اون روز افتاد

روزی که منتظرش بودم.روزی که باخودم میگفتم اگر همه ولم کردن حداقل سپیده ای هست که ترکم نکنه اما اون..

شدت گریم بیشتر شد..میون گریه رو بهش گفتم

_گفتم اگر کسی نیست حداقل توهستی.گفتم اگر تنهام حداقل توهستی.گفتم اگر پرم تو موندی که باهات از دردم بگم

گریه میکرد..سرش پایین بود.من هرچی که دلخور باشم بازم زمان زیادی گذشته

رفتم نزدیک و کشیدمش توی بغلم..چقدر دل‌تنگشون بودم..اون هم خودشو توی بغلم خالی کرد

سپیده_بخشید خورشید..بخشید.کاش اون روز میمردم ولی دلتو نمیشکوندم

من_هیچسب دیگه گذشت..همه چی تموم شد دیگه

ازم جداشد..مهسا هنوز پایین بود و به آرومی اشک میریخت

بهش زل زده بودم.اونم همینطور.خواهر عزیزم..کسی که برام از خواهر هم عزیزتر بود.من مهسا رو بخشیده بودم..آره همه بخشیده شدند..همه.

شاید این بدلیل دل‌تنگیم باشه..دل‌تنگی؟!چه واژه ی آشنایی

دل که تنگ است کجا باید رفت؟

به در و دشت و دمن؟

یا به باغ و گل و گلزار و چمن؟

یا به یک خلوت و تنهایی امن

دل که تنگ است کجا باید رفت؟

پیرفرزانه من بانگ برآورد

که این حرف نیکوست،

دل که تنگ است برو خانه دوست...

شانه اش جایگاه گریه تو

سخنش راه گشا

ب*و*س*ه اش مرهم زخم دل توست

عشق او چاره دل‌تنگی توست..

دل که تنگ است برو خانه دوست..

خانه اش خانه توست...

باز گفتم

خانه دوست کجاست؟

گفت پیدایش کن

آنجا پر از مهر و صفاست

صبح امروز کسی گفت به من:

تو چقدر تنهایی!

گفتمش در پاسخ:

تو چقدر حساسی؛

تن من گر تنهاست،

دل من با دلهاست،

دوستانی دارم

بهتر از برگ درخت

که دعایم گویند و دعایشان گویم،

یادشان دردل من،

قلبشان منزل من...!

صافی آب مرا یاد تو انداخت، رفیق!

تو دلت سبز،

لبت سرخ،

چراغت روشن!

چرخ روزیت همیشه چرخان!

نفست داغ،

تنت گرم،

دعایت با من!

روزهایت پی هم خوش باشد

مهسا و حتی بقیه هنوز خواهر و دوستای من بودن.. لبخندی به روش زدم. لبخندی از عشق

روی زمین زانو زد.. سرشو به پله ها تکیه داد و با صدای بلندی گریه میکرد.. متعجب شدم

رفتم از پله ها پایین.. کنارش روی زانو نشستم. همونطور که موهای ل*خ*ت قهوه ای رنگش رو

نوازش میکردم زمزمه وار گفتم_ چرا گریه؟

سرشو بلند کردو با چشم های سرخ و اشکیش گفت_ من.. من فکر میکردم مردی

دقیقا چیزی که فکر میکردم. نیشخندی خود به خود روی لب هام نقش بست

به خودم اومدم دیدم سرشو گذاشته روی قفسه سینم و گریه میکنه

چشم هامو بستم.. نفسمو توی سینه حبس کردم. این منو یاد اون روز لعنتی مینداخت. روزی که من

دستم با گریه روی سینه ی عشقم گذاشتم ولی ضربانی زیر پوستم احساس نکردم.. اون قسمتی

که فقط واسه من میتپید، دیگه هیچوقت نتپید

به خودم که اومدم دیدم منم دارم با صدای بلند گریه میکنم

من_هیچکدومتون دنبال من نگشتید نه؟

مهسا_بخدا گشتیم..خاله هم بخاطر سکنه ی دوبارش بازم دنبالت گشتیم

چشم هام گرد شد..متوجه حرفش شد و سرشو بلند کرد.با ترس نگاهم میکرد

من_س...سکنه؟

مهسا_نه

مامان دوباره سکنه کرده..مامانم..نه

مهسا رو پس زدم و بلندشدم

من_همش بخاطره منه

بلندشدم و دویدم سمت در..گریه میکردم و زیر لب همش میگفتم:مامان..مامان...

نزدیک در بودم که متوجه شدم دستی از پشت بازوم رو گرفت و مانع ادامه ی راهم شد

به شدت منو برگردوند

_صبرکن خودش داره میاد

مازیار بود..با دیدنش گریه قطع شد..خدایا این چقدر شکسته شده بود..بیشتر قسمت موهاش

سفید شده بود..چروک زیادی روی پیشانیش بود

باورم نمیشد

متوجه تعجبم شد و سرشو انداخت پایین و آرام زیرلب گفت_بعد از رفتنش خورد شدم..حتی از

تو بدتر..گفتم برم از اینجا شاید خوب شم اما بدتر شدم.پنج شبانه روز بستری بودم..میدونی

خورشید..

دستی روی صورتش کشید..انگار میخواست خالی کنه خودشو..میخواست بگه از دردش..چیزی

نگفتم..منتظر موندم تا به حرف بیاد

_سپهر وقتی زندان بود،اعدام نشد..یعنی به اعدام نرسید

مکثی کرد و سپس ادامه داد_وقتی واسه تو نامه نوشت بعدش خودشو کشت..نمیتونست منتظر چند ساعت بعد بمونه

دستمو جلوی دهنم گذاشتم..اشک های گرم پوست صورتم رو میسوزوندن

مازیار دستشو جلوی صورتش قرار داد و گریه کرد..گریه ی یه مرد منو عذاب میداد

سپیده اومد و دست گذاشت روی شانمش

سپیده_مازیار بهش فکر نکن..بیا بریم آب به صورتت بزن

مازیار پشش زد و رو بهم همونطور که گریه میکرد گفت_اون هیچوقت نخواست آریا رو

بکشه..توی دادگاه حرف میزد..حرفایی که حتی اشک قاضی رو در آورد..گفت که چطور عاشق تو

بوده ولی اون بی رحم های به تمام معنا حتی نفهمیدن که مردن حق اون نیست

انگشت اشارشو جلوم قرارداد و گفت_حتی عشق مزخرف تو هم به پاکی عشق اون نبود..عشق تو

و اون همسرت هم نتونست به اندازه ی ذره ای از عشق اون باشه..روز آخر پشیمون بود..جلوم

زجه میزد و میگفت کاش عاشق تو نمیشد..اگر عاشق مهسا بود شاید تهش به بدبختی هیچوقت

ختم نمیشد

من_عشقش خودخواهانه بود

با صدای بلندی گفت_اگر درکش میکردی شاید متوجه میشدی که راه دیگه ای نبود..اگر با اون

بودی خوشبخت تر بودی..نمیفهمی تو خورشید..اون از تمام لحظاتش برای من میگفت..میگفت

روزی که ویار غذای ترش کرده بودی سرخاطره چطور میدوید سمت مغازه ها..چطور خوشحال

بود..ذوق میکرد..وقتی با دیدن وسایل های بچت ذوق میکردی اون داشت میمیرد..بخاطر تو هلاک

شد

نیما و ماهان اومدن سمتش و گرفتنش..گریه ی من شدت گرفته بود و عصبانیت اون

مازیار_بزارید بگم..ولم کنید

پسرا بردنش بیرون و اون هنوز داد و بیداد میکرد

روی زانو نشستم و گریه کردم..بعد از ۱۵ سال این درد نخواست تموم شه؟مهسا و سپیده اومدن

سستم و قصد داشتن آروم کنن

سرمو بلند کردم و رو بهشون گفتم_ من فکر میکردم شاید دردها تموم شده باشه.. من هیچوقت جز آریا کس دیگه ای رو ندیدم.. شاید اومدن من اشتباه باشه

بلند شدمو رفتم سمت ساکی که روی زمین بود.. برش داشتم.. رو به خاطره گفتم_ خاطره بیا بر میگردیم

سمیراجون دستشو گرفت و گفت_ داری اشتباه میکنی

من_ اشتباهم چیه؟ هنوزم سرزنش؟

روبه مهسا گفتم_ تو از من متنفری درست نمیگم؟

مهسا_ من...

من_ هیسس ساکت.. چیزی واسه اثبات باقی نمونده دیگه

و حرکت کردم سمت در.. خاطره هم با گریه دنبالم میومد

جلوی در اتوسا قرار گرفت.. دستاشو حصار بین چهارچوب در باز گذاشت و با گریه گفت_ دیگه نمیزارم بری.. بسه خورشید.. به خودت بیا.. ببین داداش من دل‌تنگته! گریه نداشت ادامه حرفمو بزدم.. آریا وقتی داشت میومد نجاتت بده زنگم زد.. فقط گفت مراقبت باشم.. گفت داره میره که جای تو بمیره.. میدونست قراره اونجا تو کشته شی.. گفت خاطره رو توی پر قو بزرگ کنیم.. گفت تو از خاطره مهم تری.. گفت اگر نخعی از موی تو کنده بشه اون دنیا رو به جهنم تبدیل میکنه

آه خدایا.. کاش هیچوقت نه سپهر و نه آریا وارد زندگی من نمیشدن

من_ نمیتونم

خدایا!!!! دارم زجر میکشم.. فکر میکردم از نبود من توی این چندسال مهسا بیشتر از همه عذاب کشیده باشه

رو به اتوسا حرف دلم رو بیان کردم_ فکر میکردم دل‌تنگ تر از همه مهسا باشه

پوزخندی زدمو ادامه دادم_ ولی برعکس.. اون منو مرده فرض کرد.. شاید با این تصور تونسته آرام بگیره.. شاید خوشحال بوده که بدون وجود من دردسرش کمتره.. شاید منو ه*ر*ز*ه ای فرض کرده که اگر باشم ایندفعه زندگیشو از ش میگیرم

برگشتم و رو بهش گفتم_ توهیچوقت نبودی..

روبه همشون با داد گفتم_ روزی میرسه که پشت سر من گریه میکنید.. روزی میرسه همونطور که
میخواید مرگ منو به چشم ببینید.. نامردا من اومدم تا گذشته ام جبران شه ولی همتون از قبل
پست تر شدید

چشم هامو بستم و گفتم_ کاش میمردم و این همه نفرت رو به چشم نمیدیم
واجازه دادم حق هق گریم با حق هق گریه ی مهسا و بقیه درهم آمیخته شه
(از زبان خاطره)

وقتی مامانم اون حرف هارو میزد دوست داشتم بمیرم.. چطور میتونن تا این حد پست باشن.. من به
این آشنایی های یک دقیقه ی خانوادم احتیاجی نداشتم.. من فقط مامانم میخوام
با گریه دستمو از دست مامان بزرگ درآوردم و رفتم از پله ها پایین.. رفتم پیش مامانم و بغلش
کردم

با گریه گفتم_ مامان تورو خدا اینارو نگو.. بیا بریم.. تورو خدا بیا بریم
دستشو گرفتم و کشیدم..

مامان هم دنبالم اومد

صدای خاله مهسا بلند شد_ خورشید تورو خدا نرو.. ایندفعه من میمیرم.. بخدا ازت
متنفر نیستم.. خورشید

اما ما از در خارج شدیم.. صدای جیغ خاله مهسا بلند شد.. ضجه میزد و التماس میکرد

وقتی از در خارج شدیم اون سه تا مرد کنار دیوار بودن.. اون مرد که فکر کنم دوست سپهر بود
داشت سیگار میکشید

با دیدن ما خواستن نزدیک شن.. چشم های اون مرد لبالب مملو از اشک بود.. توی چشم هاش جدا
از اشک و غم چیز دیگه ای بود.. اما با حرکتی که مامان سریع دستشو جلوی ماشین دراز کرد و
هر دو سوار شدیم، نتونستم بیشتر عمق چشم هاشو بخونم

توی سکوت مامان آروم اشک میریخت.. با بغض بهش خیره شده بودم

راننده تاکسی_ خانم کجا میرید؟

تا اومدم حرف بزنم مامان سریع گفت_ کوچه ی ۳۴ همین خیابون

تعجب کردم

تاکسی توی کوچه ای ایستاد.. مامان کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم

جلوی در قهوه ای رنگی قرار گرفتیم.. مامان کلیدی رو در آورد و درو باز کرد

تازه دوزاریم افتاد که اینجا خونه ی مامان و بابا بود

باهم واردش شدیم.. خیلی زیبا بود.. اما تمام درخت هاش خشک شده بودن و حوضچه ی کوچکی

هم قرار داشت که روی یکم آبی که داخلش بود، پر از برگ های خشک پوشیده شده بود

و اون قسمت هم تاب زنگ زده ای قرار داشت که در اثر باد تکان میخورد و صدای قژ قژ آهن

هاش به گوش میرسید

قسمت راست هم روی بندی ملافه های سفیدی پهن شده بود که بسیار کثیف شده بودند

مامان رفت سمت ملافه ها.. اون هارو توی مشتش فشرد و چشم هاشو بست

من_ مامان این ملافه ها چیه؟

مامان_ اینا رو وقتی داشتیم پهن میکردم یه نفر از پشت اومد و منو دزدید.. اون موقع به بابات

برگشته بودم.. تو و آریا توی خونه در حال بازی کردن بودید

ملافه رو رها کرد و رفت سمت خونه.. درشو با کلید باز کرد

واردش شدیم.. مامان اروم قدم برمیداشت.. تنش مثل بید میلرزید

به خونه دقیق شدم.. بسیار زیبا و شیک بود.. اما گرد و خاک زیادی روی تمام قسمت های خونه

قرار گرفته بود که باعث شد عطسه ی کوچکی کنم

مامان از پله ها بالا رفت.. من هم پشت سرش

روبه روی اتاقی قرار گرفت.. درشو باز کرد.. وارد شدیم

اتاقی به تمام رنگ سفید بود.. اتاق خوابشون بود.. اینجا برعکس تمام جاهای دیگه هنوز تمیز بود

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق دیگه ای..روی درش چاپ عروسکی نصب شده بود

بازش کردم..وای چه زیبا..همش صورتی..باورم نمیشد این اتاق من بود؟

منی که الان توی زندگیم کمبود حس میکنم اون موقع کم و کسری نداشتم..تخت کوچولو،لباس

های خوشگل که بوی بچگی میدادن..یکی از لباس هامو برداشتم و گذاشتم توی کیفم

گوشیمو در آوردم و کلی از اتاق عکس گرفتم..خودمم از چنین اتاقی شگفت زده بودم

باصدای ماما از عکس گرفتن دست برداشتم

لبخندی زد و اومد نزدیک_دوست داشتی؟سلیقه ی باباته!وقتی ما نبودیم خودش این اتاق رو

درست کرد

لبخندی زدم و گفتم_خیلی قشنگه

ماما_ولی نتونستی هیچوقت اینجا سر کنی..فقط چند ساعت

نگاهش کردم..گریه نمیکرد.خیالم راحت شد..انقدر گریه کرده که مطمئنم دیگه اشک هاش خشک

شدند

باهم از اون خونه زدیم بیرون

داشتیم میرفتیم سمت در خروجی که ماما گفت_یه لحظه

و برگشت و رفت پشت خونه..دنبالش راه افتادم

یه در بود..فکر کنم پارکینگ بود

با کلید درو باز کرد و وارد شدیم..یه ماشین بود

کمری مشکی رنگ

اوه فکرشو نمیکردم انقدر وضع مالیشون خوب بوده

ماما دستی روش کشید و سریع برگشت و خارج شد..منتظر بود خارج شم

عصبانی شدم..مشتمو کوبیدم به ماشین و با عصبانیت رو به ماما گفتم_کجا؟

تعجب کرد

_ خب برمیگردیم

پوز خندی زدم.. مامان از رفتار من تعجب کرده بود

با صدای تقریبا بلندی گفتم_ من اونجا کمبود دارم.. هرروز که بلند میشیم به این فکر میکنم که نباید به چیزهایی که میخوام فکر کنم. باید پولی برامون بمونه که نمیریم. نمیریم که یه وقت از مرگ ما کسی حتی متوجه نشه وقتی توی جای غریبی زندگی میکنیم.. اگر یه روز پول خرج کنیم باید تا چند ماه هیچی خرید نکنیم. اونوقت تو اینجا بزرگترین خونه و بهترین ماشینو داری. خونت پر از وسایل. خانواده ی شوهرت پولدار. خونه مامانت از یه طرف دیگه. ارث هایی که برگردوندی جدا. داری به خاطر لجبازیت منو بدبخت میکنی! مادر من جریان ۱۵ سال پیش گذشت.. از اسمش مشخصه.. پیش.. تو هنوز داری ادای اون خورشید ۲۳ ساله رو درمیاری. به خودت بیا. من برنمیگردم به اون خونه. بچهها هرروز میان از خریدهایی که شب قبل کردن برام میگویند و من هیچی نمیگویم. میان از دور همی های خانواده هاشون میگویند و من هیچی نمیگویم. این منصفانه هست؟

مکت کردم.. یک نفس گفته بودم. انگار خودمو خالی کرده بودم. دست کشیدم روی صورتم. خیس از اشک بود

با صدای آرامی ادامه دادم_ مامان به خودت بیا.. ۱۵ سالو بریز دور.. تو رو خدا.. احساس میکنم من خورشیدم.. احساس میکنم زندگی منم اینطور شده.. تو باید بعد از ۱۵ سال دیگه بابا رو از یاد برده باشی.. مردم دوباره از دواج میکنند.. یکم فکر کن هیچوقت زندگیت از روی فکرو عقل نبوده

حرکت کردم سمت در.. در ایستاده بود و گریه میکرد

همین که اومدم از کنارش رد شدم، دستمو گرفت

پسش زدم و خارج شدم.. اگر خواسته ۱۵ سال بقیه رو تنبیه کنه این منم که الان باید تنبیهش کنم

روی تاب نشستم.. گوشیمو در آوردم و روی اولین آهنگ پلی کردم

بی تو مثل یه دریام

که غرقم توی دردام

خستم از این بعض بی سرانجام

غمتم تنها ترم کرد

رفاقت کن و برگرد
که از تو جز خودت چیزی نمی‌خوام
من لبه ی پر تگاهمو
غربت یه بی راهمو
تو حواست نیست
غم دائما دنبالمو
حرف یه شهر عالمو
تو حواست نیست
مثه پنجره ای کهنه
که وا میشه رو به دیوار
یا عکسی خاطر انگیز
که جامونده زیر آوار
دل‌م خیلی گرفته
من از خودم که بی چشمات
تو زندگیم فقط مردم
منی که خودمم گاهی
بی تو به جا نیاردم
دل‌م خیلی گرفته
من لبه ی پر تگاهمو
غربت یه بی راهمو
تو حواست نیست

غم دائما دنبالمو

حرف یه شهر عامو توخواست نیست

توخواست نیست... تو...خواست نیست

(توخواست نیست) بابک جهانبخش

ناخواستته پرنده ی ذهنم پرکشید سمت شهاب.. بوی عطر مست کندش.. جذبه و غرور جذب کندش

اوففف من چرا دارم به اون فکر میکنم!؟

اه نمیدونم.. از اون شب فکرمو به خودش مشغول کرده

باصدای مامان از اون حال و هوا بیرون اومدم و بهش خیره شدم.. ساک دستش بود

نگاهش به حوضچه بود

_من میرم.. اول میرم سر مزار بابات بعد برمیگردم ترمینال

وقت داری!خواستی بیا نخواستی هم برگرد پیش مامان بزرگت

و از خونه خارج شد.. توی شک بودم.. مامان یعنی حاضر میشه که منو ول کنه بره؟

بلندشدم و دنبالش راه افتادم

(از زبان خورشید)

همین که از در زدم بیرون صدایش به گوش رسید و باعث متوقف شدنم شد

_مامان.. مامان

لبخندی روی لب هام نقش بست. میدونستم میاد

برگشتم سمتش

_جان مامان

سرشو انداخت زیر و گفت_بریم

و جلوتر از من راه افتاد. زیر لب حرفی رو زد که واسه شکستنم کافی بود

خاطره_مهم نیست ۱۸ سال تو حسرت بزرگ شدم بازم روش

چکار میتونستم کنم؟ حق داشت! به این خونه و ماشین نیاز نبود ولی اصلا دست و دلم به فروختنشون بند نبود

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم.. برگشتیم حتما طلاهای باقی مونده رو میفروشم و میرم دنبال کار

نیم ساعته رسیدیم به دارالرحمه

هوای اینجا بوی خاطره میداد. بوی گذشته. بی اختیار ضربان قلبم شدت گرفت.. یادم به اون روز افتاد.. روز خاک سپاری.. روزی که با التماس به مامان گفتم منو بیاره اینجا پیش آریا. وای مامان حیف که نمیتونم پیام ببینم.. شاید سرنوشت ندیدن منو با مامانم رقم زده باشه.. شاید حق من توی زندگی از نبودن مادر باشه.. اون هم در هیچ شرایطی

با گام های آهسته به طرف قبر رفتم.. با هر قدم، پاهامو روی زمین میفشردم. انگار میخواستم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه تا به اونجا نرسم.

اما رسیدم...

ساکو گذاشتم گوشه ای و کنار قبر روی زمین زانو زدم.. آخ که چقدر دل‌تنگ بودم.. دست کشیدم روی سنگ قبر.. عکسش بالای قبر بود.. چه زیبا.. همون عکس روی اعلامیه

خاطره اون طرف ایستاده بود.. بنابراین به حرف اوادم

من_سلام

بغض به گلوم چنگ زد

_خوبی آقای خونم؟ میدونی چقدر دل‌تنگت بودم؟ اگر بهت سر نزدم ببخشید. نمیتونستم.. خیلی سخته واسم درک نبودنت

همش دارم با خودم حرف میزنم و سعی دارم به خودم بفهمونم که نیستی اما باور کن نمیتونم باور کنم.. همین الان که اینجام.. بعد از ۱۵ سال بازم نمیتونم

انگار دارم خواب میبینم.. وقتی فکر میکنم که اون زیر چی که سرت نمیاد میخوام بمیرم..
سرمو گذاشتم روی قبر و گریه وار ادامه دادم_ چی از دنیا کم میشد ما خوشبخت میشدیم؟
انقدر گفتم و گفتم که با احساس سردرد شدیدی دل از اونجا کندم.. با ب*و*س*ه ی کوتاهی بر
سنگ قبر، به دیدارمون خاتمه دادم

با گلاب سنگ قبر رو شستم و از جام برخاستم

احساس میکردم دیگه نمیتونم پیام اینجا.. شاید بازم باید سالها بگذره
بنابراین به عنوان آخرین دیدار نگاهی عمیق بهش انداختم و با دلی خون راهی ترمینال شدیم
دو روز توی راه بودیم تا بالاخره رسیدیم رشت

(از زبان خاطره)

وقتی وارد خونه شدیم یگراست رفتم دوش گرفتم و خوابیدم
وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود.. به بیرون از پنجره نگاهی انداختم.. شب بود.. تیره و تاریک
گوشیمو از روی میز برداشتم.. ۱۲ تا میسکال از بهار و ۲ تا از پروانه

زنگ زدم به بهار

سریع جواب داد

_ خاک تو سر بی فکرت کنن که تو دیگه بی خیال تر از این حرف هایی.. نمیگی یه بهاری بود
بدبخت چی به سرش اومد؟ سه روز ول کردی رفتی آب و هوای شیراز به دلت نشسته

خندیدمو گفتم_ عزیز من نفس بگیر

بهار_ مگه تو میزاری؟! صبر کن یه لحظه

نفس عمیقی کشید و ادامه داد_ خب داشتم میگفتم.. حالا کدوم قبرستونی هستی؟

من_ خونه

بهار_ بهمه جنابعالی برگشتن.. تا الان خواب بودی؟

من_ آره

بهار_ با بچه‌ها لب دریا نشستیم سنگدون کباب شده میخوریم بلندشو بیا. رفتی اونجا دریا و آبادی
نبوده خون مردگی گرفتی

خندیدمو گفتم_ باشه.. نیم ساعت دیگه رسیدم

و گوشیه قطع کردم

از اتاق خارج شدم.. ماما روی مبل نشسته بود و داشت پیاز خورد میکرد

من_ ماما بچه‌ها لب دریا هستن.. برم؟ یک ساعته برمیگردم

ماما_ باش برو.. لباس گرم بپوش برو که حالت بد نشه

سرتکون دادم و رفتم که آماده شم

پالتوی صورتی کمرنگی پوشیدم به همراه شلوار جین یخی و کفش عروسکی صورتی و شال
صورتی.. محض احتیاط هم شال گردن مشکی رنگی دور گردنم انداختم

رفتم پیش ماما

من_ ماما من رفتم

لبخندی زد و گفت_ برو به سلامت.. مراقب خودت باش

ابراز احساسات زیاد و بعد از خدا حافظی ازش از خونه زدم بیرون

کمی راه رفتم تا رسیدم

جمعیت توی اون سرما شلوغ بود.. نتونستم پیداشون کنم

گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به بهار

بهار_ بله

من_ من رسیدم کجایی؟

بهار_ دارم میبینمت.. الان میام

از دور دیدم کسی داره میاد این سمت

اوه بهار ما رو باش

شلوار جین مشکی رنگی و سویشرت طلایی رنگی تن کرده بود به همراه کلاه و شال گردن مشکی رنگی.. نیم بوت طلایی رنگ هم پوشیده بود

اومد نزدیک.. هم دیگرو بغل کردیم

بهار_ چطوری مشنگم

من_ زهرمار.. خیلیم عالیم.. بریم پیش بچهها

و راه افتادیم سمتشون

جمعشون هم جمع بود.. بهار و پروانه و یه دختر که یه جورایی از ما بزرگتر میزد، بودن

دختری با پوست برنز و چشم و ابروی مشکی و موهای شرابی ل*خ*ت کرده که از زیر کلاه بیرون زده بود

باهاش سلام کردم و رو کردم به دو پسر دیگه ای که توی جمع حضور داشتن

یکیشون درشت هیکل و تپلی بود که میخورد لنگه ی بچهها دلکک باشه و اون یکی هم لاغر بود که مطمئنا دوست پسر اون دختر بود

با اونا هم سلام کردم و کنارشون نشستم

آتش کوچیکی روشن کرده بودن روی شن ها و روش سنگدون در حال کباب شدن بود و جلوی بهار و اون دختر هم قلیون بود

بچهها کلی تعریف کردن و خندیدیم و همچین کباب هارو هم خوردیم

اون پسر تپله که فهمیدم اسمش محمد هست با لهجه ی شمالی زیبایی روبهمون گفت_ خب کیا آماده هستن بریم آب بازی؟

بهار هم باخنده، با لهجه ی شمالی رو بهش گفت_ نه داداش من سرده هوا

محمد_قبول نیست بهار خانم

و رفت نزدیکش..بهار جیغی کشید و گفت_نه جون تو محمد..یخ میزنم

محمد خندید و بهارو توی یه حرکت انداخت روی کولش

بهار بلند جیغ بنفش میکشید

بهار_وای یکی بیاد کمک..خاطره ی نامرد بخدا میکشمت...وایییی نه محمدممدمم

از خنده روده بر شده بودم..بالاخره محمد انداختش توی آب

بهار بیچاره سریع از آب خارج شد..یخ کرده بود..واقعا هوا هم سرد بود

بلندشدم و رفتم سمتش

بهار_وای ماما یخ کردم

من_میخوای برگردیم خونه؟

بهار_نه میشینم کنار آتیش خشک میشم

و رفتم و کنار آتیش نشستیم..مشخص بود که بهار نقشه ای کشیده واسه محمد

هلیا(همون دختر مو شرابی)با دوست پسرش بلندشدن ورفتن واسه پیاده روی

ما چهار نفرنشسته بودیم و در سکوت به سر میبردیم

چشم به شعله های فروزان آتش دوخته بودم

باز فکرم کشیده شد سمت شهاب..چشم های مغرورش..نفوذ ناپذیر..نافذ

جالب اینجا بود که بچهها فکر میکردن من از مسعود خوشم میاد..مسعود هم جذاب بود اما جذابیت

شهاب واسه من چیز دیگه ای محسوب میشد

با سنگینی نگاه کسی چشم از آتش گرفتم و سرمو بلند کردم

نگاهم توی نگاه محمد گره خورد..ایشش پسره ی چندش..از نگاهش حاله به هم خورد

اخم غلیظی کردم..اما از رو نرفت و همینطور زل زده بود

روبه بهار و پروانه گفتم_ من دیگه برم خسته
بهار_ باشه عزیزم..میخوای محمد برسونت
محمد سریع پرید وسط و گفت_ بیا برسونت
من_ نمیخواه..خودم میرم..میخوام پیاده روی کنم
چیزی نگفتن..ازشون خداحافظی کردم و راه افتادم سمت خونه
به گوشیم نگاه انداختم..ساعت ۷:۴۵ بود..بخاطر فصل زمستون و سردی هوا، ساعت ۵ همه جا
تاریک میشد
نزدیک های خونه بودم..داشتم به درخت های سرسبزی که توی تاریکی شب باز هم به چشم
میومد نگاه میکردم
توی حال و هوای خودم بودم که دستم کشیده شد و منو کشوند داخل ویلایی و با دو منو برد بین
درخت های ویلا
از این حرکت ناگهانی وحشت کردم..قلبم تند تند میزد..نتونستم ببینم کارکیه (!)
منو چسبوند به درخت..سرمو بالا گرفتم و بالاخره نگاهش کردم
بازم اون..خودش بود
دست هام شروع کردن به لرزیدن..تنم مثل بید میلرزید
با لبخند رو بهم گفت_ چطوری سوگلی منصوره
زبونم قفل شده بود
ادامه داد_ از این ورا؟! منصوره واسه نگهبان نذاشته؟؟
من_ چکار من داری؟
خندید و گفت_ عشقمو، تمام زندگیمو ازم گرفتن حالا هم من عشقشو ازش میگیرم
با گریه گفتم_ چرا نمیفهمی؟! من سوگولیش نیستم
خندید و گفت_ منم باور کردم

بلند رو بهش گفتم_وقتی نیستم یعنی نیستم!شهاب برادر دوستمه.همین
اومد نزدیک و گفت_اون شب با هم بودید..خوب شهاب ازت توی پارک دفاع کرد..دلیل اینا چیه؟
روی زمین سرخوردم.سرمو گذاشتم روی زانوم گفتم_اتفاقی بود..هیچی نیست باور کن
دست گذاشت روی دستم..سرمو با وحشت بلند کردم
آروم و نفرت انگیز زمزمه کرد_اون شب شهاب نداشت از وجود دختر زیبایی مثل تو لذت
بیرم..امشب فکر کنم خوب موقعی باشه
جیغ بلندی کشیدم.تمام توانمو جمع کردم و به شدت به عقب هلش دادم و چون روی پاهاش بند
نبود از پشت افتاد روی زمین
سریع بلند شدم..درو باز کردم و با سرعت دویدم سمت خونه
با کلید درو باز کردم و پریدم توی خونه.مامان سراسیمه اومد سمتم
مامان_چی شده؟
من_هیچی کوچه خلوت بود دویدم
خندید و حرفی نزد.رفتم توی اتاق..سرمو گذاشتم روی بالش و آروم اشک ریختم

سرکلاس بودیم..بچهها گوشی آورده بودن و سر همشون توی گوشی بود
این زنگ ریاضی داشتیم و بچهها داشتن تمرین حل میکردن و کسی حواسش به این طرف
نبود.منم همش توی فکر دیشب بودم
باصدای معلم سرمو بلند کردم
_خانم شادی منصوره بیاد سوال ۶ رو حل کنه
شادی آروم طوری که صداشو فقط ما شنیدیم گفت_ای خدا بده شانسی.خاطره دفتر تو بده
دفتر و آروم بهش دادم و اونم گوشیشو داد دستم
رفت پای تابلو و شروع کرد از روی دفتر حل کردن

با لرزش گوشیش، چشم بهش دوختم

پیام واسش اومده بود.. پیام طوری بود که روی صفحه نمایان بود و نیاز به باز کردن قفل صفحه نداشت

پیام از طرف شهاب بود. نوشته بود:

شارژ واسه چی میخوای؟ نه نمیتونم الان واست بفرستم مریض زیاد دارم سرم شلوغه.. بشین هم به درست گوش کن و گرنه گوشیتو ازت میگیرم

لبخند کوچکی زدم

بهار_چه غلطی داری میکنی که نیشِت تا بناگوش بازه؟

رو بهش جواب دادم_از کارای شما خندم گرفته

لبخندی زد و دوباره با گوشیش مشغول شد

ناخواسته چشمم کشیده شد سمت گوشی و روی شماره ی شهاب میخکوب شد

.....+۹۳۷

سریع چشمم ازش گرفتم و به تخته چشم دوختم.. شادی هم همون موقع برگشت و گوشیهو بهش دادم

بالاخره این مدرسه ی کوفتی تموم شد و ما راهی خونه شدیم...

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم

شماره ی شهاب مدام توی ذهنم تکرار میشد.. نمیدونم چرا اما با یه نگاه اون شماره رو حفظ شدم

گوشیمو از زیر بالش برداشتم و شمارشو ذخیره کردم

دوست داشتم زنگش بزدم.. مخصوصا الان که شمارشو داشتم.. هرچی بیشتر بهش فکر میکردم، شخصیتش واسم جالب تر میشد

بنابراین تصمیم گرفتم زنگش بزدم و بهونم هم دیشب بود

گوشیهو برداشتم و شمارشو گرفتم.. سریع تماسو قطع کردم

من با چه رویی باهات حرف بزنم؟! اگر بهم پرید چی؟! بهتره اس ام اس بدم

براش نوشتم: سلام

نه این خوب نیست. یا جواب نمیده یا فو قش می‌گه علیک سلام

بهش اضا ف کردم: خاطره هستم.. دیشب اتفاقی افتاد. خواستم در جریان باشید

و ارسال کردم.. نفس حبس شدم و آزاد کردم.. استرس داشتم

پنج دقیقه ای گذشت که با صدای زنگ گوشیم تپش قلبم شدت گرفت

به صفحه ی گوشی نگاه کردم

shahab

استرس وجودم و فرا گرفت.. تردید داشتم که جواب بدم یا نه...

بالاخره تمام استرمو پس زدم و جواب دادم

صداش توی گوشی پیچید

شهاب_ الو

لبمو با زبون تر کردم و گفتم_ سلام

شهاب_ دیشب چی شده؟

زد تو ذوقم.. این بشر زورش میگیره مثل آدم حرف بزنه

جدی جواب دادم_ دیشب وقتی داشتم برمینگشتم توی ر....

پرید وسط کلامم و گفت_ از کجا؟

ته دلم شیرین شد.. دست خودم نبود اما از فضولیش خوشم اومد

من_ از ساحل. پیش بچها بودم

شهاب_ خب

من_این پسرہ.. یعنی همون پسرہ وسط کوچہ راہمو گرفت و منو برد توی ویلایی.. اونجا حرفایی میزد

با صدای تقریباً بلندی گفت_چی؟ بردت ویلا؟

من_داخل نہ اما توی حیاط.. میگفت کہ شما عشقشو ازش گرفتین و اون ہم میخواد عشق تو رو ازت بگیرہ. ہرچی گفتم من با تو نسبتی ندارم باور نکرد

شہاب_بعدش چی شد؟

من_خواست نزدیک شہ کہ من ہلش دادم و فرار کردم

شہاب_پسرہ ی بی عرضه.. ببینم دیگہ چیزی نگفت؟

من_نہ

شہاب_خیلی خب.. ببین از خونہ تکون نمیخوری.. خواستی جایی بری بہ من خبر میدی کہ رانندہ بفرستم. اون یارو کہ گذاشته بودم فرستادیمش ماموریت فعلاً کسی نیست

من_باشہ

شہاب_خوبہ

و گوشیو قطع کرد.. کلاً نہ سلام بلدہ نہ خدا حافظی

ناخواستہ لبخندی روی لبم نقش بست

نفس عمیقی کشیدم و گوشیو گذاشتم کنار

(از زبان شہاب)

گوشیو با شدت کوبیدم روی میز.. پسرہ ی عوضی دارہ زیادہ روی میکنہ

گوشیو برداشتم و شمارہ بابا رو گرفتم

بابا_جانم پسرم

من_بابا پول آمادہ کن.. اندازہ ای باشہ کہ دهن سینا باہاش بستہ شہ

بابا_چی میگی؟ شرکت توی وضعیت خوبی نیست! من اگر پول داشتم بلند میشدم میومدم
رشت؟ یکم منطقی باش

دندون هامو روی هم ساییدم

من_دختر مردم بخاطر تو توی دردسر افتاده. منو از کارو زندگی انداختی

داد زدم_تو اونجا نشستی من گند کاریاتو جمع کنم؟

بابا_شهاب پسر من یکم کار دارم یک ساعت دیگه خونه میبینمت.. فعلا خدانگهدارت

و گوشو قطع کرد

من_اه اه اه

و چند بار کوبیدم روی میز.. خدا لعنتت کنه سینا. تو دیگه از کجا اومدی که مثل خوره افتادی به جونم

صدای در اتاق به گوش رسید.. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو بستم. زیر لب
گفتم_بیا تو

درباز شد و کسی وارد شد.. صدای کفش هاش به گوش رسید که داشت نزدیک میشد

چشم هامو باز کردم.. یکی از بیمارا بود

یه دختر مومن و چادر پوش.. چند باری برای چکاپ اومده بود. میگرن شدید داشت و فکر میکرد

مسئله ی جدیه. ولی نمیدونم چرا باز اومده

با دیدنم زیر لب گفت_سلام آقای دکتر خسته نباشید

سرتکون دادم

من_بفرمایید

_راستش به دکترهای دیگه اعتباری نیست. خواستم اگر میشه دارویی که برای میگرنم خوبه بهم

معرفی کنید

من_راستش من یکم کار دارم. اگر اشکال نداره یه روز دیگه بیاید. یا برید پیش دکتر عظیم

نژاد(سعید)

به چشم هام خیره شد و حرفی نزد

از نگاهش خوشم نیومد. دخترهای این دوره زمونه با هم فرقی ندارن. یکی لنگه ی دیگری.. چه چادری چه ساپرتی

بلند شدم.. لباس فرمو در آوردم و پرت کردم روی صندلی. گوشیمو به همراه سویچ ماشین از روی میز برداشتم و بدون حرفی، بعد از برداشتن کتم، رفتم سمت در

همین که خواستم دستگیره ی درو پایین بکشم با صدای اون دختر میخکوب شدم

_شهاب صبر کن

یه تای ابروم رو بالا دادم و برگشتم سمتش

بلند شد و اومد سمتم. چشم هاش پر از اشک بود

رو به روم ایستاد و چشم تو چشمم گفت _تو.. تو حتی نفهمیدی دلیل زیاد اومدن من به اینجا چیه؟ من.... من

پریدم میون حرفش و جدی و محکم گفتم _کار دارم اگر حرفی هست سریع

سرشو انداخت پایین و گفت _من توی دیدار اول وابستت شدم. نمیدونم چرا؟! همه چی یهویی شد

پوزخندی روی لب هام نشست

من_ برو این مسخره باز یارو جمع کن خانم

یقه پیرهنمو گرفت و نزدیک تر شد

_چی میگی؟ مسخره بازی؟ دارم از مسئله ی مهمی حرف میزنم

گردنشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار.. زیر لب غریدم

_بین حداقل حرمت چادری که سر کردی رو نکه دار

و سریع از اتاق زدم بیرون.. اعصابم به شدت خورد بود.. این یکی از کجا پیداش شد؟!

از بیمارستان زدم بیرون. بعد از اینکه سوار ماشین شدم با سرعت تازوندم سمت ویلا

وقتی رسیدم ماشینو جلوی در گذاشتم و رفتم داخل

بابا کنار مینا و شادی روی مبل نشسته بود.. با دیدن من هر سه بلندشدن

شادی و مینا سلام کردن. بدون توجه به هردوشون رو به بابا داد زدم

من _نگفتی! باید گند کاریاتو من جمع کنم؟

بابا_ من نگفتم جمع کن.. بسپارش به من

من_ چه سپردنی؟ اون دختر دیشب اگر از خودش دفاع نمیکرد معلوم نبود چه بلایی سرش

میومد! اون شب قصد جون مارو داشتن. اونوقت بیخیال نشستی میگی بسپارش به من آقای

منصوری بزرگ؟

کلمه ی منصوری بزرگ رو محکم تر گفتم

بابا_ داری میری رو مخم

رفتم نزدیکش و زیر لب غریدم_ فردا صد میلیون میدی دست من.. ببینم چکار میکنی.. من دوهزارم

از جیب خودم نمیدم

مینا و شادی ترسیده بودن.. منتظر جوابی از جانب بابا نمودم

از پله ها رفتم پایین و وارد آشپزخونه شدم

فاطمه اونجا بود. با ورود من بلندشد و سلام کرد

اهمیت ندادم. در یخچالو باز کردم. بطری آب خنکو برداشتم و سر کشیدم.. بعد از خوردن

گذاشتمش روی اپن و رفتم بالا سمت اتاق

کتمو درآوردم و انداختم روی تخت.. شیشه ی ویسکی رو از توی کمد دیواری در آوردم و با یه

لیوان روی تخت نشستم.. یه پیک ریختم.. لیوانو لاجرعه سر کشیدم.. داشتم پیک دومی رو پر

میکردم که دراتاق باز شد و مینا وارد شد. اومد کنارمو روی تخت نشست

مینا_ چی شده عزیزم؟

جوابشو ندادم و لیوانو سر کشیدم

مینا_ بگو و خالی کن

داد زدم_چی میگی تو؟ چیه خالی کنم؟

مینا_چت شده؟ یه مدته سرد شدی

چشم هامو بستم و گفتم_مینا خواهشا یه امروز و ولیم کن. خسته

دست هاشو مشت کرد و از اتاق خارج شد و درو به شدت به هم کوبید

(از زبان خاطره)

بهار_خاطره ی نامرد! این همه جریان با شهاب داشتیو رو نمیکردی؟

سرمو روی بالش روی تختش گذاشتم و گفتم_مگه میزاری بگم؟! بچهها هم همش کنارت بودن

نمیشد گفت. یه وقت به شادی نگیا

خندید و گفت_کلیک.. نمیگم ولی یه کاری کن

منتظر بهش چشم دوختم

بهار_شماره سعیدو واسم جور کن

من_برو بابا مگه شهاب دوست پسر مه که بگم شماره سعیدو بده. همین که زنگش زدم داشت از

پشت تلفن منو میخورد

بهار_مرض چرا یهو داد میزنی. اصلا توی پخمه دلت میاد سر من داد بزنی؟

خندیدمو حرفی نازدم

بهار_یه نقشه

تا اومدم بپرسم چی سریع گفت_برای اینکه شماره ی سعیدو گیر بیارم باید توی بوفالو رو بندازم

به جونش

با حرص گفتم_مگه دیوونه ای تو؟ جسدمو تحویل میده.. بعدم واسه شماره لازم نکرده این کارارو

کنی. شادی شمارشو از گوشی شهاب کش رفته از تو گوشیش بردار

بهار_دمت جیز.. خوب گفتمی

یکی زد توی سرم و گفت_ برای اولین بار این پوکه یه فایده ای داشت
سرمو همونطور که میمالیدم گفتم_ دیدن هنرهای من چشم بصیرت میخواد
خنده ی کوتاهی کرد و چیزی نگفت
_بهار بابا بیا کارت دارم
این صدای پدر بهار بود که داشت صداش میزد.. بهار بلندشد و از اتاق خارج شد..
حدود پنج دقیقه ی بعد وارد اتاق شد
من_ حوصلم سر رفت کجا بودی؟
چهرش خوشحال میزد.. اومد کنارم نشست و با خوشحالی گفت_ امروز که چهارشنبهست و شنبه
هم تعطیله.. کلا این چند روز رو بیکاریم.. بابا گفت بی بی دلش واسمون تنگ شده میخواد منو
بهدار(برادر بهار که ۱۲ سالش هست) رو ببره ماسوله پیشش
من_ خیلی خوبه که.. خوش بگذره
بهار_ برو جمعش کن.. تو هم میای
با تعجب گفتم_ حالت بده؟ من کجا پیام؟
بهار_ خب میای اونجا میریم خوش میگذرونیم. خیلی قشنگه. حوصله ی منم سر نمیره
خودمم دلم خیلی میخواست برم.. شنیده بودم که جای زیبایی هست اما نرفته بودم
بهار از سکوت من خوشحال شد و رو بهم گفت_ به شادی و بقیه هم بگیم بیان که حسابی حالشو
بیریم. اونجا واسه شادی هم نقشه میکشم
خندیدم و حرفی نزد

خلاصه اونروز برنامه ریختیم واسه رفتن به روستای ماسوله
مامان بهم اجازه داد و شادی و مهدیس و پروانه هم گفتن که میان
من از الان ذوق داشتم

توی اتاق بودم و داشتم ساکمو جمع میکردم که مامان وارد اتاق شد

مامان_خاطره مامان چیزی لازم نداری بری بخری واسه فردا؟

لبخندی بر چهرش پاشیدم و گفتم_نه مامانم..همه چی هست

بلندشدم و رو بهش گفتم_خیلی ذوق زده هستم

مامان لبخندی زد و گفت_خیلی خوبه..خیلی

من_چی؟

صورتمو توی دست هاش گرفت و با لبخند و غم توی چشم هاش رو بهم گفت_اینکه تو

خوشحالی و میخوای بری تا بهت خوش بگذره

گونمو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد_ببخش ماه من اگر نتونستم چیزایی که میخوای رو برات

فراهم کنم

روبهش گفتم_مامانکم همین که تو کنارمی خودش یه دنیااست..حاضرم کارتون خواب بشم و توی

همون کارتون شبمو صبح کنم اما کنار تو شبمو به صبح برسونم

گونمو محکم بوسید و گفت_من قربون دخترم برم

لبخندی زدمو با هم رفتیم توی سالن

دلیم ه*ه*س ماکارانی کرده بود.برای همین مامان شروع کرد به درست کردن..منم داشتم کمکش

سالاد درست میکنم..سالاد شیرازی.واقعا که معرکه بود

همونطور که خیارها رو خورد میکردم رو به مامان گفتم_مامان یه سوال.مگه خاله مهسا تو رو

خیلی دوست نداشت؟پس چرا اونروز اونطوری کرد؟

همونطور که پیاز داغها رو هم میزد گفت_نمیدونم..منو مهسا مثل دو تا خواهر بودیم.بعد از رفتن

من مشخص بود که داغون شده.ولی وقتی مازیار اون حرفها رو زد یاد سپهر افتاد و تمام نفرتش

یادش اومد

من_خیلی دوستش داشت؟

مامان_کیو؟

یه تکه از خیارو گذاشتم توی دهنم و گفتم_ سپهرو
مامان_ خیلی..

من_ سپهر چی؟ اون چقدر دوستت داشت؟

رفت سمت یخچال و گوشت چرخی هارو در آورد و ریخت داخل قابلمه
من_ مامان چرا جواب نمیدی

نفس عمیقی کشید و پشت بهم گفت_ اینا چیه میپرسی؟

و بعد از مکث کوتاهی گفت_ خیلی.. الان که متوجه میشم میبینم حتی از بابات هم بیشتر
من_ پس چرا با اون ازدواج نکردی؟

روشو کرد طرفم و گفت_ وقتی سپهر تازه حسشو رو کرد و پیشنهاد ازدواج داد آریا خاستگاریم
اومده بود و مامان هم اونو تایید کرده بود.. وقتی سپهر میخواست با ابراز علاقه هاش خودشو تو
زندگیم جا کنه اون موقع من نامزد داشتم. عاشقش شده بودم و بعد از اون هم سرتو حامله
شدم. سپهر اونقدر پست بود که حتی عدالتو هم با پول خرید

من_ هیچوقت از سپهر خوشت نمیومد؟

به نقطه ی نا معلومی خیره شد و زمزمه کرد_ سال اول ازش خوشم میومد. میدونی محل هیچ
دختری نمیذاشت. توی دید من رنگ گرفته بود. ولی بعد فهمیدم مهسا دوستش داره منم بیخیال
شدم بخاطر مهسا.. که بعد ها متوجه شدم سپهر از همون اولش عاشق من بوده
من_ پس تو....

پرید وسط حرفم و گفت_ خاطره خواهشا.. منو یادشون ننداز

باشه ای گفتم و دیگه حرفی نزد

بلند شدم و رفتم سمت یخچال و آبغوره رو داخل سالاد ریختم. بهش نمک و فلفل سیاه و کمی پونه
اضاف کردم و گذاشتمش روی میز

حدود نیم ساعتی بعد ماکارانی هم آماده شد و در کمال آرامش و با لذت شاممونو خوردیم

داشتم موهامو میبستم که متوجه شدم بهار داره زنگم میزنه

من_بله؟

بهار_کجایی عروس؟ زود بیا بچه‌ها اینجا هستن

من_اومدم

و گوشیه قطع کردم..نگاه آخر رو به خودم توی آینه انداختم.شلوار اسپرت طوسی پالتوی مشکی و شال مشکی.رژ کرمی هم زدم و بعد از برداشتن کیف کولم،از اتاق خارج شدم..

مامان کلی یاد آوری کرد که مراقب باشم و بعداز رد شدن از زیر قرآن،(ببخشید مامانم یکم حساسه)با دو رفتم سمت خونه بهار اینا

داشتن وسایل ها رو توی ماشین میزاشتن.باهاشون سلام کردم و سوار ماشین شدیم.

بهادر و بهار جلو نشستن و ما چهارنفر هم عقب.اینکه جامون بسیار تنگ بود بماند

هرچقدر بگم من عاشق جاده های شمالم کم گفتم.واقعا زیباست.جز رنگ سبز چیز دیگه ای به چشم نمیومد.من هم که عاشق رنگ سبز

بابای بهار آهنگ شاد گذاشته بود و بچه ها نشسته ریز ریز فر میدادن.اما من سرمو به شیشه ی پنجره چسبونده بودم و همونطور که به مناظر بیرون چشم دوخته بودم،توی حال خودم بودم

به همه چی فکر میکردم.سینا ! مسعود ! شهاب

شاید وجود سینا باعث شده که شهاب توی زندگی من رنگ بگیره.هر چی بیشتر به جذابیت شهاب فکر میکردم بیشتر جذبش میشدم.مخصوصا اون غرورش که باعث میشد شخصیتش

جالب تر بنظر بیاد

هرچند مطمئن دید شهاب تا ابد به من بی منظور هست.من ۱۸سالمه و اون ۳۰.تفاوت سنی بالا.و اون نامزد داره

نامزد؟!؟!اصلا توجه نکرده بودم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم..

حدود یک ساعت بعد رسیدیم.. واقعا زیبا بود! هر چی بگم کم گفتم

خونه های قدیمی ساخته شده از کاه و گل روی تپه ی کوه. اطرافش پر از درخت. زندگی توی روستا هم خودش عالمی داره

به در خواست ما همین پایین پیاده شدیم. هرشش نفرمون کیف کولمون رو انداختیم روی دوش و بعد از خداحافظی از پدر بهار، راهی خونه مادربزرگ بهار شدیم

از کوه بالا رفتیم. زن های زیادی بودن که با لباس های محلی دم در خونه نشسته بودن و همینطور که با هم صحبت میکردن، سبزی هم پاک میکردن

بچه ها هم دنبال هم میدویدن و پدرها هم به موتور هاشون تکیه داده بودن و سیگار به لب، گرم صحبت بودند

رفتیم بالا تا رسیدیم. جلوی خونه ای ایستادیم. خونه ی کوچک با در کوچک به رنگ سفید که رنگ در پریده بود و گوشه هاش هم زنگ زده بود. از اینجا مشخص بود که توی حیاط کوچک درخت انگور هست چون به دم در خونه هم رسیده بود و شاخه هاش روی دیوار رو پوشونده بودن

بهار سنگ کوچکی از روی زمین برداشت و باهاش در زد.. بعد از چند ثانیه در باز شد و خانم مسنی پشت در نمایان شد.. یه خانم مسن حدود ۷۰ ساله. قد کوتاه و تپل. لباس محلی بسیار زیبایی هم به رنگ مشکی و زرد تن کرده بود.

بهار جیغ خفه ای کشید و رفت نزدیکش و بغلش کرد.. بهادر هم همینطور. ما هم به نوبت خود باهاش سلام کردیم.

به داخل راهنمایمون کرد. همونطور که گفته بودم حیاط کوچک بود. دور تا دور حیاط گلدون هایی حاوی از گل شمعدانی و کاکتوس بود. گوشه ای از حیاط در سمت راست هم حوضی کوچک بود که فکر کنم مخصوص ظرف شستن بود. آخر حیاط سمت چپ توری قرار داشت که داخلش مرغ و خروس بود. ناخواسته لبخندی روی لب هام نشست. همه چیز جالب و زیبا

وارد خانه شدیم.. یه مکان بسیار زیبا. سالن گرد مانند کوچکی داشت.. قسمت آخر سالن سمت چپ آشپزخانه ی کوچکی داشت و در کوچکی هم کنارش که مطمئنم حمام بود (اینو هم بگم که دستشویی توی حیاط قرار داشت)

با چشمم دنبال اتاق خواب میگشتم که صدای ننه یا همون مادربزرگ بهار به گوش رسید

ننه_ ببخشید اگر اینجا اتاق نداره

لبخندی زدیم

من_ خیلی عالیهِ همه چیز. ممنون

شادی_ ببخشید اگر توی زحمت انداختیمتون

ننه لبخندی زد و گفت_ این چه حرفیه مادر.. خوش اومدید. خوشحالم کردید. بیاید کیف هاتون رو بزارید اینجا توی کمد

رفتیم و کیف هامون رو گذاشتیم توی کمد بزرگ قدیمی که گوشه ی سالن قرار داشت. مانو و شالمون رو هم در آوردیم و رفتیم نشستیم

ننه واسمون شربت توی قبدون (پارچ مسی که شمالی ها اون رو قبدون مینامند) آورد که به ظاهرش مشخص بود خنک هست و به همراه انگور ریش بابا

کنارمون نشست و گفت_ این شربت توت هست. خودم درست کردم. بخورید ببینید چه جوریه!

واسمون توی لیوان ریخت و به هر کدوممون یکی داد. شربت رو مزه مزه کردم. عالی بود.. خنکیش تمام وجودمو خنک کرد

قبل از اینکه من حرفی بزنم بچها گفتن که عالیهِ

بعد از خوردن شربت، ننه چارقند مشکی رنگش رو سرکرد و رو بهمون گفت_ شما اینجا بشینید من برم خونه همسایه الان برمیگردم. سرما خورده یکم واسش سوپ پیزم

باشه ای گفتیم و اونم رفت

بهار رو به شادی داشت با تب لثش بازی میکرد گفت_ شادی تب لتو بیار چند تا بازی بفرستم واسه خودم. این چند روز حوصلم سر میره

شادی هم بلند شد و رفت کنارش نشست

بهار واسه اینکه شادی رو از سر جاش بلند کنه گفت_ برو گوشیمو بیار تو کیفم

شادی_ گمشو. مگه من نوکرتم

بهار_جون من.پاشو.سرم درد میکنه

شادی هم با غرغر بلند شد و رفت.بهار سریع سرشو کرد توی تب لت و شروع کرد به گشتن.برق خاصی توی چشم هاش درخشید

انگار که شماره سعید رو پیدا کرده.سرشو بلند کرد و چشمکی نثارم کرد.عکس العملی نشون ندادم.راستش دلم واسه شادی میسوخت.بهار گاهی اوقات دوست و دشمنی رو نمیشناسه.میخواه که حرف خودش عملی شه.این یکی از ویژگی های بدش بود

شادی هم گوشیشو آورد و واسش بازی فرستاد

نگاه مهدیس کردم.داشت با بهادر توی لپ تاپ فیلم کره ای میدید.این دو تا عاشق فیلم کره ای بودن.بهادر هم چون مهدیس کاراته بلد بود،به چشم ورزشکار میدیدش و ازش خوشش میومد و میچسبید بهش

پروانه_وای اینجا نت نیست

بهار همونطور که با گوشه بازی میکرد گفت_یه امروز رو بیخیال واتسپ و لاین شو

پروانه_چی میگی تو؟بردم توی یه گروه باحالی نمیتونی دل بکنی

شادی_پس بلند شو کل ده رو بگرد تا یه جا پیدا شه نتش خوب باشه

پروانه خندید و با اعتراض گفت_باید وای فای میخریدیم میاوردیم..اصلا خب حوصلم سر میره.بلند شید بریم بگردیم

من_تازه رسیدیم.صبر کن عصر میریم

بالشی که روی زمین بود رو کشیدم سمتم و روش دراز کشیدم.اونقدر خسته بودم که به سه نکشیده خوابم برد

وقتی چشم باز کردم،بچهها هم کنارم خواب بودند..سرجام نشستم

ننه روی زمین نشسته بود.جلوش یه سینی بزرگ قرار داشت و کیسه ی برنجی هم کنارش.داشت برنج پاک میکرد

بلند شدم و رفتم کنارش نشستم

ننه_بیدار شدی دختر گلم

لبخندی زدم و گفتم_بزارید کمکتون کنم

ننه_اگر میخوای کمک کنی برو توی کابینت آشپزخونه یه سینی بیار

لبخند زدم و رفتم سینی آوردم.کمک ننه داشتم برنج پاک میکردم و بچها همچنان در خواب به سر میبردند.

ننه_توهم اهل رشتی؟

من_از کوچیکی رشت زندگی کردم ولی خانوادم شیرازی هستن

ننه_پس چرا اومدین رشت؟

من_مامانم تصمیم گرفت که توی رشت زندگی کنه

فکر کنم فهمید دوست ندارم راجبش صحبت کنم،واسه همین دیگه حرفی نزد در این مورد

ننه_اینجا یه تلمبه داره منطقه ی کنارش هم قشنگه کلی هم درخت گردو داره.فردا صبح زنبیل

آماده میکنم برید اونجا.من پام درد میکنه جونی ندارم که راه برم شما برید خوش باشید

من_باشه حتما مرسی

همون موقع پروانه هم از خواب بلند شد و بقیه رو هم بیدار کرد

مهدیس_نکن دختر.بزار بخوابم

پروانه رو به ننه گفت_ننه من گرسنمه

ننه_اینا برنج پاک شد.مرغ داره میپزه.الان میرم برنجو میپزم

بلندشد و با دیس برنج رفت توی آشپزخونه

همشون سرشون توی گوشی بود.رفتم کنار بهار نشستم

آروم گفتم_شماره سعید و پیدا کردی؟

با ذوق رو بهم گفت_ آره حفظش کردم. جالبش اینجاست سیم کارتش توی تب لکش بود

من_ احساس نمیکنی شادی ناراحت میشه؟

بهار_ به من چه.. خب منم ازش خوشم میاد

من_ ولی اون دوستش داره

بهار_ خاطره ول کن تو رو خدا. نمیدونم والا. خب این همه پسر

شونه ای بال انداختم. گوشیمو در آوردم و به مامان اس دادم

حدود ربع ساعت بعد نهار آماده شد. با کمک هم سفره رو پهن کردیم.

نهار مرغ لای پلویی خودمون بود.. با ترشی و دوغ محلی صرف شد که خیلی هم چسبید

شب شده بود.. با کلی اصرار بالاخره ننه راضی شد ما شب روی پشت بوم بخوابیم. بهادر بخاطر

اینکه هوا سرد بود پیش ننه توی خونه خوابید

هر کدوممون یه پتو و به بالش زیر دستمون بود.

برای رفتن به بالای پشت بوم باید از نرده بوم بالا میرفتی.. مهدیس رفت بالا و یکی یکی پتو و

بالش ها رو میدادیم دستش مینداخت روی زیر اندازی که اون بالا پهن شده بود. وسایل ها بالا

فرستاده شد و رفتیم بالا

من کنار، بهار کنارم، کنار بهار مهدیس، کنار مهدیس شادی، و کنار شادی هم پروانه خوابیده بود

همونطور که هر چهار نفرمون (به غیر از پروانه که سرش توی گوشه بود) به آسمان چشم دوخته

بودیم، گفتیم_ ننه گفت که صبح بریم یه جایی که تلمبه داره و خیلی جای خوشگلیه

مهدیس_ اوهوم. صبح بیدار شدم همتونو بیدار میکنم

شادی_ وایییی چقدر سرده اینجا

پروانه با لحن شیطننت آمیزی گفت_ یه عشقی چیزی هم نداریم تو این شرایط مارو تو بغلش

بگیره یکم گرم شییم

و بعد ریز ریز خندید

شادی با ذوق گفت_ سعید جونم جاش خالیه

بهار به پهلوی رو به من خوابید و با گفتن این حرف شادی، شکلک در آورد.

پروانه_ می‌گم بهار اینجا پسر خوشگل نداره؟

بهار_ چرا بناهای سر ساختموناش خوشگلن

پروانه با حرص گفت_ مرض. منو مسخره میکنی

بهار_ خب گفتم خوشگل. خوشگلتر از اونا به ذهنم نرسید

پروانه_ خب حالا چه شکلی هستن؟

بهار چهره متفکری به خودش گرفت و گفت_ اوممم خب سر تا پاشون خاکی هست. موهاشونو

سیخ میزنن مثل خروسای ننه

پقی زدم زیر خنده

پروانه هم همونطور که می‌خندید گفت_ گمشو. دیگه نمی‌خواد بگی

و دیگه حرفی رد و بدل نشد تا اینکه به خواب فرو رفتیم. انقدر اونجا سرد بود که همه سرمونو کرده

بودیم زیر پتو

صبح با صدای جیغ جیغ بچه‌ها چشم باز کردم

شادی_ خاطره بلند شو. می‌خوایم بریم سر تلمبه

بلند شدم و با کمک هم وسایل‌ها رو بردیم پایین

داشتیم وارد خونه میشدیم که مهدیس رو به بهار گفت_ بهار خدا خفت کنه. سرما خوردم

بهار_ به من چه. حفته

و وارد شدیم

اول صبحونه ای که ننه واسمون آماده کرده بود رو خوردیم و بعد رفتیم تا آماده شیم

صبحونه، پنیر محلی با گردو و نون که خود ننه پخته بود، با شیر داغ از گاو محله بود. چایی هم بود. خیلی چسبید. من از وعده های غذایی عاشق صبحانه بودم. مخصوصا عاشق این غذاهای محلی

توی اتاق داشتیم آماده میشدیم.. تیپ راحتی زدیم و راه افتادیم

بهادر رفته بود با بچه های محله توپ بازی واسه همین همراهمون نیومد

توی مسیر کلی عکس گرفتیم تا بالاخره رسیدیم به تلمبه. همونطور که ننه گفته بود جای سرسبز و قشنگی بود. من همون اولش از خوشه ی درخت چند تا گردو چیدم

پروانه و شادی هم شروع کردن به سلفی گرفتن

مهدیس هم پاشو کرده بود توی آب خنک تلمبه

بهار دستمو گرفت و گفت_ تا حواسشون نیست بیا کارت دارم

و رفتیم کمی دورتر از بچه ها پشت درختا ایستادیم. البته به بهونه ی دستشویی رفتن بود

من_ چیه؟

بهار_ میخوام به سعید زنگ بزنم

من_ الان؟ واسه چی؟

بهار_ دیشب بهش sms دادم نوشتم سلام. اونم نوشت شما منم جواب ندادم چند بار زنگ زد. الان

میخوام زنگش بزنم

من_ باشه بزن. فقط زود

سرشو تگون داد و شماره ی سعید و گرفت. زد روی اسپیکر و صداشو کم کرد

بعد از چند تا بوق سعید جواب داد_ بله؟

بهار_ سلام

سعید_ سلام. بفرماید

بهار_ میشناسی؟

سعید_ نه متاسفانه

بهار_ من بهارم. همون که توی مهمونی همراه شادی اومده بود. دوستش

سعید_ آهان. خوبی؟

بهار_ چشمکی بهم زد و گوشیه برد نزدیک دهنش و گفت_ مرسی عزیزم تو خوبی؟

سعید_ شکر. خب چیزی شده زنگ زدی؟

بهار_ نه فقط خواستم حالتو بپرسم

سعید_ ممنون. چخبر از شادی؟

بهار_ با حرص گفت_ میشه اسم اونو نیاری. من اومدم حال تو رو بپرسم

سعید_ خندید و گفت_ چشم.. چشم

خلاصه شروع کردن به حرف زدن. بهار خوب بلد بود مخ بزنه

بهار_ سعید جان من باید برم کاری ندارم؟

سعید_ نه برو به سلامت. خداافظ

بهار_ خداافظ آقای دکتر

و گوشیه قطع کرد.

همین که برگشتیم که بریم سمت بچه‌ها دیدیم شادی پشت درخت ایستاده. داشت با تعجب

بهمون نگاه میکرد. توی شک بود

بهار هین بلندی کشید

شادی از بغض چونس میلرزید

من_ شادی...

شادی رفت نزدیک بهار و رو بهش داد زد_ داشتی چه غلطی میکردی؟

بهار_ کاری نمیکردم

شادی جیغ بلندی کشید که باعث شد بقیه بچها هم بیان این سمت

شادی_داشتی مخ سعید و میزدی؟

بهار_آره مشکلیه؟

همونطور که اشک های شادی از چشم هاش پایین میومدن گفت_مگه تو دل نداری کثافت؟ تو که میدونی من چقدر دوستش دارم. رفتی شمارشو از توی گوشیم قاپیدی حالا هم با عشوه باهاش حرف میزنی؟

دستشو گرفت جلوی صورتش و با حالت زار گفت_خدایا. تازه سعید هم بهش پا داد

و شروع کرد بلند بلند گریه کردن. رفتم نزدیکش که به شدت پسم زد

شادی_من اگر میخواستم کثیف بازی های تو رو انجام بدم زودتر انجام میدادم

بهار بلند رو بهش گفت_چته تو؟ این همه پسر! دیدی که خودشم از من خوشش اومده بود. برو سراغ یکی دیگه

شادی اول با نفرت نگاهی بهش انداخت و سپس شروع کرد به دویدن به سمت خونه. ما هم پشت سرش میدویدیم اما بهار راه میرفت

پروانه_شادی قربونت برم صبر کن

من_شادی یه لحظه وایسا

اما اون بدون هیچ توقفی به دویدنش ادامه میداد. تا اینکه رسیدیم به خونه

شادی وارد شد و رفت سمت ساکش

من_داری چکار میکنی؟

شادی_خفه شو. توهم لنگه ی همون بهار کثافتی

من_شادی صبر کن حرف بزنی

با گریه رو بهم گفت_ چه حرفی؟ ولم کن خاطره. حالم اصلا خوب نیست. احساس میکنم دنیا داره رو سرم خراب میشه. من این همه دارم تلاش میکنم تا سعید بدون هیچ هوسی بیاد سمتم اونوقت.. اونوقت اون رفته بهش زنگ زده بلند گریه میکرد و وسایل هاشو جمع میکرد پروانه_ شادی صبر کن منم باهات میام

و اون هم شروع کرد به جمع کردن وسایلمش. من هم حرفی نزد. چی میگفتم؟! حق با شادی بود. بهار خود خواهانه کاری رو انجام میده.. واقعا ناراحتش شدم و دلم واسه دل شکسته و عاشقش سوخت

شادی رو درک میکردم

ننه از حمام اومد بیرون و با تعجب رو بهمون گفت_ چی شده؟

شادی_ من دارم برمیکردم ننه. ممنون خیلی زحمت کشیدید

ننه_ چرا گریه میکنی ننه؟

شادی_ هیچی چیزیم نیست

و رفت توی حیاط

دنبالش رفتم. داشت با شهاب حرف میزد

شادی_ شهاب بیا دنبالم

....._

شادی_ نه شهاب. تو رو خدا بیا. اگر نیای خودم پای پیاده راه میوفتم

....._

شادی_ آره. دعوام شده. نمیخوام یه لحظه هم اینجا باشم

....._

شادی_ یا خودت بیا یا یکیو بفرست

....._

شادی_ باشه داداش. مرسی. خدافظ

برگشت و تا منو دید گفت_ خیلی پستید. فکر میکردم دوستای من شما باشید

و رفت داخل و کیفشو برداشت و با پروانه دم در کوچه ایستادن.

از بهار خبری نبود

با مهدیس و ننه رفتیم دم در کوچه ایستادیم

مهدیس_ خب چرا دم در؟ بیاید داخل

جوابی ندادن

مهدیس_ تو چته پروانه؟

پروانه_ هیچی بابا. گ*ن*ا*ه داره. ناراحته منم باهاش میرم تا پیشش باشم

حتما برای اینه که پیش شهاب باشه.

شادی_ نه پروانه تو بمون

پروانه_ نه

ننه دست شادیو گرفت و گفت_ بیا تو ننه. یه دعوایی شد. حالا نمیدونم سر چی ولی حرف میزنین

درست میشه

شادی_ نمیخوام. داداشم داره میاد دنبالم

ننه هم حرفی نزد و همونجا روی آجری نشست

ما هم سرپا بدون حرفی ایستادیم. یک ساعت و نیم گذشت تا از دور متوجه ماشین فراری مشکی

رنگ شهاب شدیم

شادی_ اومدن

اوففف پاهام خشک شدن از بس ایستادم

ماشین دقیقاً جلوی پامون از حرکت ایستاد. در ماشین شهاب اینطرف رو به ما بود و از ماشین پیاده شد. نگاه کردم دیدم مینا هم از اون در پیاده شد. نمیتونست با اون کفش های پاشنه ۱۵ سانتیش راه بره. واسه همین دستشو دور بازوی شهاب حلقه کرد. یه لحظه حسودیم شد به مینا.. نمیدونم چرا ولی...

با صدای شهاب پرنده ی فکر و خیالم پرواز کرد و من به خودم اومدم

شهاب_سلام

ننه بلند شد و رو بهش گفت_سلام خوبی پسر گلم؟

شهاب_شکر

مینا هم با عشوه رو به ننه گفت_سلام مادر جان

ننه_سلام دختر خوشگلم

خوشگل؟ هه

بسه خاطره کم حسودی کن

ننه_پسر گلم این خواهرت با اینا دعواشون شده حالا نمیدونم سر چی ولی قهر کرده میخواد بره خونه

شهاب رو به شادی گفت_چی شده؟

شادی_هیچی. من میخوام برگردم

شهاب_برو سوار شو

شادی رفت سمت ننه و باهانش رو بوسی کرد. با مهدیس هم دست داد و اصلاً محل من نداشت و رفت سوار شد.

همه نگاه ها کشیده شد سمت من. مینا با پوزخند نگاهم میکرد.. ننه هم با دلسوزی..

وشهاب. نگاهش کردم. داشت نگاهم میکرد. توی چشماش هیچی نبود.

ته دلم لرزید از اون نگاهش..یه جوری شدم..سرمو انداختم پایین و با انگشت های دستم مشغول بازی شدم..مامانم میگفت این کارم مثل اونه..اونم توی شرایط هایی که خجالت میکشید یا ناراحت بود سرشو زیر مینداخت

پروانه هم از همه خداحافظی کرد و سوار شد..به اونم حسادت کردم..چون اون هم میخواست پیش شهاب باشه!

شهاب و مینا هم خداحافظی کردن و راه افتادن

نفس عمیقی کشیدم

ننه_بریم داخل..بیاین..این بهار ور پریده کجاست؟

مه‌دیس_میرم دنبالش

من_منم میرم یه دوری بزیم ننه..زود میام

ننه هم باشه ای گفتو وارد شد.

مه‌دیس از اون طرف راه افتاد و منم از یه قسمت دیگه..

رفتم و رفتم تا رسیدم به یه جایی که فقط درخت بود..یکم ترسناک بود ولی به دل مینشست

رفتم و روی زمین خاکی نشستم..بوی عطر معطر خاک با بوی گل و گیاه اونجا قاطی شده بود و با استنشامش روحیه و درون رو شاد و سرشاز از لذت میکرد..گاهی اوقات دوست داشتم با خودم خلوت کنم

شهاب دیگه حتما بخاطر کار سینا داره پول جور میکنه..دیگه راهی نیست که بخوام از اون راه بهش نزدیک شم

باید فکر کنم..یه راهی باید باشه..من نمیتونم بیخیالش بشم..دست خودم نیست ولی باید دوباره ببینمش

این اسمش عشقه؟؟نه نیست اما دوست داشتن میتونه باشه

این فکرای بیپوده منو به جایی نمیرسونه

بلند شدمو رفتم سمت خونه..وقتی وارد شدم بهارو هم دیدم.باهامون حرف نمیزد.خودشم فهمید که دیگه اینجا بهمون خوش نمیگذره واسه همین زنگ زد به باباش و اونم قرار شد شب بیاد دنبالمون

همون لحظه تمام چراغ های عمارت خاموش شد و فقط هاله نور سرخ رنگ ملایمی توی فضا پخش شد و جو بسیار رمانتیکی رو ایجاد کرده بود..آهنگ شادی هم پخش شد و تمام زوج ها ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن..بهار جیغ خفه ای کشید و منو برد وسط..من هم که بدم نمیومد شروع کردم باهاش رقصیدن..نصف بیشتر جمعیت در حال رقصیدن بودند.اونقدر که همه به هم چسبیده بودن

داشتم میرقصیدم که یه لحظه پام پیچ خورد و از پشت داشتم میوفتادم که دستی ابراز احساسات شد..دست های گرمی بودن..به روبه روم چشم دوختم.جمعیت جلوی دیدم نسبت به بهار رو گرفته بود..اون شخص پشت سرم کمک کرد تا بلندشم..توی یه حرکت برگشتم عقب..از چیزی که دیدم وحشت کردم..ضربان قلم شدت گرفت..چشم هام اندازه ی کاسه شده بودند

دستمو به آرامی گرفت توی دست های مردونش

به شدت پسش زدم و گفتم_تو...

لبخند چندش آوری زد و چیزی نگفت

سریع به عقب برگشتم و از وسط جمعیت خارج شدم..انقدر جمعیت زیاد بود..موندم چرا فقط اون قسمت جمع شدند..حیاط به این بزرگی..بالاخره از اون جمع تنگنا بیرون اومدم..ایستادم و برگشتم پشت سرم..داشتم میومدم..سریع برگشتم که برم با دماغم برخورد کردم به چیزی..احساس کردم دماغم شکست از درد زیادی..اشک توی چشم هام جمع شد..دست گذاشتم روی بینیم و سرمو بلند کردم..شهاب بود..نفس راحتی کشیدم اما بازم از درد عصبانی شده بودم

من_کوری با این هیكل گندت میای جلوی من؟

پوزخندی زد و گفت_تو داری تمرین دوندگی میکنی

با یاد اون،با وحشت برگشتم عقب..

نبود..رفته بود.. با چشم دنبالش گشتم اما ندیدمش

شهاب بازومو کشید و باعث شد برگردم سمتش

با اخم و کمی نگرانی گفت_چی شده؟

من_اون..اون اینجا بود

شهاب_کی؟

دست هام می‌لرزیدن

من_همون..

با صدای بلندی گفت_کی؟

من_همونا..همونا که بخاطرشون واسه ما مراقب گذاشتی

متعجب شد..

شهاب_مطمئنی؟

سرمو تکون دادم..بازومو گرفت و حرکت کرد

تند قدم برمیداشت اما من داشتم میدویدم

من_کجا میری؟منو کجا میبری؟

شهاب_کثافتا! اونا چطور اومدن داخل!توصیه کردم که درو ببندن

من_چی؟

شهاب_ببند دهنتو یه لحظه

رسیدیم پیش مسعود

مسعود_چی شده؟

شهاب_مسعود سینا اینجا بوده

مسعود_واقعا؟اون اینجا چکار میکرد؟

شهاب_ نمیدونم.. داره گندش میکنه دیگه. من اینجام کنار این دختر تو برو یه سرو دوشی آب بده
سرتکون داد و رفت.. شهاب عصبی به نظر میومد. دستی لای موهاش کشید. تلفنشو در آورد و زنگ
زد به یه نفر

شهاب_ زنگ میزنی چند تا آدم میاری دم در خونه. همین حالا

....._

_ خفه شو.. مگه نگفتم مراقب باشید؟ رفتی شیفت چه غلطی کنی؟ هان؟ دستم بهت نرسه.. چشماتو
در میارم

....._

_ تو کاریو که گفتم کن لازم نکرده خودت بیای.. آدم کله گندشو میفرستی نه یکی مثل خودت وگر نه
از چشم تو میبینم
و تلفنو قطع کرد

وای خدا چقدر اینا ترسناکن

من_ اون سنش پایینه و یه نفره و شما میخواید صدتا نوچه بزارید؟

نگاهم کردو با اخم گفت_ سینا آدم مخفی میزاره.. تو این کارا ماهره.. به عنوان سردسته آدمای ما
بود و توی شرکت هم کار میکرد

اصلا سر در نمیآوردم چی به چیه! سعی کردم حرفی نزنم چون ممکن بود یکی بزنه توی دهنم..

کمی گذشت دید مسعود نیامد، روبههم گفت_ باهم میریم لباساتو میپوشی میبرمت خونه دوستتم
خواست میاد نخواست به راننده میگم بیارتش

سرتکون دادم و راه افتادم. اون هم پشت سرم راه افتاد

رسیدیم به میزی که دورش نشسته بودیم.. مانتوم رو پوشیدم به همراه شالم و رفتم پیش بهار

داشت با پسری میرقصید.. دستشو گرفتم و روشو برگردوندم سمت خودم

تا منو دید تعجب کرد_ کجا به سلامتی

من_بهار تو راه واست میگم..الان بیا بریم خونه
بهار_من نمیام..خاطره اگر مسئله جدیه بگو
من_فردا زنگت میزنم میگم..الان باید برم..رانندشون تورو میبره خونه
خندید و گفت_کدومشونو تور کردی که از همه کار خبر داری؟
یکی زدم توی سرش و گفتم_زهر مار..من باید برم الان لولو خور خورو قورتتم میده..بای
و برگشتم سمت شهاب..داشت با مینا صحبت میکرد..مینا تا منو دید که کنار شهاب ایستادم
گفت_با این بیبی داری کدوم گورستونی میری؟
شهاب_لازم نمیبینم واست توضیح بدم
مینا_خوب رویی هم داری..اگر میخوای کثیف بازی در بیاری بزار دوستام برن بعد
شهاب_خودت دعوت کردی باید فکرا اینجاشو هم میکردی
و دستمو گرفت و حرکت کرد
باتعجب گفتم_چرا میدویی تو؟ پام درد گرفت
حرفی نزد..از ویلا خارج شدیم وسوار ماشین شهاب شدیم
مسعود اومد لب پنجره و گفت_برو اینو برسون منم اینجا حواسم هست مهمونی رو تا یه ساعت
دیگه تموم میکنم تا بچها برس
شهاب سرتکون داد و ماشین به حرکت در اومد
نزدیک های خونه ما توی جاده بودیم که چندین ماشین راهمونو گرفتن از جلو..شهاب اومد دنده
عقب بگیره که پشتش هم اومدن
از ترس داشتم سکنه میکردم
شهاب آرام رو بهم گفت_تابهت گفتم در ماشینو باز کن و بپر پایین
باترس روبهش گفتم_واسه چی؟ میکشتم!

شهاب_ نترس.. تا بهت گفتم سریع پیاده شو.. هنوز پیاده نشدن.. منم پشت سرت پیاده میشدم و از راه این تپه فرار میکنیم

سرمو چرخوندم.. تپه های کوچک و هرچند زیادی بودن

شهاب_ الان پیاده میشن.. آماده باش

آب دهنمو به سختی قورت دادم و با ترس سرمو تکون دادم.. خدایا خودت بهمون رحم کن

شهاب_ یک.....

دستمو آماده گذاشتم روی دستگیره ی در

شهاب_ دو....

خودش هم اومد کنارم که از همین در پیاده شه

شهاب_ سه... پپر پایین

درو به شدت باز کردم پریدم پایین.. شهاب هم بلافاصله پشتم از ماشین پیاده شد و پشت سرم

دوید.. اونا از ماشین پیاده شدن.. صدای به هم خوردن در های ماشین ها نشون میداد که

تعدادشون زیاده

شهاب بازمو گرفت و به سرعت دوید و منم پشت سرش میدویدم.. انقدر دویدیم و دویدیم که به

جایی رسیدیم که پراز درخت و صخره بود.. دستم رو گرفت و رفتیم پشت یکی از صخره ها

نشستیم

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه

شهاب_ هیسسس صدا نده

نمیتونستم.. بی صدا اجازه دادم اشک هام بریزن.. اونجا تاریک بود و بسیار ترسناک

با شنیدن صدای پا، از ترس گریه قطع شد.. با تعجب و وحشت به شهاب زل زدم

نگاهش به اون سمت بود.. سرشو آورد پایین و گفت_ بیا نزدیک تر تا متوجه نشن

بلند شدم و رفتم نزدیک بهش نشستیم

شهاب_ نترس.. فاصلمون از شون زیاده پیدامون نمیکنن
من_ زیادن.. هر کسی میاد به قسمتی رو میگرده پیدامون میکنن. هر دو مون رو میکشن
شهاب_ قصدشون کشتن نیست. قصدشون گروگان گیری هست تا پول بگیرن
من_ چقدر پول؟
شهاب_ دو میلیارد
چشم هام گرد شدن
شهاب_ اگر گروگان بگیرن پولو میگیرن ولی من نمیخوام پول دستشون بیوفته
سرشو گرفت بالا و سریع آورد پایین
آروم روبهم گفت_ هیسس بیا نزدیک تر.. دارن نزدیک تر میشن
از ترس رفتم بهش چسبیدم.. صداشون به گوش میرسید اما واضح نبود
با ترس و استرس چشم به شهاب دوختم و آروم آروم اشک میریختم
سرشو گرفت پایین و گفت_ چرا گریه میکنی؟ نترس چیزیت نمیشه. اگر هم گروگان گرفتن مطمئن
باش آزادت میکنم
من_ من تنها رو میخوان بگیرن؟
سرشو به آرومی تکون داد
من_ ولی..
شهاب_ به ثانیه حرف نزن
سکوت کردم و سرمو توی سینهش پنهان کردم.. زیر لب همش صلوات میفرستادم
بوی عطر شهاب بینیم رو نوازش میداد.. به لحظه موقعیتم رو فراموش کردم و محو بو کردن
عطرش شدم.. بوی عطرش تحریک میکرد.. چشم هام رو بستم و بوییدمش.. داشتم به جوری
میشدم.. نه خاطره احمق الان وقت این چیزا نیست
با صدای داد به نفر به خودم اومدم ولی جرات جدا شدن از شهاب رو نداشتم

_نیستن لعنتیا...بریم اون طرف رو بگردیم

و صدای پاهاشون که نشان از رفتنشون بود به گوش رسید

چند دقیقه بعد شهاب گفت رفتن

سرمو به آرومی ازش جدا کردم..توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم_بریم؟

شهاب_ نه امکان هست اینجا و اطراف ماشین رو محاصره کرده باشن. باید بیخیال ماشین شیم.خونتون نزدیک هست دیگه..از کنار راه میوفتیم میریم وارد خیابون اصلی میشیم دیگه راحتی

سرتکون دادم

بلند شدیم..اونجا خیلی تاریک بود.هیچ چیزی مشخص نبود و همین من رو به شدت میترسوند.هوا هم به قدری سرد بود که روی پاهام بند نبودم

من_ دارم یخ میزنم..اینجا هم خیلی تاریکه.چه جوری میریم؟

شهاب_ نمیدونم..گوشیم هم توی ماشینه

مکت کرد و سپس ادامه داد_ الان هیچی نمیشه دید و ممکنه از راه غلطی بریم اونا پیدامون کنن.مجبوریم تا طلوع خورشید صبر کنیم

سرتکون دارم.راه دیگه ای نبود..مجبور بودم قبول کنم.برای مامان هم یه توضیحی میدم بخاطر شب نیومدنم به خونه

نیم ساعتی توی سکوت به همراه اون هوای سوزناک رو گذراندم..دیگه کم کم داشت خوابم میگرفت..سرمو به تخته سنگ تکیه دادم و چشم هامو بستم..شالمو هم روی صورتم گذاشتم.چون از سرما داشتم منجمد میشدم

نفهمیدم چطور توی اون حال و هوا خوابم برد.....

با صدای پارس سگی با ترس چشم باز کردم.به اطرافم نگاه کردم.هوا کمی روشن شده بود.سگ بیابانی رو دیدم که با فاصله تقریباً زیادی از ما در حال خوردن چیزی بود.چشم از اون سگ گرفتم و به شهاب خیره شدم.اون هم سرشو به تخته سنگ تکیه داده بود و چشم هاش بسته بودن.توی خواب باز هم چهره ی مغرور به خودش رو داشت.مثل بقیه مردا توی خواب مظلوم نبود،اما جذاب

بود. واقعا مرد زیبایی بود. دوست داشتیم همینطور نگاهش کنیم.. مینا حق داره مثل کنه بهش بچسبه و از دست دادن چنین مردی واسش سخت باشه. متوجه شدم پلک هاش لرزیدن و پشت اون چشم باز کرد.

دستی روی صورتش کشید و بلند شد ایستاد

همونطور که چشمش به اطراف بود گفت_ داره خورشید طلوع میکنه بلندشو بریم

بلندشدم و ایستادم

بعد از اینکه گرد و خاک روی کتف رو تکوند با هم به راه افتادیم. با فاصله کنارش راه میرفتم. کمی بعد رسیدیم به طرف جاده. خیابون باریکی بود که یه قسمتش کوه و تپه بود و قسمت دیگرش باید کمی راه میرفتی تا برسی به خیابان اصلی.. اول آرام و با احتیاط رفتیم سمت ماشین. من کیفمو برداشتم و اونم گوشه و مدارکاش رو

بعد ربع ساعت راه رفتن بالاخره رسیدیم به خیابان اصلی

من_ من اینجا رو بلد نیستم

شهاب_ دنبال من بیا میرسونمت

دنبالش راه افتادم. لب خیابون ایستادیم. شهاب دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با اعصابی خورد دستشو از توی جیب در آورد.

فهمیدم پول اسکناسی همراهش نیست

من_ داخل کیفم یکم پول هست

نگاهم کرد و گفت_ چقدر؟

لبمو گزیدم و گفتم_ پنج تومن

شهاب_ خوبه. با تاکسی میریم. فاصله خونتون تا اینجا چند دقیقه بیشتر نیست

کلی منتظر تاکسی بودیم تا بالاخره پیکانی اومد و مارو سوار کرد. شهاب جلو نشست و من عقب.. بالاخره رسیدیم. شهاب کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم. روبه روی خونمون بودیم که گفتم_ فاصله خونتون تا اینجا یکم زیاده. اگر میخوای بیا صبح برو

هر دو دستشو توی جیبش فرو برد و گفت_ نمیخواد. برو داخل تو
من_ خب صبح برو دیگه.. الانم شاید نزدیک خونتون خطرناک باشه
اخم غلیظی کرد و گفت_ تو نمیخواد بگی من چکار کنم. برو داخل کار دارم باید برم
صورتمو توی هم جمع کردم و بدون هیچ حرفی حتی خدا حافظی، درو باز کردم و وارد شدم. پسره
ی خودخواه مغرور. محبت به این یارو نیومده

_ خاطره. بیدار شو گلم رسیدیم

به آرامی چشم باز کردم. اتوبوس از حرکت ایستاده بود. مردم داشتند پیاده میشدند. با مامان ساک
هامون رو برداشتیم و پیاده شدیم.. ترمینال شلوغ بود. ترمینال شیراز..

آره ما اومدیم. بالاخره اومدیم به شهر مامان. به زادگاه من. اومدیم تا کسانی که ۱۵ سال تمام
ازشون دور بودیم رو ببینیم.. هوای این شهر حس لذت بخشی به وجودم تزریق میکرد.. انگار بوی
تازه ای به مشامم میخورد. اینجا با اینکه از کوچیکی نیومدم، اما حس آشنایی واسم داشت

دست سرد مامان رو گرفتم و باهم حرکت کردیم سمت خونه مامان بزرگ
(از زبان خورشید)

بعد از حساب کردن کرایه تاکسی، از ماشین پیاده شدیم.. سرمو بالا گرفتم نفس توی سینم حبس
شد. اون عمارت. اون خونه ای که توش به من سخت گذشت. خونه ای که پدر بچم کوچکی و
نوجوانیش رو اونجا گذروند. خونه ی سمیرا جون

با گام های آهسته و لرزان به سمت در رفتم. خاطره هم بی حرکت پشت سرم میومد.. تنم مثل بید
میلرزید. چه معلوم. شاید این دفعه هم مثل دفعه های پیش، سرزنش بشنوم اما.. من این سرزنش
ها رو دوست دارم. دل‌تنگ تمام بدی های از جانب دیگرانم

بالاخره انگشتم رو فشردم. صدای زنی اومد

_ کیه؟

چشم هامو بستم.. این صدا چقدر شکسته شده بود

توان لب باز کردن نداشتم

صدای خاطره بلند شد_میشه درو باز کنید؟

و در با صدای تیکی باز شد. به دخترم لبخندی زدم. منو نجات داد. درو به آرومی باز کردم و وارد شدم.. اونجا.. تمام درخت ها خشک شده بودند. زیبایی باغ از بین رفته بود

_بفرمایید

به سمت صدا برگشتم. سمیرا چون روی سکو ایستاده بود و منتظر به ما چشم دوخته بود. بهش دقیق شدم.. دامن بلند مشکی به همراه بلوز آستین بلند سورمه ای تن کرده بود. موهای سفیدش روهم پشت سرش جمع کرده بود. چقدر شکسته شده بود

رفتم نزدیکش.. با هر قدمی که به سمتش برمیداشتم چشم هاش ریز تر میشدن. انگار داشت تجسم میکرد تصور منو. انگار داشت یادش میومد

درست روبه روش قرار گرفتم.. پاهاش سست شدن و داشت میوفتاد که گرفتمش

روی زمین نشست. چشم هاش بسته بود

زیر لب زمزمه کرد_ دارم درست میبینم؟! امکان نداره

بغض راه گلوم رو بست.. سر تکون دادم.. چشم باز کرد

بههم خیره شده بود.. چشم هام لبریز از اشک بودن. اما بالاخره چکید. قطره اشکی از دیدار اولین عزیزم بعد از ۱۵ سال. دوست داشتم اول برم پیش مامانم اما اون نبود. رفته بود از اونجا

سمیرا چون دست کشید روی گونم و با گریه گفت_ عروس قشنگم

روحم شاد شد از این لحن. اولین بار شب خاستگاری بهم گفت عروسم و دیگه نگفت

توی یه حرکت کشیدم توی آغوشش. با صدای بلندی گریه میکرد. از ته دل. من هم بی صدا اشک میریختم

سمیرا جون_ خورشید... عروس قشنگم... فکر کردم توهم مثل در دونه ترکم کردی... گفتم توهم رفتی.. هر دو تون هلاک شدین.. خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه

ازش جدا شدم و با گریه گفتم_ فکر کردم منو یادتون رفته

سمیراجون_ ببخش منو دخترم.. ببخش اگر تو گذشته اذیتت میکردم. پسر من بخاطر عشق پاک تو رفت.. تا لحظه ی مرگ هم عاشقت بود. تو نبود تو روانی شده بود. فهمیدم که هرچقدر هم من قبولت نکنم پسر من به اندازه ی من تو رو قبول کرده با یاد آریا حال من بدتر شد.. شدت گریم بیشتر شده بود

سر گذاشتم روی شانه سمیراجون و گفتم_ نگو سمیراجون. نگو تو رو خدا. اگر بدونی چی کشیدم. کاش یه لحظه میتونستم آروم بگیرم. یک ثانیه هم نشده تصویر آریا جلوی چشمم نباشه. دل‌تنگم.. دل‌تنگ همه چی

واجازه دادم صدای هق هق گریم سکوت باغ رو بشکنه سمیراجون دستمو گرفت و وارد خونه شدیم.. خاطرات برام زنده شدن. تمام لحظات.. سالن. منو یاد اون روز که آریا اینجا بهم گفت نمیخواه ازم جدا شه روبه روی آشپزخونه. منو یاد اون شب که پانته آ زیر پاییم کرد و راه پله. چشم هامو بستم.. اون قسمت که آریا با تیپ هماهنگ با من از پله ها پایین اومد، توی ذهنم متداعی شد

با صدای گریه ی سمیراجون چشم باز کردم خاطره رو توی آغوش گرفته بود

_نوه ی خوشگل من.. الهی مادر دورت بگرده.. من چقدر از وجود تو محروم بودم بی توجه بهشون از پله ها بالا رفتم. خورشید بزار پیش نوه ش باشه. ۱۵ سال خاطره رو از همه دور کردی

از پله ها بالا رفتم. رو به روی در اتاق آریا قرار گرفتم.. از شدت لرزش دستم، نمیتونستم درو باز کنم. تمام قدرتمو جمع کردم و توی یه حرکت در با شدت باز شد از همون اول بوی عطر آریا به مشام خورد

چشم هامو بستم.. قطره اشک هام تند تند شروع به باریدن کردند. چشم هام رو به آرومی باز کردم. اشک مانع دیدنم میشد

باشدت اشک هام رو پس زدم تا بهتر بتونم ببینم.. بغض توی گلووم سنگینی میکرد. راه تنفسم بسته شده بود. آرامم رفتم سمت تختش. روش دست کشیدم. عشق من ۲۷ سال رو اینجا صبح میکرد!

خودمو انداختم روی تخت. سرمو توی بالش عزیزم خفه کردم و با صدای بلند گریه میکردم.. میخواستم صدام رو بشنوه که چقدر دل‌تنگش هستم

متوجه نشستن دستی روی شانم شدم. سرمو بلند کردم. خاطره بود

روی تخت نشستم و اشک هامو پاک کردم. دستمو باز کردم و با گریه توی آغوشم فرو اومدم سعی کردم بخاطرش دیگه گریه نکنم..

من_ مامان ببخشید گریه تو در آوردم

خودشو ازم جدا کردو گفت_ نه مامان خودمم دلم برای بابام یه لحظه تنگ شد

بغضمو به سختی قورت دادم. دستشو گرفتم و باهم رفتیم پایین

سمیرا جون روی مبل نشسته بودو داشت با تلفن صبح میکرد. با ورود ما تلفن رو قطع کردو اومدم سمتمون

سمیرا جون_ بیاید نهار درست کردم با هم بخوریم

من_ به کی زنگ زدیدی؟

سرشو انداخت زیر و گفت_ آتوسا

لبخندی زدم.. باهم رفتیم و نهارمونو خوردیم

توی سالن نشسته بودیم که سمیرا جون رو به خاطره گفت_ آرام جان کلاس چندمی مادر؟

چشم های خاطره گرد شد.. زبونم قفل شده بود. اینا فکر میکردن اسمشو گذاشتم آرام. همونطور که آریا میخواست

خاطره_ اسم من خاطره هست

سمیرا جون نگاه من کرد و گفت_ نداشتی آرام؟

حرفی نزدم که با بغض ادامه داد_خاطره گذاشتی؟

آهی سوزناک کشید و زیر لب زمزمه کرد_خاطره

یه دفعه شالشو گذاشت روی چشم هاش و زد زیر گریه

بلند و با شدت گریه میکرد.دلَم خون شد

میون گریه های سوزناکش میگفت_پسرم..پسرم..بدبخت شد..رفت..داغ بچمو دیدم..وقتی نگاهتون میکنم احساس میکنم دارم پسر عزیزمو میبینم..شبو روزم شده دارلرحمه..بچم سردش میشه..بین زیر قبر چی به سرش میاد..کلی سوسک و مار..پوسته میشه میره..فقط ردی ازش میمونه

از زور گریه نتونست ادامه بده..باگفتن این حرف ها مو به تنم سیخ شد..چشم هام لبالب پراز اشک شد..بلندشدم که برم سمتشو دلداریش بدم که زنگ در به صدا در اومد..استرس وجودمو فراگرفت.دکمه رو فشردم

با گام های شمرده شمرده رفتم سمت در..به آرومی درو باز کردم و منتظر ایستادم..قلبم به شدت توی سینم میکوبید..دست گذاشتم روش
بسه..بسه..

درباز شد و آتوسا وارد شد..پشت سرش مهسا..پشت سرش سپیده..پست سرش ماهان و بعد مازیار و نیما

دخترها با دو میومدن این سمت.پسرا هم باناراحتی نگاهم میکردن

همونطور که میومدن نگاهشون کردم.آتوسا هنوز به همون زیبایی بود..سپیده موهاش رو شرابی رنگ کرده بود.و مهسا..موهاشو قهوه ای کرده بود..همشون به اون زیبایی بودن فقط آتوسا و مهسا شکسته تر شده بودن و از همه بدتر آتوسا..چه داغی به دلش نشست

از پله بالا اومدن و جلوم قرار گرفتن..فقط مهسا پایین ایستاده بود و از همونجا با گریه بهم زل زده بود..اشک هام قطره قطره چکه میکردن

آتوسا با گریه بهم زل زده بود..دستی کشید روی صورتم و پرید توی بغلم

گریه میکرد..

آتوسا_ خورشید.. الهی من قربونت بشم.. زن داداش خودم.. مارو ول کردی کجا رفتی؟ داداشم ولمون کرد تو دیگه چرا؟ هرروز گریه میکردم و از داداشم معذرت خواهی میکردم.. که چرا نتونستم ازت محافظت کنم.. همش یادم میوفتاد که...

گریه نداشت ادامه حرفشو بزنه.. من چقدر دل‌تنگشون بودم.. سرشو آورد بالا و چشمش به پشت سرم افتاد

زیرلب گفت_ چه خانومی شده عمه

سرمو چرخوندم.. خاطره کنار سمیراجون ایستاده بود

آتوسا منو ول کرد و رفت سمت خاطره.. توی یه حرکت کشیدش توی بغلش

سرمو چرخوندم که چشمم به سپیده افتاد.. با دیدن سپیده یادم به اون روز افتاد

روزی که منتظرش بودم.. روزی که باخودم میگفتم اگر همه ولم کردن حداقل سپیده ای هست که ترکم نکنه اما اون..

شدت گریه بیشتر شد.. میون گریه رو بهش گفتم

_گفتم اگر کسی نیست حداقل توهستی.. گفتم اگر تنهام حداقل توهستی.. گفتم اگر پرم تو موندی که باهش از دردم بگم

گریه میکرد.. سرش پایین بود.. من هرچی که دلخور باشم بازم زمان زیادی گذشته

رفتم نزدیک و کشیدمش توی بغلم.. چقدر دل‌تنگشون بودم.. اون هم خودشو توی بغلم خالی کرد

سپیده_ ببخشید خورشید.. ببخشید.. کاش اون روز میمردم ولی دلتو نمیشکوندم

من_ هیسسسس دیگه گذشت.. همه چی تموم شد دیگه

ازم جداشد.. مهسا هنوز پایین بود و به آرومی اشک میریخت

بهش زل زده بودم.. اونم همینطور.. خواهر عزیزم.. کسی که برام از خواهر هم عزیزتر بود.. من مهسا رو ببخشید بودم.. آره همه ببخشید شدند.. همه.

شاید این بدلیل دل‌تنگیم باشه.. دل‌تنگی؟! چه واژه ی آشنایی

دل که تنگ است کجا باید رفت؟

به در و دشت و دمن؟

یا به باغ و گل و گلزار و چمن؟

یا به یک خلوت و تنهایی امن

دل که تنگ است کجا باید رفت؟

پیرفرزانه من بانگ برآورد

که این حرف نیکوست،

دل که تنگ است برو خانه دوست...

شانه اش جایگاه گریه تو

سخنش راه گشا

ب*و*س*ه اش مرهم زخم دل توست

عشق او چاره دل‌تنگی توست..

دل که تنگ است برو خانه دوست..

خانه اش خانه توست...

باز گفتم

خانه دوست کجاست؟

گفت پیدایش کن

آنجا پر از مهر و صفاست

صبح امروز کسی گفت به من:

تو چقدر تنهایی!

گفتمش در پاسخ:
تو چقدر حساسی ؛
تن من گر تنهاست،
دل من با دلهاست،
دوستانی دارم
بهتر از برگ درخت
که دعایم گویند و دعایشان گویم،
یادشان دردل من،
قلبشان منزل من...!
صافی آب مرا یاد تو انداخت، رفیق!
تو دلت سبز،
لبت سرخ،
چراغت روشن!
چرخ روزیت همیشه چرخان!
نفست داغ،
تنت گرم،
دعایت با من!
روزهایت پی هم خوش باشد

مهسا و حتی بقیه هنوز خواهر و دوستای من بودن.. لبخندی به روش زدم. لبخندی از عشق
روی زمین زانو زد.. سرشو به پله ها تکیه داد و با صدای بلندی گریه میکرد.. متعجب شدم

رفتم از پله ها پایین.. کنارش روی زانو نشستم. همونطور که موهای ل*خ*ت قهوه ای رنگش رو نوازش میکردم زمزمه وار گفتم_ چرا گریه؟

سرشو بلند کردو با چشم های سرخ و اشکیش گفتم_ من.. من فکر میکردم مردی

دقیقا چیزی که فکر میکردم. نیشخندی خود به خود روی لب هام نقش بست

به خودم اومدم دیدم سرشو گذاشته روی قفسه سینم و گریه میکنه

چشم هامو بستم.. نفسمو توی سینه حبس کردم. این منو یاد اون روز لعنتی مینداخت. روزی که من دستمو با گریه روی سینه ی عشقم گذاشتم ولی ضربانی زیر پوستم احساس نکردم.. اون قسمتی که فقط واسه من میتپید، دیگه هیچوقت نتپید

به خودم که اومدم دیدم منم دارم با صدای بلند گریه میکنم

من_ هیچکدومتون دنبال من نگشتید نه؟

مهسا_ بخدا گشتیم.. خاله هم بخاطر سکنه ی دوبارش بازم دنبالت گشتیم

چشم هام گرد شد.. متوجه حرفش شد و سرشو بلند کرد. با ترس نگاهم میکرد

من_ س... سکنه؟

مهسا_ نه

مامان دوباره سکنه کرده.. مامانم.. نه

مهسا رو پس زدم و بلندشدم

من_ همش بخاطره منه

بلندشدم و دویدم سمت در.. گریه میکردم و زیر لب همش میگفتم: مامان.. مامان...

نزدیک در بودم که متوجه شدم دستی از پشت بازوم رو گرفت و مانع ادامه ی راهم شد

به شدت منو برگردوند

_ صبرکن خودت داره میاد

مازیار بود.. با دیدنش گریه قطع شد.. خدایا این چقدر شکسته شده بود.. بیشتر قسمت موهای سفید شده بود.. چروک زیادی روی پیشانی بود

باورم نمیشد

متوجه تعجبم شد و سرشو انداخت پایین و آرام زیر لب گفت _ بعد از رفتنش خورد شدم.. حتی از تو بدتر.. گفتم برم از اینجا شاید خوب شم اما بدتر شدم.. پنج شبانه روز بستری بودم.. میدونی خورشید..

دستی روی صورتش کشید.. انگار میخواست خالی کنه خودشو.. میخواست بگه از دردش.. چیزی نگفتم.. منتظر موندم تا به حرف بیاد

_ سپهر وقتی زندان بود، اعدام نشد.. یعنی به اعدام نرسید

مکثی کرد و سپس ادامه داد _ وقتی واسه تو نامه نوشت بعدش خودشو کشت.. نمیتونست منتظر چند ساعت بعد بمونه

دستمو جلوی دهنم گذاشتم.. اشک های گرم پوست صورتم رو میسوزوندن

مازیار دستشو جلوی صورتش قرار داد و گریه کرد.. گریه ی یه مرد منو عذاب میداد

سپیده اومد و دست گذاشت روی شان

سپیده _ مازیار بهش فکر نکن.. بیا بریم آب به صورتت بزن

مازیار پشش زد و رو بهم همونطور که گریه میکرد گفت _ اون هیچوقت نخواست آریا رو بکشه.. توی دادگاه حرف میزد.. حرفایی که حتی اشک قاضی رو در آورد.. گفت که چچور عاشق تو بوده ولی اون بی رحم های به تمام معنا حتی نفهمیدن که مردن حق اون نیست

انگشت اشارشو جلوم قرارداد و گفت _ حتی عشق مزخرف تو هم به پاکی عشق اون نبود.. عشق تو و اون همسرت هم نتونست به اندازه ی ذره ای از عشق اون باشه.. روز آخر پشیمون بود.. جلوم زجه میزد و میگفت کاش عاشق تو نمیشد.. اگر عاشق مهسا بود شاید تهش به بدبختی هیچوقت ختم نمیشد

من _ عشقش خودخواهانه بود

با صدای بلندی گفت_ اگر درکش میکردی شاید متوجه میشدی که راه دیگه ای نبود.. اگر با اون بودی خوشبخت تر بودی.. نمیفهمی تو خورشید.. اون از تمام لحظاتش برای من میگفت.. میگفت روزی که و یار غذای ترش کرده بودی سرخاطره چطور میدوید سمت مغازه ها.. چطور خوشحال بود.. ذوق میکرد.. وقتی با دیدن وسایل های بچت ذوق میکردی اون داشت میمیرد.. بخاطر تو هلاک شد

نیما و ماهان اومدن سمتش و گرفتنش.. گریه ی من شدت گرفته بود و عصبانیت اون

مازیار_ بزارید بگم.. ولیم کنید

پسرا بردنش بیرون و اون هنوز داد و بیداد میکرد

روی زانو نشستیم و گریه کردم.. بعد از ۱۵ سال این درد نخواست تموم شه؟ مهسا و سپیده اومدن سمتم و قصد داشتن آروم کن

سرمو بلند کردم و رو بهشون گفتم_ من فکر میکردم شاید دردها تموم شده باشه.. من هیچوقت جز آریا کس دیگه ای رو ندیدم.. شاید اومدن من اشتباه باشه

بلند شدمو رفتم سمت ساکی که روی زمین بود.. برش داشتم.. رو به خاطره گفتم_ خاطره بیا بر میگردیم

سمیراجون دستشو گرفت و گفت_ داری اشتباه میکنی

من_ اشتباهم چیه؟ هنوزم سرزنش؟

روبه مهسا گفتم_ تو از من متنفری درست نمیگم؟

مهسا_ من...

من_ هیسس ساکت.. چیزی واسه اثبات باقی نمونه دیگه

و حرکت کردم سمت در.. خاطره هم با گریه دنبال میومد

جلوی در آتوسا قرار گرفت.. دستاشو حصار بین چهارچوب در باز گذاشت و با گریه گفت_ دیگه نمیزارم بری.. بسه خورشید.. به خودت بیا.. ببین داداش من دل‌تنگته! گریه نداشت ادامه حرفمو بزدم.. آریا وقتی داشت میومد نجاتت بده زنگم زد.. فقط گفت مراقبت باشم.. گفت داره میره که جای

تو بمیره.. میدونست قراره اونجا تو کشته شی.. گفت خاطره رو توی پر قو بزرگ کنیم.. گفت تو از
خاطره مهم تری.. گفت اگر نخعی از موی تو کنده بشه اون دنیا رو به جهنم تبدیل میکنه
آه خدایا.. کاش هیچوقت نه سپهر و نه آریا وارد زندگی من نمیشن

من_ نمیتونم

خدایا!!!! دارم زجر میکشم.. فکر میکردم از نبود من توی این چندسال مهسا بیشتر از همه عذاب
کشیده باشه

رو به اتوسا حرف دلم رو بیان کردم_ فکر میکردم دل‌تنگ تر از همه مهسا باشه

پوزخندی زدمو ادامه دادم_ ولی برعکس.. اون منو مرده فرض کرد.. شاید با این تصور تونسته آروم
بگیره.. شاید خوشحال بوده که بدون وجود من دردسرش کمتره.. شاید منو ه*ر*ز*ه ای فرض
کرده که اگر باشم ایندفعه زندگیشو ازش میگیرم
برگشتم و رو بهش گفتم_ توهیچوقت نبودی..

روبه همشون با داد گفتم_ روزی میرسه که پشت سر من گریه میکنید.. روزی میرسه همونطور که
میخواید مرگ منو به چشم ببینید.. نامردا من اومدم تا گذشته ام جبران شه ولی همتون از قبل
پست تر شدید

چشم هامو بستم و گفتم_ کاش میمردم و این همه نفرت رو به چشم نمیدیم
واجازه دادم هق هق گریه با هق هق گریه ی مهسا و بقیه درهم آمیخته شه
(از زبان خاطره)

وقتی مامانم اون حرف هارو میزد دوست داشتم بمیرم.. چطور میتونن تا این حد پست باشن.. من به
این آشنایی های یک دقیقه ی خانوادم احتیاجی نداشتم.. من فقط مامانمو میخوام
با گریه دستمو از دست مامان بزرگ درآوردم و رفتم از پله ها پایین.. رفتم پیش مامانم و بغلش
کردم

باگریه گفتم_ مامان توروخدا اینارو نگو.. بیا بریم.. توروخدا بیا بریم

دستشو گرفتم و کشیدم..

مامان هم دنبالم اومد

صدای خاله مهسا بلند شد_ خورشید تورو خدا نرو.. ایندفعه من میمیرم.. بخدا ازت

متنفر نیستم.. خورشیدییییید

اما ما از در خارج شدیم.. صدای جیغ خاله مهسا بلند شد.. ضجه میزد و التماس میکرد

وقتی از در خارج شدیم اون سه تا مرد کنار دیوار بودن.. اون مرد که فکر کنم دوست سپهر بود

داشت سیگار میکشید

با دیدن ما خواستن نزدیک شن.. چشم های اون مرد لبالب مملو از اشک بود.. توی چشم هاش جدا

از اشک و غم چیز دیگه ای بود.. اما با حرکتی که مامان سریع دستشو جلوی ماشینش دراز کرد و

هر دو سوار شدیم، نتونستم بیشتر عمق چشم هاشو بخونم

توی سکوت مامان آروم اشک میریخت.. با بغض بهش خیره شده بودم

راننده تاکسی_ خانم کجا میرید؟

تا اومدم حرف بزدم مامان سریع گفت_ کوچه ی ۳۴ همین خیابون

تعجب کردم

تاکسی توی کوچه ای ایستاد.. مامان کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم

جلوی در قهوه ای رنگی قرار گرفتیم.. مامان کلیدی رو در آورد و درو باز کرد

تازه دوزاریم افتاد که اینجا خونه ی مامان و بابا بود

باهم واردش شدیم.. خیلی زیبا بود.. اما تمام درخت هاش خشک شده بودن و حوضچه ی کوچکی

هم قرار داشت که روی یکم آبی که داخلش بود، پر از برگ های خشک پوشیده شده بود

و اون قسمت هم تاب زنگ زده ای قرار داشت که در اثر باد تکان میخورد و صدای قژ قژ آهن

هاش به گوش میرسید

قسمت راست هم روی بندی ملافه های سفیدی پهن شده بود که بسیار کثیف شده بودند

مامان رفت سمت ملافه ها.. اون هارو توی مشتش فشرد و چشم هاشو بست

من_مامان این ملافه ها چیه؟

مامان_اینا رو وقتی داشتیم پهن میکردم یه نفر از پشت اومد و منو دزدید..اون موقع به بابات برگشته بودم..تو و آریا توی خونه درحال بازی کردن بودید

ملافه رو رها کرد و رفت سمت خونه..درشو با کلید باز کرد

واردش شدیم..مامان اروم قدم برمیداشت..تنش مثل بید میلرزید

به خونه دقیق شدم..بسیار زیبا و شیک بود..اما گرد و خاک زیادی روی تمام قسمت های خونه قرار گرفته بود که باعث شد عطسه ی کوچکی کنم

مامان از پله ها بالا رفت..من هم پشت سرش

روبه روی اتاقی قرار گرفت..درشو باز کرد..وارد شدیم

اتاقی به تمام رنگ سفید بود..اتاق خوابشون بود..اینجا برعکس تمام جاهای دیگه هنوز تمیز بود

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق دیگه ای..روی درش چاپ عروسکی نصب شده بود

بازش کردم..وای چه زیبا..همش صورتی..باورم نمیشد این اتاق من بود؟

منی که الان توی زندگیم کمبود حس میکنم اون موقع کم و کسری نداشتم..تخت کوچولو،لباس های خوشگل که بوی بچگی میدادن..یکی از لباس هامو برداشتم و گذاشتم توی کیفم

گوشیمو در آوردم و کلی از اتاق عکس گرفتم..خودمم از چنین اتاقی شگفت زده بودم

باصدای مامان از عکس گرفتن دست برداشتم

لبخندی زد و اومد نزدیک_دوست داشتی؟سلیقه ی باباته!وقتی ما نبودیم خودش این اتاق رو درست کرد

لبخندی زدم و گفتم_خیلی قشنگه

مامان_ولی نتونستی هیچوقت اینجا سر کنی..فقط چند ساعت

نگاهش کردم..گریه نمیکرد..خیالم راحت شد..انقدر گریه کرده که مطمئنم دیگه اشک هاش خشک شدند

باهم از اون خونه زدیم بیرون

داشتیم میرفتیم سمت در خروجی که مامان گفت_ به لحظه

و برگشت و رفت پشت خونه.. دنبالش راه افتادم

یه در بود.. فکر کنم پارکینگ بود

با کلید درو باز کرد و وارد شدیم.. یه ماشین بود

کمری مشکی رنگ

اوه فکرشو نمی‌کردم انقدر وضع مالیشون خوب بوده

مامان دستی روش کشید و سریع برگشت و خارج شد.. منتظر بود خارج شم

عصبانی شدم.. مشتمو کوبیدم به ماشین و با عصبانیت رو به مامان گفتم_ کجا؟

تعجب کرد

_خب برمیگردیم

پوز خندی زدم.. مامان از رفتار من تعجب کرده بود

با صدای تقریباً بلندی گفتم_ من اونجا کمبود دارم.. هرروز که بلند میشیم به این فکر میکنم که نباید

به چیزهایی که می‌خواهم فکر کنم. باید پولی برامون بمونه که نمیریم. نمیریم که یه وقت از مرگ ما

کسی حتی متوجه نشه وقتی توی جای غریبی زندگی میکنیم.. اگر یه روز پول خرج کنیم باید تا

چند ماه هیچی خرید نکنیم. اونوقت تو اینجا بزرگترین خونه و بهترین ماشینو داری. خونت پر از

وسایل. خانواده ی شوهرت پولدار. خونه مامانت از یه طرف دیگه. ارث هایی که برگردوندی

جدا. داری به خاطر لجبازیت منو بدبخت میکنی! مادر من جریان ۱۵ سال پیش گذشت.. از اسمش

مشخصه.. پیش.. تو هنوز داری ادای اون خورشید ۲۳ ساله رو درمیاری. به خودت بیا. من برنمیگردم

به اون خونه. بچها هرروز میان از خریدهایی که شب قبل کردن برام میگن و من هیچی نمیگم. میان

از دور همی های خانواده هاشون میگن و من هیچی نمیگم. این منصفانه هست؟

مکت کردم.. یک نفس گفته بودم. انگار خودمو خالی کرده بودم. دست کشیدم روی صورتم. خیس

از اشک بود

با صدای آرامی ادامه دادم_ مامان به خودت بیا.. ۱۵ سالو بریز دور.. تو رو خدا.. احساس میکنم من خورشیدم.. احساس میکنم زندگی منم اینطور شده.. تو باید بعد از ۱۵ سال دیگه بابا رو از یاد برده باشی.. مردم دوباره از دواج میکنن.. یکم فکر کن هیچوقت زندگی از روی فکر و عقل نبوده

حرکت کردم سمت در.. دم در ایستاده بود و گریه میکرد

روی تاب نشستم.. گوشیمو در آوردم و روی اولین آهنگ پلی کردم

بی تو مثل یه دریام

که غرقم توی دردام

خستم از این بعض بی سرانجام

غمتم تنها ترم کرد

رفاقت کن و برگرد

که از تو جز خودت چیزی نمیخوام

من لبه ی پرتگاهمو

غربت یه بی راهمو

تو حواست نیست

غم دائما دنبالمو

حرف یه شهر عالمو

تو حواست نیست

مته پنجره ای کهنه

که وا میشه رو به دیوار

یا عکسی خاطر انگیز

که جامونده زیر آوار

دل‌م خیلی گرفته

من از خودم که بی چشمات

تو زندگی فقط مردم

منی که خودمم گاهی

بی تو به جا نیاوردم

دل‌م خیلی گرفته

من لبه ی پر تگامو

غربت یه بی راهمو

تو حواست نیست

غم دائما دنبالمو

حرف یه شهر عامو تو حواست نیست

تو حواست نیست... تو... حواست نیست

(تو حواست نیست) بابک جهانبخش

ناخواستته پرنده ی ذهنم پر کشید سمت شهاب.. بوی عطر مست کندش.. جذبه و غرور جذب
کندش

اوففف من چرا دارم به اون فکر میکنم!؟

اه نمیدونم.. از اون شب فکرمو به خودش مشغول کرده

باصدای مامان از اون حال و هوا بیرون اومدم و بهش خیره شدم.. ساک دستش بود

نگاهش به حوضچه بود

_من میرم.. اول میرم سر مزار بابات بعد برمیگردم ترمینال

وقت داری! خواستی بیا نخواستی هم برگرد پیش مامان بزرگت

و از خونه خارج شد.. توی شک بودم.. مامان یعنی حاضر میشه که منو ول کنه بره؟

بلندشدم و دنبالش راه افتادم

(از زبان خورشید)

همین که از در زدم بیرون صدایش به گوش رسید و باعث متوقف شدنم شد

_مامان.. مامان

لبخندی روی لب هام نقش بست. میدونستم میاد

برگشتم سمتش

_جان مامان

سرشو انداخت زیر و گفت_بریم

و جلوتر از من راه افتاد. زیر لب حرفی رو زد که واسه شکستنم کافی بود

خاطره_ مهم نیست ۱۸ سال تو حسرت بزرگ شدم بازم روش

چکار میتونستم کنم؟ حق داشت! به این خونه و ماشین نیاز نبود ولی اصلا دست و دلم به

فروختنشون بند نبود

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم.. برگشتیم حتما طلاهای باقی مونده رو میفروشیم و میرم دنبال کار

نیم ساعته رسیدیم به دارالرحمه

هوای اینجا بوی خاطره میداد. بوی گذشته. بی اختیار ضربان قلبم شدت گرفت.. یادم به اون روز

افتاد.. روز خاک سپاری.. روزی که با التماس به مامان گفتم منو بیاره اینجا پیش آریا. وای مامان

حیف که نمیتونم پیام ببینم.. شاید سرنوشت ندیدن منو با مامانم رقم زده باشه.. شاید حق من

توی زندگی از نبودن مادر باشه.. اون هم در هیچ شرایطی

با گام های آهسته به طرف قبر رفتم.. با هر قدم، پاهامو روی زمین میفشردم. انگار میخواستم زمین

دهن باز کنه و منو بلعه تا به اونجا نرسم.

اما رسیدم...

ساگو گذاشتم گوشه ای و کنار قبر روی زمین زانو زدم.. آخ که چقدر دل‌تنگ بودم.. دست کشیدم روی سنگ قبر.. عکسش بالای قبر بود.. چه زیبا.. همون عکس روی اعلامیه

خاطره اون طرف ایستاده بود.. بنابراین به حرف اوادم

من_سلام

بغض به گلوم چنگ زد

_خوبی آقای خونم؟ میدونی چقدر دل‌تنگت بودم؟ اگر بهت سر نزدم ببخشید. نمیتونستم.. خیلی سخته واسم درک نبودنت

همش دارم با خودم حرف میزنم و سعی دارم به خودم بفهمونم که نیستی اما باور کن نمیتونم باور کنم.. همین الان که اینجام.. بعد از ۱۵ سال باز نمیتونم

انگار دارم خواب میبینم.. وقتی فکر میکنم که اون زیر چی که سرت نیامد میخوام بمیرم..

سرمو گذاشتم روی قبر و گریه وار ادامه دادم_چی از دنیا کم میشد ما خوشبخت میشدیم؟

انقدر گفتم و گفتم که با احساس سردرد شدیدی دل از اونجا کندم.. با ب*و*س*ه ی کوتاهی بر سنگ قبر، به دیدارمون خاتمه دادم

با گلاب سنگ قبر رو شستم و از جام برخاستم

احساس میکردم دیگه نمیتونم پیام اینجا.. شاید باز باید سالها بگذره

بنابراین به عنوان آخرین دیدار نگاهی عمیق بهش انداختم و با دلی خون راهی ترمینال شدیم

دو روز توی راه بودیم تا بالاخره رسیدیم رشت

(از زبان خاطره)

وقتی وارد خونه شدیم یگراست رفتم دوش گرفتم و خوابیدم

وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود.. به بیرون از پنجره نگاهی انداختم.. شب بود.. تیره و تاریک

گوشی‌مو از روی میز برداشتم.. ۱۲ تا میسکال از بهار و ۲ تا از پروانه

زنگ زدم به بهار

سریع جواب داد

_خاک تو سر بی فکرت کنن که تو دیگه بی خیال تر از این حرف هایی.. نمیگی یه بهاری بود

بدبخت چی به سرش اومد؟ سه روز ول کردی رفتی آب و هوای شیراز به دلت نشسته

خندیدمو گفتم_ عزیز من نفس بگیر

بهار_ مگه تو میزاری؟! صبر کن یه لحظه

نفس عمیقی کشید و ادامه داد_ خب داشتم میگفتم.. حالا کدوم قبرستونی هستی؟

من_ خونه

بهار_ بهمه جنابعالی برگشتن.. تا الان خواب بودی؟

من_ آره

بهار_ با بچه‌ها لب دریا نشستیم سنگدون کباب شده میخوریم بلندشو بیا. رفتی اونجا دریا و آبادی

نبوده خون مردگی گرفتی

خندیدمو گفتم_ باشه.. نیم ساعت دیگه رسیدم

و گوشیه قطع کردم

از اتاق خارج شدم.. مامان روی مبل نشسته بود و داشت پیاز خورد میکرد

من_ مامان بچه‌ها لب دریا هستن.. برم؟ یک ساعته برمیگردم

مامان_ باش برو.. لباس گرم بپوش برو که حالت بد نشه

سرتکون دادم و رفتم که آماده شم

پالتوی صورتی کمرنگی پوشیدم به همراه شلوار جین یخی و کفش عروسکی صورتی و شال

صورتی.. محض احتیاط هم شال گردن مشکی رنگی دور گردنم انداختم

رفتم پیش مامان

من_مامان من رفتم

لبخندی زد و گفت_برو به سلامت..مراقب خودت باش

ابراز احساسات زیاد و بعد از خداحافظی ازش از خونه زدم بیرون

کمی راه رفتم تا رسیدم

جمعیت توی اون سرما شلوغ بود..نتونستم پیداشون کنم

گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به بهار

بهار_بله

من_من رسیدم کجایی؟

بهار_دارم میبینمت..الان میام

از دور دیدم کسی داره میاد این سمت

اوه بهار ما رو باش

شلوار جین مشکی رنگی و سویشرت طلایی رنگی تن کرده بود به همراه کلاه و شال گردن مشکی

رنگی..نیم بوت طلایی رنگ هم پوشیده بود

اومد نزدیک..هم دیگرو بغل کردیم

بهار_چطوری مشنگم

من_زهرمار..خیلیم عالیم.بریم پیش بچهها

و راه افتادیم سمتشون

جمعشون هم جمع بود..بهار و پروانه و یه دختر که یه جورایی از ما بزرگتر میزد،بودن

دختری با پوست برنز و چشم و ابروی مشکی و موهای شرابی ل*خ*ت کرده که از زیر کلاه بیرون

زده بود

باهاش سلام کردم و رو کردم به دو پسر دیگه ای که توی جمع حضور داشتن

یکیشون درشت هیکل و تپلی بود که میخورد لنگه ی بچه‌ها دلقک باشه و اون یکی هم لاغر بود که مطمئنا دوست پسر اون دختر بود

با اونا هم سلام کردم و کنارشون نشستم

آتش کوچیکی روشن کرده بودن روی شن‌ها و روش سنگدون در حال کباب شدن بود و جلوی بهار و اون دختر هم قلیون بود

بچه‌ها کلی تعریف کردن و خندیدیم و همچنین کباب هارو هم خوردیم

اون پسر تپله که فهمیدم اسمش محمد هست با لهجه ی شمالی زیبایی روبهمون گفت_ خب کیا آماده هستن بریم آب بازی؟

بهار هم باخنده، با لهجه ی شمالی رو بهش گفت_ نه داداش من سرده هوا

محمد_ قبول نیست بهار خانم

و رفت نزدیکش.. بهار جیغی کشید و گفت_ نه جون تو محمد.. یخ میزنم

محمد خندید و بهارو توی یه حرکت انداخت روی کولش

بهار بلند جیغ بنفش میکشید

بهار_ وای یکی بیاد کمک.. خاطره ی نامرد بخدا میکشمت... وایییی نه محمد ددد

از خنده روده بر شده بودم.. بالاخره محمد انداختش توی آب

بهار بیچاره سریع از آب خارج شد.. یخ کرده بود.. واقعا هوا هم سرد بود

بلندشدم و رفتم سمتش

بهار_ وای ماما یخ کردم

من_ میخوای برگردیم خونه؟

بهار_ نه میشینم کنار آتیش خشک میشم

و رفتم و کنار آتیش نشستیم.. مشخص بود که بهار نقشه ای کشیده واسه محمد

هلیا(همون دختر مو شرابی) با دوست پسرش بلندشدن و رفتن واسه پیاده روی

ما چهار نفر نشسته بودیم و در سکوت به سر میبردیم
چشم به شعله های فروزان آتش دوخته بودم
باز فکرم کشیده شد سمت شهاب.. چشم های مغرورش.. نفوذ ناپذیر.. نافذ
جالب اینجا بود که بچه‌ها فکر میکردن من از مسعود خوشم میاد.. مسعود هم جذاب بود اما جذابیت
شهاب واسه من چیز دیگه ای محسوب میشد
با سنگینی نگاه کسی چشم از آتش گرفتم و سرمو بلند کردم
نگاهم توی نگاه محمد گره خورد.. ایشش پسره ی چندش.. از نگاهش حاله به هم خورد
اخم غلیظی کردم.. اما از رو نرفت و همینطور زل زده بود
روبه بهار و پروانه گفتم.. من دیگه برم خسته
بهار.. باشه عزیزم.. میخوای محمد برسونت
محمد سریع پرید وسط و گفت.. بیا برسونت
من.. نمیخواد.. خودم میرم.. میخوام پیاده روی کنم
چیزی نگفتن.. از شون خداحافظی کردم و راه افتادم سمت خونه
به گوشیم نگاه انداختم.. ساعت ۷:۴۵ بود.. بخاطر فصل زمستون و سردی هوا، ساعت ۵ همه جا
تاریک میشد
نزدیک های خونه بودم.. داشتم به درخت های سرسبزی که توی تاریکی شب باز هم به چشم
میومد نگاه میکردم
توی حال و هوای خودم بودم که دستم کشیده شد و منو کشوند داخل ویلایی و با دو منو برد بین
درخت های ویلا
از این حرکت ناگهانی وحشت کردم.. قلبم تند تند میزد.. نتونستم ببینم کارکيه (!)
منو چسبوند به درخت.. سرمو بالا گرفتم و بالاخره نگاهش کردم
بازم اون.. خودش بود

دست هام شروع کردن به لرزیدن.. تنم مثل بید میلرزید
با لبخند رو بهم گفت_ چطوری سوگلی منصوری
زبونم قفل شده بود
ادامه داد_ از این ورا؟! منصوری واست نگهبان نذاشته؟؟
من_ چکار من داری؟
خندید و گفت_ عشقمو، تمام زندگیمو ازم گرفتن حالا هم من عشقشو ازش میگیرم
با گریه گفتم_ چرا نمیفهمی؟! من سوگولیش نیستم
خندید و گفت_ منم باور کردم
بلند رو بهش گفتم_ وقتی نیستم یعنی نیستم! شهاب برادر دوستمه. همین
اومد نزدیک و گفت_ اون شب با هم بودید.. خوب شهاب ازت توی پارک دفاع کرد.. دلیل اینا چیه؟
روی زمین سرخوردم. سرمو گذاشتم روی زانوم گفتم_ اتفاقی بود.. هیچی نیست باور کن
دست گذاشت روی دستم.. سرمو با وحشت بلند کردم
آروم و نفرت انگیز زمزمه کرد_ اون شب شهاب نداشت از وجود دختر زیبایی مثل تو لذت
ببرم.. امشب فکر کنم خوب موقعی باشه
جیغ بلندی کشیدم. تمام توانمو جمع کردم و به شدت به عقب هلش دادم و چون روی پاهاش بند
نبود از پشت افتاد روی زمین
سریع بلند شدم.. درو باز کردم و با سرعت دویدم سمت خونه
با کلید درو باز کردم و پریدم توی خونه. مامان سراسیمه اومد سمتم
مامان_ چی شده؟
من_ هیچی کوچه خلوت بود دویدم
خندید و حرفی نزد. رفتم توی اتاق.. سرمو گذاشتم روی بالش و آروم اشک ریختم

سر کلاس بودیم.. بچه‌ها گوش‌ی آورده بودن و سر همشون نوی گوش‌ی بود
این زنگ ریاضی داشتیم و بچه‌ها داشتن تمرین حل میکردن و کسی حواسش به این طرف
نبود. منم همش توی فکر دیشب بودم
با صدای معلم سرمو بلند کردم
_ خانم شادی منصوری بیاد سوال ۶ رو حل کنه
شادی آروم طوری که صداشو فقط ما شنیدیم گفت _ ای خدا بده شانس. خاطره دفتر تو بده
دفتر و آروم بهش دادم و اونم گوشیشو داد دستم
رفت پای تابلو و شروع کرد از روی دفتر حل کردن
با لرزش گوشیش، چشم بهش دوختم
پیام واسش اومده بود.. پیام طوری بود که روی صفحه نمایان بود و نیاز به باز کردن قفل صفحه
نداشت
پیام از طرف شهاب بود. نوشته بود:
شارژ واسه چی میخوای؟ نه نمیتونم الان واست بفرستم مریض زیاد دارم سرم شلوغه.. بشین هم
به درست گوش کن و گرنه گوشیتو ازت میگیرم
لبخند کوچکی زدم
بهار_ چه غلطی داری میکنی که نیشِت تا بنا گوش بازه؟
رو بهش جواب دادم_ از کارای شما خندم گرفته
لبخندی زد و دوباره با گوشیش مشغول شد
ناخواستہ چشمم کشیده شد سمت گوش‌ی و روی شماره ی شهاب میخکوب شد
.....+۹۳۷

سریع چشم ازش گرفتم و به تخته چشم دوختم..شادی هم همون موقع برگشت و گوشیهو بهش دادم

بالاخره این مدرسه ی کوفتی تموم شد و ما راهی خونه شدیم...

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم

شماره ی شهاب مدام توی ذهنم تکرار میشد..نمیدونم چرا اما با یه نگاه اون شماره رو حفظ شدم

گوشیمو از زیر بالش برداشتم و شمارشو ذخیره کردم

دوست داشتم زنگش بزnm..مخصوصا الان که شمارشو داشتم..هرچی بیشتر بهش فکر میکردم،شخصیتش واسم جالب تر میشد

بنابراین تصمیم گرفتم زنگش بزnm و بهونم هم دیشب بود

گوشیهو برداشتم و شمارشو گرفتم..سریع تماسو قطع کردم

من با چه رویی باهاش حرف بزnm؟!اگر بهم پرید چی؟!بهتره اس ام اس بدم

براش نوشتم:سلام

نه این خوب نیست.یا جواب نمیده یا فوقش میگه علیک سلام

بهش اضااف کردم:خاطره هستم..دیشب اتفاقی افتاد.خواستم درجریان باشید

و ارسال کردم..نفس حبس شدمو آزاد کردم..استرس داشتم

پنج دقیقه ای گذشت که با صدای زنگ گوشیم تپش قلبم شدت گرفت

به صفحه ی گوشی نگاه کردم

shahab

استرس وجودمو فراگرفت..تردید داشتم که جواب بدم یا نه...

بالاخره تمام استرمو پس زدم و جواب دادم

صداش توی گوشی پیچید

شهاب_الو

لبمو با زبون تر کردم و گفتم_سلام

شهاب_دیشب چی شده؟

زد تو ذوقم..این بشر زورش میگیره مثل آدم حرف بزنه

جدی جواب دادم_دیشب وقتی داشتم برمیگشتم توی روم...

پرید وسط کلامم و گفت_از کجا؟

ته دلم شیرین شد...دست خودم نبود اما از فضولیش خوشم اومد

من_از ساحل_پیش بچها بودم

شهاب_خب

من_این پسره..یعنی همون پسره وسط کوچه راهمو گرفت و منو برد توی ویلایی..اونجا حرفایی

میزد

باصدای تقریبا بلندی گفت_چی؟بردت ویلا؟

من_داخل نه اما توی حیاط..میگفت که شما عشقشو ازش گرفتین و اون هم میخواد عشق تو رو

ازت بگیره.هرچی گفتم من با تو نسبتی ندارم باور نکرد

شهاب_بعدش چی شد؟

من_خواست نزدیک شه که من هلش دادم و فرار کردم

شهاب_پسره ی بی عرضه..بینم دیگه چیزی نگفت؟

من_نه

شهاب_خیلی خب..بین از خونه تکون نمیخوری..خواستی جایی بری به من خبر میدی که راننده

بفرستم.اون یارو که گذاشته بودم فرستادیمش ماموریت فعلا کسی نیست

من_باشه

شهاب_خوبه

و گوشبو قطع کرد..کالا نه سلام بلده نه خداحافظی

ناخواسته لبخندی روی لبم نقش بست

نفس عمیقی کشیدم و گوشیه گذاشتم کنار

(از زبان شهاب)

گوشیه با شدت کوبیدم روی میز.. پسره ی عوضی داره زیاده روی میکنه

گوشیه برداشتم و شماره بابا رو گرفتم

بابا_جانم پسرم

من_بابا پول آماده کن.. اندازه ای باشه که دهن سینا باهاش بسته شه

بابا_چی میگي؟ شرکت توی وضعیت خوبی نیست! من اگر پول داشتم بلند میشدم میومدم

رشت؟ یکم منطقی باش

دندون هامو روی هم ساییدم

من_دختر مردم بخاطر تو توی دردسر افتاده.. منو از کارو زندگی انداختی

داد زدم_تو اونجا نشستی من گند کاریاتو جمع کنم؟

بابا_شهاب پسرم یکم کار دارم یک ساعت دیگه خونه میبینمت.. فعلا خدانگهدارت

و گوشیه قطع کرد

من_اه اه اه

و چند بار کوبیدم روی میز.. خدا لعنتت کنه سینا.. تو دیگه از کجا اومدی که مثل خوره افتادی به جونم

صدای در اتاق به گوش رسید.. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو بستم.. زیر لب

گفتم_بیا تو

درباز شد و کسی وارد شد.. صدای کفش هاش به گوش رسید که داشت نزدیک میشد

چشم هامو باز کردم.. یکی از بیمارا بود

یه دختر مومن و چادر پوش..چند باری برای چکاپ اومده بود.میگرن شدید داشت و فکر میکرد مسئله ی جدیه.ولی نمیدونم چرا باز اومده

با دیدنم زیر لب گفت_سلام آقای دکتر خسته نباشید

سرتکون دادم

من_بفرمایید

_راستش به دکترهای دیگه اعتباری نیست.خواستم اگر میشه دارویی که برای میگرنم خوبه بهم معرفی کنید

من_راستش من یکم کار دارم.اگر اشکال نداره یه روز دیگه بیاید.یا برید پیش دکتر عظیم نژاد(سعید)

به چشم هام خیره شد و حرفی نزد

از نگاهش خوشم نیومد.دخترهای این دوره زمونه با هم فرقی ندارن.یکی لنگه ی دیگری..چه چادری چه ساپرتی

بلند شدم..لباس فرمو در آوردم و پرت کردم روی صندلی.گوشیمو به همراه سویچ ماشین از روی میز برداشتم و بدون حرفی،بعد از برداشتن کتم،رفتم سمت در

همین که خواستم دستگیره ی درو پایین بکشم با صدای اون دختر میخکوب شدم

_شهاب صبر کن

یه تای ابروم رو بالا دادم و برگشتم سمتش

بلندشده و اومد سمتم.چشم هاش پر از اشک بود

رو به روم ایستاد و چشم تو چشمم گفت_تو..تو حتی نفهمیدی دلیل زیاد اومدن من به اینجا چیه؟من....من

پریدم میون حرفش و جدی و محکم گفتم_کار دارم اگر حرفی هست سریع

سروشو انداخت پایین و گفت_من توی دیدار اول وابستت شدم.نمیدونم چرا؟! همه چی یهویی شد

پوزخندی روی لب هام نشست

من برو این مسخره بازیارو جمع کن خانم

یقه پیرهنمو گرفت و نزدیک تر شد

چی میگی؟ مسخره بازی؟ دارم از مسئله ی مهمی حرف میزنم

گردنشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار.. زیر لب غریدم

بین حداقل حرمت چادری که سرکردی رو نگه دار

و سریع از اتاق زدم بیرون.. اعصابم به شدت خورد بود.. این یکی از کجا پیداش شد؟!

از بیمارستان زدم بیرون. بعد از اینکه سوار ماشین شدم با سرعت تازوندم سمت ویلا

وقتی رسیدم ماشینو جلوی در گذاشتم و رفتم داخل

بابا کنار مینا و شادی روی مبل نشسته بود.. با دیدن من هر سه بلندشدن

شادی و مینا سلام کردن. بدون توجه به هردوشون رو به بابا داد زدم

من نگفتی! باید گند کاریاتو من جمع کنم؟

بابا من نگفتم جمع کن.. بسپارش به من

من چه سپردنی؟ اون دختر دیشب اگر از خودش دفاع نمیکرد معلوم نبود چه بلایی سرش

میومد! اون شب قصد جون مارو داشتن. اونوقت بیخیال نشستی میگی بسپارش به من آقای

منصوری بزرگ؟

کلمه ی منصوری بزرگ رو محکم تر گفتم

بابا داری میری رو مخم

رفتم نزدیکش و زیر لب غریدم.. فردا صد میلیون میدی دست من.. ببینم چکار میکنی.. من دوهزارم

از جیب خودم نمیدم

مینا و شادی ترسیده بودن.. منتظر جوابی از جانب بابا نمودم

از پله ها رفتم پایین و وارد آشپزخونه شدم

فاطمه اونجا بود. با ورود من بلند شد و سلام کرد

اهمیت ندادم. در یخچالو باز کردم. بطری آب خنکو برداشتم و سر کشیدم.. بعد از خوردن گذاشتمش روی اپن و رفتم بالا سمت اتاق

کتمو در آوردم و انداختم روی تخت.. شیشه ی ویسکی رو از توی کمد دیواری در آوردم و با یه لیوان روی تخت نشستم.. یه پیک ریختم.. لیوانو لاجرعه سر کشیدم.. داشتم پیک دومی رو پر میکردم که در اتاق باز شد و مینا وارد شد.. اومد کنارم روی تخت نشست

مینا_چی شده عزیزم؟

جوابشو ندادم و لیوانو سر کشیدم

مینا_بگو و خالی کن

داد زدم_چی میگی تو؟ چیو خالی کنم؟

مینا_چت شده؟ یه مدته سرد شدی

چشم هامو بستم و گفتم_مینا خواهشا یه امروز و ولم کن. خسته

دست هاشو مشت کرد و از اتاق خارج شد و درو به شدت به هم کوبید

(از زبان خاطره)

بهار_خاطره ی نامرد! این همه جریان با شهاب داشتیو رو نمیکردی؟

سرمو روی بالش روی تختش گذاشتم و گفتم_مگه میزاری بگم؟! بچهها هم همش کنارت بودن نمیشد گفت. یه وقت به شادی نگیا

خندید و گفت_کلک.. نمیگم ولی یه کاری کن

منتظر بهش چشم دوختم

بهار_شماره سعیدو واسم جور کن

من برو بابا مگه شهاب دوست پسر مه که بگم شماره سعیدو بده. همین که زنگش زدم داشت از پشت تلفن منو میخورد

بهار_ مرض چرا یهو داد میزنی. اصلا توی پخمه دلت میاد سر من داد بزنی؟

خندیدمو حرفی نزدم

بهار_ یه نقشه

تا اومدم پیرسم چی سریع گفت_ برای اینکه شماره ی سعیدو گیر بیارم باید توی بوفالو رو بندازم به جونش

با حرص گفتم_ مگه دیوونه ای تو؟ جسممو تحویلت میده.. بعدم واسه شماره لازم نکرده این کارارو کنی. شادی شمارشو از گوشی شهاب کش رفته از تو گوشیش بردار

بهار_ دمت جیز.. خوب گفتمی

یکی زد توی سرم و گفت_ برای اولین بار این پوکه یه فایده ای داشت

سرمو همونطور که میمالیدم گفتم_ دیدن هنرهای من چشم بصیرت میخواد

خنده ی کوتاهی کرد و چیزی نگفت

_بهار بابا بیا کارت دارم

این صدای پدر بهار بود که داشت صداش میزد.. بهار بلندشد و از اتاق خارج شد..

حدود پنج دقیقه ی بعد وارد اتاق شد

من_ حوصلم سر رفت کجا بودی؟

چهرش خوشحال میزد.. اومد کنارم نشست و با خوشحالی گفت_ امروز که چهارشنبهست و شنبه

هم تعطیله.. کلا این چند روز رو بیکاریم.. بابا گفت بی بی دلش واسمون تنگ شده میخواد منو

بهدار(برادر بهار که ۱۲ سالش هست) رو ببره ماسوله پیشش

من_ خیلی خوبه که.. خوش بگذره

بهار_ برو جمعش کن.. تو هم میای

با تعجب گفتم_ حالت بده؟ من کجا بیام؟

بهار_ خب میای اونجا میریم خوش میگذرونیم. خیلی قشنگه. حوصله ی منم سر نمیره
خودمم دلم خیلی میخواست برم.. شنیده بودم که جای زیبایی هست اما نرفته بودم
بهار از سکوت من خوشحال شد و رو بهم گفت_ به شادی و بقیه هم بگیم بیان که حسابی حالشو
بیریم. اونجا واسه شادی هم نقشه میکشم
خندیدم و حرفی نزدم

خلاصه اونروز برنامه ریختیم واسه رفتن به روستای ماسوله
مامان بهم اجازه داد و شادی و مهدیس و پروانه هم گفتن که میان
من از الان ذوق داشتم
توی اتاق بودم و داشتم ساکمو جمع میکردم که مامان وارد اتاق شد
مامان_ خاطره مامان چیزی لازم نداری بری بخری واسه فردا؟
لبخندی بر چهرش پاشیدم و گفتم_ نه مامانم.. همه چی هست
بلندشدم و رو بهش گفتم_ خیلی ذوق زده هستم
مامان لبخندی زد و گفت_ خیلی خوبه.. خیلی
من_ چی؟

صورتمو توی دست هاش گرفت و با لبخند و غم توی چشم هاش رو بهم گفت_ اینکه تو
خوشحالی و میخوای بری تا بهت خوش بگذره
گونمو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد_ ببخش ماه من اگر نتونستم چیزایی که میخوای رو برات
فراهم کنم
رو بهش گفتم_ مامانکم همین که تو کنارمی خودش یه دنیااست.. حاضرم کارتون خواب بشم و توی
همون کارتون شبمو صبح کنم اما کنار تو شبمو به صبح برسونم

گونمو محکم بوسید و گفت_ من قریون دخترم برم

لبخندی زدمو با هم رفتیم توی سالن

دلم ه*ه*س ماکارانی کرده بود. برای همین مامان شروع کرد به درست کردن.. منم داشتم کمکش
سالاد درست میکنم.. سالاد شیرازی. واقعا که معرکه بود

همونطور که خیارها رو خورد میکردم رو به مامان گفتم_ مامان یه سوال. مگه خاله مهسا تو رو
خیلی دوست نداشت؟ پس چرا اونروز اونطوری کرد؟

همونطور که پیاز داغها رو هم میزد گفت_ نمیدونم.. منو مهسا مثل دو تا خواهر بودیم. بعد از رفتن
من مشخص بود که داغون شده. ولی وقتی مازیار اون حرفها رو زد یاد سپهر افتاد و تمام نفرتش
یادش اومد

من_ خیلی دوستش داشت؟

مامان_ کیو؟

یه تکه از خیارو گذاشتم توی دهنم و گفتم_ سپهرو

مامان_ خیلی..

من_ سپهر چی؟ اون چقدر دوستت داشت؟

رفت سمت یخچال و گوشت چرخی هارو در آورد و ریخت داخل قابلمه

من_ مامان چرا جواب نمیدی

نفس عمیقی کشید و پشت بهم گفت_ اینا چیه میپرسی؟

و بعد از مکث کوتاهی گفت_ خیلی.. الان که متوجه میشم میبینم حتی از بابات هم بیشتر

من_ پس چرا با اون ازدواج نکردی؟

روشو کرد طرفم و گفت_ وقتی سپهر تازه حسشو رو کرد و پیشنهاد ازدواج داد آریا خاستگاریم
اومده بود و مامان هم اونو تایید کرده بود.. وقتی سپهر میخواست با ابراز علاقه هاش خودشو تو
زندگیم جا کنه اون موقع من نامزد داشتم. عاشقش شده بودم و بعد از اون هم سرتو حامله
شدم. سپهر اونقدر پست بود که حتی عدالتو هم با پول خرید

من_هیچوقت از سپهر خوشت نمیومد؟

به نقطه ی نا معلومی خیره شد و زمزمه کرد_سال اول ازش خوشم میومد. میدونی محل هیچ دختری نمیذاشت. توی دید من رنگ گرفته بود. ولی بعد فهمیدم مهسا دوستش داره منم بیخیال شدم بخاطر مهسا.. که بعد ها متوجه شدم سپهر از همون اولش عاشق من بوده
من_پس تو....

پرید وسط حرفم و گفت_خاطره خواهشا.. منو یادشون ننداز

باشه ای گفتم و دیگه حرفی نزد

بلند شدم و رفتم سمت یخچال و آبغوره رو داخل سالاد ریختم. بهش نمک و فلفل سیاه و کمی پونه اضافه کردم و گذاشتمش روی میز

حدود نیم ساعتی بعد ماکارانی هم آماده شد و در کمال آرامش و با لذت شامونو خوردیم

داشتم موهامو میبستم که متوجه شدم بهار داره زنگم میزنه

من_بله؟

بهار_کجایی عروس؟ زود بیا بچها اینجا هستن

من_اومدم

و گوشیه قطع کردم.. نگاه آخر رو به خودم توی آینه انداختم. شلوار اسپرت طوسی پالتوی مشکی و شال مشکی. رژ کرمی هم زدم و بعد از برداشتن کیف کولم، از اتاق خارج شدم..

مامان کلی یاد آوری کرد که مراقب باشم و بعد از رد شدن از زیر قرآن، (بیخشید مامانم یکم حساسه) با دو رفتم سمت خونه بهار اینا

داشتن وسایل ها رو توی ماشین میذاشتن. باهاشون سلام کردم و سوار ماشین شدیم.

بهادر و بهار جلو نشستن و ما چهار نفر هم عقب. اینکه جامون بسیار تنگ بود بماند

هرچقدر بگم من عاشق جاده های شمالم کم گفتم. واقعا زیباست. جز رنگ سبز چیز دیگه ای به چشم نمیومد. من هم که عاشق رنگ سبز

بابای بهار آهنگ شاد گذاشته بود و بچه ها نشستند ریز ریز فر میدادن. اما من سرمو به شیشه ی پنجره چسبونده بودم و همونطور که به مناظر بیرون چشم دوخته بودم، توی حال خودم بودم به همه چی فکر میکردم. سینا! مسعود! شهاب

شاید وجود سینا باعث شده که شهاب توی زندگی من رنگ بگیره. هر چی بیشتر به جذابیت شهاب فکر میکردم بیشتر جذبش میشدم. مخصوصا اون غرورش که باعث میشد شخصیتش جالب تر بنظر بیاد

هرچند مطمئن دید شهاب تا ابد به من بی منظور هست. من ۱۸ سالمه و اون ۳۰. تفاوت سنی بالا. و اون نامزد داره

نامزد؟!؟! اصلا توجه نکرده بودم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم..

حدود یک ساعت بعد رسیدیم.. واقعا زیبا بود! هر چی بگم کم گفتم

خونه های قدیمی ساخته شده از گاه و گل روی تپه ی کوه. اطرافش پر از درخت. زندگی توی روستا هم خودش عالمی داره

به در خواست ما همین پایین پیاده شدیم. هرشش نفرمون کیف کولمون رو انداختیم روی دوش و بعد از خداحافظی از پدر بهار، راهی خونه مادربزرگ بهار شدیم

از کوه بالا رفتیم. زن های زیادی بودن که با لباس های محلی دم در خونه نشستند و همینطور که با هم صحبت میکردن، سبزی هم پاک میکردن

بچه ها هم دنبال هم میدویدن و پدرها هم به موتور هاشون تکیه داده بودن و سیگار به لب، گرم صحبت بودند

رفتیم بالا تا رسیدیم. جلوی خونه ای ایستادیم. خونه ی کوچک با در کوچک به رنگ سفید که رنگ در پریده بود و گوشه هاش هم زنگ زده بود. از اینجا مشخص بود که توی حیاط کوچک درخت انگور هست چون به دم در خونه هم رسیده بود و شاخه هاش روی دیوار رو پوشونده بودن

بهار سنگ کوچکی از روی زمین برداشت و باهانش در زد... بعد از چند ثانیه در باز شد و خانم مسنی پشت در نمایان شد... به خانم مسن حدود ۷۰ ساله. قد کوتاه و تپل. لباس محلی بسیار زیبایی هم به رنگ مشکی و زرد تن کرده بود.

بهار جیغ خفه ای کشید و رفت نزدیکش و بغلش کرد... بهادر هم همینطور. ما هم به نوبت خود باهانش سلام کردیم.

به داخل راهنماییمون کرد. همونطور که گفته بودم حیاط کوچک بود. دور تا دور حیاط گلدون هایی حاوی از گل شمعدانی و کاکتوس بود. گوشه ای از حیاط در سمت راست هم حوضی کوچک بود که فکر کنم مخصوص ظرف شستن بود. آخر حیاط سمت چپ توری قرار داشت که داخلش مرغ و خروس بود. ناخواسته لبخندی روی لب هام نشست. همه چیز جالب و زیبا

وارد خانه شدیم... به مکان بسیار زیبا. سالن گرد مانند کوچکی داشت... قسمت آخر سالن سمت چپ آشپزخانه ی کوچکی داشت و در کوچکی هم کنارش که مطمئنم حمام بود (اینو هم بگم که دستشویی توی حیاط قرار داشت)

با چشمم دنبال اتاق خواب می‌گشتم که صدای ننه یا همون مادر بزرگ بهار به گوش رسید

ننه_ ببخشید اگر اینجا اتاق نداره

لبخندی زدیم

من_ خیلی عالی‌ه همه چیز. ممنون

شادی_ ببخشید اگر توی زحمت انداختیمتون

ننه لبخندی زد و گفت_ این چه حرفیه مادر... خوش اومدید. خوشحالم کردید. بیاید کیف هاتون رو بزارید اینجا توی کمد

رفتیم و کیف هامون رو گذاشتیم توی کمد بزرگ قدیمی که گوشه ی سالن قرار داشت. مان‌تو و شالمون رو هم در آوردیم و رفتیم نشستیم

ننه واسمون شربت توی قبدون (پارچ مسی که شمالی ها اون رو قبدون مینامند) آورد که به ظاهرش مشخص بود خنک هست و به همراه انگور ریش بابا

کنارمون نشست و گفت_ این شربت توت هست. خودم درست کردم. بخورید ببینید چه جوریه!

واسمون توی لیوان ریخت و به هر کدوممون یکی داد. شربت رو مزه مزه کردم. عالی بود.. خنکیش تمام وجودمو خنک کرد

قبل از اینکه من حرفی بزنم بچها گفتن که عالیه

بعد از خوردن شربت، ننه چارقده مشکی رنگش رو سرکرد و رو بهمون گفت _ شما اینجا بشینید من برم خونه همسایه الان برم میگردم. سرما خورده یکم واسش سوپ بپزم

باشه ای گفتیم و اونم رفت

بهار رو به شادی داشت با تب لتش بازی میکرد گفت _ شادی تب لتتو بیار چند تا بازی بفرستم واسه خودم. این چند روز حوصلم سر میره

شادی هم بلند شد و رفت کنارش نشست

بهار واسه اینکه شادی رو از سر جاش بلند کنه گفت _ برو گوشیمو بیار تو کیفم

شادی _ گمشو. مگه من نوکرتم

بهار _ جون من. پاشو. سرم درد میکنه

شادی هم با غرغر بلند شد و رفت. بهار سریع سرشو کرد توی تب لت و شروع کرد به گشتن. برق خاصی توی چشم هاش درخشید

انگار که شماره سعید رو پیدا کرده. سرشو بلند کرد و چشمکی نثارم کرد. عکس العملی نشون ندادم. راستش دلم واسه شادی میسوخت. بهار گاهی اوقات دوست و دشمنی رو نمیشناسه. میخواد که حرف خودش عملی شه. این یکی از ویژگی های بدش بود

شادی هم گوشیشو آورد و واسش بازی فرستاد

نگاه مهدیس کردم. داشت با بهادر توی لپ تاپ فیلم کره ای میدید. این دو تا عاشق فیلم کره ای بودن. بهادر هم چون مهدیس کاراته بلد بود، به چشم ورزشکار میدیدش و ازش خوشش میومد و میچسبید بهش

پروانه _ وای اینجا نت نیست

بهار همونطور که با گوشه بازی میکرد گفت _ به امروز رو بیخیال واتسپ و لاین شو

پروانه_چی میگی تو؟ بردنم توی یه گروه باحالی نمیتونی دل بکنی
شادی_پس بلند شو کل ده رو بگرد تا یه جا پیدا شه نتش خوب باشه
پروانه خندید و با اعتراض گفت_ باید وای فای میخریدیم میاوردیم.. اصلا خب حوصلم سر میره. بلند
شید بریم بگردیم
من_ تازه رسیدیم. صبر کن عصر میریم
بالشی که روی زمین بود رو کشیدم سمتم و روش دراز کشیدم. اونقدر خسته بودم که به سه
نکشیده خوابم برد

وقتی چشم باز کردم، بچه‌ها هم کنارم خواب بودند.. سر جام نشستم
ننه روی زمین نشسته بود. جلوش یه سینی بزرگ قرار داشت و کیسه ی برنجی هم کنارش. داشت
برنج پاک میکرد
بلند شدم و رفتم کنارش نشستم
ننه_ بیدار شدی دختر گلم
لبخندی زدم و گفتم_ بزارید کمکتون کنم
ننه_ اگر میخوای کمک کنی برو توی کابینت آشپزخونه یه سینی بیار
لبخند زدم و رفتم سینی آوردم. کمک ننه داشتم برنج پاک میکردم و بچه‌ها همچنان در خواب به سر
میبردند.

ننه_ توهم اهل رشتی؟

من_ از کوچیکی رشت زندگی کردم ولی خانوادم شیرازی هستن

ننه_ پس چرا اومدین رشت؟

من_ مامانم تصمیم گرفت که توی رشت زندگی کنه

فکر کنم فهمید دوست ندارم راجبش صحبت کنم، واسه همین دیگه حرفی نزد در این مورد

ننه_ اینجا یه تلمبه داره منطقه ی کنارش هم قشنگه کلی هم درخت گردو داره. فردا صبح زنبیل آماده میکنم برید اونجا. من پام درد میکنه جونی ندارم که راه برم شما برید خوش باشید

من_ باشه حتما مرسی

همون موقع پروانه هم از خواب بلند شد و بقیه رو هم بیدار کرد

مهدیس_ نکن دختر. بزار بخوابیم

پروانه رو به ننه گفت_ ننه من گرسنمه

ننه_ اینا برنج پاک شد. مرغ داره میپزه. الان میرم برنجو میپزم

بلندشد و با دیس برنج رفت توی آشپزخونه

همشون سرشون توی گوشه بود. رفتیم کنار بهار نشستیم

آروم گفتیم_ شماره سعید و پیدا کردی؟

با ذوق رو بهم گفت_ آره حفظش کردم. جالبش اینجاست سیم کارتش توی تب لکش بود

من_ احساس نمیکنی شادی ناراحت میشه؟

بهار_ به من چه.. خب منم ازش خوشم میاد

من_ ولی اون دوستش داره

بهار_ خاطره ول کن تو رو خدا. نمیدونم والا. خب این همه پسر

شونه ای بال انداختیم. گوشیمو در آوردم و به مامان اس دادم

حدود ربع ساعت بعد نهار آماده شد. با کمک هم سفره رو پهن کردیم.

نهار مرغ لای پلویی خودمون بود.. با ترشی و دوغ محلی صرف شد که خیلی هم چسبید

شب شده بود.. با کلی اصرار بالاخره ننه راضی شد ما شب روی پشت بوم بخوابیم. بهادر بخاطر

اینکه هوا سرد بود پیش ننه توی خونه خوابید

هر کدوممون یه پتو و به بالش زیر دستمون بود.

برای رفتن به بالای پشت بوم باید از نرده بوم بالا میرفتی..مه‌دیس رفت بالا و یکی یکی پتو و بالش‌ها رو میدادیم دستش مینداخت روی زیر اندازی که اون بالا پهن شده بود. وسایل‌ها بالا فرستاده شد و رفتیم بالا

من کنار، بهار کنارم، کنار بهار مه‌دیس، کنار مه‌دیس شادی، و کنار شادی هم پروانه خوابیده بود همونطور که هر چهار نفرمون (به غیر از پروانه که سرش توی گوشه بود) به آسمان چشم دوخته بودیم، گفتیم_ ننه گفت که صبح بریم یه جایی که تلمبه داره و خیلی جای خوشگلیه

مه‌دیس_ او هوم. صبح بیدار شدم همتونو بیدار میکنم

شادی_ واییییی چقدر سرده اینجا

پروانه با لحن شیطنت آمیزی گفت_ یه عشقی چیزی هم نداریم تو این شرایط مارو تو بغلش بگیره یکم گرم شیم

و بعد ریز ریز خندید

شادی با ذوق گفت_ سعید جونم جاش خالیه

بهار به پهلو رو به من خوابید و با گفتن این حرف شادی، شکلک در آورد.

پروانه_ می‌گم بهار اینجا پسر خوشگل نداره؟

بهار_ چرا بناهای سر ساختموناش خوشگلن

پروانه با حرص گفت_ مرض. منو مسخره میکنی

بهار_ خب گفتم خوشگل. خوشگلتر از اونا به ذهنم نرسید

پروانه_ خب حالا چه شکلی هستن؟

بهار چهره متفکری به خودش گرفت و گفت_ اوممم خب سر تا پاشون خاکی هست. موهاشونو

سیخ میزنن مثل خروسای ننه

پقی زدم زیر خنده

پروانه هم همونطور که میخندید گفت_گمشو.دیگه نمیخواد بگی
و دیگه حرفی رد و بدل نشد تا اینکه به خواب فرو رفتیم.انقدر اونجا سرد بود که همه سرمونو کرده
بودیم زیر پتو

صبح باصدای جیغ جیغ بچه‌ها چشم باز کردم
شادی_خاطره بلند شو.میخوایم بریم سر تلمبه
بلند شدم و با کمک هم وسایل ها رو بردیم پایین
داشتیم وارد خونه میشدیم که مهدیس رو به بهار گفت_بهار خدا خفت کنه.سرما خوردم
بهار_به من چه.حفته
و وارد شدیم

اول صبحونه ای که ننه واسمون آماده کرده بود رو خوردیم و بعد رفتیم تا آماده شیم
صبحونه،پنیر محلی با گردو و نون که خود ننه پخته بود،با شیر داغ از گاو محله بود.چایی هم
بود.خیلی چسبید.من از وعده های غذایی عاشق صبحانه بودم.مخصوصا عاشق این غذاهای محلی
توی اتاق داشتیم آماده میشدیم..تیپ راحتی زدیم و راه افتادیم
بهادر رفته بود با بچه‌های محله توپ بازی واسه همین همراهمون نیومد
توی مسیر کلی عکس گرفتیم تا بالاخره رسیدیم به تلمبه.همونطور که ننه گفته بود جای سرسبز و
قشنگی بود.من همون اولش از خوشه ی درخت چند تا گردو چیدم
پروانه و شادی هم شروع کردن به سلفی گرفتن
مهدیس هم پاشو کرده بود توی آب خنک تلمبه
بهار دستمو گرفت و گفت_تا حواسشون نیست بیا کارت دارم
و رفتیم کمی دورتر از بچه‌ها پشت درختا ایستادیم.البته به بهونه ی دستشویی رفتن بود
من_چیه؟

بهار_میخوام به سعید زنگ بزنم

من_الان؟ واسه چی؟

بهار_دیشب بهش sms دادم نوشتم سلام.اونم نوشت شما منم جواب ندادم چند بار زنگ زد.الان

میخوام زنگش بزنم

من_باشه بزن.فقط زود

سرشو تکون داد و شماره ی سعید و گرفت.زد روی اسپیکر و صداشو کم کرد

بعد از چند تا بوق سعید جواب داد_بله؟

بهار_سلام

سعید_سلام.بفرمایید

بهار_میشناسی؟

سعید_نه متاسفانه

بهار_من بهارم.همون که توی مهمونی همراه شادی اومده بود.دوستش

سعید_آهان.خوبی؟

بهار_چشمکی بهم زد و گوشیهو برد نزدیک دهنش و گفت_مرسی عزیزم تو خوبی؟

سعید_شکر.خب چیزی شده زنگ زدی؟

بهار_نه فقط خواستم حالتو بپرسم

سعید_ممنون.چخبر از شادی؟

بهار_با حرص گفت_میشه اسم اونو نیاری.من اومدم حال تو رو بپرسم

سعید_خندید و گفت_چشم..چشم

خلاصه شروع کردن به حرف زدن.بهار خوب بلد بود مخ بزنه

بهار_سعید جان من باید برم کاری ندارم؟

سعید_ نه برو به سلامت. خدافظ

بهار_ خدافظ آقای دکتر

و گوشیه قطع کرد.

همین که برگشتیم که بریم سمت بچه‌ها دیدیم شادی پشت درخت ایستاده. داشت با تعجب بهمون نگاه میکرد. توی شک بود

بهار هین بلندی کشید

شادی از بغض چونش میلرزید

من_ شادی...

شادی رفت نزدیک بهار و رو بهش داد زد_ داشتی چه غلطی میکردی؟

بهار_ کاری نمیکردم

شادی جیغ بلندی کشید که باعث شد بقیه بچه‌ها هم بیان این سمت

شادی_ داشتی مخ سعید و میزدی؟

بهار_ آره مشکلیه؟

همونطور که اشک‌های شادی از چشم‌هاش پایین میومدن گفت_ مگه تو دل‌نداری کنافت؟ تو که میدونی من چقدر دوستش دارم. رفتی شمارشو از توی گوشیم قاپیدی حالا هم با عشوه باهاش حرف میزنی؟

دستشو گرفت جلوی صورتش و با حالت زار گفت_ خدایا. تازه سعید هم بهش پا داد

و شروع کرد بلند بلند گریه کردن. رفتم نزدیکش که به شدت پسم زد

شادی_ من اگر میخواستم کتیف بازی‌های تو رو انجام بدم زودتر انجام میدادم

بهار بلند رو بهش گفت_ چته تو؟ این همه پسر! دیدی که خودشم از من خوشش اومده بود. برو سراغ یکی دیگه

شادی اول با نفرت نگاهی بهش انداخت و سپس شروع کرد به دویدن به سمت خونه. ما هم پشت سرش میدویدیم اما بهار راه میرفت
پروانه_ شادی قربونت برم صبر کن
من_ شادی یه لحظه وایسا
اما اون بدون هیچ توقفی به دویدنش ادامه میداد. تا اینکه رسیدیم به خونه
شادی وارد شد و رفت سمت ساکش
من_ داری چکار میکنی؟
شادی_ خفه شو. توهم لنگه ی همون بهار کتافتی
من_ شادی صبر کن حرف بزنی
با گریه رو بهم گفت_ چه حرفی؟ ولم کن خاطره. حاله اصلا خوب نیست. احساس میکنم دنیا داره رو سرم خراب میشه. من این همه دارم تلاش میکنم تا سعید بدون هیچ هوسی بیاد سمتم اونوقت.. اونوقت اون رفته بهش زنگ زده
بلند گریه میکرد و وسایل هاشو جمع میکرد
پروانه_ شادی صبر کن منم باهات میام
و اون هم شروع کرد به جمع کردن وسایلهش. من هم حرفی نزد. چی میگفتم؟! حق با شادی بود. بهار خود خواهانه کاری رو انجام میده.. واقعا ناراحتش شدم و دلم واسه دل شکسته و عاشقش سوخت
شادی رو درک میکردم
ننه از حمام اومد بیرون و با تعجب رو بهمون گفت_ چی شده؟
شادی_ من دارم برمیکردم ننه. ممنون خیلی زحمت کشیدید
ننه_ چرا گریه میکنی ننه؟
شادی_ هیچی چیزیم نیست

و رفت توی حیاط

دنبالش رفتم. داشت با شهاب حرف میزد

شادی_ شهاب بیا دنبالم

....._

شادی_ نه شهاب. تو رو خدا بیا. اگر نیای خودم پای پیاده راه میوفتم

....._

شادی_ آره. دعوام شده. نمیخوام یه لحظه هم اینجا باشم

....._

شادی_ یا خودت بیا یا یکیو بفرست

....._

شادی_ باشه داداش. مرسی. خدافظ

برگشت و تا منو دید گفت_ خیلی پستید. فکر میکردم دوستای من شما باشید

و رفت داخل و کیفشو برداشت و با پروانه دم در کوچه ایستادن.

از بهار خبری نبود

با مهدیس و ننه رفتیم دم در کوچه ایستادیم

مهدیس_ خب چرا دم در؟ بیاید داخل

جوابی ندادن

مهدیس_ تو چته پروانه؟

پروانه_ هیچی بابا. گ*ن*ا*ه داره. ناراحته منم باهاش میرم تا پیشش باشم

حتما برای اینه که پیش شهاب باشه.

شادی_ نه پروانه تو بمون

پروانه_نج

ننه دست شادیو گرفت و گفت_ بیا تو ننه. یه دعوایی شد. حالا نمیدونم سر چی ولی حرف میزنین درست همیشه

شادی_ نمیخوام. داداشم داره میاد دنبالم

ننه هم حرفی نزد و همونجا روی آجری نشست

ما هم سرپا بدون حرفی ایستادیم. یک ساعت و نیم گذشت تا از دور متوجه ماشین فراری مشکی رنگ شهاب شدیم

شادی_ اومدن

اوفففف پاهام خشک شدن از بس ایستادم

ماشین دقیقا جلوی پامون از حرکت ایستاد. در ماشین شهاب اینطرف رو به ما بود و از ماشین پیاده شد. نگاه کردم دیدم مینا هم از اون در پیاده شد. نمیتونست با اون کفش های پاشنه ۱۵ سانتیش راه بره. واسه همین دستشو دور بازوی شهاب حلقه کرد. یه لحظه حسودیم شد به مینا.. نمیدونم چرا ولی...

باصدای شهاب پرنده ی فکر و خیالم پرواز کرد و من به خودم اومدم

شهاب_ سلام

ننه بلند شد و رو بهش گفت_ سلام خوبی پسر گلم؟

شهاب_ شکر

مینا هم با عشوه رو به ننه گفت_ سلام مادر جان

ننه_ سلام دختر خوشگلم

خوشگل؟ هه

بسه خاطره کم حسودی کن

ننه_ پسر گلم این خواهرت با اینا دعواشون شده حالا نمیدونم سر چی ولی قهر کرده میخواد بره
خونه

شهاب رو به شادی گفت_ چی شده؟

شادی_ هیچی. من میخوام برگردم

شهاب_ برو سوار شو

شادی رفت سمت ننه و باهانش رو بوسی کرد. با مهدیس هم دست داد و اصلا محل من نزاشت و
رفت سوار شد.

همه نگاه ها کشیده شد سمت من. مینا با پوزخند نگاهم میکرد.. ننه هم با دلسوزی..

و شهاب. نگاهش کردم. داشت نگاهم میکرد. توی چشمش هیچی نبود.

ته دلم لرزید از اون نگاهش.. یه جوری شدم. سرمو انداختم پایین و با انگشت های دستم مشغول
بازی شدم. مامانم میگفت این کارم مثل اونه. اونم توی شرایط هایی که خجالت میکشید یا ناراحت
بود سرشو زیر مینداخت

پروانه هم از همه خداحافظی کرد و سوار شد.. به اونم حسادت کردم. چون اون هم میخواست پیش
شهاب باشه!

شهاب و مینا هم خداحافظی کردن و راه افتادن

نفس عمیقی کشیدم

ننه_ بریم داخل. بیاین. این بهار ور پریده کجاست؟

مهدیس_ میرم دنبالش

من_ منم میرم یه دوری بزنم ننه. زود میام

ننه هم باشه ای گفتو وارد شد.

مهدیس از اون طرف راه افتاد و منم از یه قسمت دیگه..

رفتم و رفتم تا رسیدم به یه جایی که فقط درخت بود.. یکم ترسناک بود ولی به دل مینشست

رفتم و روی زمین خاکی نشستم.. بوی عطر معطر خاک با بوی گل و گیاه اونجا قاطی شده بود و با استنشامش روحیه و درون رو شاد و سرشاز از لذت میکرد.. گاهی اوقات دوست داشتم با خودم خلوت کنم

شهاب دیگه حتما بخاطر کار سینا داره پول جور میکنه.. دیگه راهی نیست که بخوام از اون راه بهش نزدیک شم

باید فکر کنم.. یه راهی باید باشه.. من نمیتونم بیخیالش بشم.. دست خودم نیست ولی باید دوباره بینمش

این اسمش عشقه؟ نه نیست اما دوست داشتن میتونه باشه

این فکرای بیهوده منو به جایی نمیرسونه

بلند شدمو رفتم سمت خونه.. وقتی وارد شدم بهارو هم دیدم.. باهامون حرف نمیزد.. خودشم فهمید که دیگه اینجا بهمون خوش نمیگذره واسه همین زنگ زد به باباش و اونم قرار شد شب بیاد دنبالمون

* * *

بالاخره رسیدیم خونه.. بهانه زود اومدنمون به مامان این بود که اونجا حوصلمون سر میرفت واسه همین زود برگشتیم

مامان_ خاطره نشین پای تلوزیون.. بلندشو کمک کن میخوام خونه رو تمیز کنم.. خاله مهری مریض شده میخوام برم پیشش

من_ مامان این همه راه؟ میخوای بری جنوب؟

مامان_ چکار کنم؟ به خاله سر نزنم به کی بزنی؟ بلند شو حالا تو

بلند شدمو با غرغر رو به مامان گفتم_ من اتاقارو تمیز میکنم

رفتم توی آشپزخونه و دستمال با شیشه پاک کن برداشتم و رفتم توی اتاقم.. بمب انداخته بودن اینجا.. شتر با بارش توی این اتاق گم میشد

شروع کردم به تمیز کردن....

بالاخره اتاق تمیز تمیز شد

رفتم توی اتاق مامان تا اونجا رو هم تمیز کنم

اتاق رو تمیز کردم و رفتم سمت کمد دیواری..وقتی بازش کردم چشمم خورد به گاو صندوق کوچکی..کنجکاو شدم.مامان اونقدر ها هم پول نداشت که نیاز به گاو صندوق داشته باشه

دستمو بردم سمتش..رمز داشت..مطمئنم رمز،تاریخ تولد بابا هست

زدم...نبود

خب ایندفعه تاریخ تولد خودشو میزنم..بازم نبود

یکم فکر کردم..تاریخ تولد خودم رو هم زدم بازم نبود

تاریخ وفات بابا چی؟شاید اون باشه

اونو زدم..شد

بی حرکت موندم..تاریخ وفات؟چرا وفات؟

نفس عمیقی کشیدم و درشو باز کردم

از چیزی که دیدم تعجب کردم..خدایا..پر از کاغذ و جعبه بود

دست بردم سمت کاغذ ها

میدونستم الان مامان پیداش میشه..رفتم و در اتاقو قفل کردم

یکی از کاغذ ها رو باز کردم

شروع کردم به خوندن

نامه ی سپهر بود..روزی که قرار بود اعدام بشه..اما یادمه دایی مازیار گفت که اعدام نشد..قبل از

اعدام خودکشی کرد

اوففف چه غم انگیز

کاغذ رو گذاشتم کنار.همه چیزو چک کردم.سند ازدواجش با بابا و سپهر.سند طلاقش با

بابا.شانسنامه ی منو خودش و بابا..

وقتی توی شناسنامه بابا مهر وفات رو دیدم یه لحظه از اینکه مامان هر دفعه اینو میبینه چه حسی پیدا میکنه، ناراحت شدم

یه جعبشو باز کردم.. یه گردنبند به اسم بابا بود.. با دوتا حلقه. مطمئنم یکیش مال بابا بود یکیش مال سپهر. اما اونی که تو دستش بود چی؟

بیخیال شدم و رفتم سراغ جعبه ی دیگه ای. توش کلید بود. سه تا.. یکیش که مطمئن بودم مال خونه ی توی شیراز بود و یکی دیگش هم ماشین و اون یکی.. نفهمیدم. واقعا هنگ کرده بودم خدایا این همه پنهون کاری.. مامان باور کن کلی خونه زیر دستش هست و کلی طلا.. خاطره بیخیال شو.. اینا همش خاطره هست.. مال گذشته

دستبندی که با مامان اونشب ست خریدیم هم توش بود.

سه تا آلبوم هم بود.. بازشون کردم. عکس های نامزدیش بود.. وای خدا چقدر زیبا.. هر دوشون تیپ ست قرمز مشکی زده بودن.. چقدر به هم میان

همه توش بودن. حتی پانته آ.. چقدر مغرور.. دوست داشتم ببینم چی به سر پانته آ اومده اما توی عکس بخاطر اخمی که داشت چهرش کاملا مشخص نبود

آلبوم بعدی رو باز کردم.. عکس های عروسیشون بود. چقدر خوشحال.. مامانم توی همه ی عکس ها لبخند به لب داشت و توی چند تا از عکس ها هم در حال خنده بود. بابا هم توی بیشتر عکس ها با عشق نگاه مامان میکرد

ناخواستن قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.. آه مامانم.

وسط آلبوم یه سی دی پیدا کردم.. مامان یه جعبه ی دیگه ای هم داشت که توش چند تا سی دی بود اما این چرا این وسط بود؟ کنجاو شدم ببینمش اما الان وقتش نبود. مخصوصا اینکه توی این خونه جز دستگاه DVD توی سالن و لپ تاپ مامان چیز دیگه ای نبود. آلبوم رو بستم و اون یکی آلبوم رو که مطمئن بودم عکس عروسیش با سپهر هست رو نگاه نکردم

یه لپ تاپ هم داخلش بود.. با این خوبه ببینم سی دی رو؟ نه ول کن شاید چیزی باشه که مناسب تو نباشه

در گاو صندوق رو بستم.. قفل اتاق رو باز کردم و خارج شدم

مامان_ تموم شد؟

من_ اوهوم

مامان نگاهم کرد و گفت_ اینجا مراقب خودت باش. نیم ساعت دیگه هواپیما حرکت میکنه. باید زود برم

سر تکون دادم. مامان رفتو آماده شد

مامان_ من دیگه برم

بلند شدمو رفتم سمتش و توی بغل گرفتمش

من_ مامانم مراقب خودت باش. زود بیا. باشه؟

مامان_ باشه دختر کم.. دو سه روزه برمیگردم. مراقب خودت باش.. مدرسه رفتی حواست باشه

سر تکون دادم.. ازش خدا حافظی کردم و رفت.. صلواتی فرستادم و فوت کردم سمتش تا خدا پشت و پناهِش باشه

باید برم یه سر به بهار بزنم

رفتم توی اتاق و تیپ ساده ای زدم و از خونه خارج شدم

حدود پنج دقیقه ی بعد رسیدم.. زنگ درو فشردم

بهادر اومد و درو باز کرد

من_ سلام خوبی

بهادر_ سلام. مرسی

من_ بهار کجاست؟

بهادر_ توی اتاقشه.. نمیزاره کسی بره پیشش

من_ چرا؟

بهادر_ میگه حوصله نداره

من_آهان

وارد شدم..اول با مامانش سلام کردم و بعدش رفتم دم در اتاق بهار

تقه ای به در زدم

بهار_بهدار میام سرتو میکوبم به دیوارا..هی میای اذیت میکنی

خندیدم و گفتم_منم بهار..

چند لحظه بعد در اتاق باز شد..هیچ حرفی نزد..سرش پایین بود

سلام آرومی گفتم و وارد شدم..

بهار رفت و روی تخت نشست و بالشش رو توی بغل گرفت

آهنگ گذاشته بود

با شنیدن آهنگ خندم گرفت..این دختر چیا که گوش نمیده:

ساده شدم عاشق شدم

مخالف شدم موافق شدم

تا عاقل شدم تو راهی شدی

تو راهی شدی از اونجا کم اوردم

بد اوردم اشکام مداوم بودن

میرم از زندگی انگار مزاحم بودم

کار از کار گذاشت حالا تنهایی راهو بست

روزام تکراری شدن انگاری خودم باید باشم یک کاری کنم

من مغرور و بین کارم به کجا کشیده چقد بهت اصرار میکنم

یه سال یه ماه یه روزشم سخته یه جاده یه در یه راهی به قلبت بالاخره پیدا میکنم

روزات مثل هم شدن اره مثل من شدن

تازه داری میرسی به حرفای من

اینجا راه نیس عشق نیس یار نیس

هر چی میخوای داد بزن گوشه بدهکار نیس

من یه عالم حرف نیس نای گفتنش

تو توی عالم دیگه با مسیر مبهمه

منو سردرگمیاام اعتیاد به بودن

بین دلواپسیامو تو خیال موندت

روزام تکراری شدن انگاری خودم باید باشم یک کاری کنم

من مغرورو بین کارم به کجا کشیده چقد بت اصرار میکنم

یه سال یه ماه یه روزشم سخته ی جاده یه در یه راهی به قلبت بالاخره پیدا میکنم

(تکراری) ساسی مانکن

نگاهش کردم.. داشت آروم آروم اشک میریخت. واسم تعجب آور بود اینکه بهار بخواد واسه یه

پسر اشک بریزه

برای اینکه از اون حال خارج شه، بلند خندیدم و رو بهش گفتم_ خواهر من میخوای گریه کنی بابک

جهانبخشی مازیار فلاحی چیزی گوش کن. ساسی مانکن گوش میدی؟ فکر کنم تتلو بیشتر به حالت

بخوره

تو اوج گریه خندید و بالشو به طرفم پرت کرد

توی هوا قاپیدمش و رفتم کنارش روی تخت نشستم

رو بهش گفتم_ بهار نکنه جدی جدی این دفعه عاشق شدی؟

سرشو انداخت زیر و گفت_ خودمم فکرشو نمیکردم. ولی وقتی سعید زنگم زد و گفت بهم زنگ نزن

بهم ریختم

با تعجب گفتم_ چرا؟

نفس عمیقی کشید و گفت_ شادی بهش ابراز علاقه کرده. گفته که من کارام از روی سرگرمی و این چیزاست. اونم زنگ زد و گفت کسیو نمیخواد که اینجور باشه
جوابی نداشتیم واسه همین سکوت رو جایز دونستم
بهار هم خودش میخواست جو عوض شه واسه همین رو بهم باشیظنت گفت_ خب شیطان تو هم بهت میخوره عاشق شده باشی
لبخندی زدمو گفتم_ عاشق نه ولی خب...
با ذوق گفت_ خب حالا اون یارو کی هست؟
من_ اون....

سریع پرید میون حرفم و گفت_ خودم فهمیدم کیه.. از طرز نگاه کردنت بهش میشه فهمید
با تعجب نگاهش کردم.. این از کجا فهمیده؟ خاطره دیدی چقدر ضایع هستی؟ اگر خود شهاب فهمیده باشه چی؟

بهار_ چجور بهش علاقه پیدا کردی؟

من_ نمیدونم.. رفتار خاصش.. غرورش.. همه اینا.. ناگهانی بود همه چی
بهار_ حالا بلندشو بریم بیرون یه دور بزنیم.. حوصلم سررفته
سری تکون دادمو باهم از خونه خارج شدیم

بهار_ خب کجا بریم؟

من_ نمیدونم.. ببین بهار میخوام واست یه چیزی واست تعریف کنم
همونطور که راه میرفتیم گفت_ میشنوم

من_ راستش شهاب اینا یه دشمنی دارن به اسم سینا
بهار_ خب...

و شروع کردم به تعریف کردن.. همه چیو گفتم.. اینکه پول میخواد و پای منم وسط کشیده شده
وقتی صحبتام تموم شد بهار با تعجب رو بهم گفت_ عجب اتفاقات اکشن و هیجان انگیزی

من_آره

_سلام بر خانم های زیبا

هر دو برگشتیم عقب.وای خدایا.سینا بود.از ترس نمیدونستم چکار کنم.مخصوصا اینکه توی کوچه بودیم و کسی اونجا نبود

بهار_بفرما

سینا_افتخار آشنایی میدید؟

من_چی میخوای تو؟چرا دست از سر من برنمیداری؟بابا بهت گفتم من سوگولی شهاب نیستم.بفهم!

بهار با تعجب گفت_نکنه...نکنه این سینا هست

سر تکون دادم.قطره اشکی از چشمم چکید

سینا_گریه نکن خانم کوچولو..منم یه زمانی بخاطر آقای منصوری زیاد گریه میکردم

با گریه رو بهش گفتم_مشکل تو چیه؟

دورمون شروع کرد به چرخیدن

سینا_۲ سال پیش.اون موقع ۲۲ سالم بود.با کسی که دوستش داشتم نامزد کردم.وضع مالیمون خوب نبود.واسه همین رفتم توی شرکت منصوری شروع به کار کردم.به عنوان آدمشون..یکی از زرنگ ها بودم..اگر من نبودم تا الان اون منصوری نابود شده بود و گوشه ی هلوف دونی بود و جای آب خنک،داشت شکنجه میخورد..خواستم حداقل پول جمع کنم و عشقمو راضی نگه دارم تا بخاطر تنگ دستیم ولم نکنه..چند ماه اونجا کار کردم که بعد از دو هفته شنیدم که دو میلیارد از پول شرکت دزدیده شده.دومیلیارد هم کم پولی نیست.خلاصه این منصوری همه چیزو انداخت گردن من.بهش التماس کردم ولم کنه.کار من نبود.ولی گفتم نه..۳۰ سال برام بریدن به اضافه ی جریمه ۵۰۰ تومن هر ماه..نازنینم ولم کرد و رفت.به دو ماه نکشیده ازدواج کرد.بعد از ۶ ماه فهمیدن کار من نیست و آزادم کردن..دنبالشون گشتم تا اون شب اتفاقی تو پارک پسرشو پیدا کردم.اما دیر دنبالش گشتم بخاطر حال خرابم بود

اومد رو به رومون قرار گرفت. با نفرت بهم خیره شد و گفت_ همین شهاب عشقت باید تلافی کار پدرشو پس بده. باید داغ بدبختی های منو بکشه. تا وقتی اون دو میلیارد به من نرسه ول کن نیستم. و تو هم اسیر میشی تا زودتر پول به من برسه
با ترس بهش خیره شدم..میخواست چکار کنه
من_م...میخواهی چ..چکار کنی؟

خنده ی کوتاهی از شدت عصبانیت کرد و بلند گفت_ بیاید این دختر و ببرید
جیغ زدم و بلند رو بهش گفتم_ چه معلوم شاید کار تو هم بوده! تو به عنوان سر دسته ی آدماشون اونجا بودی. بعید نیست
با داد رو بهم گفت_ منصوری بیشتر از هر کس دیگه ای به من اعتماد داشت. اگر من نبودم و محافظش نبودم تا حالا کشته بودنش
بهار_ تو رو خدا ولش کن

چند تا مرد غول هیکل از ماشین های پشت سر سینا پیاده شدن و اومدن طرف ما
تا اومدم جیغ بزنم جلوی دهنم گرفته شد..بهار هم همینطور
و دیگه چیزی نفهمیدم..به اون دستمال داروی بیهوشی زده بودن واسه همین هر دوی ما بیهوش روی زمین پخش شدیم
سینا اونقدر زرنکه که حتی خود شهاب هم نمیتونه باهاش مقابله کنه

وقتی چشم باز کردم همه جا پیش روم تار بود..چند بار چشم هامو روی هم فشردم تا دیدم بهتر شه
نگاه اطرافم کردم..یه گاراژ بزرگ بود..من روی زمین دست و پا و دهن بسته افتاده بودم..کسی اون داخل نبود
یک دفعه یادم به بهار افتاد..با دقت اطرافمو کاویدم..نبودش! نبودش..بهار نبود
هرچی تقلا کردم تا دستمو باز کنم بی فایده بود..چشم هامو بستمو آروم اشک ریختم

همون لحظه در باز و سینا به همراه ۲ تا مرد وارد شد

اون دو تا مرد کنار در ایستادن

سینا همونطور که میومد طرفم رو بهم گفت_ به به میبینم به هوش اومدی خانم خوشگله

خواستم حرف بزنم اما نشد

سینا_ نه جانم..دهن تو باید بسته بمونه

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشم هامو بستم..خدایا خودت رحم کن

سینا_ چشم هاتو باز کن خوشگله

اما من باز نکردم

سینا_ برید بیرون درو هم از بیرون قفل کنید و تا وقتی نگفتم کسی وارد نمیشه.سریع

_چشم آقا

و صدای بسته شدن در اومد..با وحشت چشم هامو باز کردم

سینا جلوی پام روی زانو نشسته بود

با لحن چندش آوری گفت_ نظرت چیه کاری کنم که شهاب منصوری دیگه نتونه عشقشو ببینه؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم..بلند خندید و گفت_ نترس خانمی اذیت نمیشی

نزدیک تر شد..همون موقع گوشیش زنگ خورد.چشم هاشو ریز کرد و چشم ازش گرفت..بلندشد

و رفت بیرون

نفس راحتی از سراسودگی کشیدم..سرمو به دیوار تکیه دادم و چشم هامو بستم

(از زبان شهاب)

روی مبل نشسته بودم و داشتم فوتبال نگاه میکردم

متوجه شدم کسی کنارم نشست..چون لحظه های هیجان انگیز فوتبال سپری میشد اهمیتی ندادم

دستی روی پام نشست و در پی اون صدای مینا به گوش رسید

مینا_شهاب...

مکثی کرد و ادامه داد_چند مدته ازم دور شدی..زیاد هم باهام حرف نمیزنی.چرا؟چی شده؟
سرمو چرخوندم طرفش و توی چشم هاش نگاه کردم..اشک به چشم هاش هجوم آورده بود
با صدای راوی فوتبال سریع سر چرخوندم سمت تلویزیون

من_اه لعنتی

مینا بلندشد و با عصبانیت رفت..

یکم بعد شادی پیداش شد.اومد کنارم نشست و رو بهم گفت_داداش
همونطور که نگاهم به تلویزیون بود با عصبانیت گفتم_حالا یه دقیقه اومدم فوتبال نگاه کنم همتون
کاراتون یادتون اومد

شادی_داداش توروخدا

رو کردم سمتش و منتظر بهش چشم دوختم

شادی_داداش کی برمیگردیم شیراز؟

من_معلوم نیست

بلندشد و همونطور که میرفت سمت حیاط زیرلب غر زد_همتون هیچی نمیدونید..هرکی سرش به
کار خودش گرمه

بی توجه به حرفش دوباره مشغول تماشا شدم

همون لحظه گوشیم زنگ خورد..عصبانی شدم..انگار من اصلا نباید فوتبال ببینم..باخشم تلویزیونو
خاموش کردم

شماره ناشناس بود

جواب دادم

من_بله؟

_به به آقای منصوری کوچیک

سینا بود..اون اشغال بود

من_چه مرگته؟

سینا_عشقت اینجا اسیره

من_مرتیکه مگه نفهمی؟عشق من دیگه کیه؟

خندید و گفت_سوگلی جونتو فراموش کردی؟وای بین شهابت دیگه تو رو نمیخواد..راستی اسمت چی بود؟

انگار این حرف ها رو داشت به کس دیگه ای میزد

سینا_منصوری اسم عشقت چیه؟

عشقم؟حتما منظورش اون دختره!!اسمش چی بود؟آهان خاطره

من_خاطره؟

سینا_به به زدی تو خال بعد بگو من دروغ میگو

دستامو مشت کردم..میدونستم داره دروغ میگو

من_چرا زر الکی میزنی؟

سینا_صبر کن...دهنشو باز کنید

و در پی اون صدای خاطره به گوش رسید_شهااااب

باورم نمیشد..اون عوضی آخر کار خودشو کرد..کثافت پست

بلند فریاد کشیدم_اشغال چکار اون داری؟طرف حسابت منم..بینمت بخدا گردنتو خورد میکنم

سینای بی شرف

سینا_نشونت میدم شهاب..فکراتو کن تا یک ساعت دیگه خبرم بده.اگر تصمیم گرفتی پول بدی

که هیچ اگر نه که اول از وجود این خانم کوچولو یکم لذت میبرم بعد خلاصش میکنم

و گوشبو قطع کرد..بلند داد کشیدم و چند بار مشت به دیوار کوبیدم

مینا و شادی و فاطمه سریع اومدن

مینا_چی شده شهاب؟

دستی توی موهام کشیدم..خدایا من چکار کنم!

رو به شادی محکم و بلند گفتم_بابا شرکته؟

ترسیده بود..سرشو تکون داد

من_آدرس دوستت بهارو بده

شادی و مینا هردوشون با این حرفم تعجب کردن

من_بهت گفتم آدرسشو بده

آدرسو داد..رفتم توی اتاق..شلوار ورزشی گرمکن مشکی پام بود واسه همین سویشرت هم رنگش

روی پیرهنم پوشیدم و از خونه زدم بیرون

با سرعت راندم سمت خونه بهار دوست خاطره...

زنگ درو فشردم

خودش اومد دم در..تا منو دید زد زیر گریه و با گریه گفت_آقا شهاب تورو خدا یه کاری کنید واسه

خاطره دزدینش

من_دنبالم بیا درست بگو چی شده

رفتیم و سوار ماشین شدیم

بهار_اونشب توی کوچه بودیم داشتیم میرفتیم دور بزیم که چند تا ماشین مرد اومدن و همون

پسره سینا هم بود..ما رو بیهوش کردن و خاطره رو برداشتن و رفتن...من هم وقتی بیهوش اومدم

گوشه ی کوچه افتاده بودم..نتونستم کاری کنم بخدا

همونطور که نگاهم به روبه رو بود گفتم_کارارو انجام میدم.فقط تو هم از خونه خارج نشو

سری تکون داد..از ماشین پیاده شد و رفت..

زنگ زدم به مسعود و بچهها تا بیان باغ

باغ دور از محل سکونت بود و داخلش فقط یه خونه بود برای اینجور مواقع

حرکت کردم سمت باغ.. نیم ساعته رسیدم.. همه رسیده بودن.. رفتم داخل

مسعود اومد طرفم

مسعود_شهاب چجور پیداش کنیم؟

من_از آدماش کسیو میشناسی؟

_آقا

سرچرخوندم

من_چیه؟!

_آقا من یکیشو اون شب تعقیب کردم.. آدرس خونشو پیدا کردم

من_خوبه.. با چند تا برید بیاریش

سر تکون دادن.. همینجا اسلحه هاشون رو پر کردن و زدن بیرون

روی صندلی نشستم

من_دارم از دست بابا و کاراش خسته میشم.. معلوم نیست چقدر باز گند زده

مسعود_نگران نباش.. اون پسره رو که بیارن از زیر زبونش محل پاتوقای سینا رو کش میریم

من_امیدوارم

همون موقع گوشیم زنگ خورد.. سینا بود

سریع جواب دادم.. بهم وقت بده تا پولو جور کنم

سینا_چقدر؟

رو به مسعود با اشاره فهموندم که چقدر

مسعود آروم رو بهم گفت_ فردا صبح

من_فردا صبح زنگم بزن پول آمادست میام بهت میدم

سینا_ حال اشد..بین پلیس ملیس بینم در کار باشه به سه نکشیده این دختر و خلاص میکنم
من_ لازم به ذکر نیست
و تلفنو روش قطع کردم
من_ تا فردا صبح صبر میکنه..اگر آدرس گیرمون اومد شب میریم اونجا
مسعود_ فکر خوبی
بچه‌ها وارد شدن..اون پسر اسیر بود تو دستشون و اسلحه رو روی سرش قرار داده بودن
مسعود کمک کرد و به صندلی بستنش
من_ دهنش باز باشه
دهنش رو باز گذاشتن و رفتن کنار
رفتم نزدیکش
من_ بی هیچ حرف اضافه ای یالا بگو بینم پاتوقای سینا کجاست
_بخدا نمیدونم
وقت کمی بود..نمیتونستم حرف مفت بشنوم
با پشت دست کوبیدم توی دهنش
با خشم غریبم_بین بی مصرف حرف بزنی بینم..وقت ندارم..باید بینم کجاست..اگر به حرف
نیای خودت که هیچ کل خانوادتم به فنا میرن
_ولم کنید..من نمیدونم..من فقط بادیگاردش بودم همین
یقشو چسبیدم و با داد رو بهش گفتم_بهدت میگم کجاست؟برو یکی دیگه رو بیچون..د حرف بزنی
آشغال
حرف نزد..اعصابم به شدت خورد بود
من_ به خونس حمله کنید و هر کی اونجاست رو بکشید

_ اطاعت همیشه آقا

ه تا از بچها رفتن سمت در که اون مرد به حرف اومد

_ باشه.. باشه تورو خدا کاری به خانوادم نداشته باشید. زنم تازه زایمان کرده. مادر مم مریضه

اشاره کردم برگردن.. اومدن و گوشه ای ایستادن

_ چیز زیادی نمیدونم فقط چند تا جارو بلندم که واسه کشیدن نقشه اونجا میرفتیم

رفتیم نزدیکش و منتظر بهش چشم دوختم

_ یکی آپارتمان نقلی بود و اون یکی هم باغ بزرگی و اون یکی هم گاراژ

رو بهم با عجز ادامه داد _ تورو خدا اسمی از من نیارید.. میکشتم

من _ به مدت از اینجا دور شید

_ کجا بریم؟

من _ روستاهای اطراف. میسپارم به بچها با کمکت خونتون رو بفروشن برو روستا یا جای دیگه

_ دمت گرم آقا

رفتیم سمت میز و از توی کشو اسلحه ای در آوردم و قسمت کمرم قرارش دادم

من _ آدرس این سه تا مکانو بگو بینم

الان ساعت هشت شب هست.. کلی آدم جمع کردم.. واسه هر کدوم از مکانا حداقل سه چهار تا

ماشین پر از آدم فرستادم.. خودم به همراه مسعود و دوتای دیگه رفتیم سمت گاراژ.. شک داشتیم

که اونجا باشن

یک ساعته رسیدیم.. ماشینو با فاصله و دور از دید پارک کردم و پیاده شدیم.. من میرفتم و اونا

پشت سرم. تا جایی که کاملاً نزدیک شدیم

گوشه ی دیوار ایستادیم.. دست بردم و اسلحمو در آوردم

چهار نفری جلوی در نگهبانی میدادن

رو بهشون گفتم_نظام پور تو و این برید دوتاشونو بکشونید اون طرف و بیهوش کنید این دوتا هم با منو مسعود..وقتی کار تموم شد بیاید داخل

_چشم آقا

با تحکم بیشتری گفتم_کسی کشته نمیشه.شیرفهم شد؟

_بله آقا

سرتکون دادم..اون دوتا آروم رفتن..سروصدایی ایجاد کردن دوتاشون همونطور که میخواستم موندن و دوتای دیگشون رفتن مسعود_از پشت حمله میکنیم

گاراژ طوری بود که این ها فقط جلوی قسمت در ورودی ایستاده بودن و از اونجایی که با سینا کار دارم نمیتونم ریسک کنم و از قسمت های دیگه برم..باید همه بیهوش شن تا سینا نتونه کاری کنه آروم و بی صدا رفتیم پشت سرشون..با علامت من هردو نزدیکشون شدیم

اسلحه رو گذاشتم روی سرش و گفتم_اگر زبونت بچرخه مغز تو متلاشی میکنم

بی هیچ حرفی سرشو تکون داد..با اسلحه محکم کوبیدم توی سرش که بیهوش پخش زمین شد نگاه مسعود کردم..بی حرکت و با تعجب بهم خیره شده بود

رفتم نزدیک و گفتم_وقت این کارا نیست

و دوباره محکم کوبیدم توی سر این یکی که حالا مسعود فقط گرفته بودش و پخش زمین شد

اون دوتا پسر اومدن و تن بی جونشون رو بردن و اومدن

حرکت کردم سمت در..مسعود خندید و مشتی آروم زد روی شونم

در باز بود..آروم داخلشو نگاه کردم.دورتا دور حیاط پر از نگهبان بود

آروم رو به مسعود و اون دوتا که حالا اومده بودن گفتم_اسلحه هارو بی صدا کردین؟

مسعود_همه چی حله

دوتا اسلحه که دست کاریش کرده بودن تا صدای شلیک گلولش به گوش نرسه دستم دادن.. از لای در هردو دستمو داخل بردم و تک به تک شروع کردن به شلیک

مجبور بودم تیر بزنم.. اما زدم توی پاهاشون تا نمیرن

وقتی فهمیدم تموم شدن رفتیم داخل

سپر دم دست بچها زنگ بزنن تا بیان و این ها رو هم بیرن و وقتی بیهوش اومدن ولشون کنن چون نه ما رو دیدن نه چیزی

یه در بزرگ آهنی اونجا قرار داشت.. دوتا نگهبان اونجا بودن

تا اومدن شلیک کنن، تیری بهشون زدم کردم که پخش زمین شدن

من_ شما همینجا میمونید.. حساب اونو من باید برسم

مسعود_ شهاب احمق نباش.. یه بالایی سرت میاره

من_ چیزی نمیشه. همینجا میونید تا من اون دختریو نجات بدم

به ناچار ایستادن و رفتن سمت در

(از زبان خاطره)

سینا رو به روم قرار گرفت.. با چشم های خمار رو بهم گفت_ چشمت شبیه نازنینه

چشم هاشو بستو نفس عمیقی کشید.. سپس چشم هاشو باز کرد و رو بهم گفت_ نازنینو خیلی وقته

نبویدمش.. ولی خوبه تو اینجایی

با گریه سرمو به علامت "نه" تکون دادم

سینا_ فقط چند لحظه.. بزار حس کنم نازنین اینجاست

دهن بسته گریه می کردم و سعی داشتم صدامو بالا ببرم تا بفهمه دارم التماس میکنم اما بی فایده

بود

اومد نزدیک و نزدیک تر.. دست کشید رو گونم.. مور مورم شد.. سرمو به جهت مخالف چرخوندم

چونمو محکم توی دستش گرفت و زیر لب غرید_بین دهن تو باز میکنم..جیغ زدی دندوناتو خورد میکنم..فهمیدی؟

سرمو تکون دادم..خدایا خودت کمک کن..این چه شانسیه که من دارم!

باید گیر یه آدم روانی بیوفتم؟

توی یه حرکت چسبو از دهنم کند..نزدیک شد..

نمیتونستم کاری کنم..بی صدا زار میزدم

صورتشو به گونم چسبوند و بو میکشید

نالیدم_تورو خدا ولم کن

ولی اهمیت نداد..سرش رو پایین تر برد

با مشت به سینش کوبوندم ولی بی اهمیت دوباره کارشو تکرار میکرد

همون موقع در به شدت باز شد و در پی اون صدای فریاد و عربده کسی به گوش رسید

_بی شرف بی پدر داری چه غلطی میکنی؟هااااان؟

اون شخص کسی نبود جز.....شهاب

شهاب؟!باورم نمیشد..اومد..خدایا شکرت..اگر شهاب نمیومد این آشغال یه بلایی سرم میاورد

از خوشحالی گریه میکردم

سینا بلند شد..با اسلحه رو به روی شهاب قرار گرفت.شهاب هم همینطور

سینا_قرار بود فردا بیای

شهاب_باید میفهمیدی بدقولم..گفتی کاریش نداری خوک کثیف

سینا_چجور اومدی داخل؟

شهاب بی توجه بهش گفت_اسلحتو بزار زمین..آخر راهه این بازی هستیم

سینا_به همین خیال باش..اونی که پیروز میشه منم

شهاب_مرد باش و بی اسلحه بیا جلو

سینا همون لحظه اسلحشو گوشه ای پرتاب کرد..شهاب هم همینکارو کرد.هر دو به سمت هم
هجوم بردن

ترسیدم..نکنه بالای سرهم بیارن

با گریه گفتم_تورو خدا!!!!

بی توجه بهم شهاب یقه سینارو چسبید و فریاد کشید_که داشتی سواستفاده میکردی..هان؟

و یه مشت محکم خوابوند توی صورتش

سینا پخش زمین شد..شهاب یقشو چسبید و بلندش کرد

شهاب_مگه نگفتم صبرکن؟

سینا هلش داد و گفت_آشغال مگه تو و اون بابای حروم خورت درک میکنید چی به روزم

اومد؟ها!!!!ان؟بدبخت شدم

شهاب_با این کثافت کاریا؟

سینا یه مشت خوابوند توی صورت شهاب

شهاب محکم به عقب هلش داد_اگر یه بار دیگه اسمی ازت بشنوم آتیشت میزنم

سینا_دیگه نمیشنوی..تا پنج دقیقه ی دیگه اینجا بمب منفجر میشه

چشم هام گرد شد..بمب؟؟منفجر میشیم؟؟

سینا دوید سمت در تا فرارکنه..شهاب از پشت یقه لباسشو گرفت و به عقب هلش داد

سینا از پشت خورد زمین..شهاب دوید سمتم و با چاقو دست و پامو باز کرد

همون موقع سینا هم بلند شد ولی سرش از برخورد با زمین به شدت درد میکرد و گیج بود

شهاب رو بهم گفت_باید سریع از اینجا فرار کنیم

سرمو تکون دادم..بلند شدم و ایستادم..شهاب دستمو توی دستش گرفت..تعجب کردم..یه حسی

وجودمو فرا گرفت اما سریع پشش زدم و به خودم اومدم

شهاب شروع کرد به دویدن و منم همراهش می دویدم

صدای سینا از پشت بلند شد_ کثافت کجا میری؟

رفتیم توی حیاط..

همونطور که میدویدیم شهاب گفت_ بدوین تا چند دقیقه ی دیگه اینجا منفجر میشه

اونا هم پشت سرما شروع کردن به دویدن.. بخاطر من سرعت دویدن شهاب هم کم شده بود.. اونا از ما جلوتر رفتن

یه لحظه پام پیچ خورد و خوردم زمین

شهاب_ بلندشو دختر.. بلندشو

بلند شدم.. صدای سینا از پشت سر به گوش رسید.. داشت میومد این طرف

شهاب هلم داد و دویدم

خودش هم پشت سرم با فاصله از من داشت میدوید که همون لحظه اونجا منفجر شد.. با این انفجاری که رخ داد چند متر جلوتر پرتاب شدم و با صورت پخش زمین شدم چون فاصله زیادی با گاراژ نداشتم

هر دو آرنج دستم درد گرفتن.. صورتم از درد توی هم جمع شد

سر چرخوندم و پشت سرم نگاه کردم.. اونجا آتیش گرفته بود

خیره به شعله های نارنجی آتیش بودم که با صدای فریاد مسعود به خودم اومدم و از سرجام به آرومی بلند شدم.. هرچند ایستادن کمی واسم مشکل بود

مسعود دوید سمت آتش و فریاد زد_ شهااااب

از ترس چرخیدم و نگاه پشت سرم کردم.. جز آتش چیز دیگه ای به چشم نمیومد

چشم هام از حدقه بیرون زدن.. باورم نمیشد.. نه شهاب بود و نه سینا

چند قدم به سمت آتش برداشتم و زیر لب گفتم_ شهاب

دستم از پشت کشیده بود.. به ناچار برگشتم

مسعود با اخم گفت _ کجا میری؟ از جات تکون نخور
کتشو در آورد و به همراه دو مرد دیگه رفتن سمت آتش
مسعود _ اینجاست.. یکتون بیاد کمک اون یکی هم بره ماشینو بیاره.. نیمه هشیاره..
و بلندتر ادامه داد _ سریع
یکیشون رفت سمتش و اون یکی هم رفت ماشین بیاره
شهاب روی زمین افتاده بود.. از درد به خودش مینالید.. انگار ضربه ای دیده بود. صورتش هم در اثر
آتش سوزی کثیف شده بود
با کمک مسعود و اون مرد بلند شد.. نمیتونست راه بره
مسعود نگاهی به پاش انداخت و گفت _ نمیتونی راه بری؟
شهاب از درد چشم هاشو بست و سرشو به علامت "نه" تکون داد
یه لحظه یادم به سینا افتاد...
با یادش چشم هام اندازه ی کاسه شد.. خدایا سینا
دستمو گذاشتم جلوی دهنم و به منظره ای که در حال سوختن بود چشم دوختم
زیر لب گفتم _ سینا
نگاه همشون به سمتم کشیده شد
شهاب _ اون مرد
قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.. شاید در حقمون بدی کرده بود ولی..
گناهِش فقط و فقط نرسیدن به عشقش بود
چقدر سخته که پایان همه چی مرگ باشه!! سینا درسته راحت شد اما.. اگر منتظر هم میموند نازنین
هیچوقت برنمیگشت!! چشم هامو بستم و با دل و چشم های به خون نشسته، واسش فاتحه خوندم
و دعا کردم.. خدا به خانوادش صبر بده
همون لحظه ماشین هم اومد.. شهاب رو جلو نشوندن و مسعود و اون مرد هم رفتن عقب

مسعود به کنار خودش اشاره کرد و گفت_ بیا بشین
وای خدا.. این الان میخواد من برم بچسبم بهش؟؟
خفه شو خاطره.. دست این شهابو گرفتی هیچی نبود حالا هم دو دقیقه جرز جیگر بگیر برو بچسب
به این
نفس حبس شدمو رها کردم و رفتم کنارش نشستم
البته بگم که خودمو چسبونده بودم به در که این کارم باعث بوجود آمدن لبخند کم‌رنگی روی لب
های مسعود شد
بعد از یک ساعت با سرعت زیاد رسیدیم.. چند متر اون طرف تر از خونه مون نگه داشتند.. همونطور
که داشتیم پیاده میشدم روبهشون گفتم_ دستتون درد نکنه.. اگر شما نمیرسیدید اون...
نتونستم ادامه حرفمو بزنم.. سریع پیاده شدم و درو بستم.. نگاهم از پنجره به شهاب افتاد..
سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم هاش رو روی هم گذاشته بود
ماشین به حرکت در اومد و رفتن
چقدر حرصم گرفته بود.. زبون نداشتن جواب بدن.. هرچند خودم زود پیاده شدم ولی...
سرمو تکون دادم تا این افکار بیهوده رو از خودم دور کنم
گاهی به اطرافم انداختم.. تاریک بود.. با یاد اون شب مو به تنم راست شد
سریع رفتم سمت خونه.. دست کردم توی جیبم.. اوف خداروشکر کلید بود
درو باز کردم و وارد شدم.. وای مامان کی میای خونه؟؟
امشب اصلا حوصله زنگ زدن به مامان و بهارو نداشتم.. بنابراین رفتم یه دوش بیست دقیقه ای
گرفتم و با چشم های اشکی خوابیدم

صبح وقتی چشم باز کردم، تصمیم گرفتم اول به مامان زنگ بزنم و بعدش برم یه سر به بهار بزنم
رفتم جلوی میز آرایشی نشستم.. موهام هنوز خیس بود.. حتما سرما میخورم

سشوار برداشتم و خشکشون کردم.. کرم مرطوب کننده هم به صورتم زدم و همین که اومدم به پشت دست هامم بزدم، متوجه شدم پشت هر دو دستم در اثر زمین خوردن زخم شده بود

بیخیالش شدم.. بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسی

یه شلوار مشکی پوشیدم به همراه مانتوی بافت کوتاهی و شال مشکی

یه شال گردن سبز یشمی رنگ هم انداختم دور گردنم

گوشیمو با کلید خونه و مقداری پول رو توی کیف یه ور کوچیکم جا دادم و بدون هیچ آرایشی از خونه زدم بیرون..

بازم ترسی از اون توی دلم بود.. نمیتونستم دیگه ریسک کنم مخصوصا اینکه سینا مرده بود.. زنگ زدم به آژانس و رفتم خونه بهار. توی راه هم زنگ زدم به مامان و چیزی راجب دیشب بهش نگفتم

وقتی وارد اتاق بهار شدم، جیغ بلندی کشید و دوید سمتم.. همدیگرو بغل کردیم

بهار_خاطره.. کجا بودی! بخدا داشتم این دو روز رو سکنه میکردم

من_بهار

با بغض این حرفو زدم.. ازم جدا شد و منتظر بهم چشم دوخت

سرمو انداختم زیر و گفتم_مرد

با تعجب گفت_کی؟

و بعد با لحن آروم و پر از شکی گفت_سینا؟

سر بلند کردم و چشم بهش دوختم..

سرمو به علامت مثبت تکون دادم... بهار دستشو جلوی دهنش گذاشت

بهار_باورم نمیشه

روی تخت نشستم و همونطور که نگاهم به نقطه ی نا مشخصی بود گفتم_بمب گذاشته بود.. اونجا

منفجر شد و خودش هنوز اونجا مونده بود

بهار_چی بگم..بیچاره دلم خیلی واسش سوخت..گ*ن*ا*ه داشت فقط بخاطر یه عشق اینطوری شد

چیزی نگفتمو نفس عمیقی کشیدم..

بهار_شهاب چی شد؟

من_فکر کنم پاش ضربه دیده

بهار_به اونم یه سر بزن

سر بزنم؟! دو دل بودم..برم بگم چی؟ خب میگم اومدم حالتو بپرسم

من_تو هم بیا

بهار_نمیتونم..شادی اونجاست

حرفی نزدم

* * *

دو ساعت دیگه ای پیش بهار نشستم و بلند شدم و رفتم که به شهاب سر بزنم

نزدیک های خونه بودم..استرس داشتم بد

زنگ درو فشردم..فاطمه اومد و درو باز کردم..وارد شدم..وارد عمارت..رو به فاطمه گفتم_فاطمه

جون اتاق آقاشهاب کجاست؟

فاطمه_از پله برید بالا اتاق رو به رو

تشکری کردم و رفتم از پله ها بالا

آروم تقه ای به در زدم

صدای شادی بلند شد_بیا داخل

درو باز کردم و قدم اول رو واسه ورود برداشتم

شادی سرشو برگردوند و نگاهش به من افتاد..تعجب کرد

شادی_ تو اینجا چکار میکنی؟

شهاب که روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو روی پیشانیش قرار داده بود، دستشو از روی پیشانیش برداشت و نگاهم کرد

من_ اومدم حال.. حال

زبونم قفل کرده بود.. احساس میکردم دارم جُرم انجام میدم

شادی_ حال شهابو بررسی؟

حرفی نزدم

شادی_ تو از کجا میدونستی که شهاب..

با صدای مینا ادامه ی حرفش ناتمام ماند

با صدای مینا برگشتم عقب

مینا_ شادی ولش کن تا استراحت کنه

همین که نگاهش به افتاد یه تای ابروش رو بالا داد و گفت_ چیزی شده؟ تو اینجا اومدی چکار؟

خدایا چرا اینا اینجور میکنن؟

من_ اومدم حال آقا شهابو بپرسم

مینا_ به تو چه هان؟ به تو چه

چشم هام گرد شدن..

مینا_ جدیدا خیلی دور و بر شهاب میلیکی تو.. حواست به خودت باشه

من_ من منظوری ندارم..

مینا_ نداری؟

این حرفو به لحنی زد که یعنی خر خودتی.. اما من واقعا بی منظور اومده بودم.. اصلا من دور و بر این نیام

شهاب محکم و جدی گفت_ بسه مینا
مینا_ تو بسه.. این دختر همیشه جلوی چشمه
دیگه نتونستم تحمل کنم...
جواب دادم_ من جلوی چشمم؟ من دور و برش میپلکم؟
مینا_ واه واه خوب زبونم داری
دیگه موندن اینجا رو جایز ندونستم
با دو از اتاق خارج شدم.. همچنین از عمارت زدم بیرون
اشک هام شروع کردن به باریدن.. عوضی مگه من چکار کردم؟ الان شادی چه فکرایه که
نمیکنه! من فقط اومدم حالشو پیرسم همین
نزدیک پارکی دیدم.. رفتم اونجا نشستم و زار زار اشک ریختم.. هیچ کس تا حالا منو مثل یه تیکه
آشغال فرض نکرده که این داره اینطور میکنه
اصلا اگر نگران دزدیده شدن عشقشه حواسش به اون باشه نه بقیه
با صدای پیامی که به گوشیم وارد شد از اون افکار خارج شدم
پیامو باز کردم.. از طرف مامان بود:
سلام دختر کم خوبی؟ همه چی خوبه؟ چیزی لازم نداری؟
لبخندی زدم و براش نوشتم:
نه مامانم همه چی عالیه
بلند شدمو حرکت کردم سمت خونه

برای بهار تعریف کردم اتفاق دیشب رو.. اونم عصبانی شد و بیشتر از دست شادی عصبانی شد
زنگ تفریح بود.. امروز مهدیس درس نخونده بود و توی کلاس مونده بود و داشت میخوند

منو بهار هم با هم توی حیاط قدم میزدیم
من بهار تشنمه بیا بریم آب بخوریم
رفتیم و من از آب سرد کن مدرسه کمی آب خوردم
وقتی داشتیم برمیگشتیم، صدای شادی که داشت با پروانه حرف میزد به گوش رسید
شادی_وای پروانه اگر بدونی دیشب چقدر با سعید حرف زدم
پروانه هم خندید و گفت_وای چه خوب..چیا گفتید
باورم نمیشد..پروانه دوستیه چندین سالمونو به دوستیه دو روزه این فروخت؟!
نگاه بهار کردم..صورتش توی هم جمع شده بود و دست هاش مشت بود..خطری بود..امکانش بود
اگر شادی یه کلمه ی دیگه صحبت کنه این بهش حمله ور شه
شادی_انقدر گفت دوست دارم که دیگه آخرش بهش گفتم باش باش میدونم
و هر دوشون زدن زیر خنده..من در حال انفجار بودم دیگه وای به حال بهار
بهار ایستاد..دستشو گرفتم و گفتم_ولشون کن بیا بریم
دستمو پس زد و برگشت طرفشون..اون دوتا هم نگاهشون به ما افتاد
بهار با اخم رو به شادی گفت_که چی؟
شادی پوزخند کمرنگی زد و گفت_متوجه نشدم
بهار نزدیک تر شد..رفت بود تو لباس قلدری
بهار_چی پشت سرم زر زر میکنی؟
شادی_وای مگه تو جلوم بودی!برو جمعش کن خواهر من اصلا نفهمیدم دور و بر مایی
بهار زد تخت سینش که باعث شد شادی چند قدم به عقب برداره
با داد رو بهش گفت_هر چیزی که گفتید خوبه..بار دیگه بینم میای جلوم پز میدی دهن تو سرویس
میکنم.دختره ی.....

دستشو کشیدم و کشیدم

بهار_دختره ی آشغال..اگر منم نمیزارم سعید ریختتو دیگه بخواد ببینه

من_ولش کن بهار..خواسته حرص تو رو در بیاره..اصلا شاید با سعید حرفی نزده باشه

روی نیمکت نشستیم

بهار_حرف زده..از وقتی فهمید من با سعید حرف میزنم هر روز میره ابراز علاقه میکنه

دیگه چیزی نگفتم..

بهار به نقطه ای خیره شده بود و پاهاشو به حالت عصبی تکان میداد

من_بهار..

جواب نداد

من_داری چه نقشه ای میکشی؟بگو منم بدونم

بهار_بیا اینطرف خاطره

بلند شدمو دنبالش رفتم..داشت میرفت طرفای دستشویی..میخواست گوشیشو در بیاره

رفتیم و گوشه ای ایستادیم

بهار_گوشیشو در آورد و زنگ زد به یه نفر

بهار_سلام خوبی؟

....._

بهار_نه خوب نیستم..ببین میخوام ببینمت

....._

بهار_کار مهمی دارم

....._

بهار_بعداز مدرسه؟باشه..بیا پارک جنگلی

.....

بهار_ فعلا

و گوشیه قطع کرد.. نفس عمیقی کشید.. انگار از سر آسودگی بود

من_ سعید بود؟

سرشو تکون داد

من_ خب، قبول کرد؟

بهار_ این سعید خان هم بدش نیاد یکی مثل من دور و برش بپلکه

و راه افتادیم سمت کلاس

بعد از مدرسه بهار رفت توی دستشویی مدرسه.. چون موهای کوتاه بود مقعنشو داد عقب و

گوششو بیرون انداخت.. دستبندی هم توی دستش انداخت و آستین هاشو داد بالا.. کیفشو هم

انداخت روی یه دوشش و سویشرتشو گذاشت توی کیفش

خندم گرفته بود.. هرکی ندونه فکر میکرد میخواد بره سعیدو بزنه

من تغییری در خودم ایجاد نکردم.. زدیم از مدرسه بیرون و رفتیم سمت پارک جنگلی

سعید گوشه ای روی نیمکت لم داده بود و سرش توی گوشیش بود

بهش دقیق شدم.. شلوار مشکی به همراه لباس بافت مشکی پوشیده بود و کفش های قهوه ای

چرم

واقعا زیبا بود

بهار_ چقدر خوشگل شده

نگاه بهار کردم.. بهش خیره شده بود.. مطمئنم این سعید بدجوری تو دل بهار جا خوش کرده

رفتیم نزدیک.. سعید متوجه ما شد و بلند شد

سعید_ سلام

زیر لب سلامی کردم و بهار بهش دست داد

سعید_چیزی شده؟

بهار_با شادی دوست شدی؟

سعید_نه

هر دو تعجب کردیم

بهار_پس این چی زر زر میکنه؟

سعید_گفتم که نشدیدم..فقط اونروز زنگ زد و ابراز علاقه کرد و ...

مکئی کرد و ادامه داد_بدی تو روگفت

بهار_خنده ی مصلحتی کرد و بدون حرفی به سعید خیره شد..اونم همینطور

فهمیدم اوضاع رمانتیکه،رفتم اونطرف تر

سعی کردم بهشون نگاه نکنم تا با هم صحبت کنن.واسه همین با گوشیم مشغول شدم

یکم گذشت که بهار با لب خندون اومد

من_چته کبکت خروس میخونه

بهار_با سعید دوست شدیم..بهش فهموندم که شادی چرت و پرت گفته

با چشم های گرد گفتم_واقعا؟

سرشو تکون داد..

من_واقعا خوشحال شدم

بهار_دستمو گرفت و روی نیمکت نشستیم

من_سعید رفت؟

بهار_آره..بین خاطره میخوام یچی بهت بگم..

مکئی کرد و سپس ادامه داد_تودر حقم خیلی خوبی کردی..منم میخوام کمکت کنم

با چشم های گرد شده رو بهش گفتم_کمک من؟در چه مورد؟

بهار_ احساس میکنم یه جورایی تو هم داری از اون مرد مغرور خوشت میاد
من_ نه در اون حد ولی خب...

بهار_ ببین سعید گفت که میخواد فرداشب یه مهمونی برگزار کنه.. تو هم میای و اونجا من کاری
میکنم که با هم برقصید و خلاصه آشنا شید
با خنده گفتم_ خل شدی؟ اونم میاد با من میرقصه
بهار خندید و گفت_ حالا یکاریش میکنیم.. بلندشو بریم

مامان فردا میومد.. امشب جشن سعید بود.. مناسبش هم دورهمی بود

بهار گفت مهمونی مختلط هست..

رفتم سمت مامان.. توی کمدم چیزی نداشتم

جز چند دست لباس چیز دیگه ای نبود.. لباس نامزدیش هم بود

یعنی اونو بپوشم؟! آره بابا کی میفهمه!

لباسو در آوردم... خیلی زیبا بود.. خیلی

یه لباس بلند قرمز رنگ تنگ بود.. روی لباس با ساتن به همون رنگ طرح های گل به کار رفته
بود.. آستین هاش هم بلند بود و یقه پشتش تا یکم بالای کمرم میرسید.. لباس تا پایین تنگ میشد
و قسمت باسن چپ تا پایین چاک میخورد

همین عالیه.. بردمش توی اتاق.. مامان کفش نامزدیش همراهش نبود.. اشکال نداره کفش پاشنه
بلند خودمو بپوشم

رفتم توی حمام و بعد از گرفتن دوش نیم ساعته اومدم بیرون

نشستم جلوی آینه.. موهامو اول خشک کردم

موهای بلندمو بالای سرم کشیدم همشو محکم بستم به شکل دم اسبی.. خیلی زیبا بود.. مخصوصا
اینکه چشم های درشتمو درشت تر نشون میداد

کرم به صورت تم زدم.. سایه ی مشکی رنگی بالای چشمم کشیدم به همراه ریمل.. رژ گونه هلویی رنگی که توش رگه های قرمز هم داشت زدم و به همراه رژ قرمز رنگ.. کلی هم عطر روی خودم خالی کردم.. صندلی مشکی مو هم پوشیدم

همه چی تکمیل بود.. جلوی آینه ی قدی که توی اتاق بود ایستادم و خودمو برانداز کردم.. واقعا زیبا بود.. از خودم خوشم اومد

شهاب ببین امشب چکارت میکنم تا یاد بگیری دهن اون دوست دختر تو ببندی.. زن ذلیل پالتوی مشکی رنگمو روی لباس پوشیدم به همراه شال مشکی و کیف دستی مشکی کوچیکمو هم برداشتم..

زنگ زدم به آژانس.. کسی نبود ببرتتم.. واسه همین مجبور بودم خودم برم.. اون بهار دیوونه هم که گفت میخواد خیلی زود بره اما من گفتم نه

حدود نیم ساعت بعد رسیدیم

اوه خدایا.. نصف پولمو دادم به تاکسی.. بمیری بهار

از ماشین پیاده و وارد ویلا شدم

جمعیت شلوغ بود.. نمیتونستم بهارو پیدا کنم..

همونطور ایستاده بودم که متوجه ی صدای بهار شدم

بهار_ به یادگار خانم ما

باحرص رو بهش گفتم_ زهر مار

همین که نگاهم بهش افتاد دهنم از تعجب باز موند.. این دختر بخاطر این پسر چه کارایی که نمیکنه

یه لباس آبی آسمونی رنگ بلند پوشیده بود.. یقش گردنی بود و در قسمت کمرش اصلا چیزی نبود یعنی ل*خ*ت بود.. لباس تنگ تنگ بود.. یعنی کل بدنش نمایان بود.. لباس تا پایین تنگ میشد و پشتش کمی دنباله میخورد.. فکر کنم راه رفتن واسش سخت باشه..

موهانش رو هم اکستنشن کرده بود به رنگ مشکی که تا سرشونه هاش رسیده بود..چشم های درشت مشکی رنگش گ رو هم با سایه آبی و خط چشم تزئین کرده بود به همراه رژلب کرمی

من_دختر میخوای چه بلایی سر سعید بیاری؟

خندید و گفت_به تو چه.بیا بریم لباستو دربیار

رفتیم توی اتاق پرو و شال و مانتومو در آوردیم..برگشتم که برم بیرون دیدم بهار جلوی در ایستاده و داره نگاهم میکنه

بهار_اوفففف خاطره..فکر میکردم امشب من بهترینم ولی از من زدی بالا نامرد

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد_چقدر لباست خوشگله

چرخیدم و گفتم_قابل نداره

لبخندی زد و با هم رفتیم بیرون..همین که پامو از اتاق پرو بیرون گذاشتم با صورت رفتیم توی بغل کسی

تمام سلول های عصبی مغز و صورتم تیر کشید..انقدر محکم بود که باعث شد نخورم زمین سرمو بلند کردم

شهاب بود که اخم غلیظی روی پیشانیاش نشسته بود

محو تماشاش شدم..چقدر این مرد امشب زیبا شده بود

شلوار مشکی و کت سفید به همراه لباس مشکی

سریع نگاهمو ازش گرفتم

با عصبانیت گفت_حواست کجاست؟

من_ب...ببخشید..ندیدمتون

نگاه آستین لباسش کرد..رژبی شده بود..اونم قرمز

بهار از شدت خنده سرخ شده بود اما بروز نمیداد چون ممکن بود شهاب پیره بهش

من_واقعا متاسفم

شهاب_ نمیخوام چیزی بشنوم

و رفت.. پسره ی پرو

از حرص دندون هامو روی هم فشردم.. بهار شروع کرد به خندیدن

من_ خفه بهار.. این اولین گند کاری امشبم

بهار_ الان مینا میاد خفت میکنه

با تعجب رو بهش گفتم_ اون عجلم هست؟

با خنده سرشو تکون داد..

من_ اه اه.. به جای خنده بگو کجا باید بشینم پام درد گرفت توی کفش

با بهار رفتیم و دور میزی نشستیم.. توی اون جمعیت هوا دم شده بود و من با لباس تنگم گرم شده بود

دیدم گارسونی داره نوشیدنی تعارف میکنه

اومد طرفمون

یه لیوان برداشتم و یکسره سر کشیدم

اه حالم بد شد... فکر کردم آبه.. اما اون الکل بود

بهار_ چی خوردی؟ عرق؟

همونطور که دستمال جلوی دهنم گرفته بودم و از شدت اینکه حالم به هم خورده بود، صورتم توی

هم جمع شده بود گفتم_ اه حالم بد شد.. این دیگه چه زهرماری بود.. فکر کردم آبه

و خم شدم و شکلاتی از روی میز برداشتم و انداختم توی دهنم

احساس میکردم معدم داره آتیش میگیره

(از زبان شهاب)

عصبانی شده بودم در حد چی!! دختره ی چلاق جلوشو ندید.. لباسو به گند کشید

روی مبلی که گوشه ی سالن سعید مخصوص ما گذاشته بود لم داده بودم.. یه دستمو روی دستی
مبل گذاشته بودم و همون دستو زیر چانه م قرار داده بودم

مسعود هم کنارم نشسته بود و به جمعیت در حال ر*ق*ص چشم دوخته بود.. سعیدم نشسته بود
و به بهار خیره شده بود.. از وقتی که گفته با بهار دوست شده، همش یا از بهار می‌گه یا بهش چشم
دوخته

مینا هم با دو تا دختر لنگه ی خودش رفته وسط و داره با عشوه قر می‌ده

جذابیت و لوندی این دختر دیگه برای من به چشم نیامد.. به چشمم تکراری می‌ومد.. راستش از این
دختر هم دیگه خسته شده بودم

چشم چرخوندم که چشمم خورد به خاطره.. داشت با بهار حرف می‌زد و می‌خندیدن.. روبه روی من با
فاصله قرار داشت و بهار هم نیم رخش سمت ما بود که سعید داشت همین نیم رخشو از اینجا
قورت میداد

بهش دقیق شدم.. امشب متفاوت شده بود.. مخصوصا چشم های درشت قهوه ای عسلیش با
آرایش واقعا زیبا شده بود

به خودم نهیب زدم، شهاب چی می‌گی تو؟ این دختر چی داره؟

چشم هامو ریز کردم و بهش خیره شدم.. تلافی رژو سرت در میارم دختره ی بی چشم و رو
نگاهش چرخید و توی چشمم قفل شد.. بی حرکت و بدون خنده یا لبخندی بهم خیره شده بود
چشم ازش گرفتم و جامو از روی میز برداشتم و لاجرعه سر کشیدم

(از زبان خاطره)

داشتم از حرکات مسخره ی بهار می‌خندیدم.. طوری مسخره بازی در می‌آورد که از خنده روده بر
شده بودم

وقتی خندم قطع شد، داشتم با چشم دنبال شهاب می‌گشتم که دیدمش

داشت نگاهم میکرد.. نمیتونستم چشمم ازش برداشتم.. قلبم تند تند میزد

نگاهشو با بی میلی ازم گرفتمو جامشو از روی میز برداشتم و توی یه حرکت حرکت خالی کرد
جامشو

نفس عمیقی کشیدم و چشمم ازش چرخوندم سمت مینایی که حالا وسط درحال قر دادن بود
افتاد.. اوه تیییش

یه لباس سبز رنگی که تا روی باسنش بود پوشیده بود.. لباس آستینش تاپ مانند بود و یقه ی
لباس هفتی و کاملاً باز بود.. واقعا بی شرم و حیا بود این دختر.. موهاشو هم فر کرده بود و یه طرف
ریخته بود با آرایش غلیظ

چشم هامو ریز کردم و همونطور که چشمم به مینا بود رو به بهار گفتم_ از این مینا چندشم همیشه
دیدم جوابی نداد.. نگاهش کردم.. چرخیده بود و به سعید خیره شده بود. اما حواس سعید به بهار
نبود

من_ کدوم باغی سیر میکنی؟

چشم ازش گرفتو رو بهم گفتم_ باغ آرزوها

خنده ی کوتاهی کردم

من_ دختری عاشق بدبخت

چشم هاشو ریز کرد و گفتم_ دلتم بخواد بی معنی

نور چراغ های سالن کمتر شد.. فقط هاله ای از نورهای رنگی بود که فضا رو روشن نگه داشته بود

آهنگ ملایمی از پیانو به گوش رسید که داشت نواخته میشد..

چون این مهمونی همش دختر و پسر جوون بودن، جمعیت وسط شلوغ شد

بهار هم بدون توجهی به من با سعید رفت وسط و شروع کرد به رقصیدن

حوصلم سر رفته بود

به شهاب نگاه کردم.. مینا بالای سرش ایستاده بود و مسعود هم کنارش نشسته بود

انگار مینا میخواست باهانش برقصه اما شهاب قبول نمی‌کرد
مسعود همون لحظه بلند شد و با مینا رفتن وسط.. انگار هردوشون به هم بی میل بودن
حوصلم سر رفت.. بلند شدم که برم سمت خدمتکار تا ازش چیزی بگیرم بخورم
از گوشه جمعیت رد شدم.. یکم تاریک بود این قسمت
سرم پایین بود تا مراقب باشم پام به چیزی گیر نکنه که نخورم زمین.. اما از اقبال بد من دوباره با
سر رفتم تخت سینه ی شهاب
نمیدونستم بخندم یا گریه کنم.. خندم از دست و پا چلفتیم بود و گریه از ترس
خودت رحم کن خدایا.. الان میکشتم
با خشم نگاهم کرد..
با صدای تقریباً بلندی گفت_ مگه کوری تو؟
جواب دادم_ خب ندیدم.. توی این تاریکی انتظار داری همه چیو درست ببینم
چشم هاشو ریز کرد و اومد نزدیک.. از ترس قدمی به عقب برداشتم
اونم نامردی نمی‌کرد و میومد جلو تر.. تا اینکه وقتی به خودم اومدم دیدم درست وسط جمعیت
ر**ق*ص هستیم
اومدم در برم که بازومو توی دستش گرفت
چند نفری داشتن نگاهمون می‌کردن.. شهاب واسه اینکه خراب کاریمونو جمع کنه منو توی یه
حرکت کشید جلوی و یه دستمو توی دستش گرفت و اون یکی دستشو پشت کمرم قرار داد
بابر خورد دستش به دست و کمرم جریان برق بهم متصل شد.. قلبم میخواست از شدت تپش زیاد
از سینم بزنه بیرون
دستمو روی بازوش گذاشتم تا از خودم دورش کنم
کنار گوشم زمزمه کرد_ خیلی سرتقی.. اگر یه بار جلوی چشمم ظاهر شدی موهاتو از ریشه میکنم
من_ فکر میکنی من از خدایه که هی با تو برخورد میکنم؟

داشتم همش زر میزدم..

ادامه دادم_ از اینکه اونشب به دادم رسیدی تشکرم جداست ولی تو هم حدتو بدون

شهاب_ حدمو؟ و صدای پوزخند صدا دارش به گوش رسید

من_ هرچند همش زیر سر خودت بوده

محکم کنار گوشم گفت_ داری زیادی پررو میشی.. لقمه ی اندازه ی دهننت بخور

ترسیدم.. به معنای تمام خفه شدم

سعی کردم از موقعیت استفاده کنم.. چشم هامو بستم و بعد از اسشمام وجود و عطر تلخش، چشم

گشودم.. کنار این مرد مغرور قلبم بی قراری میکرد.. حسی بهش نداشتم اما این غوغا ناخواسته بود

نگاهم توی نگاهش گره خورد.. این نگاه سردش.. نگاه یخیش.. یخ هم‌رنگ چشمش، لرزه به تنم

مینداخت

از من جدا شد و رفت.. نفس عمیقی کشیدم.. اونفنف خطری بودا اگر خفه نمیشدم صد در صد

فاتحم خونده بود

رفتم سمت میز و نشستم.. یکم بعد بهار هم اومد

من_ خوش گذشت؟

بهار_ وای یادگار اگر بدونی چقدر کیف داد

با حرص جعبه ی دستمال روی میز رو به طرفش پرتاب کردم

من_ یادگار عمته

خندید و رو بهم گفت_ تو چخبر؟ وای ببخشید یادم رفت بفرستمش برقصی باهаш

اومدم بهش بگم باهاش رقصیدم که سریع گفت_ بیا بریم پیشش

با تعجب گفتم_ بریم پیشش چکار؟

بهار_ یکم حرف بزنیم.. به این بهونه

من_ وای نه دستت درد نکنه همین الان...

بهار_وای خاطره تو رو خدا بیخیال شو

من_میکشتم..

خندید و گفت_بدبخت مسعود کجاش بد اخلاقه که ازش میترسی

با تعجب گفتم_مسعود؟

چشمام از حدقه زده بود بیرون.. نزدیک بود از ریشه کنده بشن.. داشتم شاخ در میاوردم

بهار_آره دیگه.. نرفتی باهاتش برقصی رفت با مینا رقصید.. ولی نگران نباش.. اصلا غصه نخور همین

طوری رقصید چون شهاب با مینا نرقصید اونم رفت باهاتش برقصه که بچه حوصلش سر نره

و با نگاه غمگینش بهم خیره شد.. میخواست با نگاهش دلداریم بده

اما من همچنان چشمام اندازه ی لگنی شده بودن

بهار_تو شکمی؟ خاطره ول کن اص....

پقی زدم زیر خنده.. از ته دل با صدای بلند میخندیدم

خدایا.. از خنده دلم درد گرفته بود.. نگاه جمعیت اطراف به ما بود اما من نمیتونستم دست از خنده

بردارم

باورم نمیشد.. بهار تمام این مدت فکر میکرده من از مسعود خوشم میاد؟!!

همونطور که میخندیدم و دستم روی دلم بود گفتم_وای.. وای بهار.. خدا خفت کنه

بهار_خاطره گمشو.. چه مرگته تو! روانی یهو میخندی آدم به عقلت شک میکنه هر چند عقلی در کار

نیست

من_بهار تو واقعا تمام مدت فکر میکردی من از مسعود خوشم میاد؟

با تعجب گفت_خب از دیدار اول نگاهت اینو نشون میداد

اوففف پس چه گندی هم زدم

با خنده رو بهش گفتم_اما من تمام این مدت از شهاب خوشم میومد

با چشم های گرد شده بهم خیره شده بود.. میدونستم الان کولی بازی در میاره

بهار_داری چرت میگی!

با خنده گفتم_ نه چه چرت گفتنی..همش عین واقعیه

یهو زد زیر خنده..با صدای بلند میخندید..خندش انگار که داشت جیغ میکشید

وای خدایا آبرومون رفت..دست بر نمیداشت از خنده

فکر کنم کل جمعیت متوجه شدن

سر چرخوندم تا ببینم کیا دارن نگاه میکنن..که نگاهم توی نگاه پر از خشم سعید و شهاب گره

خورد..هر دوشون اخم کرده بودن..یه لحظه ترسیدم

رو به بهار گفتم_بهار تو رو خدا نخند دیگه..آبرومون رفت

سعی کرد نخنده اما هنوز هم لبخند عمیقش روی لبش بود

بهار_وای من چه الاغی بودم که نفهمیدم..بیچاره مسعود..گناهایش شسته شدن

خندیدمو حرفی نزدم..با صدای سعید سر بلند کردیم

سعید_بهار؟

اخم غلیظی روی پیشانیش بود..بهار هم هنوز ته خنده روی لباش بود

بهار_بله؟

سعید_بیا کارت دارم

بهار هم دنبالش رفت..دیگه داشت حوصله سر میرفت..گرسنه هم شده بود

که خداروشکر همون موقع اعلام کردن بریم واسه صرف شام

همه بلند شدن و رفتن..اما من نشستم تا بهار بیاد

مهمان ها میرفتن سالن دیگه ای مقدار غذایی که میخواستن به اضافه ی مخلفاتش داخل ظرف

میربختن و برمیگشتن سرجاهاشون

بهار اومد..با حرص رو بهش گفتم_ کجا بودی تو..همه شامشونو خوردن

بهار_وا خب میرفتی توهم

من_کوفت

و بلندشدم و بهار هم دنبالم اومد..رفتیم سمت سالن غذاخوری

من_میگم بهار بعد از شام برگردیم خونه

بهار_باشه

با هم رفتیم و هرکدوم مقداری غذا توی بشقابمون گذاشتیم و برگشتیم سرجامون

سرم پایین بود و داشتیم غدامو میخوردم..همین که سرمو بلندکردم چشمم به مینا و شهاب افتاد که داشتن به طرف سالن غذاخوری میرفتن..کعلوم نبود کجا بودن که تازه دارن میرن سمت سالن غذاخوری

دست مینا دور بازوی شهاب حلقه بود..چه لوند..مینا با ژست با فیس و افاده ی خودش بود و شهاب هم باژست خاص خودش

چشم ازشون گرفتم و خودمو با غذاخوردن مشغول کردم

وقتی غدامون تموم شد رو به بهار گفتم_بهار بلندشو بریم

سرتکون داد و گفت_بزار برم به سعید خبر بدم بریم

بلندشدم و رفت..من هم توی این مدت زمان مانتم و شالمو پوشیدم

بهار هم رسید..سعید هم پیشش بود

سعید_برید به سلامت

من_بابت امشب ممنون

سعید_کاری نکردم

بهار هم مانتوش رو تنش کرد

از سعید خداحافظی کردیم و رفتیم سمت در..داشتیم از پله های حیاط پایین میرفتیم که متوجه شدم گوشیم جا مونده

من_وای بهار گوشیمو نیاوردم
بهار_برو بیار.. اینجا منتظر میمونم
همین که برگشتم برم داخل با صورت خوردم به چیزی
سرمو بلند کردم.. ای بخشکی شناس.. شهاب بود.. وای یا خدا.. ایندفعه دیگه شهیدم
داشت با عصبانیت نگاهم میکرد
صدای خنده ی بلند بهار از پشت به گوش رسید.. شهاب با عصبانیت رو بهش محکم و با صلابت
گفت_ همیشه بگی به چی میخندی؟
بهار خندشو قورت داد و چیزی نگفت
شهاب نگاهم کرد.. با خشم داد زد_ مگه تو کوری دختر؟ این بار چندمه که خودتو میکوبی به من؟
من_ ببخشید واقعا حواسم نبود
محکم تر جواب داد_ ببخشم؟ چیو؟ حواس پر تیتو یا کور بودن تو؟
دیگه داشتم عصبانی میشدم
جواب دادم_ شما پشت سرم بودید.. من باید چجور متوجه شما میشدم؟ بعدم ادبتونو رعایت کنید
یه تای ابروشو بالا داد
دیدم وضع داره بدتر میشه سریع از کنارش رد شدم و رفتم داخل
اوففففف بخیر گذشت.. پسره ی پررو.. کور اون دوست دختر عفریتنه
سریع گوشیمو برداشتم و رفتم بیرون.. خدا روشکر شهاب دیگه نبود
بهار تا منو دید خندید و گفت_ چقدرم از دستت عصبانیه.. حیف که در رفتی وگرنه باور کن گردنتو
خورد میکرد
من_ وای از شناس مزخرفم همش میخورم به این
خندید و چیزی نگفت.. دستشو کشیدم و رفتیم سوار آژانس که سعید واسمون گرفته بود شدیم و
رفتیم خونه

وارد خونه شدم.. اول لباسمو عوض کردم و بعد از گرفتن دوش پنج دقیقه ای چشم هامو بستم تا بخوابم

داشتم به امشب فکر میکردم..عجب شبی بود

شهاب!!! پسر مغرور!!! همش حرص منو درمیاره..اما چرا بابت این اتفاقات ته دلم شیرینه هنوز؟! واقعا نمیفهمم! انگار هر چیزی از جانب اون میتونه شیرین باشه اوف خاطره بیخیال بابا..

چشم هامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم که موفق هم شدم

صبح با صدای آلامر گوشیم چشم باز کردم.. ساعت ۹ بود.. مامان تا ظهر میرسه پس بهتره خونه رو کمی جمع و جور کنم

بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم، به آشپزخونه رفتم.. اول کتری آب رو روی گاز گذاشتم و بعد شروع کردم به شستن ظرف های این چند روز.. بعد از اتمام کار و دم کردن چای تازه، به عنوان صبحانه چند تا بیسکویت و چای خوردم.. ناهار هم باید خودم یه چیزی دست و پا کنم چون چیز زیادی بلد نبودم درست کنم، تصمیم گرفتم ساندویچ مرغ درست کنم..

یه بسته مرغ از فریزر در آوردم و شروع کردم به درست کردن!

بعد از اتمام، مرغ هارو توی ظرفی گذاشتم و منتظر مامان نشستم

حدود ده دقیقه ای گذشت که با صدای زنگ در از جا پریدم.. با دو رفتم سمت در و بازش کردم مامان بود.. محکم توی بغل فشردمش

من_سلام مامان.. وای چقدر دلم برات تنگ شده بود

مامان_سلام قربونت برم.. منم همینطور.. خوبی مامان؟ اذیت نشدی این چند روز؟

لبخندی زدمو با آرامش گفتم_ نه همه چی خوب بود

از جلوی در کنار رفتم تا وارد شه.. ساکش رو ازش گرفتم و به اتاقش بردم.. خودشم بعد از گرفتن دوش، رفت خوابید

منم با بی حوصلگی کمی از نهارو خوردم

ساعت حدود های ۶ بود و مامان هم هنوز خواب بود..

روی مبل دراز کشیده بودم و داشتم موبایل بازی میکردم که متوجه شدم شماره ی ناشناسی داره روی گوشیم زنگ میزنه

از اونجایی که مزاحم نداشتم جواب دادم

من_بله؟

اما صدایی شنیده نشد.. دوباره به حرف اومدم

من_الو

اما باز صدایی شنیده نشد.. من هم قطع کردم.. یا اون لاله یا من گرم

با صدای مامان چشم از گوشی گرفتم و بهش چشم دوختم

مامان_ نهار تو خوردی؟

سرمو به علامت (آره) تکون دادم.. اون هم همونطور که میرفت سمت آشپزخونه گفت_ امتحانات از شروع کی میشه؟

من_ از چند روز دیگه

مامان_ کنکور چندم داری؟

من_ فکر کنم ۲۵ مرداد باشه

اونم حرفی نزد و رفت تا نهارشو بخوره

از بی حوصلگی به بهار پیام دادم: سلام ورپریده

سریع جواب داد.. طبق معمول معلوم بود که سرش تو گوشیه

بهار: علیک سلام.. مامانت برگشت؟

جواب دادم: آره ظهر رسید... چخبر؟ کجایی؟

بهار: به توجه! مگه فضول منی؟

خندیدم.. این گرمش گرفته

جواب دادم: تازه فهمیدی؟

بهار: نه از قیافت معلومه از این فضولای خاله زنکایی

من: هرهر خندیدم

بهار: خونم.. همین الان عمه اینا رفتن. اینجا بودن

من: بسلامتی

همون موقع گوشیم زنگ خورد.. بهار بود.. مطمئن بودم میخواد یه چیزی تعریف کنه

جواب دادم: زنگ زدی تا دوباره مزاحمت ایجاد کنی؟

بدون گفتن هیچ حرفی شروع کرد به کل کشیدن.. هم تعجب کرده بودم و هم خندم گرفته بود.. این

دختر واقعا دیوونست

با خنده گفتم: چته تو؟ شوهرت دادن؟

بهار: وای خاطره اگر بدونی چی شده! ایلیا (پسر عمش) از تو خوشش اومده.. شمار تو به زور از توی

گوشیم برداشت.. حواست باشه شاید زنگت بزنه

یکم فکر کردم!!!! پس اون شماره مزاحمه ایلیا بوده!!!!

من: تو بیجا کردی!

بهار: بخاطر اینکه تورو ببینه فردا میاد دنبالم.. خوشگل کن که تو رو هم می‌رسونیم

با حرص رو بهش گفتم: بهار از این کارات اصلا خوشم نمیاد! خودسر تصمیم نگیر

بهار: برو بابا جذبیت هم به درد خودت میخوره.. من رفتم.. فعل ابابای

و گوشیه قطع کرد.. بیشعور!!

(از زبان شهاب)

امروز رو بخاطر سردرد شدیدم توی خونه موندم و سرکار نرفتم
روی تخت دراز کشیده بودم که متوجه شدم در اتاق باز شد..چشم باز نکردم.فقط صدای فاطمه به
گوش رسید

فاطمه_ آقا واستون مسکن آوردم..میزارم روی میز بخورید

جوابی ندادم اونم بدون حرفی از اتاق خارج شد..بلند شدم و مسکنو با یه لیوان آب لاجرعه
سرکشیدم

دوباره در اتاق باز شد..چشم باز کردم..مینا بود

با اخم رو بهش گفتم_چیزی شده؟ گفتم که سرم درد میکنه

همونطور که میومد سمتم گفتم_ عزیزم اومدم بهت سر بزنی..چیزی لازم نداری بگم واست بیارن؟

سرمو به علامت "نه" تکون دادم..کنارم نشست و دستشو گذاشت روشونم

آروم کنارگوشم زمزمه کرد_ نظرت چیه بریم مسافرت چند

روزه حال و هوامون عوض شه؟

ویه فوتی توی گوشم کرد..با دست کمی به عقب هلش دادم تا ازم فاصله بگیره..

روی تخت دراز کشیدم و همونطور که چشم هامو از شدت سردرد روی هم فشار میدادم، محکم و
جدی رو به مینا گفتم_ سرم درد میکنه اومدی از مسافرت حرف میزنی؟ چرت و پرتاتو تحویل یکی
دیگه بده. برو بیرون خاطره حوصله ندارم

چند لحظه صدایی از جانبش شنیده نشد..چشم هامو باز کردم..داشت با خشم نگاهم
میکرد..تعجب کردم

من_چی شده؟ گفتم برو بیرون میخوام بخوابم

با عصبانیت گفت_ خاطره کدوم خریه که اسمشو میاری؟ انقدر تو فکر اون بی سروپایی که حتی در حالت سردرد هم بازم اسمشو میاری اونوقت منو از اتاق میخوای بیرون کنی؟
به مغزم فشار آوردم.. اوه پس من اشتباهی به جای مینا گفتم خاطره
خاطره؟! چرا من اصلا اسم اونو آوردم؟! اصلا اون دختر کیه!!
من_چمیدونم از دهنم پرید
اما اون بلندتر جواب داد_ نمیدونی؟ شهاب دیگه داری خستم میکنی
سرم درد میکرد اینم داشت غر میزد و روی اعصابم سورتمه میرفت.. عصبانی شدم
با صدای خیلی بلندی رو بهش عربده کشیدم_ چی میگی تو؟ میگم از دهنم پرید! برو بیرون حوصلتو ندارم! همین حالا
از صدای بلندم وحشت کرد ولی به روی خودش نیاورد! ترس رو میشد توی نگاهش خوند و بیخیالی و پررویی رو توی صداس
با نفرت نگاهم کرد و گفت_ برات دارم! هم برای تو هم اون دختره ی بی سرو پا
و رفت بیرون و درو با شدت به هم کوبید
شقیقمو با هر دو دست فشار دادم!! این چه شانسیه که گیر من افتاده!
اصلا چرا اسم اون دختر تو دهن من افتاد؟!
خب معلومه بخاطر اینکه زیادی رو مخه..
پوز خندی زدم و زیر لب با خودم گفتم_ اونم لنگه ی همین مینا
دمرو دراز کشیدم و سعی کردم خوابم ببره...

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم.. اتاق تاریک بود
دست بردم و گوشیمو از رو عسلی کنار تخت برداشتم.. بدون اینکه به شماره نگاه کنم با بی
حوصلگی جواب دادم

من_بله

مسعود بود

مسعود_بله داش شهاب ما..کجایی پسر؟

من_خونه..چیزی شده؟

مسعود_نه فقط خواستم بهت بگم بلندشو آماده شو تا یه نیم دیگه اونجام

من_برای چی آماده شم؟

مسعود_بریم بگردیم..زنگ زدم خونه گفتن سردرد داری.هوا به سرت بخوره بهتر میشی

من_باشه

مسعود_پس فعلا

بدون حرفی گوشیهو قطع کردم

بدون اینکه چراغو روشن کنم،قرص رو خوردم و حوله ای برداشتم و رفتم توی حمام...سر دردم بهتر شده بود..

بعد از ربع ساعت،حوله رو دور کمرم پیچیدم و بیرون رفتم..

چراغو روشن کردم و رفتم سمت کمد لباسی..یه شلوار مشکی پوشیدم به همراه لباس مشکی و کراوات طلایی..کت نپوشیدم..توی اسفند بودیم و هوا سرد نبود

آستین لباسمو یکم بالا زدم و ساعت مچی مارک داری به دستم بستم..گوشیمو به همراه کیف پولم توی جیبم جا دادم

رفتم رو به روی آینه ایستادم..موهامو با ژل بالا زدم..یکم از عطر تلخی که روی میز بود هم به منج دستم و زیر گردنم زدم

خوب شده بودم..چراغو خاموش کردم و بعد از برداشتن سویچ ماشین از اتاق خارج شدم و رفتم توی سالن

شادی و مینا و بابا نشستند بودن و داشتن میخندیدن

اول بابا چشمش به من افتاد

بابا_ به به آقا گل پسر ما

سرمو تکون دادم و زیر لب آروم گفتم_ سلام

شادی هم گفت_ بهتر شدی داداش؟

من_ بهترم

نگاهی به مینا انداختم.. خیره شده بود بهم و یه تای ابروشو بالا انداخته بود

بدون توجه بهشون رفتم سمت در

با صدای مینا از حرکت ایستادم

مینا_ کجا عزیزم؟

بدون اینکه برگردم جدی جواب دادم_ کار دارم

صدای قدم هاش که نشون میداد داره میاد این سمت به گوش میرسید

دستشو گذاشت رو شونم و کنار گوشم گفت_ کار داری؟ کارت خاطرست دیگه نه؟ تو که سرت خوب

درد میکرد

برگشتم سمتش.. حالت صورتم عادی بود ولی زیر لب از لای دندون غریدم_ از کی تا حالا فضول

کارای من شدی؟

تا اومد جواب بده صدای گوشیم به گوش رسید.. مسعود تک انداخته بود.. یعنی منتظره.. خوب کاری

میکرد داخل نیومد چون خوب میدونه من حوصله اینجور خوش و بش ها رو ندارم

رو به بابا و شادی گفتم_ من دیگه رفتم.. فعلا

و برگشتم و از در زدم بیرون و حتی نیم نگاهی هم به مینا نینداختم.. این دختر هرچی که میگذره

داره نجسب تر میشه.. تو زندگیم ناخواسته به کسی اعتماد نداشتم.. فقط مسعود.. با اینکه سه سالی

میشد میشناختمش اما یه جورایی با اعتماد زیاد نسبت بهش دست راستم محسوب میشد.. اما

مسئله ی مهمی پیش روم قرار داشت!

رفتار مسعود از دو سال پیش به کلی تغییر کرد.. با اینکه هنوز هم صمیمی هست رفتارش اما گاهی اوقات تغییراتی میکنه.. و همش کلیک کرده روی من که باید عاشق یه نفر شم و یه نفرو پیدا کنم واسه زندگیم

چند مدت پیش واسه اینکه به این بحث خاتمه بدم گفتم که مینارو دارم و اون در اومد گفت که مینا واسه من مناسب نیست

این حقیقت واسم روشن بود که مینا به درد نمیخوره یعنی در کل بگم این دختر فقط واسه اینکه شب رو به صبح برسونه مناسب بود که منم از این کار فراری بودم مخصوصا اونم با مینا. اما به مسعود گفتم شاید مینا بتونه مناسب باشه و اونم دست برداشت

مسعود توی حیاط کنار کسری ایستاده بود.. وقتی نزدیکشون شدم نگاه هردوشون به من افتاد..

مسعود_سلام

کسری_سلام آقا

فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم

به مسعود دقیق شدم.. یه شلوار ساده مشکی به همراه لباس آبی آسمونی پوشیده بود و یه کت اسپرت سورمه ای هم روش پوشیده بود..

همونطور که میرفتم سمت ماشین که توی حیاط پارک شده بود، گفتم_مسعود بپر بالا

اومد سمت ماشین

رو بهش گفتم_تو برون من حوصله ندارم

و کلیدو پرت کردم سمتش که توی هوا قاپیدش.. مسعود سوار شد و منم کنارش نشستم و از ویلا زدیم بیرون

نمیدونستم داره کجا میره و نپرسیدم

حدود نیم ساعتی گذشت تا جلوی یه مرکز خرید بزرگ نگه داشت.. جمعیت شلوغ بود و بیشتر مردم اونجا دختر یا پسرهای مجرد بودن

من_چرا اومدی اینجا؟

همونطور که نگاهش به روبه رو بود گفت_ یکم بگردیم. مگه بده؟

بدون حرفی از ماشین پیاد شدم.. اون هم ماشینو خاموش کرد و پیاده شد

شونه به شونه ی هم راه افتادیم داخل

شلوغ بود.. همونطور که داشتیم راه میرفتیم، متوجه شدم مسعود کشیده شد سمت بوفه ی کوچک پاستیل فروشی

تعجب کردم.. یه تای ابروم رو بالا دادم و رو بهش با کنجکاوی گفتم_ میخوای پاستیل بخری؟

ایستاد.. نفس عمیقی کشید و همونطور که به پاستیل ها خیره شده بود گفت_ یادته بهت گفتم قبلا یه نفرو دوست داشتیم؟

عکس العملی نشون ندادم که ادامه داد_ همیشه عاشق پاستیل بود.. اون سه ماهی که باهم بودیم هر دفعه توی هر قرارمون پاستیل میخورد.. نمیدونم این سه ماه چی گذشت و چه اتفاقی افتاد که من اینجوری شدم

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد_ بیخیالش مرد.. بیا بریم

و راهشو کج کرد.. بدون حرفی کنارش راه افتادم.. چی میتونستم بگم؟

بگم هی پسر عاشق نباش؟ بندازش از دلت بیرون؟ معلومه که غیرممکنه.. واسه همین به سکوت اکتفا کردم.. شاید چون عاشق نبودم حرفی واسه گفتن نداشتم

دم در بودیم که مسعود ایستاد

من_ باز چی شد؟ نکنه ایندفعه باز یه چیز دیگه دوست داشت!

خنده ی کوچکی کرد و گفت_ هی شهاب.. اون دوتا رو ببین

سر چرخوندم و به جایی که با نگاهش اشاره کرده بود، نگاه کردم

منظورش اون دوتا دختری بود که به ماشینشون که سوزوکی آلبالویی رنگی بود، تکیه داده بودن

به دختر ها دقیق شدم.. یکیشون قد بلند با هیکلی توپر که کفش پاشنه بلند قرمز رنگی، به همراه شلوار کتون سفید رنگ و مانتوی کتی قرمز و روسری سفید که موهای بلوند فر ریزشو بیرون از روسری رها کرده بود.. آرایش غلیظی هم داشت با چشم های درشت مشکی رنگ

و اون یکی دختر...اون هم قد بلند و باریک اندام بود..کفش پاشنه بلند مشکی رنگی به همراه ساپرت کوتاه مشکی رنگی که مچ پاش مشخص بود،و مانتوی بلند لی که اندازش تا زیر زانو بود و شال بلند مشکی..موهای ل*خ*ت مشکیش رو هم آزاد رها کرده بود و این یکی هم آرایش غلیظی داشت با چشم های خمار مشکی رنگی

این دختر دومی به چشم من جذاب تر اومد

با مشت آرومی که مسعود به بازوم زد چشم ازشون گرفتم و به مسعود چشم دوختم

مسعود_چیه پسر؟به نظر تو هم خوشگلن؟

من_بیخیال بابا

مسعود_اون قرمزه چشم منو گرفته..اون یکی هم مال تو..بیا یه امشبو خوش باشیم

و راه افتاد سمت دخترا..منم ناچار دنبالش راه افتادم

وقتی به دخترا نزدیک شدیم نگاه هردوشون به ما افتاد..

مسعود رفت جلوتر از من ایستاد و رو بهشون گفت_سلام خانم های محترم..خوب هستید؟

دختر مانتو قرمز با صدای نازک و ظریفش گفت_سلام..خیلی ممنون

و اون یکی دختر هم با صدای حالت توی دماغی(صدای زشتی نبود اونجور که زده

شی)گفت_سلام بفرمایید

هردوشون سرچرخوندن و نگاهشون به من افتاد..با اخم نگاهشون کردم که چشم ازم گرفتن

مسعود_راستش دیدیم تنهاید گفتیم اگر مایل باشید بریم جایی بشینیم حرف بزنینم

اون ها هم از خدا خواسته قبول کردن..حالم از چنین دخترایی بهم میخوره

مسعود همونطور که سرشو میخاروند گفت_راستش ماشین ما جا نداره..یعنی دونفرست..اگر

مشکلی نیست شما با ماشین خودتون بیاید

دختر دومی گفت_مشکلی نیست..ژاله پیر بالا

و رفتن سمت ماشین.. همون دختر دومی جای راننده نشست و اون یکی که بنظر میومد اسمش ژاله باشه کنارش

ماهم حرکت کردیم سمت ماشین

من مسعود بچه بازیه این کارا

مسعود شهاب بسه دیگه.. چسبیدی به مینا.. یکم خوش باش بابا

و سوار شدیم.. مسعود راه افتاد و اونا هم پشت سر ماشین

انگشت شست و اشارمو روی هردو شقیقم فشردم و گفتم مسعود کم مسخره بازی در بیار.. کاش دوتا دختر میاوردی که حداقل حیقم نیاد! این دوتا چین دیگه؟ عروس شب عروسیش به اندازه اینا آرایش نمیکنه و به خودش نمیرسه

قهقهه ای سر داد و حرفی نزد.. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و از آینه کنار ماشینشون رو نگاه کردم.. هردو در حال خنده بودن

پوفی زیر لب گفتم و نگاهمو از شون گرفتم.. ربع ساعتی بعد جلوی یه کافی شاپ دنجی نگه داشتیم

هر دو از ماشین پیاده شدیم.. اون دوتا هم پیاده شدن و اومدن سمتون

مسعود میپسندین؟ اگر نه تا بریم جای بهتری!

ژاله سریع پرید میون حرفش و گفت نه عالیه

اون یکی دختر همونطور که نگاهش به من بود گفت مسعود جان ایشونو معرفی نمیکنید؟

چشم هامو زیر کردم و گفتم دلیلی نمیبینم بخوام معرفی شم

ابروهاشو بالا داد و گفت اوف جانم چه صدایی.. خب صدا خوشگله صدات میکنم؟ نظرت؟

پوزخندی زدم و راه افتادم داخل.. اونا هم پشت سرم

تا وارد شدم رفتم روی یکی از صندلی های میز چهارنفره ای، کنار پنجره نشستیم.. اگر میز کوچک تری بود حتما مینشستم چون از خدام بود که اون دوتا دختر رو پیش خودم نینم! من دختری رو میخوام که دست نیافتنی باشه برام نه مثل مینا و این دوتا

اون ها هم اومدن و کنارم نشستن.. مسعود کنارم و ژاله رو به روش.. اون یکی دختر هم رو به روی من

دستمو بردم بالا و علامت دادم که گارسون بیاد

گارسون که پسر جوونی بود با دو اومد سمتمون.. همیشه با مسعود میومدیم اینجا

گارسون_سلام آقا شهاب.. سلام آقا مسعود.. بفرمایید در خدمتم

من_واسه من همون قهوه ی اسپرسو همیشگی رو بیار

خودکار توی دستشو که آماده یادداشت سفارشات بود رو توی هوا تکون داد و گفت_ تلخ؟

من_ تلخ

گارسون_ شما چی آقا مسعود؟

مسعود رو کرد به اون دوتا دختر و گفت_ چی میخورین؟

ژاله_ من آیس پک

و ژاله رو به اون دختر کرد و گفت_ آنا تو milkshake؟

دختره که فهمیدم اسمش آنا هست سرشو به علامت "آره" تکون داد

مسعود رو کرد به گارسون و گفت_ یه آیس پک و یه milkshake.. واسه من هم قهوه همیشگی رو

بیار.. فرانسه با شیر و شکر

گارسون بعد از یادداشت با گفتن_ حتما، از ما دور شد

با صدای آنا سرمو چرخوندم سمتش

آنا_ که شهاب هستی! به اسم قشنگیه.. منم آنا هستم

و دستشو سمتم دراز کرد.. چشم هامو ریز کردم و چشمم ازش گرفتم

مسعود برای اینکه جو رو عوض کنه گفت_ خب یکم از خودتون بگید

ژاله به حرف اومد

_من که ۳۲ سالمه و مطلقه هستم..یه پسر ۶ ساله هم دارم..شغلمم خونه داره

مسعود با تعجب گفت _جدی؟ اصلا بهت نمیخوره؟

ژاله خنده ی کوتاهی کردو ادامه داد_چه کنیم که این از روزگارمونه!

بعد از مکت کوتاهی ادامه داد_این هم برادر زادم آنا هست..۲۵ سالشه و دانشجوی رشته ی گرافیکه

مسعود_چه جالب

۳۲؟۲۵؟ واقعا تعجب کرده بودم..با اون وضع و تپیی که داشتن من به شخص خودم فکر میکردم ۲۷ و ۱۹ باشن..

آنا_خب شما هم از خودتون بگید

همون موقع گارسون رسید و سفارشات رو روی میز گذاشت و رفت

فنجون قهوه مو برداشتم و چند جرعه ازش نوشیدم

مسعود_خب منم ۳۲ سالمه و درحین حال مجرد..شغلم هم مغازه موبایل فروشی دارم

مکتی کردو ادامه داد_این دوستمون شهاب هم ۳۰ سال تشریف دارن و شغل شریفشون هم دُ... با کوبیدن فنجونم توی نلبکین،از ادامه ی حرفش منصرف شد..نمیخواستم بدونن که دکترم

ژاله_دُ؟دکتره؟

مسعود خندیدو گفت _دکتر؟نه بابا ایشون شغلشون دختر بازه

و هرسه زدن زیر خنده..منم برای اینکه نشون بدم مثلا خندیدم لب هامو روی هم فشردم

آنا میون خنده گفت _اصلا بهش نمیخوره

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست..چقدر مسخره

سرمو چرخوندم و مشغول تماشای منظره بیرون شدم

همون لحظه با صدای sms گوشیم جیبم درش آوردم و صفحشو باز کردم..پیام از ناشناس

بود..شماره به نظر آشنا میومد اما هرچی فکر کردم به ذهنم نرسید

پیامو باز کردم:

سلام

دوباره پشت سرش پیام اومد: ببخشید وقتتون رو گرفتم.. یه کاری داشتم باهاتون

این دیگه کیه؟ جواب دادم:

شما؟

و گوشیه گذاشتم روی میز.. مسعود با اون دوتا مشغول صحبت کردن بود.. برای اینکه حوصله سر نره مشغول گوش دادن به حرف هاشون شدم.. همش حرف های بی ربط

ژاله رو به مسعود گفت_ تا حالا عاشق شدی؟

مسعود شکه شد.. از این سوال ناگهانی..

سرشو انداخت زیر و گفت_ نه بابا عشق کیلو چند؟

این دفعه ژاله همین سوال رو از من پرسید

ژاله_ شما چی؟

با پوزخند جواب دادم_ مگه عشق وجود داره؟

متوجه نگاه خیره مسعود به روی خودم شدم.. سنگینی نگاهش باعث شد سر بچرخونم و به چشم هاش خیره شم.. نگاهش تغییر کرده بود

دقیق تر شدم.. هیچی نبود.. هیچی.. نتونستم نگاهشو بخونم

چشم ازم گرفتو با خنده رو به ژاله گفت_ داداش ما عاقله

آنا خم شد طرفمو آروم گفت_ پس چطورری دختر بازی؟

مسعود و ژاله مشغول صحبت کردن شدن و حواسشون به ما نبود

صاف نشستم روی صندلی و با اخم رو بهش گفتم_ بنظرت دخترا لیاقت دارن من به بازی

بگیرمشون؟ یا حتی بخوام عاشقشون شم؟

چشم هاشو زیر کردو گفت_ همه مثل هم نیستن

من هم مثل خودش چشم هامو ریز کردم کمی خم شدم سمتش و گفتم_ولی من همش یه مدل
میبینم

دستشو روی میز گذاشت و گفت_ یعنی منم مثل بقیه؟

ابرویی بالا انداختم و صاف سر جام نشستم..بدون گفتن هیچ حرفی.و همین باعث در آوردن
حرصش شد..

آنا_ که اینطور..میخوای بهت ثابت کنم؟

من_ ثابت؟

پوز خندی زدمو گفتم_ آنچه که عیان است، چه حاجت به بیان است؟

آنا_ میخوای بگی همه چیز از ظاهر مشخصه؟

من_ ظاهر از باطن شکل میگیره

یه تای ابروشو بالا داد و گفت_ مثلاً؟

چشم هامو زیر کردم با اخم رو بهش گفتم_ اگر باطنت پاک باشه ظاهرهت جورى شکل میگیره که
مسعود به milkshake دعوت نکنه یا حتی رو به روی من ننشسته باشی

از لای دندان غرید_ توهم روبه روی منی!

من_ من پسرَم!!هرچقدر کثافت بازی در بیارم میگن پسرَم ولی تو

خم شدم طرفش و ادامه دادم_ میگن خود کرده را تدبیر نیست

معلوم بود عصبانی شده..

با خشم رو بهم گفت_ شرط ببندیم؟ بیا یه بازی راه بندازیم؟

من_ گفتم که دخترا لیاقت ندارن به بازی گرفته شن

لبخندی زدو با حرص گفت_ رو نُرومی!

با پوز خند رو بهش گفتم_ چیو اثبات کنی؟

فهمید منظورم حرف قبلیشه.. صاف نشست.. صداشو صاف کردو گفت_ که با اونی که توی ذهنه
فرق دارم

دست به سینه نشستم و گفتم_ خواهیم دید

آنا_ شمارتو بهم بگو

من_ شرطتو نگفتی

آنا_ آهان.. خب اگر بهت ثابت شد معلومه دیگه دل بهم میبندی!

من_ دل؟

و خنده ی کوتاه مصلحتی سر دادم

گردنمو به چپ و راست تکون دادم و شمارمو گفتم.. برام مهم نبود یادداشت میکنه یا نه

همونطور که حدس میزدم سریع موبایلمو برداشتم و یادداشت کرد

وقتی یادداشت کرد، لبخندی به روم پاشید.. اخمی کردم نگاهمو ازش گرفتم

نگاهی به ساعت کردم.. ساعت ۱ بود

من_ بنظرم بریم دیگه.. دیر وقت شده

همه تایید کردن و بلند شدیم.. گارسون اومدو حساب کردم پول سفارشات رو...

کنار ماشین ما بودیم که آنا رو بهم گفت_ دکتری؟

من_ چی؟

آنا_ تو دکتری! مطمئنم

میخواست انکار کنم! خب بدونه! که چی؟

حرف دلمو به زبون آوردم

من_ خب که چی؟

آب دهنشو قورت داد و گفت_ هیچی خواستم دست کم نگیری منو

مسعود_خب دیگه ما بریم

آنا بدون توجه به مسعود گفت_دکتر چی؟

من_دکتر روانیا.. تیمار یا.. بی عقلا..

و با سرمو به علامت "خدا حافظی" تکون دادم و رفتم سمت ماشین و نشستیم.. یکم بعد مسعود هم اومد و حرکت کردیم سمت خونه مسعود

مسعود_عجب دخترای باحالی بودنا

پوز خندی زدم_باحال؟ آخه پیشون باحال بود؟ مطلقه بودنش؟

مسعود_بیخیال

من_کی برمیگردی شیراز؟

مسعود_به احتمال زیاد یکی دو هفته ی دیگه.. کارای مغازه راه افتاده خوب نیست نباشم.. تو کی برمیگردی؟

چشم هامو بستمو گفتم_نمیدونم.. باید اول کارای بیمارستانو تموم کنم بعد مدرسه شادی بعد هم بابا رو

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.. یکم بعد رسیدیم.. مسعود پیاده شد و من جامو عوض کردم.. با تک بوقی ازش خدا حافظی کردم و رفتم سمت خونه

نمیتونستم در مورد امشب نظر بدم.. بد بود چون همنشینی کردم با امثال چنین دخترایی.. چیز تکراری

ذره ای هم خوب بود چون منتظرم تا صورت اون دختر و به خاک بمالم!! خودشو تافته ی جدا بافته حساب میکنه؟ اون کیه؟ یکی لنگه ی هر دختر دیگه ای.. یکی که منتظر اشاره از جانب یه نفره اونوقت دیگه فهمید دکتر باهاش طرفه مگه میشه باخت باز یو قبول کنه.. اما...

نشونش میدم یکی لنگه ی خودش صبح تا شب جلوم رژه میره

وقتی رسیدم خونه ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه بود.. همه توی اتاق هاشون بودن.. آروم رفتم توی اتاق و درو قفل کردم.. بعد از گرفتن دوش آب گرمی به خواب فرو رفتم..

مسعود رفت جلوتر از من ایستاد و رو بهشون گفت_سلام خانم های محترم..خوب هستید؟
دختر مانتو قرمز با صدای نازک و ظریفش گفت_سلام..خیلی ممنون
و اون یکی دختر هم با صدای حالت توی دماغی(صدای زشتی نبود اونجور که زده
شی)گفت_سلام بفرماید
هردوشون سرچرخوندن و نگاهشون به من افتاد..با اخم نگاهشون کردم که چشم ازم گرفتن
مسعود_راستش دیدیم تنهائید گفتیم اگر مایل باشید بریم جایی بشینیم حرف بزنیم
اون ها هم از خدا خواسته قبول کردن..حالم از چنین دخترایی بهم میخوره
مسعود همونطور که سرشو میخاروند گفت_راستش ماشین ما جا نداره..یعنی دونفرست..اگر
مشکلی نیست شما با ماشین خودتون بیاید
دختر دومی گفت_مشکلی نیست..ژاله پپر بالا
و رفتن سمت ماشین..همون دختر دومی جای راننده نشست و اون یکی که بنظر میومد اسمش
ژاله باشه کنارش
ماهم حرکت کردیم سمت ماشین
من_مسعود بچه بازیه این کارا
مسعود_شهاب بسه دیگه..چسبیدی به مینا..یکم خوش باش بابا
و سوار شدیم..مسعود راه افتاد و اونا هم پشت سر ماشین
انگشت شست و اشارمو روی هردو شقیقم فشردم و گفتم_مسعود کم مسخره بازی در بیار..کاش
دوتا دختر میاوردی که حداقل حیقم نیاد!این دوتا چین دیگه؟عروس شب عروسیش به اندازه اینا
آرایش نمیکنه و به خودش نمیرسه
قهقهه ای سر داد و حرفی نزد..سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و از آینه کنار ماشینشون رو نگاه
کردم..هردو در حال خنده بودن

پوفی زیر لب گفتم و نگاهمو ازشون گرفتم..ربع ساعتی بعد جلوی یه کافی شاپ دنجی نگه داشتیم

هر دو از ماشین پیاده شدیم.اون دوتا هم پیاده شدن و اومدن سمتون

مسعود_میپسندین؟اگر نه تا بریم جای بهتری!

ژاله سریع پرید میون حرفش و گفت_ نه عالیه

اون یکی دختر همونطور که نگاهش به من بود گفت_ مسعود جان ایشونو معرفی نمیکنید؟

چشم هامو زیر کردم و گفتم_ دلیلی نمیبینم بخوام معرفی شم

ابروهاشو بالا داد و گفت_ اوف جانم چه صدایی..خب صدا خوشگله صدات میکنم؟نظرت؟

پوزخندی زدم و راه افتادم داخل..اونا هم پشت سرم

تا وارد شدم رفتم روی یکی از صندلی های میز چهارنفره ای،کنار پنجره نشستم..اگر میز کوچک

تری بود حتما مینشستم چون از خدام بود که اون دوتا دختر رو پیش خودم نینم!من دختری رو

میخوام که دست نیافتنی باشه برام نه مثل مینا و این دوتا

اون ها هم اومدن و کنارم نشستن..مسعود کنارم و ژاله رو به روش..اون یکی دختر هم رو به روی من

دستمو بردم بالا و علامت دادم که گارسون بیاد

گارسون که پسر جوونی بود با دو اومد سمتون..همیشه با مسعود میومدیم اینجا

گارسون_سلام آقا شهاب..سلام آقا مسعود..بفرمایید در خدمتم

من_واسه من همون قهوه ی اسپرسو همیشگی رو بیار

خودکار توی دستشو که آماده یادداشت سفارشات بود رو توی هوا تکون داد و گفت_تلخ؟

من_تلخ

گارسون_ شما چی آقا مسعود؟

مسعود رو کرد به اون دوتا دختر وگفت_چی میخورین؟

ژاله_من آیس پک

و ژاله رو به اون دختر کردو گفت_آنا تو milkshake؟

دختره که فهمیدم اسمش آنا هست سرشو به علامت "آره" تکون داد

مسعود رو کرد به گارسون و گفت_یه آیس پک و یه milkshake..واسه من هم قهوه همیشگی رو
بیار..فرانسه با شیر و شکر

گارسون بعد از یادداشت با گفتن_حتما،از ما دور شد

با صدای آنا سرمو چرخوندم سمتش

آنا_که شهاب هستی!به به اسم قشنگیه..منم آنا هستم

و دستشو سمتم دراز کرد..چشم هامو ریز کردمو چشم ازش گرفتم

مسعود برای اینکه جو رو عوض کنه گفت_خب یکم از خودتون بگید

ژاله به حرف اومد

_من که ۳۲ سالمه و مطلقه هستم..یه پسر ۶ ساله هم دارم..شغلمم خونه داره

مسعود با تعجب گفت_جدی؟اصلا بهت نمیخوره؟

ژاله خنده ی کوتاهی کردو ادامه داد_چه کنیم که این از روزگارمونه!

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد_این هم برادر زادم آنا هست..۲۵ سالشه و دانشجوی رشته ی
گرافیکه

مسعود_چه جالب

۳۲؟۲۵؟واقعا تعجب کرده بودم..با اون وضع و تیپی که داشتن من به شخص خودم فکر میکردم
۲۷ و ۱۹ باشن..

آنا_خب شما هم از خودتون بگید

همون موقع گارسون رسید و سفارشات رو روی میز گذاشت و رفت

فنجون قهوه مو برداشتم و چند جرعه ازش نوشیدم

مسعود_خب منم ۳۲ سالمه و درحین حال مجرد..شغلم هم مغازه موبایل فروشی دارم
مکثی کردو ادامه داد_این دوستمون شهاب هم ۳۰ سال تشریف دارن و شغل شریفشون هم دُ...
با کوبیدن فنجونم توی نلبکین،از ادامه ی حرفش منصرف شد..نمیخواستم بدونن که دکترم
ژاله_دُ؟دکتره؟

مسعود خندیدو گفت_دکتر؟نه بابا ایشون شغلشون دختر بازه
و هرسه زدن زیر خنده..منم برای اینکه نشون بدم مثلا خندیدم لب هامو روی هم فشردم
آنا میون خنده گفت_اصلا بهش نمیخوره
اخم غلیظی روی پیشونیم نشست..چقدر مسخره
سرمو چرخوندم و مشغول تماشای منظره بیرون شدم
همون لحظه با صدای sms گوشیم جییم درش آوردم و صفحشو باز کردم..پیام از ناشناس
بود..شماره به نظر آشنا میومد اما هرچی فکر کردم به ذهنم نرسید
پیامو باز کردم:

سلام

دوباره پشت سرش پیام اومد:ببخشید وقتتون رو گرفتم..یه کاری داشتم باهاتون
این دیگه کیه؟جواب دادم:

شما؟

و گوشبو گذاشتم روی میز..مسعود با اون دوتا مشغول صحبت کردن بود..برای اینکه حوصلم سر
نره مشغول گوش دادن به حرف هاشون شدم..همش حرف های بی ربط

ژاله رو به مسعود گفت_تا حالا عاشق شدی؟

مسعود شکه شد..از این سوال ناگهانی..

سرشو انداخت زیر و گفت_نه بابا عشق کیلو چند؟

ایندفعه ژاله همین سوال رو از من پرسید

ژاله_ شما چی؟

با پوزخند جواب دادم_ مگه عشق وجود داره؟

متوجه نگاه خیره مسعود به روی خودم شدم.. سنگینی نگاهش باعث شد سر بچرخونم و به چشم هاش خیره شم.. نگاهش تغییر کرده بود

دقیق تر شدم.. هیچی نبود.. هیچی.. نتونستم نگاهشو بخونم

چشم ازم گرفتو با خنده رو به ژاله گفت_ داداش ما عاقله

آنا خم شد طرفمو آروم گفت_ پس چطوری دختر بازی؟

مسعود و ژاله مشغول صحبت کردن شدن و حواسشون به ما نبود

صاف نشستم روی صندلی و با اخم رو بهش گفتم_ بنظرت دخترا لیاقت دارن من به بازی بگیرمشون؟ یا حتی بخوام عاشقشون شم؟

چشم هاشو زیر کردو گفت_ همه مثل هم نیستن

من هم مثل خودش چشم هامو ریز کردم کمی خم شدم سمتش و گفتم_ ولی من همش یه مدل میبینم

دستشو روی میز گذاشت و گفت_ یعنی منم مثل بقیه؟

ابرویی بالا انداختم و صاف سر جام نشستم.. بدون گفتن هیچ حرفی.. و همین باعث در آوردن حرصش شد..

آنا_ که اینطور.. میخوای بهت ثابت کنم؟

من_ ثابت؟

پوزخندی زدمو گفتم_ آنچه که عیان است، چه حاجت به بیان است؟

آنا_ میخوای بگی همه چیز از ظاهر مشخصه؟

من_ ظاهر از باطن شکل میگیره

یه تایی ابروشو بالا داد و گفت_ مثلاً؟

چشم هامو زیر کردم با اخم رو بهش گفتم_ اگر باطنت پاک باشه ظاهرهت جورى شکل ميگيره كه مسعود به milkshake دعوت نكنه يا حتى رو به روى من ننشسته باشى

از لای دندان غرید_ توهم روبه روى منی!

من_ من پسرَم!! هرچقدر كثافت بازی در بيارم ميگن پسرَم ولى تو

خم شدم طرفش و ادامه دادم_ ميگن خود كرده را تدبير نيست

معلوم بود عصبانى شده..

با خشم رو بهم گفت_ شرط ببنديم؟ بيا يه بازی راه بندازيم؟

من_ گفتم كه دخترا لياقت ندارن به بازی گرفته شن

لبخندى زدو با حرص گفت_ رو نُرومى!

با پوزخند رو بهش گفتم_ چيو اثبات كنى؟

فهميد منظورم حرف قبلشه.. صاف نشست.. صداشو صاف كردو گفت_ كه با اونى كه توى ذهنته

فرق دارم

دست به سينه نشستم و گفتم_ خواهيم ديد

آنا_ شمارتو بهم بگو

من_ شرطتو نگفتى

آنا_ آهان.. خب اگر بهت ثابت شد معلومه ديگه دل بهم ميبندى!

من_ دل؟

و خنده ي کوتاه مصلحتى سر دادم

گردنمو به چپ و راست تكون دادم و شمارمو گفتم.. برام مهم نبود يادداشت ميكنه يا نه

همونطور كه حدس ميزدم سريع موبايلىشو برداشت و يادداشت كرد

وقتی یادداشت کرد، لبخندی به روم پاشید... اخمی کردم و نگاهم ازش گرفتم

نگاهی به ساعت کردم... ساعت ۱۱ بود

من_ بنظرم بریم دیگه... دیر وقت شده

همه تایید کردن و بلند شدیم... گارسون اومد و حساب کردم پول سفارشات رو...

کنار ماشین ما بودیم که آنا رو بهم گفت_ دکتري؟

من_ چي؟

آنا_ تو دکتري! مطمئنم

ميخواست انکار کنم! خب بدونه! که چي؟

حرف دلمو به زبون آوردم

من_ خب که چي؟

آب دهنشو قورت داد و گفت_ هيچي خواستم دست کم نگيري منو

مسعود_ خب ديگه ما بریم

آنا بدون توجه به مسعود گفت_ دکتري چي؟

من_ دکتري روانيا... تيماريا... بي عقلا..

و با سرمو به علامت "خدا حافظي" تکون دادم و رفتم سمت ماشين و نشستم... يکم بعد مسعود هم

اومد و حرکت کردیم سمت خونه مسعود

مسعود_ عجب دخترای باحالی بودنا

پوزخندی زدَم_ باحال؟ آخه چيشون باحال بود؟ مطلقه بودنش؟

مسعود_ بيخيال

من_ کي برميگردی شيراز؟

مسعود_ به احتمال زیاد یکی دوهفته ی دیگه.. کارای مغازه راه افتاده خوب نیست نباشم.. تو کی برمیگردی؟

چشم هامو بستمو گفتم_ نمیدونم.. باید اول کارای بیمارستانو تموم کنم بعد مدرسه شادی بعد هم بابا رو

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.. یکم بعد رسیدیم.. مسعود پیاده شد و من جامو عوض کردم.. با تک بوقی ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه

نمیتونستم در مورد امشب نظر بدم.. بد بود چون همنشینی کردم با امثال چنین دخترایی.. چیز تکراری

ذره ای هم خوب بود چون منتظرم تا صورت اون دختره به خاک بمالم!! خودشو تافته ی جدا بافته حساب میکنه؟ اون کیه؟ یکی لنگه ی هر دختر دیگه ای.. یکی که منتظر اشاره از جانب یه نفره اونوقت دیگه فهمید دکتر باهاش طرفه مگه میشه باخت باز یو قبول کنه.. اما...

نشونش میدم یکی لنگه ی خودش صبح تا شب جلوم رژه میره

وقتی رسیدم خونه ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه بود.. همه توی اتاق هاشون بودن.. آروم رفتم توی اتاق و درو قفل کردم.. بعد از گرفتن دوش آب گرمی به خواب فرو رفتم..

(از زبان خاطره)

اصلا خوابم نمیبرد.. یعنی چی؟ گفت شما؟

واااای من احمقو باش.. خاطره یعنی واقعا منتظری که بشناسه؟ نکنه میخوای سیو کنه شمارتو؟!

نمیدونم.. دلخوشم واسه خودم

گوشیو گذاشتم کنار.. وقتشه جواب بدم و گرنه فکر میکنم دارم اذیت میکنم زنگ میزنه بهم میپره

مامان خواب بود.. توی تاریکی اتاق بلند شدم و گوشیمو از روی میز برداشتم.. روی تخت دراز کشیدم

خب حالا چی بهش بگم؟؟ من چه بی عقلم! اگر زنگ میزد میگفتم اون کاری که داشتم چیه اونوقت؟ یعنی چی بگم؟

از سینا؟ نه بابا سینا کیه دیگه! از سعید؟ خاطره عقلت کجاست؟ سعید به توچه آخه خب از کی بگم؟؟؟

یهو مثل برق گرفته های روی تخت نشستم.. ایول خودشه گوشیو برداشتم و براش نوشتم:

من خاطرتم.. خواستم یه خواهشی ازتون کنم.. بخاطر مشکلی پیش پا افتاده شادی و بهار دوستم با هم قهر کردن.. بهار روش نمیشه با شادی صحبت کنه.. با من هم قهره.. خواستم اگر میشه با شادی صحبت کنید.. ممنون میشم

و واسش ارسال کردم.. موهامو توی چنگ گرفتم.. میدونستم خیلی حرفم مزخرفه.. وای یه لحظه پشیمون شدم.. ابروم رفت اگر بگه به من چه چی؟

آروم خندیدم.. بهار بفهمه خفم میکنه

سرمو گذاشتم روی بالش و چشم به صفحه ی خاموش گوشی دوختم.. آره منتظر پیام بودم.. حدود نیم ساعتی گذشت و من هنوز چشم به راه بودم.. کم کم چشم هام گرم شد و گوشی به دست به خواب رفتم...!

(از زبان شهاب)

با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم.. لعنتی این دیگه کیه؟!

اول نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت ۷ بود.. با بی میلی، بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم من_بله؟

صدای مردی پشت خط پیچید

_سلام آقای منصوری.. ببخشید مزاحم شدم.. مرادی هستم منشی‌تون

حرفی نزدم که ادامه داد_ آقای دکتر نیک پی امشب عروسی دخترشونه گفتن که نمایان بیمارستان.. امروز عمل داشتن و بیمار گفت که دکتر خوبی می‌خواد... اگر میشه شما واسه عمل مراجعه کنید!

من_ چه بیماری؟

مرادی_ تومور مغزی

یه تای ابرومو بالا دادم.. تومور بیماری بدی بود و عملش واقعا سخت

من_ الان داری به من میگی؟ یک ساعت دیگه عمل هست اونوقت الان هماهنگ میشه؟

داد زدم_ اگر من نبودم کی بود که تومور مغزی عمل کنه؟؟ باید بمیره طرف تا شما کاراتون درست پیش بره؟

معلوم بود ترسیده.. با لکنت جواب داد

_آ.. آقای دکتر ماهم تازه فهمیدیم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_ الان میام بیمارستان.. همه چیزو آماده کنید حتی بیمارو

صدایی شنیده نشد.. داد زدم_ شیرفهم شد؟

مرادی_ ب.. بله آقا

و گوشیه قطع کردم..

گوشیه پرت کردم روی تخت.. رفتم سمت کمد لباسی.. سریع یه شلوار مشکی رنگ با پیرهن سبز تیره ای پوشیدم و کراوات مشکی رنگ به همراه کت مشکی رنگی هم پوشیدم و سریع از خونه زدم بیرون

با سرعت راندم سمت بیمارستان.. وقتی رسیدم، ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و وارد شدم

سریع لباس فرم سفید رنگو تن کردم و بعد از برداشتن دستکش هام از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق بیمار.. توی راه پرستار که دختر جوونی بود همونطور که پشت سرم راه میومد از روی فرم دستش شروع کرد به توضیح دادن وضعیت بیمار

_ آقای دکتر. بیمار خانم ۴۰ ساله ای هستن که تومور مغزی دارن.. بیماریشون وخیم هست و عصب شنواییشون به عصب صورتشون چسبیده.. حالشون چند روزه که خیلی بد شده و عمل افتاد واسه امروز که دکتر نیک پی تشریف ندارن.. موهاشون رو هم سر صبح زدیم و توی اتاق منتظرن سر تکون دادم و بعد از گرفتن فرم، به اتاق فدراسیون اتاق عمل رفت برای حاضر کردن همه چیز وارد اتاق بیمار شدم.. نباید الان بیهوش میشد.. چون داروی بیهوشی اثرش کم میشد..

با نگاه کردن بهش فقط واسه لحظه ای دلم آتیش گرفت.. واقعا تومور بیماری خیلی سختی بود.. کم دکتری پیش میومد که بخواد بیمارو نجات بده.. مخصوصا اینکه عصب شنواییش به عصب صورتش چسبیده و واقعا کارو سخت تر میکنه.. میتونه مقام زیادی داشته باشه این عمل.. موندنم چطور این دکتر واسه چند ساعت از این عمل دست کشید

دست کش هامو دست کردم و رفتم سمت بیمار.. موهاشو زده بودن و روسری سرش نبود.. زیر چشم هاش گود افتاده بود و سیاه شده بود

لب هاش به سفیدی میزدن.. رنگ صورتش مثل گچ شده بود.. حالش خیلی افتضاح بود انگار به زور داشت نفس میکشید

بلند رو به پرستارای توی اتاق که آماده بودن بیمارو به اتاق عمل ببرن گفتم.. سریع مریضو ببرید اومدن و مریض رو روی برانکارد گذاشتن و بردنش.. وقتی از اتاق خارج شدم خانواده ی بیمار هجوم آوردن سمتم

مرد حدود ۵۰ ساله ای رو بهم گفت _ آقای دکتر خوب میشن؟

و پشت سرش دختر جوونی گفت _ آقای دکتر توروخدا نجاتش بدید

من _ سعیمو میکنم.. الانم برید کنار داره وقت هدر میره.. بیمار تون حالش بده نباید وقتو از دست بدیم

پسشون زدم و وارد اتاق عمل شدم

یکی از پرستار ها دستکش جدیدی بهم داد و با کمکش دستم کردم و ماسکی روی صورتم زدم و آماده عمل شدیم

بیمارو اول بیهوش کردن و بعد از گفتن بسم الهی رفتم واسه عمل.....

بعد از پنج ساعت بالاخره عمل تموم شد..فکرشو نمی‌کردم انقدر عمل سختی بخواد باشه..تومور رو در آوردم و عصب شنوایی رو جدا کردم

کار سختی بود..با کوچکتترین اشتباهی ممکن بود بیمار بمیره و من تلاشمو کردم که اشتباهی رخ نده

بیمار خداروشکر زنده بود و ادامه ی عمرش دیگه به خدا و شاننش بستگی داشت..

من_بیمارو به بخش مراقبت های ویژه بفرستید..شیفیته بالای سرش میمونید و بیمار باید هر لحظه چک بشه نبضشو ضربانش..اگر بستگانش خودشون رو هم کشتن اجازه ورود رو نمیدید..حتی باید از کنار پنجره هم دور باشن..اگر هم کسی کوچکتترین داد و هواری راه انداخت از بیمارستان میگیرد بیرونش کنن و حق اجازه ورود رو ندارن..فهمیدید؟
همشون سرشونو تکون دادن..دست کش هامو درآوردم و خارج شدم..

دوباره هجوم آوردن سمتم

_آقای دکتر توروخدا بگید چی شد؟؟ پنج ساعته اینجا دق کردیم

نفسی از سراسودگی کشیدم و گفتم_مشکل رفع شد..بیمار زنده موند..من تمام کاری که از دستم در میومد رو انجام دادم..بقیش به خدا بستگی داره..واسش دعا کنید

همشون خوشحال شدن و شروع کردن به خداروشکر کردن

من_لطفا سمت بیمار نرید..مغزشون استراحت زیادی میخواد و با کوچک ترین آزاری مشکل ایجاد میکنید

منتظر جوابی نموندم و رفتم سمت اتاقم..خودمو روی صندلی پرت کردم..واقعا خسته کننده بود..پنج ساعت سر پا..چشم هام دیگه رمق باز موندن نداشتن..همون موقع در اتاق باز شد و یکی از خدمتکار ها یه پرس غذا آورد..تازه متوجه شدم که چقدر گرسنم هم هست

بعد از خوردن غذا روی همون صندلی خوابم برد.....

وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود. به نگاه به ساعت انداختم ۶ بود. بلند شدم و کتمو پوشیدم و از بیمارستان زدم بیرون

وقتی رسیدم خونه، ماشینو توی حیاط پارک کردم و رفتم داخل
بابا نشسته بود دست میزد و مینا و شادی داشتن میرقصیدن
تا منو دیدن دست از رقصیدن برداشتن و صدای آهنگ رو کم کردن
شادی_سلام داداش

من_سلام

بابا_سلام بابا چطوری؟

فقط سرتکون دادم.. مینا اومد دستمو گرفت و گفت_سلام عزیزم
خواستم دستمو آزاد کنم که محکم تر چسبید. رو به بابا گفت_عمو جان من یکم با شهاب کار دارم
الان برمیگردم

و منو کشید به طرف پله ها.. روی پله ها بودیم که دستشو پس زدم و بدون حرفی وارد اتاق
شدم. اونم پشت سرم اومد

کتمو در آوردم و روی صندلی پرت کردم.. برگشتم و رو بهش گفتم_چکار داری؟

مینا_شهاب تا الان کجا بودی؟ تلفنت هم جواب نمیدی

یه قدم به سمتش برداشتم که باعث شد اون هم یه قدم به عقب برداره

انگشت اشارمو رو بهش گرفتمو با خشم گفتم_تو فضول من شدی؟ زنمی که جوابتو بدم یا
مامانم؟ هر خری هم بود بازم جواب پس نمیدادم بهش.. هان بگو تو کی هستی؟

میما_من نامزدتم.. قراره ازدواج کنیم.. باید بدونم چکار میکنی و کجا میری؟

سرش داد کشیدم_تو نامزد منی؟ کی گفته؟ نکنه دو روز اومدی اینجا خودتو زن من میدونی! فردا
وانست بلیط میگیرم برمیگردی.. حوصله تویکیو ندارم

داد زد_همش بخاطر اون دختره ی عوضی هست..از وقتی اون سروکلش پیدا شده حتی جواب سلاممو هم به زور میدی

با ناله گفت_شهاب توروخدا اینجور نکن..اگر بدونی من بخاطر تو از چیا که نگذشتم چشم هامو بستم و زیر لب غریدم_فقط یه بار اومدی بگی خسته نباشی!اصلا تاحالا با خودت گفتمی که من شاید بیمارستان باشم نه پارتی و کافی شاپ چشم هامو باز کردم..

من_همش یه ریز میگی اون دختر..بابا اون دختر کیه دیگه!بیار دستشو گرفتم دور برت داشته چرت و پرت تحویل میدی

داد زدم_بسه دیگه..من از صبح تا الان بیمارستان بودم..یکی از سخت ترین عمل هارو انجام دادم..اینارو که نمیگین.اون بابای بیخیال من که پایین نشسته لم داده و تو و شادی براش کاواره راه انداختین ازش پرسش شغل من چیه اصلا..فقط میدونه یکی مته من هست که گند کاریاشو جمع کنه..

این دفعه عربده کشیدم_حتی نمیگه چی به سره اون سینای کثافت اومد و تو چکار کردی.. زیر سیگاری شیشه ای روی میز که واسه تزئین بود و برداشتم و با شدت کوبیدم توی دیوار مینا جیغی کشید و زد زیر گریه

من_دیگه خستم کردید..یکیتون کاراتون مته آدم نیست..بسه دیگه..بس— در با شدت باز شد و بابا و شادی وارد شدن

شادی هم گریه میکرد.بابا اومد سمتمو با عصبانیت گفت_چته تو؟

داد زدم_خوب شنیدی چیا گفتم؟!بسه دیگه منصوری..انقدر بیخیال نباش

بابا هم داد زد_همش میگی سینا!..خب بگو ببینم چی به سرش اومد

پوزخندی زدم

من_مُرد..آتیش گرفت..آدماش از ترس چند مدت پیداشون نیست.نترس میان دخترتو میارن پایین به همین زودی

تعجب کرد.. شادی و مینا هم از تعجب بهم خیره شدن هر چند سر در نمی‌آوردن

من_بابا برو بیرون

بابا بدون توجه به حرف من گفت_من خودم درستش میکنم نگران نباش

نفسی از روی عصبانیت کشیدم.. کم پیش میومد اینجور عصبی شدم

دندون هامو روی هم فشار دادم و گفتم_سینا رو زنده میکنی؟

دستامو مشت کردم.. ایندفعه قاب عکس روی میز که عکس شادی بود رو برداشتم و کوبیدم روی

سرامیک های کف اتاق

داد زدم_میگم از دستتون خستم میگی درست میکنی؟ چه ربطی داره.. برو بیرون تا گردنتونو خورد

نکردم

بابا همونطور که با غرور و اینکه میخواست نشون بده حرف های منو به خودش نگرفته، به سمت در

رفت و گفت_الان به فاطمه میگم بیاد اتاقو تمیز کنه

من_لازم نکرده

و رفت بیرون بدون حرفی.. شادی و مینا هم سریع رفتن بیرون..

خودمو روی تخت پرت کردم.. این زندگی داره خستم میکنه

نه بابای درست حسابی.. نه زندگی درستی.. نه آرامشی.. حتی همدردیم ندارم این مینا هم روانیه

به موهام چنگ زدم.. دیگه نمیدونم چکار کنم!

(از زبان خاطره)

من_چخبر از سعید؟

بهار نفس عمیقی کشیدو گفت_خاطره میدونی.. سعید خیلی خاصه.. جذبش.. مهر بیتش.. منو دیوونه

میکنه

خنده ی کوچکی کردم و گفتم_عاشق شدی پس!

اونم خندید و گفت_ شاید..هر چند امیدوارم این عشق پایانش به جدایی ختم نشه

من_پس تلاش کن

بهار_من باید مطمئن شم که سعید منو واسه خودم میخواد

من_چجوری؟

چشم هاشو ریز کرد و گفت_ باید دروغ بگم..مثلا بگم..

به حالت متفکرانه ای شروع کرد به فکر کردن..چیزی نگفتم که رو بهم ادامه داد_میگم که فردا تولدمه و میخوام با هم جشن بگیریم و چون کنکور دارم نمیتونم چند مدت بینمش..پس میخوام که جشن دو نفری تو هتل بگیریم

چشم هام نزدیک بود از حدقه بزنن بیرون

با تعجب رو بهش گفتم_بهار به این فکر کردی اگر تو رو واسه خودت نخواد ممکنه که چه بلایی سرت بیاد؟

بهار_چاقو میبرم

خنده ی مصنوعی سر دادم و گفتم_فکر کردی زور تو و اون چاقوت به پای یه پسر میرسه؟

سروش تو ی دست گرفت و گفت_نمیدونم

حرفی نزدم..شاید اگر خودش فکر کنه بهتر باشه..حقم داشت..دو راه بود یا به بازی گرفته شه یا با فهمیدن حس سعید باید ریسک کنه

زنگ خوردو با بهار راهی خونه شدیم

بهار_وای سعید اومده

سرمو چرخوندم به جایی که اشاره میکرد..ماشین مزدا ۳ سفید رنگ سعید جلوی در مدرسه بود

باترس رو بهش گفتم_بهار اگر شادی ببینه چی؟

بهار_دقیقا..من میرم اون سمت اونم مجبور میشه بیاد اون طرف

من_اوکی..پس منم از این طرف میرم..خوب فکر کن

سرشو تکون داد.. بعد از رو بوسی باهانش، ازش جدا شدم و هر کدوم از یه سمت راه افتادیم
توی مسیر بودم که ماشین L90 جلوی پام پارک کرد.. ترسیدم شاید آدمای سینا باشن اما با دیدن
مینا فکم منقبض شد.. این اینجا چکار می‌کرد؟
از ماشین پیاده شد.. ناخواسته قدمی به عقب برداشتم
چشم هاشو ریز کردو بدون سلام یا مقدمه ای گفت_ تو خودتو چی فرض کردی؟
تعجب کردم.. با چشم های پراز سوال بهش خیره شدم
ادامه داد_ خودتو نزن به کوچه علی چپ.. چرا دور و بر نامزد من می‌لکی؟ خودتو بکش کنار.. شهاب
کجا تو کجا! تو یه دختر که معلوم نیست کی هستی خودتو میندازی به کسی مثل شهاب؟
با تعجب گفتم_ چی می‌گید شما؟ متوجه نمیشم حرفاتونو
با عصبانیت گفت_ ببند اون وا مونده رو.. صبح تا شب می‌چسبی بهش که چی بشه؟
کمی صدامو بالا بردم و گفتم_ چرا چرت می‌گی؟ برو اول مطمئن شو بعد بیا تهمت بزن.. من اصلا به
شهاب نمی‌چسبم و اصلا نمی‌بینمش.. این مشکل از تو هست که به همه شک داری
اومد نزدیک. نرفتم عقب
دستشو برد بالا و یکی خوابوند توی گوشم.. قطره ی اشک گوشه چشمم جوشید.. توی شک
بودم.. این آشغال به چه حقی منو میزنه؟
تا اومدم لب باز کنم و چیزایی که حقشه نثارش کنم متوجه شدم رفت سمت ماشینش.. دقیقه ی
آخر رو بهم گفت_ بکش کنار.. نمیزارم روز خوش با شهاب داشته باشی
ورفت.. من موندم و یه عالمه سوال بی پاسخ توی ذهنم.. سردرگم شدم.. بدون گفتن چیزی یا حتی
افتادن اتفاقی می‌گه من به شهاب چسبیدم! چه حرفا.. حالا برات دارم
راهی خونه شدم.. وقتی وارد شدم، مامان اومد سر راهم ایستاد
دست به سینه بود و اخم داشت
من_ سلام

رفتم نزدیکش ایستادم و گفتم_ دهاتی بودن بهتر از داشتن شخصیتی به بی فرهنگی توهست..مگه تو وقتی رفتی خونه ما دهاتی بودنتو نشون ندادی؟

عصبانی شده بود..اینو از چشم های به خونش نشسته اش میشد فهمید

قبل از اینکه لب باز کنه داد زدم_ به چه حقی میری دم در خونه ما داد و هوار راه میندازی و چرت و پرت تحویل مامانم میدی؟

با صدای داد کسی سر هردومون به سمت صدا چرخید_ اینجا چه خبره؟

شهاب بود

_خونه رو گذاشتید روی سرتون

مینا بدون توجه به شهاب رو به من گفت_ گمشو بیرون

شهاب_ گفتم چه خبره

مینا رو بهش گفت_ این احمق و مزاحم اومده الکی داد میزنه

با عصبانیت گفتم_ الکی؟

مینا_ وای خفه شو چقدر داد میزنی

شهاب با صدای بلندی گفت_ خاطره چرا داد میزنی؟

یه لحظه از اینکه اسممو به زبون آورد قلبم لرزید..اما سریع به خودم اومدم و روبهش

گفتم_ این..این

همون موقع سرم تیر بدی کشید..لعنتی بازم اون حال

شهاب اومد نزدیکمون..

نباید به خاطر سرم حرفمو ول کنم

به مینا اشاره کردم و همونطور که نگاهم به شهاب بود گفتم_ میدونی این چی میگه؟ همون چرت و

پرتای سینا رو

مینا_ میبینم خوبم باهم جور در اومدین. آدم قحطیه شهاب؟

شهاب_ مینا بنند دهننتو

صدای پوزخند مینا به گوش رسید.. گرییم گرفته بود.. هم از اینکه نمیتونستم در برابر زخم زبون های مینا طاقت بیارم هم بخاطر سردرد شدید ناگهانییم

سر دردم بیشتر شد و احساس کردم که سیاهی چشم هام داره بالا میره.. دیدم تار شده بود.. خدایا نه دیگه طاقت ندارم

داشتم از حال میرفتم و روی زمین پخش میشدم.. تنها کاری که تونستم کنم به لباس شهاب چنگ زدم و زیر لب گفتم_ شهاب
ودیگه مغزم از کار افتاد..

(از زبان شهاب)

بعد از اینکه خاطره گفت که مینا چرت و پرتای سینا رو میگه فهمیدم بخاطر افکار خرابش رفته سمت این دختر

چشم غره ای به مینا رفتم که ساکت شد.. ترس توی چشم هاش موج میزد اما سعی کرد به روی خودش نیاره و فقط یه پوزخند عمیق زد

با کشیده شدن کتم نگاهمو به روبه روم دوختم.. خاطره سیاهی چشم هاش بالا رفته بود و داشت میوفتاد.. به لباسم چنگ زد و زیر لب اسممو صدا کرد اما نتونست خودشو نگه داره و داشت میوفتاد روی زمین، سریع باهر دودستم دور کمرش قلاب کردم و مانع از افتادنش شدم

روی دست هام از حال رفت و شروع کرد به لرزیدن.. دوباره تشنجش اومد سراغش.. چون روی دستم بود خوب نبود واسش و ممکن بود حالش بدتر شه

داد زدم_ مینا سریع یه بالش بیار

چهره ی مینا بابت حال خاطره، انگار ترسیده به نظر میومد

همونطور که نگاه وحشت زده اش به خاطره بود گفت_ بزار بمیره

سریع خاطره رو به پهلو گذاشتم روی زمین.. کاپچی بهتر از هیچی

میلرزید.. چشم هاش سفید بود و عدسی چشمش رفته بود بالا و از دهنش کف خارج میشد
گیج شده بود.. نمیدونستم چکار کنم
دستی به صورت تم کشیدم.. خدایا
روبه مینا گفتم_ گمشو برو به لیوان آب بیار.. بعدا بحسابت میرسم
از دستش عصبانی بودم.. جووری که میکشتمش باز هم آرام نمیگرفتم
چون بیماری تشنج جزئی از شغل من بود، بعد از تموم شدن تشنج خاطره که فقط یک دقیقه طول
کشید، بلندش کردم و بردمش سمت اتاقم
روی تخت گذاشتمش.. با یه دستمال دور دهنشو پاک کردم
خب نباید آب بخوره و دارو.. مینا اومد توی اتاق
روبهم گفت_ حالش خوبه؟ ببریمش بیمارستان؟
بدون توجه بهش لیوان آبو ازش گرفتم.. از اتاق خارج شد
خاطره زیر لب شروع کرد به زمزمه کردن کلمات نامفهومی.. فقط چند تا جملشو فهمیدم
خاطره_ ما... ما...
مامان؟ مامانشو میخواد! لبخند کم‌رنگی روی لبم نقش بست.. خیلی کم‌رنگ بود.. مثل بچه کوچیکی
که مامانشو میخواد
سریع به خودم اومدم.. بلندشدم و به شادی زنگ زدم.. معلوم نبود کدوم گوریه
یکم بعد صدایش توی گوشم پیچید
شادی_ جانم داداش؟
من_ کدوم گوری هستی؟
با ترس گفت_ به مینا گفتم میرم خونه پروانه.. چیزی شده؟
من_ سریع زنگ بزن به مامان خاطره بیاد اینجا

شادی_ با اون چکار دادی؟

داد زدم_ بهت گفتم سریع با اون بیا اینجا.. بیست دقیقه ی دیگه اومدی اومدی نیومدی خودت میدونی

و گوشیه قطع کردم.. رفتم نزدیکش.. چشم هاش بسته بود اما مشخص بود که بیداره
خاطره_ ما.. مان

من_ خوبی؟

دستم روی پیشونیش گذاشتم تا بینم تب داره یا نه که نداشت

چشم هاشو باز کرد اما هنوز خمار بود

چشمش به من خورد ولی حرکتی نکرد.. همونطور خیره شده بودم

اخم کردم اما هنوز تغییری نکرده بود.. بهش دقیق شدم

چشمش به من بود اما ذهنش جای دیگه

کمی که گذشت یه دفعه زد زیر گریه و گفت_ تشنج کردم درسته؟ باز این درد؟ تمومی نداره؟

سرشو به بالش کوبید و گفت_ چرا خلاص نمیکنه؟

همونطور که میرفتم سمت میز گفتم_ خوب میشی

همون موقع در اتاق باز شد و شادی و مامان خاطره اومدن داخل اتاق

مامانش تا خاطره رو دید با سرعت رفت سمتش.. دستشو گرفت و گفت_ چت شده؟

خاطره همونطور که گریه میکرد گفت_ مامان چرا این درد تموم نمیشه؟ چرا من خوب نمیشم؟ چرا

هر لحظه که میخواد اینجور شه باید تمام دردارو حس کنم؟

دست گذاشت روی سرش و گفت_ تیر میکشه.. خیلی هم درد داره.. مثل الان

مادرش خاطره رو توی آغوش کشیدو با گریه گفت_ همش تقصیر منه.. نتونستم خوب ازت مراقبت
کردم

دستم تو موهام فرو بردم.. قلبم به درد افتاده بود.. مادر؟ چه کلمه ی ناآشنایی! چیزی که من و شادان نه اما شادی همیشه ازش محروم موند

چشم از شون گرفتم و سرمو چرخوندم و به شادی چشم دوختم.. حواسش جز اون دو نفر به هیچی نبود.. توی چشم هاش اشک نبود اما غم بود

رفتم سمتش و دستشو توی دستم گرفتم.. بدون گرفتن چشم از اونا، سرشو روی سینم گذاشت و دوباره مشغول دیدن اونا شد

کمی که وضعیت توی سکوت گذشت، مامان خاطره ازش جدا شد و رو بهم گفت_ ممنون.. لطف کردید

من_ مگه تحت نظر دکتر نیست؟

_ چرا ولی یک ماهی میشه که دکترش رفته خارج از کشور

من_ کیه دکترش؟

_ آقای پورتاج.. حسام پورتاج

هه اون پسر ی سوسول.. یادمه حسام همیشه توی رقابت با من بود اما فکر نمیکردم توی رشت باشه

من_ باید تحت نظر دکتر باشه.. مخصوصا الان

سرشو انداخت پایین و حرفی نزد

رفتم سمت خاطره.. باز تبشو چک کردم

رو بهش گفتم_ سر درد داری؟

همونطور که چشم هاش بسته بود گفت_ آره

هر باز که که بگذره تشنج های بعدی حالو بدتر میکنه و امکانش هست بدتر شه

روبه مادرش گفتم_ فعلا نمیتونه دارو یا آب بخوره.. پند دقیقه دیگه میگج بهش یه لیوان آب بدن

بخوره.. سریع ببریدش پیش یه دکتر دیگه

با تعجب گفت_ شما از کجا می‌دونید؟

شادی به حرف او مد_ داداشم جراح مغز و اعصابه

رو بهم گفت_ این خیلی خوبه.. مشکلی نیست به خودتون مراجعه کنیم؟

من_ نه.. پس، فردا یه سر بیاید بیمارستان

_مطب ندارید؟

من_ نه چون برای مدت کمی اینجا اومدیم مطب نگرفتم فقط واسه عمل میرم بیمارستان

سرشو تکون داد و گفت_ باشه حتما.. آدرسو بعد از شادی جان میگیرم

سر تکون دادم و حرفی نزد

رو به خاطره گفتم_ همه چیز یادت میاد؟

سرشو به علامت آره تکون داد

من_ یکم که بهتر شد میگم برسونتون خونه و شما حدود یک ساعت دیگه داروهاشو بهش بدید

بعد از کمی مکث گفتم_ چه داروهایی مصرف میکنه؟

_ فنی توئین (phenytoin)

من_ فنی توئین؟ خب تا اونجایی که دیدم بیهوشی داشت بعد از تشنج.. دیگه چه عواملی داره؟

یکم فکر کرد و گفت_ موقع تشنج چشم هاش لرزش داره.. و سر گیجه و سر دردش هم زیاده

من_ ببینید اگر زیاد بخوره عوارض زیادی داره.. دختر شما فقط نباید به دارو تکیه کنه.. باید از همه

چیز دوری کنه.. از چیزهایی که باعث ناراحتی یا عصبانیتش میشه و سعی کنه از استرس دوری

کنه.. حتی اگر ببینید که فشار درس ها روش زیاده تغییر رشته بده منظورم از تغییر رشته همون

انتخاب رشته توی دانشگاه هست.. از سیگار یا حتی بوی سیگار دوری کنه.. الکل که هیچ اما میگم

محض دونستن.. الکل به هیچ هنوان مصرف نشه و چیزهای دیگه که مطمئنم اطلاع دارید

سرشو تکون داد و گفت_ میشه بگید. عوارض این دارو چیه؟

یکی از دستامو توی جیب شلوارم فرو بردم و گفتم_ لرزش پلک و سردرد و سرگیجه همیشه گفت عوارضش هست.. پس باید یکم رعایت شه.. عوارض دیگش هم خواب آلودگی.. مشکل تنفس.. مشکل صحبت کردن.. هیپر تروفی لته ها و نیستاگموس همون لرزش چشم و فلج عضلات چشم و چند تا چیز دیگه که اهمیت چندانی نداره

دستی روی صورتش کشید و گفت_ فکرشو نمیکردم انقدر بد باشه
من_ نه نه اصلا نترسیدم.. خوب همیشه البته با همکاری خودش و دکتر
با لبخند روبه‌هم گفت_ ممنون پسر.. واقعا لطف کردی.. انشالله هم باکمک شما و هم دخترم این بیماری خوب شه
من_ انشالله

لبخند کم‌رنگی به روش زدم.. دست خودم نبود اما... چهره‌ی این زن شکست خورده و مهربون بود.. شاید کم پیش می‌ومد کسی به چشم من خوب بنظر بیاد
سرمو انداختم پایین.. با اینکه سنش بالا نبود خیلی اما بازم چهرش مادرانه بود
به سمت در اشاره کردم و گفتم_ تا دخترتون استراحت کنه بفرمایید پایین چایی چیزی میل کنید
_ ممنون ترجیح میدم پیشش باشم

من_ به استراحت نیاز داره اون
سرشو انداخت زیر و بالبخند از در خارج شد.. منم پشت سرش رفتم و شادی هم اومدم.. از رفتارشون میشد فهمید قهر هستن
رفتیم پایین و نشستیم.. خبری از مینا نبود خداروشکر
فاطمه اومد و روبه‌هم گفت_ چی میل دارید آقا؟
چشم غره‌ای بهش رفتم که سریع متوجه اشتباهش شد و روبه مادر خاطره گفت_ ببخشید.. چی میل دارید؟

_ اگر یه لیوان آب بیاری ممنون میشم
وروبه من گفت_ شما چی آقا؟

من قهوه ی تلخ بیار و واسه شادی هم شربت

سر تکون داد و رفت..یکم بعد آورد نوشیدنی هارو و توی سکوت میل کردیم..

بعد از خوردن آب، بلندشده با گفتن با اجازه ای رفت از پله ها بالا..شادی هم واسه کمک رفت اما
من نرفتم

بلندشدم و رفتم سمت اتاق مینا. درو به ارومی باز کردم.. کنار پنجره روی صندلی نشسته بود و به
منظره ی بیرون چشم دوخته بود

رفتم کنارش ایستادم و همونطور که چشمم به منظره ی توی حیاط بود گفتم_ باز مسخره بازی در
آوردی

صداش به ارومی به گوش رسید:

شبی از سوز دل گفتم قلم را

بیا بنویس غم های دل را

گفتا برو بیمار عاشق

ندارم طاقت این همه غم را

من_ مینا با توهم.. چرا بچه بازی در میاری؟ اول فکر کن بین من با یه بچه مدرسه ای دوست
باشم بعد برو اینکارارو کن.. اگر یه چیزیش میشد باید جواب پس میدادی

صدای نفس هاش به گوش رسید.. دوباره زیر لب زمزمه کرد:

دریا چه دل پاک و نجیبی دارد

بنگر که چه حالت غریبی دارد

آن موج که سر به صخره ها میکوبد

با من چه شباهت عجیبی دارد !!!

حرفی نزدم..

مینا_میدونی شهاب..من همیشه تنها بودم..تو این دنیا فقط یه منی بودم و یه پدر پست و رذل..پدر من هیچوقت واسه ثانیه ای باخودش فکر نکرد که شاید منی هم وجود داشته باشم..همیشه دنبال سرپناه بودم..محبت یه مرد..اما مردی که توی زندگیم بود محبتشو دوست نداشتم..من فقط محبت مردی رو دوست دارم که منو به چشم مزاحم یا بهتر بگم مگس نگاه میکنه..اما چه کنم که آخر این راه به بن بست ختم میشه و شد بلندشو چشم تو چشمم گفت_ فردا صبح برمیگردم شیراز..مرسی که تا اینجا منو تحمل کردی توی چشم هاش اشک حلقه زده بود..سرشو انداخت پایین و رفت داخل دستشویی دستی به صورتم کشیدم..دیگه نمیدونم چکار کنم از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاقم..خالی بود..حتما رفتن فاطمه همون موقع اومد و غذا رو روی میز گذاشت و رفت..بعد از خوردن غذا روی تخت دراز کشیدم چشم هامو بستم تا بخوابم..اما بوی خوشی به مشامم خورد بوی عطر شامپو..درسته عطر شامپوی خاطره چشم هامو بستمو بوییدم..حس خوبی نسبت به این دختر هم مثل بقیه نداشتم اما چهره ی معصومی داشت دیگه هرکاری کردم خوابم نبرد باصدای گوشیم سر بلند کردم..شماره ناشناس بود جواب دادم_بله صدای دخترونه ای توی گوشم پیچید _سلام شهاب جان خوبی؟ یکم فکر کردم..درسته این انا هست من_فکرشو نمیکردم زنگ بزنی

آنا_ مگه قولمونو یادت رفته؟

من_ معلومه که نه.. من همیشه آماده ام واسه صورت کسیو به خاک مالوندن

آنا_ اما ایندفعه فرق داره دکی جون

من_ خوب باهوش هستی

خنده ی کوتاهی سردادو گفت_ عزیزم وقتی دختر باز نیستی دکتری دیگه

حرفی نزدم که گفت_ حالا دکتر چی؟

من_ میخوای بیای پیشم درمان شی؟

آنا_ البته

پوز خندی زدم و گفتم_ دامپزشکم..

صدای نفس هاش به گوش میرسید.. لبخندی روی لبم نقش بست.. خوشم میومد حرصش در

میومد

با عصبانیت گفت_ بی مزه

و گوشیهو قطع کرد.. خندیدم.. شاید از بابت در آوردن حرص این دختر و هم از عصبانیت.. عصبانیتی

توی وجودم بود هرچند بی دلیل اما تموم نشدن.. واست دارم آنا خانم.. دختری که من عاشقش

بشم باید کل مردای دنیا پشتش و روبه روی من قرار گرفته باشه.. نه یکی مثل تو که بعد از چند روز

فکر کردن معنی (د) رو بفهمی.. توهم لنگه ی یکی مثل مینا

با صدای در سرمو از پرونده های بیمارا گرفتم و بعد از گفتن "بیا داخل" توسط من مرادی وارد شد

مرادی_ سلام دکتر

فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم

مرادی_ به خانمی اومدن.. گفتن باشما کار دارن و شما اطلاع دارید

من_ بگو بیاد داخل

سرتکون دادو رفت..یکم بعد مادر خاطره وارد اتاق شد..عینکمو در آوردم و روی میز گذاشتم..نمیدونم چرا اما بخاطر حس آرامشی که به این زن داشتم در برابرش بلندشدم..منی که حتی هیچوقت چنین احترامی هم واسه بابای خودم قائل نشدم

_سلام

من_بفرمایید

وبادستم به مبل های کنار میز اشاره کردم..اومد و نشست

من_امروز کارارو خودم انجام میدم فقط دفترچه ی دخترتونو بدید به من با اسم دکتر و داروهایی که کامل استفاده میکنه..فکرکنم یه برگه ای هم داشته باشید که وضعیت کامل بیمارو داخلش توضیح داده باشه

سرتکون داد و پاکتی جلوم گذاشت

من_خوبه..میتونید برید هر وقت کارا تموم شد خودم به دستتون میرسونم

_مرسی..پول ویزیت رو؟میشه بگید چقدره؟

دستامو روی میز گذاشتم و به هم قفلشون کردم.برای گفتن حرفم تردید داشتم اما برای هممون بهترین راه بود

من_راستش نیاز به پرداخت ویزیت یا حتی صورت حساب اینکه به طور شخصی بیمار تحت نظر منه لازم نیست

تعجب رو میشد توی چشم هاش دید

چشم به دست هام دوختم و گفتم_فقط یه چیز..میدونید که وقتی شادی بدنی اومد مادرم از دنیا رفت..هیچوقت طعم محبت مادرو نچشیدم..فقط اون یکی خواهرم بود که اونم رفت از ایران سرمو بالا آوردم و گفتم_ازتون میخوام که تا جایی که میتونید به شادی هم محبت کنید..حتی شده ذره ای از این محبت رو حس کنه کافیه

لبخندی زدو گفت_حتما تا جایی که بتونم..شادی هم مثل خاطره واسم عزیزه

سرتکون دادم و حرفی نزدم..بلندشدم بعد از خداحافظی رفت

حدود نیم ساعتی بر گه های پاکتو چک کردم و بعد از اتمام مرور، با بی حوصلگی روی صندلی لم دادم و گوشی به دست گرفتم

وارد پیام ها شدم..یه پیام ناخوانده بود..چرا من متوجه نشدم؟

نگاه شمارش کردم..این همون شماره ای بود که توی کافی شاپ پیام داد

بازش کردم..خاطره بود..میخواست با شادی آشتیشون بدم

از اینکه پیام داده خوشم نیومد اما فرصت خوبی بود تا بگم آشتی کنه و بتونه بهشون سر بزنه

جواب دادم:

میتونی امروز به بهونه ی سرزدن بهش بیای و حرف بزنی..وظیفه ی من آشتی دادن شما

نیست..تو این بچه بازی منو قاطی نکنید

دیگه کاری توی بیمارستان نداشتم..بلندشدم و از بیمارستان زدم بیرون

تازوندم سمت خونه..ماشینو توی حیاط پارک کردم و وارد ویلا شدم..شادی نشسته بود روی مبل

تا منو دید بلند شد

شادی_سلام داداش

سر تکون دادم و گفتم-مینا کجاست؟

شادی_رفته توی حیاط پشتی داره قدم میزنه

پس نرفته..هرچند تعجب آور نبود فقط میخواد خودشو لوس کنه..حالم از زنای لوس به هم میخوره

رفتم پشت ویلا..یه قسمت سرسبز بود..داشت قدم میزد

با صدای قدم های من چشم های بستش رو باز کرد

بادیدنم لبخند زدو گفت_میدونستم میای

با اخم گفتم_تو حالت بده؟ ببین اعصاب ندارم تو یکی هم کم رو اعصابم راه برو..بشین سرجات

اومد نزدیکمو گفت_رو اعصابتم یا نمیخواهی برم؟

با بی تفاوتی گفتم_برام فرقی نداره..یا برو یا بمون

همونطور که چشم هاش بین اجزای صورتم در حال گردش بود زمزمه کرد_ تو هم منو دوست داری مطمئنم

و با یه حرکت فاصله ی بینمون رو از بین برد..مشخص بود دنبال چنین فرصتیه

سرمو عقب بردم که مانع شد..با اینکه فقط کمی تحریک شده بودم، تلاشی برای جدایی نکردم اما سریع به خودم اومدم و توی یه حرکت از خودم جداش کردم

با اخم گفتم_بهتره بریم داخل

واز خودم جداش کردم و حرکت کردم سمت داخل..اونم پشت سرم اومد

(از زبان خاطره)

من_مامان رفتی بیمارستان؟ چی شد؟

همونطور که روی مبل می نشست گفت_هیچی دیگه کارارو انجام دادم

من_چقدر پول میگیره؟

مامان_هیچی

با تعجب گفتم_یعنی چی؟

مامان_یعنی اینکه در ازاش یه چیزی خواست

اولش ترسیدم اما با تسلط کامل برخودم گفتم_چی؟

مامان بهم خیره شدو گفت_اینکه با شادی مثل یه مادر رفتار کنم

سرمو انداختم پایین و حرفی نزد

مامان_بلندشو زنگش بزن بیاد اینجا

من_مامان ما با هم قهریم

مامان_خب برو آشتی کن

بابی حوصلگی روی مبل لم دادم و گفتم_وای حوصله دار یا

جدی جواب داد_خاطره بلندشو برو همین الان.همه رو از خودت نرون.یه روز من نیستم نمیخوام
تنها باشی..همه رو واسه خودت نگه دار

بلند شدم و بدون حرفی رفتم توی اتاق..یه شلوار لی به همراه بافت مشکی و شال مشکی پوشیدم
و از خونه زدم بیرون..حالم از خودم بهم میخورد..هر دفعه مجبور بودم اینا رو بپوشم..آخه مگه جز
این چند تا مانتو و پالتو چیز دیگه ای هم بود؟!

توی حال خودم بودم که دیدم رسیدم دم در خونشون

کسری با دیدن من سلامی کردو از جلوی در کنار رفت..بعد از گفتن سلام وارد شدم

نزدیک در بودم که صدای داد و بیداد شهاب به گوشم رسید

شهاب_تو حالت بده؟ببین اعصاب ندارم تو یکی هم کم رو اعصابم راه برو..بشین سرجات

یعنی داشت با شادی دعوا میکرد؟حتما اینطوره..رفتم سمت صدا..پشت خونه بود.وقتی رفتم پشت
خونه با دیدن صحنه ی پیش روم ذهنم،دهنم همه چیم قفل کرد..باورم نمیشد..دست و پام یخ
بسته بود

شهاب و مینا داشتن همو میبوسیدن..با اینکه هنوز عاشق شهاب نشده بودم اما...

وای نمیدونم..اشک توی چشمم جوشید..منو باش..با این همه خیال و توهم داشتم توی رویای
شهاب سیر میکردم

برگشتم و رفتم سمت خونه..نمیتونستم برم.کسری بهشون میگفت شهاب هم میفهمید

چند قطره اشک روی گونم رو پاک کردم و وارد خونه شدم..هنوز بغض داشتم اما به سختی
تونستم جلوشو بگیرم

شادی رو مبل نشسته بود

با صدای من سرشو بلند کرد

من_سلام

شادی_سلام

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_اومدم با هم صحبت کنیم

شادی_باش بیا بریم توی اتاقم

و با هم راه افتادیم سمت پله ها..اتاق شهاب نزدیکترین اتاق بود..چشمم به در بسته ی اتاق افتاد..بازم یاد اون صحنه افتادم..هنگ بودم شدید..نمیدونستم باید چکار کنم!حتی یادم نبود واسه چی اومدم شادی رو ببینم

چشم از در اتاق گرفتم و همراه شادی وارد اتاق شادی شدیم.روی تخت نشستیم.شادی چشم بهم دوخت و گفت_میشنوم

سرمو انداختم پایین و گفتم_بابت اون اتفاق متاسفم هرچند..

پرید میون حرفم و گفت_هرچند چی؟خاطره من شمارو به چشم دوستای صمیمیم دیدم..اومدم باهاتون دردو دل کردم و گفتم که چند مدته عاشق سعیدم.اون چطور تونست بره باهاش؟!
من_بین شادی..

شادی_نه تو بین..سعید رو تازه داشتیم میکشوندم طرف خودم که اون اتفاق افتاد.بعد از اون اتفاق پارو غرورم گذاشتم و بهش گفتم دوستش دارم.اونم بامهربونی برخورد کرد اما بازم بعد از یه مدت اصلا دیگه جوابمو نداد.هرچند مطمئنم که الان باهم هستن..درست نمیگم؟

سرمو انداخت پایین و حرفی نزد

صدای پوزخندش به گوش رسید

شادی_خاطره برو لطفا نمیخوام یادم بیاد..دارم سعی میکنم از یاد ببرمش

حرفی نزد..بلند شدم و رفتم سمت در..شاید حق با خودش باشه..برم بهتره..کار بهار قابل بخشش نیست

همین که دستمو روی دستگیره گذاشتم شادی دستشو گذاشت روی شونم

برگشتم سمتش..اشک توی چشم هاش جمع شده بود

توی یه حرکت خودشو توی آغوشم جا داد و شروع کرد به گریه کردن

من هم به خودم فشردمش.. با گریه ی اون ناراحت شدم و هم ناراحتی چند دقیقه پیشو داشتم.. من هم شروع کردم به گریه کردن.. اون توی فکر سعید بود اما من چی؟ شادی فکر میکرد بخاطر خودش اما درد من خودش نبود.. بلکه داداشش بود.. اون مینای لعنتی بود در توی یه حرکت باز شد.. شهاب و مینا بودن شهاب_صدای گریه کی بود؟

با دیدن صورت خیس هردومون حرفش توی دهنش ماسید و چهرش رنگ تعجب به خودش گرفت

مینا با پروویی گفت_ تو باز اومدی؟ باید پرت کن بیرون تا حالت شه؟ هرروز اینجا پلاسی داشتم میمردم.. نمیتونستم تحمل کنم این حرفا رو من_ من اگر اومدم اینجا بخاطر شادی بوده نه تو اومد جواب بده که شهاب هلش دادو از اتاق بیرونش کرد و خودش هم پشت سرش رفت بیرون شادی_ ببخش خاطره

من_ اشکال نداره.. ببخشید واقعا نمیدونستم مزاحمتون میشم شادی_ این چه حرفیه! اینجا سوت و کوره. حوصلم سرمیره اینجا لبخندی به چهرش پاشیدم و حرفی نزدم

[دوماه بعد]

دو ماه گذشت از اون روز.. توی این دوماه اتفاق خاصی نیوفتاد.. شهاب رو فقط یکبار دیدم اونم برای چکاب بود

شادی هم زیاد اینجا سرمیزد و مامان بهش زیاد محبت میکرد. اون هم بخاطر این همه محبت خوشحال بود و سعی میکرد بیشتر بیاد

بهار هم اونجور که از حرف هاش مشخص بود بدجوری عاشق سعید شده و سعید هم نسبت بهش بی میل نیست. یعنی حس دوطرفه ای دارن

اما من...

من توی این دوماه با یاد اون صحنه بیشتر اذیت شدم و تمام فکرو ذهنم شده بود اون جا.. توی اون خونه..

حسم به شهاب بیشتر شده بود.. دل‌تنگش هم بودم.. دل‌م براش تنگ شده بود.. نمیتونستم درست درس بخونم.. الان توی ماه اردیبهشت هستیم و دو سه ماه دیگه کنکور داریم.. مطمئنم اگر وضع اینطور بگذره نمیتونم شانس بیارم توی قبولی

پشت میز نشستم و دارم چند تا تست روانشناسی میزنم.. با صدای زنگ موبایلم چشم از کتاب گرفتم و به صفحه گوشی چشم دوختم.. بهار بود

من_سلام

بهار_سلام کوفتت بزنه کجایی؟

من_خونه واسه چی؟

جیغی کشیدو گفت_دیشب بهت گفتم امروز زود بیا اینجا حالا هم رو خودت نمیاری؟

گوشه ی لبمو گزیدم

من_اوخ ببخشید یادم رفت.. الان حرکت میکنم

بهار_زووووود

گوشیو قطع کردم.. سه سوته یه تیپ ساده زدم و از خونه خارج شدم.. ده دقیقه بعد دم در خونه بهار اینا بودم

بعد از اینکه بابهار وارد خونه شدیم بهار رو بهم گفت_چکار میکردی که یادت رفت؟ نکنه باز تو هیروت به سر می بردی؟

ودستشو توی هوا تکون داد.. منظورشو خوب فهمیدم

من_نخیرم.. داشتم تست میزدم

یقی زد زیر خنده و گفت_ بچه درس خون مارو. روز جمعه ای سگ تست میزنه؟

با خنده غریدم_ بهاررررر

بهار_ باش بابا

رفت بیرونو کمی بعد با ظرف پراز میوه ای برگشت..

روی تخت کنارم نشست و گفت_ وای خاطره حوصلم سر رفته

با تمسخر گفتم_ بلندشم برات برقصم؟

با ذوق گفت_ وای آره بلندشو نامرد

من_ برو بابا من یه چی گفتم

اما مگه ول کن بود.. از گفته ام برخوردارم. به زور لباس عربی تنم کردو وادارم کرد به رقصیدن. خودش هم بلد بود اما شده بود شاه و منتظر دیدن ر**ق**ص سوگولیش بود.. با اسم سوگولی ذهنم پرواز کرد سمت شهاب.. سوگولی.. چه شیرین بود اینکه منو به چشم سوگولیش میدیدن؟ واقعا سوگولیش همیشه باشم؟

با صدای داد بهار به خودم اومدم

بهار_ کری؟

خندیدمو گفتم_ خب بزار آهنگو

رفت سمت کامپیوتر و شروع کرد دنبال آهنگ گشتن

نگاهی به خودم انداختم.. لباسم یه نیم تنه ی ساده قرمز رنگ بود و دامنم هم یه دامن تنگ بلند قرمز که چاک نسبتا زیادی داشت روی پای راستم

موهای خرمایی رنگمو باز کردم و آماده شدم

بهار آهنگ رو گذاشت.. ریز ریز شروع کردم به لرزوندن.. تمام بدنم نرم و به طور ظریفی تکون میدادم.. کم کم ریتم آهنگ رو به تندی رفت و لرز دادن به باسنم هم بیشتر.. موهامو با دو دست گرفته بودم و به بدنم لرزه میدادم.. بهار با ذوق دست میزد و منم با لبخند میرقصیدم که یه دفعه در اتاق بهار باز شد و ایلیا پسر عموش وارد شد

ایلیا_بها...

با دیدن من حرفش توی دهنش ماسید... با تعجب و دهانی باز به صورت‌م خیره شده بود... اول نگاهش توی صورت‌م چرخید و بعد رسید به هیکل‌م... دست و پام از استرس میلرزید... نمیدونستم چکار کنم... خیلی زشت شد منو توی این شرایط دید

بهار سریع رفت سمت در. ایلیا رو کرد بیرون و درو بست

روی تخت نشستیم و گفتم_ بمیری بهار... ابروم رفت

خندیدو گفت_ بیخیال این عجل معلقه... یهو سر میرسه

بلند شدمو رفتم لباسمو عوض کردم... بهار هم ممانعتی نکرد

من_ بهار سعید نیامد خاستگاریت؟

بهار_ نمیدونم خودش می‌گه که میاد... می‌گه یکم با خانوادش مشکل پیدا کرده باید صبر کنم

من_ مطمئنی میاد؟

بهار_ آره... خاطره اگر بدونی این عشق دوطرفه ی ما چجوریه... وقتی میبینمش از شدت دوست داشتنش گریه میگیره

فقط به لبخند زدن اکتفا کردم

دیگه اتفاق خاصی نیوفتاد جز اینکه بهار همش از عشاق بودنش تعریف میکرد... وجود من هم پراز دلگرمی میشد از این همه عشق دوطرفه

چند ساعتی گذشت که بلند شدم برم خونه... مانتمو پوشیدم و با بهار از اتاق خارج شدم... خجالت زده بودم از روبه رو شدن با ایلیا... کل اندام منو دیده بود از این بدتر چی میتونست باشه؟

وارد سالن شدیم... ایلیا روی مبل نشسته بود و داشت تخمک میشکست... چون کسی خونه نبود اومده بود پیش بهادر از شانش گند من

با دیدن ما بلند شد... سرمو انداختم پایین... روم نمیشد باهانش چشم تو چشم شم

ایلیا_ دارید میرید؟

بهار_ به تو چه..

ایلیا_ میخوای برسونم دوستتو بهار؟

بهار_ نه خودش میره

اونم چیزی نگفت و روی مبل نشست

زیر لب خداحافظی گفتم و رفتم بیرون

بهار خندیدو گفت_ میدونستی وقتی خجالت میکشی زشت میشی؟

من_ گمشو

باهاش خداحافظی کردم راه افتادم.. توی حال و هوای خودم بودم که با حضور کسی کنارم

وحشت زده از حرکت ایستادم و برگشتم سمتش. ایلیا بود

لبخندی زدو گفت_ اوه ببخشید نمیخواستم بترسی

بدون حرفی به راه دادنم ادامه دادم اون هم کنارم شروع کرد به راه رفتن

ایلیا_ اون لحظه که وارد شدم اصلا فکرشو نمیکردم که شما لباستون نامناسب باشه.. بازم

عذر میخوام

دستمو مشت کردم.. گفت نامناسب! داشت بیشتر تشویقم میکرد برای پشیمونی از حماقتم هر چند

دست من نبود

زیر لب گفت_ میدونستی خیلی خوش اندامی

ایستادم از حرکت.. اون هم به تبعیت از من ایستاد.. باخشم رو بهش گفتم_ حرف دهنتمو بفهم

ایلیا_ ببخشید قصدی نداشتم رو منظور هم نب..

داد زدم_ بسه دیگه.. اصلا به چه حقی داری کنار من راه میای؟ برو

و شروع کردم به دویدن.. از پشت صدام زد ولی من از دویدن درنگ نکردم

متوجه ماشین آشنایی کنارم شدم.. فراری مشکی

این ماشین جدا از مدل بالا بودنش که توی چشم بود هیچ با دیدن پلاکش ضربان قلبم بالا رفت.. مطمئن بودم ماشین شهابه

ایستادم.. در ماشین باز شدو شهاب پیاده شد.. درست گفتم خودش بود. نگاهی به پشت سرم انداختم. ایلیا ایستاده بود و داشت با تعجب مارو نگاه میکرد. بزار ببینه کسی هست که از خودش سرتره. پسره ی هیز پررو

شهاب رد نگاهمو دنبال کرد و به ایلیا نگاهی انداخت

بدون سلامی به سردی گفت_ دوست پسرته؟

من.. نه اصلا

یه دستشو کرد توی جیب شلوارش و گفت_ راستش اومدم یه چیز مهمی رو بهت بگم.. رفتم دم در خونتون نبودى مادرت گفت اینجاى

من_ چیزى شده؟

شهاب_ برادر سینا زنگم زد.. تمام این مدت منتظر حمله و هجوم از طرفشون بودم بخاطر مرگ سینا. این چند وقت که نبودن مطمئن شدم که آرامش قبل از طوفانه

آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد_ اما برخلاف تصورم زنگ زدو گفت که از همه چی مطلع هست و میخواد که واسه مراسم دوباره ی سینا ماهم باشیم

با تعجب گفتم_ ما؟

اون یکی دست آزادشو روی موهاش کشید و گفت_ مجبوریم بخاطر این دینی که بهشون داریم.. راستش اونم فکر میکنه که تو... چیزى.. یعنی سوگولی منى.. گفت که با هم بریم

چقدر سخت بود واسش چیزى که واقعیت نداره رو به زیون بیاره و چقدر سوزناک بود واسه من

سرمو تکون دادم و گفتم_ میفهمم

شهاب_ به مادرت گفتم که برای چکاب و رفتن پیش بهترین دکتر ایران باید با من بیای مشهد واسه یه هفته

با تعجب گفتم_ مشهد؟ یک هفته؟

با غرور گفت_ فکر نمیکنم تا این حد جای تعجب داشته باشه.. آره اصلیتشون مشهديه.. یکی از روستاهای مشهد

سری تکون دادم.. خوبیش این بود که قراره یک هفته باشه باشم و بدیش هم اینکه قراره با اونا رو به رو شم.. نکنه اتفاقی بیوفته یا نقشه باشه!؟

حرفمو با ترس به زبون آوردم_ نکنه نقشه کشیده باشن واسه تلافی خون سینا

شهاب_ نه نگران نباش. تهدیشون کردم و یکی دو نفر از بچهها باهامون میان

حرفی نزدم.. در ماشینو باز کرد.. همونطور که داشت سوار میشد گفت_ پس فردا صبح حرکت میکنیم.. واسه مدرست هم نامه نوشتیم و دادم دست مادرت.. فردا ازش بگیر و بده به مدیرتون

من_ باشه خدا حافظ

و اون بدون حرفی سوار ماشین شد و رفت.. سرمو چرخوندم و به جایی که تا چند دقیقه ی پیش ایلیا ایستاده بود نگاه کردم.. نبودش.. بهتر حوصله ی این پسر رو ندارم اصلا

این دو روز هم با شور و هیجان من سپری شد. فقط به بهار واقعیت رو گفتم و اون هم وقتی فهمید کلی ذوق کرد.. والا اون بیشتر از من هیجان داشت.. بهم چند دست لباس داد و گفت که واسش تیپ بزنم و گفت که مطمئنم بهمون یه اتاق میدن بمونیم

استرس داشتم.. مطمئن بودم شهاب پسر بدی نیست و اصلا میلی به من نداره اما من واسه دل خودم هم که شده باید با سختی خودمو توی دلش جا کنم.. اما نه مثل مینا.. مثل خودم.. یعنی با زدن عطر و لباس شیک و بسته پوشیدن

داشتم خوراکی هایی که مامان بهم داده رو توی کیفم جا میدادم.. فقط یه ساک میبرم با یه کیف..

من_ مامان مگه میخوام برم خارج از کشور؟

مامان_ بازم همش توی ماشینیه.. گرسنت میشه

من_ ای بابا..

مامان_خاطره مراقب خودت باش.هر چقدر قابل اعتماد باشه اما بازم نمیشه اعتماد زیادی به غریبه
یا یه پسر داشته باشی..مخصوصا حالا هم که تنهائید
من_تنها نیستیم چند تا مرد هم واسه محافظت میان!
مامان با ترس و شک گفت_محافظ برای چی؟
دختره ی خنگ چی گفتی تو؟حالا مونده بودم چی بگم
من_و..واسه اینکه مراقب باشن یعنی یه جورایی پرستار خصوصیش هستن که بهشون اعتماد
داره

مامان_اگاهاان خوبه..بین چه پسر خوبیه..فکر همه چیو کرده..به حرفش گوش کن شیطنت نکن و
هرکار گفت انجام بده
من_باش
اوففف خداروشکر

مامان_شب کجا میمونی؟

من_احتمالا هتل جداگونه میگیره

خدایا این باز داشت سوال پیچ میکرد منو..خداروشکر با صدای زنگ خونه مامان بیخیال شد و
رفت درو باز کرد..با استرس ساک رو توی دست گرفتم و رفتم بیرون
شهاب از ماشین پیاده شدو به مامان سلام کرد..من هم سلامی کردم که جوابش فقط تکون دادن
سر بود

نگاهی به تیپش انداختم..یه شلوار ورزشی مشکی که کنارش سه تا خط نارنجی بود و به همراه تی
شرت مشکی رنگی که اون هم بانارنجی روش نوشته شده بود:

D&G

و کفش ورزشی مشکی رنگ

خیلی جذاب شده بود..حالا نگاهی به تیپ خودم انداختم

یه شلوار ورزشی طوسی رنگ دمپا گشاد به همراه مانتوی تنگ مشکی نسبتا کوتاه و شال مشکی و کفش عروسکی طوسی رنگ

شهاب ساک رو صندوق عقب ماشین گذاشت و منم از مامان خداحافظی کردم
سوار شدیم.. راستش واسم سخت بود بدون هیچی برم جلو بشینم اما مجبورم بودم.. بخاطر اینکه
توی این سفر بخوایم احساس غریبی کنیم خیلی بدمیگذره
باگفتن بسم الهی زیر لب راه افتادیم

توی سکوت داشت لحظات سپری میشد.. ماشین پراید سفید رنگی هم پشتمون داشت میومد
بافاصله که همون نگهبانا بودن

بالاخره من سکوت رو شکستم_ چرا راضی شدی که به اونجا بریم؟

شهاب_ اولاً بخاطر کار بابام با سینا حس کردم شاید یکم جبران شه و دوم هم اینکه اگر قبول
نمیکردم گارد میگرفتن و دوباره موش و گربه بازی راه مینداختن

از اصطلاح موش و گربه ش ناخواسته لبخندی خیلی کمرنگی روی لبم نشست که از ترس سریع
قورتش دادم

چند ساعتی گذشت و جو بینمون هنوز سنگین بود.. تنها صدایی که شنیده میشد صدای ملایم
آهنگی که از باند های عقب پخش میشد بود و صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی آسفالت و
هر از گاهی بوق زدنشون

یه دفعه صدای قار و قور شکمم توی ماشین پخش شد.. دوست داشتیم در ماشینو باز کنم با سر
خودمو بکوبم کف خیابون.. خدایا ابروم رفت

هم خندم گرفته بود هم گریه.. برای اینکه صدا کاملا مشخص نشه از کجا بوده یه سرفه ی
مصلحتی سر دادم.. خدا روشکر شهاب چیزی نگفت حتی به روی خودش هم نیاورد اما در کمال
تعجب دیدم جلوی یه رستوران سنتی که بیشتر مسافرها برای نهار اونجا میرفتند، ننگه
داشت.. نگاهی به اطراف انداختم.. تقریبا اوایل جاده ی چالوس بودیم

با دیدن رستوران و بوی غذایی که بینیم رو نوازش میداد، اشتهاش بیشتر شد

شهاب_ پیاده شو

باهم پیاده شدیم و رفتیم داخل..تخت های چوبی دور تا دور سالن قرارداداشت و جمعیت شلوغی متشکل از خانواده های کوچک تا بزرگ بود..چه دلنشین..در کنار خانوادت به سفرییای

رفتیم سمت تختی..کفش هامو در آوردم و نشستم..به شهاب هم نگاهی انداختم..اون هم کفش هاشو در آورد و رفت به پشتی تکیه داد و گوشیشو در آورد..من هم لبه تخت نشستم و به خانواده های شلوغ که جو خیلی صمیمی بینشون بود خیره شدم..همیشه آرزوم بود یه روز حتی واسه لحظه ای با خانوادم اینطور دور هم باشیم اما من الان درحالی که کنار مرد مورد علاقم بودم اما...ما داشتیم به مراسم ختم میرفتیم..چیز خوشحال کننده ای درش نیست

باصدای گارسون سرمو بلندکردم..یه خانم مسنی بود

_چی سفارش میکنید؟

شهاب_خاطره چی میخوری؟

من_فرقی نداره

شهاب_دو پرس زرشت پلو با مرغ به همراه مخلفاتش بیارید

_نوشیدنی چی؟

شهاب_دو تا برطی کوچیک نوشابه

یادداشت کرد و بعد از تکون دادن سرش از ما دور شد

یه نفر به درخواست یکی از خواننده ها شروع کرد به تمبک زدن و اون خانواده هم دست میزدن و سرجاشون ریز ریز قرمیدادن..با لبخند بهشون خیره شده بودم که با سنگینی نگاه کسی چشم از اونا گرفتیم و رومو کردم سمت شهاب

باخم رو بهم گفت_دارن نگاهت میکنن..زشته لبخند زدی به یه مشت سبک خیره شدی

لبخندم محو شد..بی ذوق

یکم بعد غذاها رو آوردن و هردو در کمال گرسنگی غذارو تا ته خوردیم..خواستم واسه کلاس یکم ازشو بزارم اما همش بهم چشمک میزد

بعد از حساب کردن، از رستوران خارج شدیم و سوار ماشین شدیم..دیگه به اواسط جاده ی چالوس رسیده بودیم..خیلی زیبا بود..شیشه رو یکم پایین دادم و دستمو بیرون کردم از پنجره ی ماشین

با نوازش دستم توسط باد حس خوبی به پوستم تزریق میشد..باد های خنک از نفوذ پوستم، تمام وجودمو پر از لذت کردن

دستم داخل بردم و به بیرون خیره شدم. کم کم چشم هام گرم شدن و به خواب فرو رفتم

وقتی چشم باز کردم هوا تاریک بود. چشم هامو مالیدم و روبه شهاب گفتم_هنوز نرسیدیم؟

همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت_ نه شاید فرداشب برسیدم

مشخص بود خستست..چهره ی آشفتش جذاب ترش کرده بود

من_ فکر کنم توهم خسته شدی. میخوای یه جایی نگه داری فردا حرکت کنیم

شهاب_ فکر خوبیه.. کجا شب بمونیم؟ هتل؟

معلوم بود که نه.. هوای به این آزادی رو ول کنم برم هتل؟

من_ نه هوای آزاد باشه بهتره

شهاب_ مثلاً؟

کمی فکر کردم و گفتم_ بنظرم پارکی جایی باشه بهتره

خشک جواب داد_ پارک؟

من_ مممم.. خب توی پارک مسافرتی.. امن تره. البته اگر چادر مسافرتی همراهت باشه

سرتکون داد و بدون حرفی راه افتاد

یکم بعد کنار پارکی نگه داشت.. اونجا پر از چادر های مسافرتی بود.. با کمک شهاب چادر

مسافرتی بزرگی رو وصل کردیم و داخلش رفتیم

چون بزرگ بود شهاب گوشه ی چادر و من هم گوشه ی دیگش خوابیدم

* * *

بالاخره این دوروز هم گذشت و مارسیدیم به روستای مورد نظر توی مشهد
از مسیر خاکی گذشتیم و جلوی خونه ای از گاه و گل با در بزرگ قهوه ای نگه داشت..شهاب زنگ
زد به اون پسر(برادر سینا)واون هم اومد و درو باز کرد..شهاب ماشین رو داخل برد..وقتی خواستم
از در نیمه باز ماشین پیاده شم شهاب محکم روبهم گفت_ فقط چند روزه..این چند روز رو مجبوریم
نقش بازی کنیم..میفهمی که؟

من_ باشه

وپیاده شدم..اون هم پیاده شدو اومد کنارم ایستاد..

ساسان برادر بزرگ سینا اومد استقبال و راهنماییمون کرد داخل شیم
داشتیم کفش هامونو در میاوردیم که زنی قد کوتاه و تو پر اومد استقبال..بالهجه ی مشهدی
روبهمون گفت_سلام..خیلی خوش اومدید

من_سلام ممنون

شهاب هم جوابی نداد..باهم وارد شدیم..خداروشکر خونشون خیلی شلوغ نبود..یعنی مراسم اصلی
فعل انبود

باهمه سلام کردیم و رسیدیم به مادر سینا..خیلی خوش برخورد بود

ساسان به همه گفته بود شهاب دوست صمیمی سینا هست

مریم(زن ساسان) اومد طرفمون و گفت_بیاید اتاقتونو بهتون نشون بدم

به همراهش رفتیم..استرس داشتم شدید

مشخص بود خونه سه خوابه هست..نمای خونه قدیمی بود

در اتاقی رو باز کردو گفت_این اتاق شماست..همه چی داخلشه

و رفت..اول شهاب وارد شد آخه هردو ساک دستش بود..منم پشت سرش وارد شدم

آه از نهادم افتاد..این که گفت همه چی داخلشه

یه کمد آهنی قدیمی داشت با یه گل میز کوچیک و تشکی وسط اتاق پهن شده بود..تشک دونفره ای..دلم لرزید

من_باید اینجا بخوابیم؟

سرد جواب داد_پس کجا؟

حرفی نزدم و رفتم سمت ساکم..

همون لحظه مریم وارد شد

مریم_بیاید اینم شامتون..بقیه رفتن بخوابن صبح مراسم شروع میشه شامتونو آوردم

من_ممنون زحمت کشیدین

مریم_این چه حرفیه

ورفت بیرون و درو بست..نگاهی به سینی غذا انداختم..توی سینی بزرگ یه سینی بود..غذاش برنج و مرغ بود(به قول خودمون مرغ لای پلو) و یه کاسه ترشی هم بود به همراه یه لیوان و تنگ دوغ

حالا اگر هم ما زن و شوهر بودیم بازم توی یه لیوان که آب نمیخوریم.اه اه

سینی رو روی میز گذاشتم و رفتم سمت ساکم..یه دست لباس شلوار خواب در آوردم

گرفتم دستم و روبه شهاب که ایستاده بود گفتم_باید کجا لباس عوض کرد؟

رفت سمت سینی و برش داشت..روی زمین گذاشتش و پشت به من نشست

شهاب_حالا عوض کن

بهش نمیخورد مردی باشه که دنبال دخترا باشه برای همین خیالم راحت بود و سریع لباسامو

عوض کردم و رفتم کنارش نشستم روی زمین

شهاب داشت میخورد..قاشقم رو برداشتم و شروع کردم به خوردن..واقعا طعم خوبی

داشت..همیشه غذاهای محلی رو دوست داشتم

یه لحظه غذا توی گلویم پیچید..نگاهی به لیوان دوغ انداختم..نصفه بود..نه نباید بخورم

به زور سعی کردم لقمه رو پایین بفرستم اما از بد شانس من سسکم گرفت و صداش بلند شد... دست گذاشتم روی دهنم

شهاب سرشو بلند کرد و بهم نگاهی انداخت... من تا حالا صدبار آبروم جلوی شهاب رفت خدا بقیشو به خیر بگذرونه

زیر لب گفت _ خب بخور

و به لیوان اشاره کرد... از اون جایی که چاره نداشتم لیوانو برداشتم و سرکشیدم

از خجالت سرخ شده بودم... شهاب غذا رو خورد و کنار رفت

من هم دیگه ولش کردم و باسینی رفتم توی آشپزخونه... همه خواب بودن

برگشتم توی اتاق

شهاب روی رخت خواب دراز کشیده بود... چراغ رو خاموش کردم و رفتم سمت دیگه ی رخت خواب دراز کشیدم... سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم...

صبح با سروصدا های زیادی که به گوش میرسید چشم باز کردم... اوففف مراسم داره شروع میشه... خیلی خوابم میاد

به ناچارگی از جام برخاستم... مانتو و شلوار و شال مشکی سریع پوشیدم و از اتاق خارج شدم... انقدر در هم برهم بود که کسی متوجه ی حضور من نشد... بعضیا گریه میکردن و بعضی های دیگه درگیر پختن حلوا بودن... خوردن حلوا ی عزای عزیزت خیلی دردناکه

کفشم پوشیدم و رفتم توی حیاط... شهاب کنار ساسان ایستاده بود و داشتن حرف میزدن... با دیدن من ساسان لبخند زد و شهاب بعد از انداختن نیم نگاهی بهم نگاهشو چرخوند سمت ساسان... رفتم کنارشون ایستادم

ساسان_ خیلی خوشحالم که اومدید... سینا همیشه دوست داشت که توی جشن هاش دوستاش باشن اما چه کنیم که مجبور شدم دوستاشو به عزاش دعوت کردم

انگار بازدن این حرف خورد شد... قلب من هم فشرده شد... یکی از دست هاشو گذاشت روی چشم هاش و با قدم های بلند رفت از در خارج حیاط خارج شد

نفس عمیقی کشیدم..رو به شهاب گفتم_میریم قبرستون؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد..با هم وارد خونه شدیم..این دفعه برعکس دفعه ی اول همه ی نگاه ها برگشت سمت ما..دخترهای جوون با حسادت و بقیه زن ها با غیض نگاهمون میکردن..صورت هاشون حالت دیدن صحنه ی خلاف رو داشت

رفتم سمت مادر سینا

من_خاله جان بدید من هم کمکتون حلوا درست کنم!

همونطور که اشک هاشو با لبه ی رو سریش پاک میکرد گفت_نه مادر..دوست دارم خودم درستش کنم..آخرین کاریه که میتونم برای نور چشمم انجام بدم..خدا از گناهاش بگذره

زیرلب زمزمه کردم_ان شا الله

یکم گذشت و همه سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت قبرستون..اونجا که رسیدیم بسیاری از مردم اونجا بودن..جمعیت زیاد بود..بنظر میرسید خانواده ی سرشناسی باشن

حلوا هارو گرفتم و شروع کردم به پخش کردن..همه گریه میکردند..نگاهی به قسمت مردونه انداختم..ساسان داشت با عجز گریه میکرد و اما شهاب..عقب تر از بقیه دست به سینه و عینک روی چشم ایستاده بود و داشت به اطراف نگاهی مینداخت..چشم ازش گرفتم و دوباره مشغول شدم

وقتی پذیرایی تموم شد رفتم کنار مادر سینا که از شدت گریه داشتند بادش میزدند و آب قند به خوردش میدادن،روی دو زانو نشستم..دست گذاختم روی شونش و گفتم_میگذره این روزا هم..دنیا همینه..مثل یه مسابقه..باخت داره ولی برد نداره..باید منتظر حذف همه از بازی باشیم با گریه گفت_قربونت برم دخترکم..آدم توی این شرایط سخت این چیزا اصلا نمیتونه آرومش کنه..بچم نمیدونم چش شد که یهو جسد سوختشو آوردن

با دو دست زد روی پاش و گفت_خیرنینه اونی که باعث چنین مصیبتی شد

نگاهی به شهاب انداختم..تقصیر شهاب نبود اما،خوشم نیومد از این حرفش هر چند که حق داشت..اما شهاب لاق خیر ندیدن نیست

وای خاطره توهم زدی..دیگه داری زیاده روی میکنی..اگر شهاب تو رو به چشم یه مزاحم هم ببینه
زیاده واست

بعد از چند ساعت رفتیم حسینییه..اونجا نهارمونو خوردیم..واسه شادی روحش دعا هم خوندم و
اندکی به اضافه ی من نماز هم خوندم

با صدای یه زن که داشت کسی رو صدا میزد سرمو برگردوندم

_نازنین

نازنین!!!شاید زیاد نازنین اینجا باشه اما از این نازنین مطمئن بودم که خودش..همون عشق
سینا..نازنینه سینا

نگاه به سمتی که اون زن داشت میرفت کردم..یه دختر با پوست گندمی متمایل به سبزه و چشم
های طوسی درشت..ترکیب جالبی توی صورتش ایجاد شده بود و همین زیباش میکرد

نازنین داشت گریه میکرد..شکسته به نظر میرسید اما..مگه این کسی نبود که سینارو ول کرد و به
این راه کشوندش؟اون باعث شده بود که سینا بمیره..فقط بخاطر پول!یعنی اونقدر عشق بی
ارزشه که بخاطر دوهزار پول اینطوری فراموش شه؟

دوست داشتم برگردم و سرزنشش کنم..بگم که بخاطر تو همه به این روز افتادن اما..

چشم ازش گرفتم..دختره ی بی چشم و رو حتی لیاقت سرزنشو هم نداری

نزدیک های ساعت ۶ بود که بلند شدیم و عزم رفتن کردیم

همه سوار ماشین شدیم و برگشتیم..وقتی رسیدیم خونه ی مادر سینا هوا تقریبا تاریک بود..همه
بخاطر خستگی برگشته بودن خونه هاشون

ماشین رو توی حیاط پارک کردیم و رفتیم سمت خونه

با صدای ساسان ایستادیم_ننه چرا چراغا قطعه؟

مادر سینا_نمیدونم مادر..شاید فیوزا پریده

ساسان_آهان یادم اومد..مشکل همیشگی..این سیمش مشکل داره..بزار برم از همسایه سیم
بگیرم پیام درستش کنم

و از در خارج شد.. انگار فقط این خونه بود که برق نداشت

شهاب_ آروم برید داخل..

همه رفتن داخل و من هم پشت سر شهاب وارد شدم

کمک مادر سینا کردم و بردمش توی اتاقش و خودم هم رفتم سمت اتاقم

تاریک تاریک بود.. با دید بدی که داشتم سعی کردم حواسمو بدم به اطرافم و راه برم تا برسیم به میزی چیزی تا بفهمم کجای اتاقم.. از ترس نسبت به تاریکی نقشه ی اتاق توی ذهنمو هم از یاد برده بودم

رفتم جلو تا خوردم به چیزی.. مطمئن بودم این نه دیواره و نه میز

با هشیاری کاملم قلبم شروع کرد دیوانه وار خودشو توی سینم کوبیدن.. وای شهاب بود مطمئنم

دستمو بردم بالا تا با لمس کردنش به شهاب بودنش مطمئن شم

از شانس بدم دقیقا دستم روی لبش قرار گرفت.. صدای نفس های نامنظمش توی این تاریکی و سکوتش منو دیوانه میکرد و ترسم رو هم بیشتر.. داشتم بیهوش میشدم.. نمیدونم از این همه اتفاق غیرممکن بود یا انقدر نزدیکیم به شهاب

صدای خشمگینش به گوش رسید_ داری چه کار میکنی؟

از ترس ازش دور شدم

سرمو انداختم زیر و گفتم_ معذرت میخوام میخواستم ببینم چیه که..

همون لحظه برق ها وصل شد.. سرمو به آرومی بلند کردم

چهرش سرخ سرخ بود اما چشم هاش آروم.. ناخواسته از شدت ترس زیاد اشک توی چشم هام حلقه زد..

با بی تفاوتی از اتاق خارج شد.. رخت خواب رو پهن کردم و با همون لباس ها دراز کشیدم

چرا باید انقدر بداخلاق باشه؟ فرق منو بهار چیه؟ توی مدت کوتاه سعید و بهار عاشق هم شدن اما..

چشم هامو بستم.. نمیخوام به چیزهای الکی فکر کنم

(از زبان شهاب)

از اتاق خارج شدم.. دختره ی احمق

رفتم سمت در.. ساسان داشت جعبه ی آچار و این چیزا رو جمع میکرد

به چارچوب در تکیه دادم و به ساسان چشم دوختم

صحنه ی چند لحظه قبل توی ذهنم مرور شد.. واقعا این دختر احمقه؟ با مینا فرق داره! با اون دختره

آنا هم فرق داره!

اما.. به کسی که من میخوام شباهت داره؟ شاید..

آروم! ساده! متین

بیخیال مرد این مزخرفات چیه! تو همه رو مثل یه تیکه کاغذ مچاله کردی انداختی دور این میخواد

روح تو رو تسخیر کنه؟! هه

برگشتم توی اتاق!!! خواب بود.. معصوم خوابیده بود

چشم ازش گرفتم و سعی کردم بخوابم

این چند روز هم به احمقانه ترین شکل ممکن گذشت.. متنفر بودم از عزا داری.. مخصوصا واسه

چنین موجود پست و رذلی

از کوچیکی پا توی مراسم عزا نمیزاشتم! وقتی مادرم هم مرد هم فقط یکبار اونجا رفتم.. مرگ مادرم

اتفاقی نبود! همه ی ما منتظر مرگش بودیم

مادرم زن قوی بود! از وقتی که متولد شد سرطان سر داشت.. زن مقاومی بود خوب دووم آورد اما

سر زایمان سومش تموم کرد.. شادی هم دیر بدنیا اومد و زجر زیادی کشید

همیشه مریض بود.. هیچوقت پیش ما نبود! واسه من و شادان مادری نکرد! پدر خودخواه من هم

همش فکر پول بود و براش مهم نبود شهاب و شادانی یا حتی یه زن مریضی هم اینجا

هست..همیشه خواستم مادرم واسم مادری کنه اما هیچوقت اینطور نشد..کمبود محبت از جانب زن چندانی ندارم اما شادی!! اون داره

این شغلو انتخاب کردم بخاطر اینکه با بیماری سر مبارزه کنم و کسایی که حق چشیدن طعم محبت مادری رو دارن، به خواستشون برسن
باصدای جیغ خاطره به خودم اومدم

_شهاااااب

پامو محکم روی پدال فشار دادم و فرمونو چرخوندم سمت خاکی لعنتی!!

خاطره داشت با ترس نگاهم میکرد

خاطره_چ..چتون شد؟

بدون توجهی بهش از ماشین پیاده شدم و رفتم کمی دور تر ایستادم

دستم روی صورتم کشیدم

زیر لب زمزمه کردم_لعنتی..لعنتیییی..لعنتیییییی..واسم مادری کردی تو؟ گذاشتن؟اون منصوری سگ گذاشت؟واسم پدری کرد؟عقده ی ما سه تا رو از بین برد؟

هیچوقت گریه نمیکردم اما...داختم از درون زجر میکشیدم..شاید در برابر این درد هام بچه بودم..یه بچه ی کوچیک پر از خشم

به سنگ جلوی پام لگد محکمی زدم و حرکت کردم سمت ماشین و سوار شدم

خاطره حرفی نزد..نباید هم بزنه

توی سکوت با سرعت رانندگی میکردم..چند ساعت توی سکوت گذشت که متوجه شدم ساعت ۳ هست و ما هنوز حتی صبحانه هم نخوردیم..خودم گرسنه نبود اما این دختر چی؟ بنابراین کنار جاده توقف کردم و رفتم یه ساندویچ گرفتم و اومدم

انداختمش روی پاهای خاطره و بدون حرفی دوباره حرکت کردم

توی سکوت غذاشو خورد.. یکسره تا گیلان رانندگی کردم.. پاهام درد گرفته بود اما اهمیتی ندادم
ساعت ۵ صبح بود که رسیدیم.. خاطره بیدار بود.. رسوئدمش خونشون و رفتن سمت خونه.. چون
همه خواب بودن بدون سرو صدایی رفتن توی اتاق و سریع به خواب فرو رفتن

(یک هفته بعد)

با مسعود در حال شطرنج بازی کردن بودیم که گوشیم زنگ خورد
نگاهی به شماره انداختم.. آنا بود

با بی میلی جواب دادم

بدون حاشیه ای رک حرفمو بهش زدم

من فکر میکردم قهر کردی و رفتی اما سرتق تر از این حرفایی

آنا سلام عزیزم.. اوممم خب هرچی که تو بخوای و فکر کنی همیشه چچور بگم.. به دعای گربه سیاه
بارون نمیباره

دستامو از شدت عصبانیت مشت کردم

من مبینم خیلیم هار شدی.. کسی نبوده تنتو بخارونه آدم نشدی

خنده ی ریزی کردو گفت_ دقیقا زنگ زدم که دعوتت کنم واسه خاروندن تنم

حرفی نزدم که ادامه داد_ امشب یکی از دوستام پارتی داره.. خواستم بیای.. اون دوستتم بیار

با پوزخند روی لبم گفتم_ کسی که من عاشقش بشم اصلا نمیدونه پارتی چیه!

به حالت تمسخر گفت_ وقتی تو اهل پارتی و این چیزایی انتظار داری یه چادری بیاد سراغت؟ کور
خوندی دکی

من_ آره حرفیه؟

بدون توجه به حرفم گفت_ آدرس رو واست sms میکنم میدونم که میای

این دفعه من بودم که به حرفش توجهی نکردم. ببین خانم کوچولو.. وقتی که تو داری به من زنگ میزنی و به پارتنی دعوت می کنی. انتظار داری من به تو چی بگم؟

بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم اما این دفعه با پوزخند معلومه که تو با دخترای دیگه فرق داری مشخص بود که بد منظورم و متوجه شده چون از صدای نفس هاش مشخص بود ذوق زده ست.. بنابراین تصمیم گرفتم توی ذوقش بزنم

من دختری که دیدم شاید خوب نبودن اما خب سعی میکردن مثل من باهام برخورد کنن یعنی خودشونو کوچیک نکنن ولی تو...

پرید میون حرفم و گفت_ اما من نه.. من واسه تو همینم.. میدونم دوست نداری دختر جلوت خودشو بزرگ نشون بده و من انتخاب توام.. عزیزم همه چی داره باهم جور در میاد

خنده ای عصبی سر دادم و گفتم_ داشتم میگفتم.. اما تو خودتو کوچیک می کنی.. خوار و کوچیک و من از این متنفرم

حرفی نزد.. انگار عصبانی شده بود

آنا_ واست آدرسو sms می کنم الان.. گفتم که ثابت می کنم.. bye

و گوشیه قطع کرد.. پوزخندی روی لبم نشست

صدای خنده ی مسعود بلند شد

میون خندش گفت_ آفرین برادر من.. میبینم خورش اومده با دخترا سروکله بزنی

با سربازم یکی از سرباز هاش رو بیرون انداختم و گفتم_ این یکی زیادی پررو هست.. باید ادبش کنم

مسعود_ حالا برنامهش چیه؟

من_ امشب پارتنی داره.. توام بیا

مسعود_ راستی پسر بهت بگم که این رژان هست کیه! آهان ژاله.. این دختره ی مطلقه دلش خوشه.. منتظره برم خاستگاریش همش بحث ازدواج میاره وسط

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم_ امشب حسابشونو میرسیم.. میدونی که چی میگم؟! آخرین شبه و کارشون تمومه. بهش ثابت میکنم در افتادن و کل کل کردن با شهاب منصوری یعنی چی!!

مسعود بشکنی زدو لیوان شرابشو سر کشید

همون لحظه صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد.. آدرس رو فرستاده بود.. معلوم بود بالا شهره

با مسعود بلند شدیم که بریم یکم خرید کنیم و واسه شب آماده شیم.. باید جوری تیپ بزنیم که این دوتا نتونن زیاد توی جلد ساختگیشون بمونن

بعد از کلی خرید و این چیزا رفتیم آرایشگاه.. مسعود موهاشو seven کوتاه کرد و من فقط سه تیغ زدم و موهامو هم به صورت ل*خ*ت بالا زدم

حساب کردم رفتیم سمت خونه ی ما

داشتیم آماده میشدیم که مینا وارد اتاق شد

با دیدن ما دوتا گفت_ به به خیره.. کجا به سلامتی

جوابی ندادم که مسعود گفت_ میخوایم برای من بریم خاستگاری

مینا یه تای ابروشو داد بالا و گفت_ خاستگاری؟ مبارکه.. منم بیام؟

با اخم جواب دادم_ لازم نکرده

از اتاق خارج شد.. آخرین نگاه رو توی آینه به خودم انداختم.. شلوار سورمه ای.. پیرهن سفید با کراوات سورمه ای رنگی به همراه کت سورمه ای رنگ.. ساعت مچی مارک داری هم دستم کردم و از عطر تحریک کننده ای که در مواقع خاص استفاده میشد به مچ دستم و زیر گردنم زدم

مسعود سوتی زد و گفت_ اون عطر تو بده ببینم

دادم دستش که اون هم زد

نگاهی بهش انداختم.. شلوار مشکی به همراه پیرهن مشکی و کراوات مشکی و کت طلایی

خوب بود.. همه چی تکمیل

مسعود_ راه بیوفت برادر

هر دو رفتیم سمت ماشین من و حرکت کردیم سمت ویلای بزرگ توی بالاترین نقطه ی شهر
همونطور که خواسته بودم کسری ماشین رو برده بود کارواش و برقش انداخته بود
یکم بعد رسیدیم به محل مورد نظر.. همونطور که حدس میزدم ویلای بزرگی بود و پراز امکانات و
صد البته بسیار شلوغ
ماشینو توی حیاط پارک کردم و وارد شدیم
آنا و ژاله اومدن استقبالمون
نگاهی به تیپ هردوشون انداختم
آنا لباس دکلمه ی کرم رنگی پوشیده بود که بلندیش تا مچ پاش بود و یه قسمت از پاهاش کاملاً
چاک بود و تمام پاش نمایان بود.. تمام هیکلش مشخص بود و نصف بیشتر نگاه ها روش بود
موهانش رو هم ل*خ*ت شلاقی کرده بود و آزاد رهانشون کرده بود به اضافه ی آرایش غلیظش
و ژاله.. لباس گردنی جیگری رنگی پوشیده بود که اون هم بلندیش تا مچ پاش بود و قسمت یقه ی
لباسش باز بود کاملاً.. موهانش رو هم فر کرده بود و همشو ریخته بود روی یه قسمت از شونش این
هم آرایشش افتضاح غلیظ بود
آنا_ خوشحالم که اومدی
بدون حرفی راه افتادم که کنارم قرار گرفت.. دستشو دور بازوم حلقه کردو با عشوهِ گفت_ جذاب
شدی.. مخصوص من.. آنا کش
(آنا کش) رو با لحن کشدار و آرومی گفت
حرفی نزدم.. یه جورایی حرفاش واسه ی من حال به همزن بود
آنا_ میبینی؟ نگاه همه روی منه اما من فقط چشم به راه توه بودم و هستم
من_ اگر لباس پوشیده تر بود نگاه ها روت نبود
آنا_ نه جانم
اولش با مانتو بودم بازم اینطوری بود

اهمیت ندادم.. از این مکان بدم می‌ومد اما مجبور بودم یکم صبر کنم
مسعود هم با ژاله رفتن قسمت دیگه ای نشستن
معمولا میزها دونفره بود
آهنگی پخش شد به همراه نور ملایم رنگی.. همه جوون ها رفتن وسط و شروع کردن به رقصیدن
آنا_ بلندشو شهاب
دستمو کشید و با هم وسط رفتیم
دستشو دور گردنم حلقه کردو خودشو بهم چسبوند.. توی نگاهش مشخص بود نقشه کشیده تا منو
به دام خودش بندازه اما کور خونده
صورتشو نزدیک کردو با چشم های خمار بهم خیره شده بود و خودشو توی آغوشم تکون میداد
آهنگ شادی به نظر میرسید اما ر*ق*ص های این جمع ربطی به آهنگ نداشت
گارسون در حین رقصیدن نوشیدنی غیر مجاز پخش میکرد.. هر دو برداشتیم
آنا جامشو به جامم زد و سر کشید.. من هم پشت سرش سر کشیدم
چند تا پیک دیگه هم خوردیم.. خودمو به حالت خمار زده بودم اما واسه هدفم بیشتر از هر دفعه ی
دیگه ای سر حال بودم
آنا مشخص بود که از خود بی خود شده چون گفت_ نظرت چیه بریم بالا صحبت کنیم؟
هدفم همین بود اما توی نقشم این درخواست از جانب من بود.. جای تعجب داشت..
پوز خندی زدمو گفتم_ چرا که نه این قسمت هاش رو من دوست دارم
خندید و گفت_ واقعا عشقی تو
دستمو کشید و رفتیم سمت یکی از اتاق ها و وارد شدیم
اتاق بزرگی بود با نمای مشکی.. منظره ی تاریک و زیبایی رو ایجاد کرده بود
آنا درو قفل کرد و به در تکیه داد

همونطور که با عشوه نگاهم میکرد گفت_ نظرت راجب به امشب چیه؟ در مورد نظرت عوض نشد؟

پوز خندی زدمو و گفتم_ هنوز همون نظرو دارم

خندیدو دستشو انداخت دور گردنم

توی یه حرکت پرتش کردم روی تخت و نزدیک شدن

ذهنیتش این بود که قراره ببوسمش ولی نزدیکش شدم و گفتم_ تو باید منو بکشونی سمت

خودت.. این صحنه ها واسم تکراریه

و نزدیکش شدم.. سرشو عقب برد.. همونطور که حدس میزدم.. میخواست من نزدیک تر برم اما

من هم خودمو عقب کشیدم که با دستش کراواتمو گرفت و مانع شد

پوز خندی زدم که گفت_ شهاب چرا اینکارو میکنی؟ بسه دیگه.. بازی تموم.. من فقط تورو میخوام

زیر لب غریدم_ حاله ازت بهم میخوره دختره ی سبک.. حاله از هر موجود نحسی مثل تو به هم

میخوره.. لیاقتت اینه که بدتر از اینا به سرت بیارم اما گفتم که حتی لیاقت نداری به بازی گرفته

شی

چشم هاش از تعجب گرد شد

ازش جدا شدم.. رو بهش با خشم گفتم_ فکر کردی من خواهان دخترایی مثل توهم؟!

روی تخت نشست و گفت_ خیلی احمقی.. یه مشت پست فطرتی مثل دنیا رو پرکردن.. فکر کردی

بابات یکی مثل منصوریه میتونی هر غلطی که بخوای بکنی؟

زیر لب غریدم_ همونقدر که از تو بدم میاد از وجود منصوروی هم بیزارم

و از اتاق خارج شدم

اعصاب اینجا موندن رو نداشتم.. یگراست از سالن خارج شدم و رفتم سمت ماشین.. در کمال

تعجب دیدم که مسعود به ماشین تکیه داده و لبشو به دندون گرفته.. داشت فکر میکرد

رفتم کنارش.. دست گذاشتم روی شونش که برگشت طرفم

مسعود_ چی شد؟

من_بریم..

سری تکون دادو هر دو سوار شدیم و از اونجا دور شدیم

توی مسیر بودیم که گفتم_دختره ی احمق..فکر نمی‌کردم خودش پاپیش بزاره

پوز خندی زدو گفت_تو که هیچ اگه اونو میدیدی چی؟

من_مگه چی شده؟

مسعود_میگفت باید امشب به افتخار من یه آواز بخونی و منو به همه معرفی کنی

پوز خند صدا داری زدم و گفتم_بیخیال..خداروشکر خلاص شدیم دیگه

مسعود سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت_تا چند روز دیگه برمیگردم شیراز..دارم اینجا

عذاب میکشیم

اخم کردم_چرا عذاب میکشی؟

پوز خندی زدو گفت_صبح تا شب بیکارم..همش باید توی خودم باشم واسم سخته

سر تکون دادم و گفتم_اگر فکر میکنی بهتر میشی برگرد..هر وقت عزم کردی بگو تا واست بلیط جور

کنم

دستشو روی دست راستم که روی دنده بود، گذاشت و گفت_بهت خیلی مدیونم ولی نمی‌خوام

اصلا..بزار پشتتم به چیزی گرم نباشه تا بتونم روی پای خودم وایسم

لبخند کمرنگی روی لبم نشست اما حرفی نزد

(از زبان خاطره)

توی مدرسه بودیم و شادی داشت در مورد شب گذشتش که توش شهاب هم نقش داشت

صحبت میکرد و من با اشتیاق زیاد گوش میکردم

وقتی بحث تموم شد رو بهم گفت_خاطره یه لحظه میای کارت دارم

سر تکون دادم و بلند شدیم و از بچه‌ها کمی دور تر ایستادیم

من_چیزی شده؟

چشم هاشو با حالت شیطنت نازک کرد و گفت_جدیدا خیلی نسبت به داداشم دقیق میشی..عوض شدی..چه خبره هان؟

دستو پامو گم کردم..قلبم یه لحظه از ترس لرزید..یعنی انقدر ضایعم؟

من_م..من؟نه بابا

خندید و گفت_برو بابا خودتی..مسعود داره برمیگرده شیراز..شهاب هم تصمیم داره یه مدت بعد برگرده

باچشم های گرد شده رو بهش گفتم_واقعا؟؟

سرشو تکون داد..داشت میرفت.اگر میرفت بد میشد.نمیدونم چرا اما یه لحظه از فکر رفتنش،ته دلم واسش تنگ شد

شادی_اگر دلت پیشش گیر کرده زود دست به کارشو..مینا عکس العملش سریعه و ممکنه سریع شهابو توی دامش بندازه..پس سریع چون برگردن شیراز دیگه تو نمیتونی بیای

سرمو انداختم پایین و گفتم_خب چکارکنم؟کار سختیه مخصوصا با اون اخلاقش

به حالت متفکر شروع کرد به فکر کردن و بعد از چند دقیقه گفت_تو سعی کن زیاد جلوی چشمش باشی..مثلا عصر برو بیمارستان پیشش.بهش بگو که این روزا یکم سرت درد میگیره و این چیزا..

حرفی نزدم..واقعا کار سختی بود..خیلی هم سخت بود..شهاب پسری بود مغرور و سرد و خشک..رام کردنش کار سختی نیست

حتی معنی اسمش هم مثل شخصیتش هست..انگار از روی همین اسم شخصیتش شکل گرفته..شهاب..درخشش آتش،به زبانه کشیده شدن آتش..جالب بود

خلاصه عصر شدو تصمیم گرفتم که طبق نظر شادی بیمارستان برم

رفتم پیش مامان که روی مبل دراز کشیده بود و داشت فیلم میدید و گفتم_مامانم حوصلم سر رفته..یکم برم پیش بهار؟

مامان_بشین فیلم ببین

من_مامان!!!

مامان_باش برو..ولی زود برگردا این روزا زیادی بیرونی..یک ماه دیگه کنکور داری و هنوز آماده نیستی

من_چشم

و رفتم توی اتاق..چی بیوشم؟باید یه چیز درست بیوشم

شلوار مشکی رنگی به همرا کت کرم رنگم که واسه عید خریدمش به همراه شال مشکی..موهامو ساده بالا زدم و آرایش هم فقط رژ لب کرمی رنگی بود

کیفمو برداشتم و بعداز خداحافظی از مامان راه افتادم سمت بیمارستان

قبلش به شادی زنگ زدمو گفتم که دارم میرم

وقتی رسیدم با استرس رفتم سمت پذیرش

من_سلام

مسئول پذیرش که زنی حدود ۳۵ بود رو بهم گفت_سلام.بفرمایید

من_با دکتر منصوری کار داشتیم؟هستند؟

کامپیوترو چک کردو گفت_بله هستن..شما؟

من_من بیمار شونم

سرتکون داد که راه افتادم

سوار آسانسور که نزدیک بود شدم اما قبل ازاینکه در بسته شه زن رو بهم گفت_اوشون...

و در بسته شد..کنجکاو شدم که چی میخواست بگه اما دیگه دیر شده بود

وقتی رسیدم یکراست رفتم سمت اتاقش..چند تقه به در زدم و درو باز کردم

با دیدن صحنه ی پیش روم یکه خوردم..باورم نمیشد..با اینکه صحنه ی بدی نبود اما میشد

حدس زد چه خبره

شهاب کنار پنجره ایستاده بود و دختری با سرو وضع بدی، که بنظر نمیومد بیمار باشه پشتش ایستاده بود و دست روی شانه ی شهاب گذاشته بود

با ورود من هردو برگشتن سمتم

شهاب اخمی کردو با تکون آرومی دست دختر رو از شانش جدا کرد

من_ب...بخشید ن..نمیدونستم...

شهاب پرید میون حرفم و گفت_امروز که وقت نداشتید

سرمو انداختم زیر..ناراحت شدم..مینا جدا این هم اضافه شد..خدا میدونه چند تای دیگه هم

باشه..شهاب اصلا بهش نمیخورد بخواد اهل خیانت باشه

زیر لب گفتم_چند مدته که...

این دفعه دختره بود که پرید میون حرفم_خب هرچی..حالا میبینی که سرش شلوغه برو یه روز دیگه بیا

با دلخوری نگاه شهاب کردم که با اخم رو به دختره گفت_آنا میبینی که بیمار دارم..برو بیرون

دختره یکه خورد از اینکه جلوی من این حرف بهش زده شد

با لبخند رو به شهاب گفت_باشه عزیزم..فردا میبینمت

و رفت سمت در..شهاب بدون توجهی به من با خشم رو بهش غرید_یادت نره چی بهت

گفتم..گردنتو خورد میکنم

و دختره که فهمیدم اسمش آناست رفت بیرون..گردنشو خورد میکنه؟واسه چی؟یعنی اون کاری

کرده و این روش غیرتی شده؟

نفس عمیقی کشیدم تا یه وقت گرم نگیره

شهاب رفت پشت میزش نشست و گفت_چی شده؟

از ناراحتی حتی یادم رفت میخواستم چی بگم!

با دستپاچگی گفتم_اگر...اگر...که....اگر که

زبونم نمیچرخید توی دهنم..ذهنم آشفته و درگیر بود

نمیتونستم حرفی بزنم فقط تنها کاری که تونستم کنم که این بود که زیر لب گفتم_ببخشید اگر میدونستم سرتون شلوغه نمیومدم..یه وقت دیگه تشریف میارم..موضوع جدی نیست زیاد

کمی صداشو بالا برد و گفت_تا اینجا اومدی میخوای ول کنی بری؟خب بگو چته دیگه

آروم به میزش کمی نزدیک شدم

همش درگیر بودم..اون دختر کی بود؟جدا از اینکه کارم سخت شده بود،واقعا امیدی بود؟

شهاب_خب

با لکنت گفتم_..راستش چند وقت هست که سرم زیاد درد میگیره..سرگیجم زیاد ش..شده..حس بدتری نسبت به قبل داشتم..خواستم بدونم مشکل جدیه یا نه؟!

اوه چقدر دروغ گفتم..خدایا توبه

شهاب یه تایی ابروشو بالا دادو گفت_جدی؟چطور ممکنه؟خوب بنظر میومدی که

با لکنت گفتم_ن..نمیدونم

یه لحظه پشیمون شدم از دروغم..بیچاره شکه شد

بلند شد و اومد کنارم نشست..قلبم به شدت توی سینم خودشو به درو دیوار میکوبید

با چهره ای که توی حالت عادی هم اخمی به رنگ داشت،همونطور که نگاهش به پیشانیم بود

گفت_بزار تبتو چک کنم

یکی از دستهاشو خیلی ملیح گذاشت روی پیشونم..موهای تنم سیخ شدن..گرمای دستش التهای

درونمو بیشتر کرد..ناخواسته کمی سرمو عقب بردم که بی اهمیت دستشو جدا کرد و بلند شد و

رفت روی صندلیش نشست

داشت چیزو از توی کشو درمیاورد

شهاب_باید فشار خونتو چک کنم

بلند شدم و رفتم روی صندلی کنارش نشستم.. از ترس داشتم سگته میکردم.. یه وقت بفهمه
چیزیم نیست بیچاره میشم

همونطور که پارچه ی مشکی زنگ دستگاہ فشار خون رو دور دستم میپیچید، گفت_ مادرت اطلاع
داره؟

هول شدم

من_وای نه.. لطفا بهش نگید.. اون.. اون بفهمه ناراحت میشه و فکر میکنه چیز مهمیه

بعد از چند لحظه گفت_ فشار خونت نرماله.. چیزی نیست

آب دهنمو به سختی قورت دادم

سعی کردم لو ندم که ضایع شدم.. بنابراین گفتم_ خب دلیلش چی میتونه باشه؟

با حالت مشکوکی نگاهم کرد.. سرشو به چپ و راست تکون دادو گفت_ شاید استرس یا چیزای
دیگه باشه ولی هرچیه علتش از تشنجت نیست

من_ آهان

و سرمو انداختم پایین.. گوشه ی مانتومو توی مشتتم فشردم

نتونستم دووم بیارم اونجا.. بلندشدم و گفتم_ مرسی از لطفتون.. من دیگه برم

از روی صندلیش بلند شدو گفت_ منم دارم میرم بیا برسونمت

من_ نه ممنون خودم میرم

روپوش پزشکیشو در آورد و همونطور که کتشو میپوشید گفت_ گفتم که میرسونمت

این مرد چقدر عصبیه!!

از بیمارستان خارج و سوار ماشین شدیم

توی ماشین بودیم که گوشی شهاب زنگ خورد.. گوشامو تیز کردم تا ببینم کیه!

جواب داد

شهاب_ بله؟

.....

شهاب_ خوبم.. چی شده؟ کجایی؟

.....

شهاب_ صبر کن منم میام

.....

شهاب_ بچه بازی در نیار.. این حرفا چیه؟! صبر کن تا به نیم دیگه اونجام.. هواپیمای خوب بگیرم
واست به هواپیماهای ایران اعتباری نیست

.....

شهاب_ باشه زود میام.. فعلا

و گوشیه قطع کرد.. مطمئن بودم مسعوده چون اسم هواپیما رو آورد و اونه که قراره برگرده شیراز
شهاب کنار خیابون ایستاد و رو بهم گفت_ چیزه.. مسعود میخواد بلیط بگیره، خدمات میخواد ببندد و
به زور نگهش داشته

سریع گفتم_ اشکال نداره تا همینجا هم زحمت کشیدید. من خودم میرم خونه

چهرش رنگ خنده گرفت.. دستشو لای موهایش فرو برد و گفت_ نمیشه که این موقع.. منظورم اینه
که حدودا ربع ساعتی طول میکشه. اگر اشکال نداره بریم اونجا بعد برسونمت
نمیدونستم چی بگم! واقعا زدن این حرفا اونم از زیون شهاب واقعا زیبا بود.. کلمه به کلمه و شنیدن
چنین کلماتی چه زیبا بود و احساس میکنم واسه گوش هام چقدر نقش نوازش رو ایفا کرده بود
به چشم های منتظرش خیره شدم و گفتم_ باشه

فقط چند ثانیه زمان همونطور در حالت خیره شدن ما گذشت.. قلبم به شدت لرزید جوری که
فکر کردم الانه از جاش کنده شه.. نمیدونم چرا هر ثانیه که پیش این مردم یا حتی اسمش به
گوشم میخوره، جدا از اینکه قلبم میلرزه دست هام هم میلرزن و حتی زبانم..

نگاهشو ازم گرفت و راه افتاد.. چند دقیقه بعد رسیدیم جلوی به پاساژی.. احتمالا اینجا بود

توی یه حرکت به صورت خیلی حرفه ای ترمز دستی رو کشید و رو بهم گفت_ من میرم تو همین جا بشین

من_اومم..میگم چقدر طول میکشه؟

فکر کنم فهمید چی میخوام چون گفت_اوکی ما کارارو میکنیم توهم واسه اینکه حوصلت سر نره تو پاساژ یه گشتی بزن

با لبخند سرتکون دادم و پیاده شدیم و راه افتادیم داخل

پاساژ شیک بود..همه چی داشت..خیلی زیبا بودن..بهشون میخورد گرون قیمت باشن

با شهاب وارد مغازه ی بزرگ برای خرید بلیط شدیم

مسعود که نشسته بود با اومدن ما بلند شد از سر جاش..با دیدن من متعجب شد

زیر لب سلامی کردم

شهاب_خب چکارا کردین؟

شروع کردن به صحبت در مورد بلیط و....

از مغازه خارج شدم و رفتم سمت مغازه ی عروسک فروشی..عروسک هاش خیلی خوشگل بودن..همه چی داخلش صورتی بود..حتی دیواراش

با چهره ی بشاش به عروسک ها زل زده بودم و غرق حس کودکیم بودم

چقدر دلم میخواست یکی از این هارو داشته باشم..توی بچگی عروسک زیادی نداشتم واسه همین همیشه عاشق رنگ صورتی و همچنین عروسک بودم

با صدای دختر کوچولویی سرمو برگردوندم

دختر تپل و ریزه میزه ای با موهای مشکی که به صورت شلخته دورش رها بود و چشم هاش درشت آبی بودن

دستش توی دست پدرش بود

رو به پدرش گفت_بابایی من اَمشو میخوام(بابایی من همشو میخوام)

پدرش خیلی کوتاه خندید و گفت_ بابا جونم همیشه که.. یکیشو انتخاب کن
دختر کوچولو ملت‌مسانه نگاهش پدرش کردو گفت_ خب باشه بزار فکر تَنم (خب باشه بزار فکر کنیم)
سر چرخوند که نگاهش به من افتاد.. با لبخند رو بهم گفت_ تو هم نی نی دالی؟ (توهم نی نی
داری؟)

با لبخند گفتم_ نه من همینطور اومدم اینارو ببینم
چشم هاش خوشگلشو گرد کردو با حالتی متعجب گفت_ توهم با باباییت اومدی؟
من_ نه من بابا ندارم.. با....

چی میگفتم؟ باکی اومدم؟ سعی کردم چیزی بگم که نه بد باشه نه اغراق آمیز
_ من با دوستم اومدم

دستمو گرفتمو گفتم_ خب بیا اینم بابایی تو همیشه

دل‌م ضعف رفت واسه اینکه یه بچه ی کوچیک داشت واسم دلسوزی میکرد

دستمو گرفت و گذاشت توی دست باباش.. انگار برق ۳۰۰ ولتی بهم وصل کردن

دستمو سریع کشیدم و به پدرش چشم دوختم.. پدرش از زیبایی میدرخشید.. مردی قد بلند و چهار
شونه.. پوست برنز و چشم های خمار مشکی و ابروهای پرپشت مشکی.. لباس سفیدی به اضافه ی
شلوار کرم رنگی پوشیده بود که تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود

نمیدونم چرا با وجود شهاب به زیبایی این مرد خیره شده بودم! با یاد آوری شهاب سریع چشم
ازش گرفتم و سرمو زیر انداختم

دختر کوچولو_ اسمت چیه؟

با لبخندی ملیح گفتم_ خاطره.. توچی؟

_ منم سومیتا هستم

دستمو دراز کردم و گفتم_ خوشبختم

با ذوق زدگی دستشو توی دستم گذاشت و خندید

سرمو بلند کردم و رو به پدرش گفتم_ کوچولو تون خیلی شیرینه. داغشو نبینید
لبخند مردونه ای زدو گفت_ مرسی.. سومیتا دوست کم داره یعنی با دوستاش زیاد دعواش میکنه
واسه همین باکسی زیاد دوست نمیشه
سرتکون دادم و گفتم_ اینطور به نظر نمیاد
با لبخند و خیره توی چشم هام زمزمه کرد_ وقتی از کسی زیاد خوشش بیاد خیلی مهربون برخورد
میکنه
از این حرفش خجالت کشیدم و فکر کنم گونه هام گل انداختن
سرمو انداختم پایین و دستمو به حالت نوازش روی موهای سومیتا که حالا داشت به عروسک ها
دقت میکرد تا انتخاب کنه، کشیدم
با صدای شهاب سرمو بلند کردم
شهاب_ خاطره؟
نگاهش کردم.. چهرش عصبی بود
من_ ب.. بله؟
سومیتا هم برگشت و با دیدن شهاب و چهرش روبه هم گفت_ این دوستته؟
لبمو به دندون گرفتم.. شهاب هم فهمید من به این گفتم این دوستمه.. هرچند بی قصد بود اما صد
در صد شهاب اینطور فکر نمیکنه
با لبخند مصلحتی رو بهش گفتم_ آره ایشون دوست من هستن
شهاب پشت چشمی نازک کرد و به پدر سومیتا خیره شدو همونطور که نگاهش به اون بود به من
گفت_ کارمون تموم شد.. زود باش بریم
برگشتم و رو به سومیتا گفتم_ خیلی خوشحال شدم از دیدنت خانم کوچولو
ابراز احساست زیاد و رو به پدرش گفتم_ از دیدار شما هم خوشحال شدم.. خدانگهدار تون
و سریع راه افتادم سمت در ورودی پاساژ و شهاب و مسعود هم پشت سر من اومدن

وقتی رسیدم به ماشین ایستادم و منتظر رسیدنشون شدم..چشم به داخل پاساژ دوختم..سومیتا و پدرش نبودند حتما وارد مغازه ی عروسک فروشی شدند

شهاب و مسعود رسیدند.شهاب بدون توجه به مسعود با خشم رو بهم گفت_ تو نمیگی من اینجا آبرو دارم؟نشستی به مردم زل میزنی و باهاشون گرم میگیری؟اونوقت از خدا خواسته در میای میگی دوست منی؟هان؟

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم!این رسما داشت توهین میکرد.من از خداخواسته هستم؟واقعا تحت فشار زیادی بودم از اینکه منو جلوی مسعود خورد کرد

دیگه نتونستم احانت هاشو تحمل کنم.بدون اهمیت به وجود مسعود،من هم با خشم رو بهش گفتم_ من از خداخواسته هستم؟میرفتم بهش میگفتم دکترم منو آورده اینجا؟یا میگفتم دوست پسرمی؟تو شعورت نمیرسه.همه چیزو میخوای از دید منفی نگاه کنی.من به مردم زل نزدم اگر میدید داشتتم با دخترش صحبت میکردم.در ضمن،بخاطر توهینت باید بگم که کافر همه را به کیش خود پندارد

خودش خوب میفهمید منظورم چیه!هر روز با یه دختره اون وقت به من توهین میکنه.

نگاه آرومی بهش انداختم که از سر خشم بود و همچنین نگاه آرومی به مسعود انداختم چون درست نبود جلوی اون اینطور برخورد کنم اما راهی دیگه پیش روم نبود قبل از اینکه بغضم بترکه و اشک هام روان بشن با سرعت زیاد شروع کردم به دویدن.نمیدونستم کجا دارم میرم اما فقط میخواستم از پیش اون خودخواه برم.

صدای داد و فریاد شهاب که میگفت(کدوم گوری داری میری؟) به گوش میرسید اما من نسبت بهش توجهی نشون ندادم و به راهم ادامه دادم

تمام موانع از بین رفتن و اشک هام سرازیر شدن.پسره ی احمق من دارم بهش احترام میزارم و بخاطر علاقم نسبت بهش سعی دارم خودمو جلوش خوب جلوه بدم اما اون سنگ پست حتی پیشیزی هم واسش ارزش ندارم!!

صدای زنگ گوشیم بلند شد..یه لحظه دلم شاد شد از اینکه اون میتونست شهاب باشه اما با دیدن اسم بهار آه از نهادم افتاد.سعی کردم نشون ندم که دارم گریه میکنم من_بله بهار؟

منو به خودش فشرد و زیر لب گفت _ خوبی؟

اشک نمی‌ریختم اما قلبم رنجیده بود.. باناله گفتم _ من... من تمام این...

میون حرفم پرید و گفت _ حرفشو نزن دیگه.. بیا بریم این گوشه بشینیم

از آغوشش خارج شدم و دست تو دست هم رفتیم و روی چمن های خنک جنگل نشستیم.. هوا تاریک بود و باد ملایم خنکی هم مینوازید که بوی خاک و عطر معطر گل ها و درخت هارو توی هوا معلق میکرد

چشم هامو بستم و با تمام وجود این آرامش رو به درون ریه هام فرستادم.. چند ثانیه چشم هامو بستم و وقتی باز کردم رو به بهار گفتم _ چقدر اینجا خوبه.. قبلا می‌ترسیدم از اینجا اما الان احساس میکنم که خیلی آرامش میده

لبخندی زد و گفت _ همین طوره

زانو هام رو به آغوش کشیدم و گفتم _ چکار کنم؟

بهار _ این نقشه ی شادی بود؟

سرمو به معنی آره تکون دادم

بهار _ تو میری دورش که چی؟ بگه این دختر چقدر احمقه که خودشو کوچیک میکنه؟

باعلامت سوالی نگاهش کردم که با اخم ادامه داد _ تو باید خودتو ارزش دور کنی یعنی اونو بکشونی دنبال خودت

با حالت گنگی گفتم _ یعنی چی؟

بشکنی زد و گفت _ یعنی اینکه اون الان فهمیده تو ناراحتی و توهم خودتو میزنی به مریضی و فردا نمیری مدرسه و تو خونه میمونی

من _ خل شدی؟ بمونم که چی؟ مگه اون تو مدرسه هست که بفهمه من نیستم؟

بهار _ شادی که هست

من _ شادی میره میگه؟ آخه به چه دلیل؟ اون چکار داره؟

صورتشو توی هم جمع کردو گفت_زبون دراز شادی خانم میدونن شما به برادرشون علاقه دارید و من فردا بهش میگم تو خونه همش جلوی شهاب ادعای نگرانی کنه و بگه تو تلفنتو جواب نمیدی من_بعدش چی میشه؟

بهار_بعدش هم من زنگ میزنم به شهاب میگم که خاطره دیشب به من گفته میاد برای چکاب پیش شما اما از دیشب تاحالا هرچی زنگش میزنم جواب نمیده و رفتم خونشون خودشو توی اتاق حبس کرده بود

من_احساس میکنم یکم اغراق میشه..که چی؟بخاطر یه حرف؟

بهار_نمیدونم اما بهترین فرصته..مهم نیست این چیزا بزار بفهمه دوستش داری بابا..اون مغروره تو داری ادای مغرورها در میاری؟

من_اره تاهمین چند لحظه پیش داشتی میگفتی که میگه خودشو کوچیک میکنه

بهار_خب این با اون فرق داره..اونجا پیشش بودی ولی الان نیستی و نگرانت میشه مخصوصا اینکه توبا اون دختره مینا فرق داری

تازه یادم به اتفاق چند ساعت پیش افتاد

بانگرانی روبه بهار گفتم_بهار..من وقتی وارد اتاقش شدم بایه دختر بود مشخص بود که دوست دخترشه ولی از دستش هم عصبانی بود چون انگاری دعواشون بود

بهار_همین دیگه..بخاطر همین دعوا جدا میشن از هم

نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم

به تاریکی شب خیره شدم و سعی کردم ذهنمو آزاد بزارم

بعد از ربع ساعت برگشتیم خونه..وقتی برگشتم خونه مامان هیچی بهم نگفت..وارد اتاق شدم

صبح روز بعد به بهونه ی سردرد مدرسه نرفتم و مامان هم نگران سردرد های من ممانعتی نکرد

(از زبان شهاب)

ساعت ۲ بود که از بیمارستان برگشتم خونه.. بخاطر دیشب هنوز هم اعصابم از دست اون احمق خورد بود.. دختره داشت رسماً آبروی منو میبرد.. چه معنی داره که به یه مرد زل میزنه؟

به خودم توپیدم.. به توجه ربطی داره بابا..

جلوی در بوقی زدم و بعد از اینکه کسری اومد بیرون، از ماشین پیاده شدم و بدون حرفی وارد خونه شدم.. فهمید که داخل بردن ماشین برعهده ی خودشه

وقتی رفتم داخل شادی وقتی توی سالن بود

چهرش ناراحت به نظر میرسید.. سلام کوتاهی کردو گوشیشو در آورد روی گوشش گذاشت انگار داشت با یه نفر تماس میگرفت

همونطور که زیر نظر داشتمش گفتم.. چیزی شده؟

شادی.. وای داداش دل‌م شور میزنه

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم.. واسه چی؟

شادی.. امروز خاطره مدرسه نیومد و همه نگرانش بودن توی مدرسه.. گوشیش رو هم جواب نمیده.. میتروسم یه اتفاقی واسش افتاده باشه.. بهار میگفت که دیشب رفته بیرون و از همون موقع دیگه خبری ازش نداره

اخم هام توی هم جمع شد.. دیشب بعد از دعوا با من ول کردو رفت.. مخصوصاً اون موقع شب.. شاید اتفاقی افتاده واسش یا حتی دزدیده باشنش

همونطور که میرفتم سمت اتاق گفتم.. پیداش میشه نترس

وارد اتاق که شدم، سریع گوشیمو در آوردم.. دوتا میسکال از شماره ی ناشناس داشتم

اولش فکر کردم شاید کسیه که خاطره تو دامش افتاده

بنابراین زنگش زدم.. بعد از چند تا بوق صدای دختری توی گوشم پیچید

با اخم گفتم.. شما؟

..سلام.. من بهارم

من چیزی شده؟

راستش خاطره دیشب بهم گفت بخاطر سردردهاش میاد پیش شما چون فکر میکرد مشکل جدیه اما دیگه هرچی زنگش زدم جواب نداد و رفتم خونشون خودشو توی اتاق حبس کرده بود و نه جواب منو نه جواب مامانشو میداد. همه نگرانیم خواستم بپرسم بعد از دیدار باشما جای خاصی رفت یا اتفاقی افتاد که اینطور شده؟ یا نکنه مشکلی داره از لحاظ بیماری؟!

ناخواسته یه جورایی خیالم راحت شد که دزدیده نشده

رو بهش توپیدم چه ربطی داره؟ نه اومد پیش من هیچیش هم نبود و رفت

با لکنت گفت ب..باش مرسی ببخشید مزاحم شدم

وگوشیو قطع کرد.. یعنی بخاطر دوتا حرف من باید اینجور کنه؟ الحق که بچست

با گام های بلند از خونه خارج شدم و با ماشین حرکت کردم سمت خونشون

باید بهش بفهمونم که همه چی بچه بازی نیست

وقتی رسیدم، ماشینو پارک کردم و زنگ درو فشردم

مادرش درو باز کرد خیلی رسمی سلام کرد و جوابشو دادم

اتفاقی افتاده؟

من نه راستش شادی گفت حال دخترتون خوب نیست خواستم بهش سربرزنم

با لبخند گفت خوب کردید.. دستتون درد نکنه. بفرمایید داخل

کفش هامو درآوردم و وارد شدم.. خونه ی نسبتا کوچیکی داشتن اما ساده و سرشار از گرما و

صمیمیت

بشینید تا چایی بیارم واستون

من نه عجله دارم یه سر بهش میزنم میرم

حرفی نزدو در اتاقو بهم نشون داد و خودش رفت

چند تقه به در زدم...

(از زبان خاطره)

روی تخت دراز کشیده بودم که صدای تقه ای به در به گوش رسید

با بی میلی گفتم_بله مامان؟ سرم درد میکنه ولم کن تورو خدا

_منم درو باز کن

با شنیدن این صدا چشم هام به اندازه ی بشقاب گشاد شدن..ضربان قلبم شدت گرفت..هول شده بودم نمیدونستم باید چکار کنم

با اینکه ی نقشه ها اونطور که فکر میکردیم شد اما فکرشو نمیکردم شهاب بیاد

سریع بلند شدم..اولین کاری که کردم رفتم جلوی آینه و سرو وضعمو مرتب کردم..یه نگاه کوتاهی به خودم انداختم

لباس آستین کوتاه نارنجی رنگی با شلوار راحتی سفید با گل های زرد پام بود..موهام هم باز بود..چقدر افتضاح..کاریش هم نمیشد کرد

سریع رفتم سمت در و بعد از کشیدن نفس عمیقی درو باز کردم و از جلوی در کنار رفتم..سرم پایین بود و جرات اینو نداشتم که به چشم هاش نگاه کنم

بدون حرف و حتی نیم نگاهی به من وارد اتاق شد و وسط اتاق ایستاد

سنگینی نگاهش رو حس میکردم

صداش به گوش رسید_درو ببند

درو آروم بستم..به خودم جرات دادم که مقصر اونه چرا من خجالت میکشم

همونطور که از استرس دست هامو مشت کرده بودم آروم سرمو بلند کردم و به چشم هایی خیره شدم که هر لحظه با نگاه کردن به آبی خروشانش دلم رو بیقرار میکرد

قلبم به شدت توی جاش میکوبید

یه قدم بهم نزدیک شد و با صدایی که سعی در آروم نگه داشتنش داشت گفت_ داری بچه بازی در میاری؟

جواب ندادم که گفت_ مگه دروغ گفتم که بهت برخورد؟ به مرد غریبه زل زدی اونوقت توقع داری بهت چی بگم؟

نفسم قطع شد.. از عصبانیتش نسبت به برخورد من با پدر سومیتا

جواب دادم_ چکار به تو داره؟

با خشم جواب داد_ زیادی رو اعصاب منی.. نزار صدامو بالا ببرم.. خودتو عوض کن نه اینکه قهر کنی با درس و مدرست

من_ بازم تو چکار داری؟ فقط سعی داری دیگرونو بد کنی! به دخترای دورو برت یه نگاه بنداز.. به اونا گیر بده نه به منی که از خودم مطمئنم.. بعدم بچه تویی نه من

خنده ی عصبی کرد که باعث شد به ترسم اضافه شه

چند قدم اومد نزدیکم و گفت_ تو چکار به دخترای اطراف من داری؟ نکنه خشم و قهرت بخاطر دیدن دختر دیروزیه

چشم هام گرد شدن.. وای فهمید یعنی؟

با اخم گفتم_ چی میگی تو؟ من چکار به اون دارم تو بخاطر اون مرد هر چی از دهنهت پرید به من گفتی.. برو به مینا و همون دختر گیر بده تو فقط دکتر منی نه وکیل وصی من.. کارای دیروز من ربطی

به تو نداشت من فقط به اونا گفتم دوستمی بقیه نمیدونستن تو چکار منی اگر واقعا تورو میشناسن.. بعدم من با اون دختر داشتم حرف میزنم و نگاهم به اون مرد فقط واسه چند لحظه بود

نزدیک تر شدو گفت_ اگر به مینا و آنا گیر نمیدم بخاطر اینه که اونا کارشون اینه

با اینکه زیاد بهم نزدیک نشده بود اما قلبم زیادی بی قراری میکرد

جواب دادم_ یعنی من کارم این نیست؟

نگاهش چرخید روی صورتم و روی لب هم قفل شد

داشتم بیهوش میشدم از این همه هیجان

همونطور که نگاهش به لبهام بود گفت_ نمیدونم

یه لحظه پاهام شل شدن و تعادلمو از دست دادم..داشتم روی زمین میوفتادم که خم شد و سریع دستاشو ابراز احساسات کرد و مانع از افتادنم شد

چشم هام پراز اشک شد..نه بخاطر هیجان بلکه بخاطر نگاه شهاب..داشتم بخاطرش قدم های رو به گ*ن*ه رو طی میکردم اما هرگز دلم نمیخواست به این فکر کنم که از سر هوا و ه*و*س بیاد سمتم

به چشم هام نگاهی کردو گفت_چرا گریه میکنی؟

ناخواسته چونم لرزید و اشک هام گونه هام رو به شستن گرفتن

من_شهاب من..من کارام از قصد نبود راستش نمیخواستم توی چشمت انقدر بد شم

با تعجب بهم خیره شد..من هم با آرامش و علاقه توی چشم هام

سرشو آورد نزدیک..ناخواسته چشم هامو بستم

با برخورد گرمی لب هاش به پوست پیشونیم،تنم به رعشه افتاد..وجودم گرم شد..قلبم از حرکت ایستاد..دنیا پیش چشمم زیبا به نظر رسید..تازه متوجه شدم که من عاشق این مردم

همونطور که لب هاش روی پیشونیم،و خودش هم خم بود طرفم، سرشو جدا و زیر لب زمزمه کرد_تو فرق داری..آرومی..نمیدونم چرا ولی وجودت بهم آرامش میده

لبخندی زدم و هیچی نگفتم

کم کم ازم فاصله گرفت و من هم به خودم اومدم و ایستادم..حالا نیرو و قوت گرفته بودم..از ب*و*س*ه ی کوتاهی که واسه من بهترین بود،انرژی گرفته بودم

خجالت میکشیدیم ازش..سرمو پایین انداختم که بدون حرف از اتاق خارج شد..دیگه هیچی برام مهم نبود..درو پشت سرش بستم و روی تخت دراز کشیدم و با فکر به اتفاق چند لحظه پیش،وجودم گرم شد و چشم هامو با یادش بستم..فکرشم نمیکردم به همین راحتی ها هر چند کم اما خودمو توی دلش جا کرده باشم..داشتم ذوق مرگ میشدم..این مرد پشت ظاهر مغرور و خشک و سردش چقدر آرامش بخش بود..مثل مسکن..مسکنی برای من

* * *

(از زبان شهاب)

بدون انداختن نگاهی بهش از اتاق خارج شدم

مادرش او مد سمتو گفت_ مشکل خاصی هست؟

من_ نه چیزی نیست فشار درس و این چیزها هست. یکم مراقب باشید و از این فشارات دور نگهش
دارید

سرشو تگون دادو گفت_ ممنون

به سمت در رفتم. داشت میومد که گفتم_ نیاید من میرم

با لبخند خدا حافظی کرد و بعد از پوشیدن کفشم از خونه خارج شدم و سریع سوار ماشین شدم
سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.. چشم هامو بستم و هر دو دستمو روی صورتم کشیدم و زیر لب
به خودم توپیدم_ چکار کردی تو؟ هنوز نشناخته داری چکار میکنی؟ من چکار کردم؟ من دختری رو
بوسیدم که قراره واسم هیچ فرقی با مینا نداشته باشه.. درسته ظاهرش آرومه و حس خاصی رو به
وجودم تزریق میکنه ولی این غیر ممکنه

با صدای گوشیم به خودم اومدم و جواب دادم_ بله؟

صدای مسعود توی گوشی پیچید

مسعود_ سلام.. کجایی؟

من_ سلام.. بیرونم. چطورمگه؟

مسعود_ فردا صبح حرکت میکنم میدونی که. خواستم بگم یادت نره

من_ چرا باید یادم بره؟ مگه مهمتر از این چی میتونه باشه

مسعود_ خیلی مردی. بخدا مخلصتم

من_ نگو این طوری.. همش وظیفمه در حق خوبی هات

مسعود_ قربانت.. دیگه حواست باشه منتظرتم

من_باشه میام زود..خداحافظ

وگوشیو قطع کردم..تازوندم سمت خونه

وقتی رسیدم بدون توجه به بابا و شادی و مینا یکر است رفتم سمت اتاق..بین راه داد زدم_فاطمه
نهار منو بیار توی اتاق

و وارد اتاق شدم..لباس هامو با شلوار ورزشی آبی آسمونی رنگی و رکابی مشکی عوض
کردم..روی تخت دراز کشیدم و سیگاری روشن کردم..دستم روی پیشونم گذاشتم و چشم هامو
بستم..داشتیم به حماقتم فکر میکردم..باید بشینم فکر کنم!!چرا؟!اگر واقعا اون دختر بتونه زندگی منو
تغییر بده چی؟!واقعا دلَم میخواست از یکنواختی این دنیا خلاص شم!شاید بتونه خوب باشه اما الان
نه..باید بشناسمش

در اتاق باز شدو کسی وارد شد..بدون اینکه دستمو بردارم گفتم_بزارش روی میز برو بیرون
صدای برخورد بشقاب به میز به گوش رسید و پشت سرش صدای مینا که گفت_سیگارت سوخت
دستم برداشتم از روی پیشونیم و به سیگاری که بدون پک زدن بهش داشت میسوخت نگاه
کردم..بدون اینکه پُکی بهش بزنم توی جاسیگاری لهش کردم
همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم به مینا نگاهی انداختم

یه دستشو گذاشت روی پهلویش و گفت_تو چته شهاب؟کم پیش میاد سیگار بکشی!

حرفی نزدم و به سقف خیره شدم..کم؟هه..دخترایی که توی زندگی من میان به چالش کشیده
میشن..خاطره هم همینطور..اگر واقعا نجیبه و وجودش آرامش میده باید از هر لحاظ خوب باشه
مخصوصا اینکه خودشم نسبت بهم بی میل بنظر نیاد

درسته باید اون هم امتحان شه

با صدای مینا از فکر بیرون اومدم

مینا_چرا ساکت شدی؟از قدیم گفتن کسی که عاشق میشه توی خودشه

با تشر و بهش گفتم_جمع کن مزخرفاتو..لابد عاشق تو شدم

همون موقع گوشیم زنگ خورد

با دیدن شماره ی رئیس بیمارستان رو به مینا به حالت امری گفتم_ برو بیرون زود یه کلمه هم حرف نزن

و گوشیه جواب دادم اون هم با غر غر خارج شد

من_بله

اکبری_به به آقای منصوری..وقتتون بخیر

من_سلام

اکبری_واقعا کارتون حرف نداشت..عمل سختی رو انجام دادید..همیشه منتظر چنین عملی بود ولی متاسفانه نتونست..بهتون تبریک میگم

من_تشکر

ادامه داد_راستش ایران نبودم فرصت نشد زنگ بزنم..کار شما نهایت تلاش رو داشت..یکی از سخت ترین عمل ها بود..از همه ی بیمارستان های کشور و چند تایی از خارج کشور مثل آمریکا،نیوزیلند و نوروژ و استرالیا تماس گرفتن واسه کار

این ها به کنار با خودته که دوست داری با کدوم بیمارستان قرارداد ببندی سود خوبی برات داره.. فردا شب بیمارستان به خاطر کار شما و اینکه شما اعتبار بیمارستان رو بالا بردید مهمونی مجللی گرفتن..همه با خانواده هاشون دعوتن و شما هم با خانواده گرامی واگه نامزدی همسری دارید تشریف بیارید..آدرس رو براتون میفرستم

من_حتما چرا که نه..

اکبری_خوشحال شدم..همه ما منتظریم یادت نره پسر..رئسای بیمارستان های تهران و تبریز با کارمند های خویشون و بزرگترین رئیس بیمارستان آمریکا هم اومدن..شنیدم توی شیراز بیمارستان خصوصی داری درسته؟

من_آره اما زیاد کارش راه نیوفتاده تو فکرش هستم

اکبری_موفق باشی..خودت باهوشی و میدونی چکار کنی..پس شب منتظرم

من_باشه

اکبری_خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم. ناخواسته لبخند کمرنگی روی لبم نشست.. منتظر این بودم که روزی به منصوری ثابت کنم منصوری بزرگ منم نه اون.. اما هنوز به هدفم نرسیدم! خیلی مونده.. هدف اولم ساختن بیمارستان بزرگتریه و دوم بستن قرارداد با بیمارستان آمریکا اونم گاهی اوقات مخصوصا اینکه شادان هم اونجاست خوبه

غذا رو از روی میز برداشتم و سریع خوردمش و رفتم پایین پیش بابا

سرش توی گوشیش بود و شادی هم داشت توی لپ تاپش به مینا چیزی نشون میداد با حضور من بابا سرشو بلند کرد.. با اخم رو بهم گفت_ بلد نیستی وقتی میای انگار گاو سرتو نندازی پایین بری؟

دست هامو مشت کردم.. جوابشو ندادم که ادامه داد_ فکر کردی کی هستی پسره ی گستاخ؟ ۳۰ سالته شده از سنت خجالت بکش هنوز مثل بچه ها رفتار میکنی.. مردم زن میگیرن این باید باباش بیوفته دنبالش

جسور توی چشمش خیره شدم و گفتم_ کی افتادی دنبال من؟

شادی که ترسیده بود سریع لپ تاپو جمع کرد و بلند شد اومدم نزدیک ما ایستاد و گفت_ داداش لطفا

دستمو به معنی ساکت شو بلند کردم و رو به بابا گفتم_ من سرمو مثل گاو میندازم پایین تو چی؟ اصلا اهمیت میدی چرا دارم مثل گاو باهات برخورد میکنم

داد زد_ بسه دیگه ببند اون وامونده رو

من هم بلند تر ادامه دادم_ زندگی و زندگی که واسه ما ساختی همش به درد خودت میخوره.. این خونه همش توی سوت و کوره.. تو بفهم! از روزی که شناختم تو بابای منی هر روزش واسم مثل زهره

با صدای بلندی جواب داد_ چی براتون کم گذاشتم؟ همتون که سرتون با پولای من گرمه.. یکی مثل تو من اگر پول نداشتم انقدر مغرور و پست نبودم.. مشکلات اون مادرته؟ به من چه پسر.. عمرش همونقدر بود مرد تازه زیادی هم عمر کرد

زیر لب غریدم_ خفه شو..

اومد سمتم یقمو گرفت و داد زد_ دفعه ی دیگه حتی، تو از زبونت شنیدم وای به حالت

هلش دادم عقب که باعث شد چند قدمی به عقب برداره

رو بهش غریدم_ کتیف کاریای خودتو جمع کن.. دست شادی رو میگیرم و بعد از کنکورش

برمیگردیم شیراز تو بمون بین پولات دست و پا بزن

شادی داشت گریه میکرد.. مرتیکه ی پست زیادی احترامش گذاشتم پررو شده

نه گوشه همرام بود نه چیزی تازه لباسم هم خونگی بود.. اهمیت ندادم و با همون سر و وضع رفتم

بیرون

روبه کسری گفتم_ گوشیتو بده کسری

سریع گوشیش رو در آورد و داد دستم

شماره ی مسعود رو گرفتم و گفتم تا ربع ساعت دیگه اینجا باشه

ربع ساعت گذشت رسید.. از در خارج شدم.. حالا مسعود هم رسیده بود

خندیدو گفت_ پسر با این تیپ کجا؟ میخوای یه آمبولانس بفرستم بیاد همراهمون دختر جمع

کنیم؟

من_ بیخیال بیا بریم جنگل میخوام یکم راه برم.. اینجا جهنمه

راه افتادیم باهم

توی راه همه چیزو واسش تعریف کردم.. حرفی نزد چون میدونست آتیش من خاموش نمیشه

رو بهش گفتم_ فرداشب بخاطر یکی از عمل هایی که انجام دادم مهمونی مجلل ترتیب دادن آماده

باش فردا شب میام دنبالت

مسعود_ من فردا صبح بلیط دارم

اخمی کردم.. اوخ یادم رفته بود

مسعود_ با مینا برو

با پوز خند گفتم_بالنسبت برم آبرومو ببره؟!
مصمم بودم از گفتنش اما دلو زدم به دریا و گفتم_من خاطره رو بوسیدم
از حرکت ایستاد..با چشم های گشاد شده بهم خیره شده بود
خنده ی کوتاهی کردم و گفتم_بابا پیشونیش بود
دست گذاشت روی شونم و گفت_داداش نکنه دلتو باختی رفت
من_نه اما خب اون به چشمم نسبت به مینا و آنا متفاوت تر بنظر میاد
خندیدو گفت_مبارکه..خب فردا که تنهایی و کسی رو نمیبری..اونو ببر مهمونی
سرمو خاروندم وگفتم_نه بابا کجا ببرم!هنوز که چیزی نشده
مسعود_از نگاه اون دختر هم میشد خوند که علاقه بهت داره
پوز خندی زدم و چیزی نگفتم

صبح روز بعد با صدای ساعت کوک شده بیدار شدم..سریع آماده شدم و رفتم سمت فرودگاه..مینا
هم باهام اومد
از دور مسعود رو دیدم
رفتم سمتش..تا منو مینا رو دید لبخندی زد
توی بغل گرفتمش..غمگین بنظر میومد
کنار گوشم با عجز زمزمه کرد_میدونم برمیگردی ولی دلم گرفته میشه..باورت همیشه ولی وقتی که
وارد شدین یه لحظه دلم واست تنگ شد..تو عزیزترین کس زندگیمی ولی وقتی..وقتی..
نفس عمیقی کشید و ادامه داد
_بیخیال..مرسی که همیشه پشتم بودی
چند مستی که بی شباهت به نوازش نبود به کمرش زدم و گفتم_با اومدن مینا که مشکل نداری؟

ازم جدا شد..نگاهش رو به مینا که سرش پایین بود دوخت و گفت_ نه این چه حرفیه..مینا هم مثل خواهر خودم

مینا سرشو بلند کرد..لبخند کمرنگی زد وگفت_سفر خوبی داشته باشید

تعجب کردم..چقدر رسمی..حتما هدف بعدیش مسعوده

صدای زنی از بلندگو که اعلام آمادگی برای پرواز رو میداد به گوش رسید

مسعود دستمو گرفت و گفت_من دیگه برم..منتظر تم..به زودی میبینمت

بغلش کردم و بعد از خداحافظی رفت..واسم جالب بود چرا غمگینه!!گاهی اوقات نگاهش رنگ

عوض میکرد نمیدونم چرا اما دردی توی دل داشت که من بیخبر بودم ازش

(از زبان خاطره)

با عجله رفتم سمت مدرسه..از دیشب تا حالا هیجان دارم واسه تعریف کردن اتفاقات

دیشب..نمیخواستم پشت تلفن بگم

وقتی رسیدم مدرسه سریع رفتم توی کلاس..بهار و شادی تا منو دیدن با دو اومدن سمتم..با

پروانه هم آشتی کرده بودیم ولی خب با مهدیس بیشتر میگشت و کم میومدن سمت ما

هردوشون رسیدن به من

بهار_بگو چی شد دیشب؟

خندیدم و گفتم_وای خجالت میکشم بگم

بهار کیفمو ازم گرفت و انداخت رو نیمکت..دستمو گرفت و هرسه رفتیم توی حیاط

واقعا از شادی خجالت میکشیدم

شادی_بگو دیگه

سرمو انداختم پایین و گفتم_شهاب اومد خونمون و...

آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم_ اولش گفت چرا بچه بازی در میاری گفتم چرا به من گیر میدی
برو به دخترای دور و برت گیر بده اونم گفت چون اونا کارشون اینه کاری بهشون ندارم

بهار_ خب

من_ بعدش گفتم من این کاره نیستم اونم گفت که نه تو با اونا فرق داری.. تو وجودت آرومم میکنه
بعدش.. بعدش پیشونیمو بوسید و رفت

یه لحظه جو بینمون توی سکوت فرو رفت.. سرمو بلند کردم که همزمان باهم هردو شروع کردن به
جیغ کشیدن و بغلم کردن

میون خنده گفتم_ زشته مگه چی شده؟

شادی_ وای زن داداشم

قلبم لرزید از این حرفش.. لبخندی زدم و چیزی نگفتم

بهار_ گوشی آوردی؟

من_ آره

بهار_ بهش پیام بده بابا.. یکم احوال بررسی کن و این حرفا

شادی_ راست میگه.. مسعود صبح برگشت شیراز شهاب هم دیشب گفت بعد از کنکور من
برمیگرده با من

سری تکون دادم.. با هم رفتیم قسمت آخر حیاط.. گوشیمو در آوردم که دیدم واسم پیامی فرستاده
شده.. از شهاب بود

بچهها تعجب کردن من هم همینطور.. قلبم ایست کرده بود.. باورم نمیشد.. شهاب به من پیام
داده؟!؟!?!

دستام میلرزیدن.. بهار گوشیمو کش رفت و بازش کرد و شروع کرد به خوندن:

سلام.. امشب قراره واسه کار یه مهمونی برم خواستم بگم اگر میای بگو تا شب پیام دنبالت با هم
بریم

داشتم قش میکردم.. باورم نمیشد.. بهار و شادی خندیدن اما من هنوز توی بهت بودم

شادی_ نامرد چرا منو نمیبره

بهار_ کنه نشی بگی ببرت ها.. بزار تنها باشن

خجالت کشیدم.. زیر لب گفتم_ گمشو بهار.. وای باورم همیشه بچهااا

بهار_ دیگه مجبوری باور کنی.. راستی سعید هم هست؟

یه لحظه از گفتن حرفش پشیمون شد.. چشم هام گرد شد.. جلوی شادی چی گفت

شادی با تعجب گفت_ مگه هنوز با سعیدی؟

سرشو تکون داد و ادامه داد_ باش باش هیچی نگو دیگه

میدونست که اینا باهمن اما هنوز کنار نیومده بود با این مسئله

برای اینکه جو عوض شه رو بهم گفت_ بعد از مدرسه بیا بریم لباس بخریم واست و آمادت کنیم

به مامانت میگم خونه ی ما همتون دعوتین..

سرمو تکون دادم با اینکه پول کافی نداشتم اما مجبورم لباس ارزون بخرم

خلاصه ظهر شدو باهم از مدرسه خارج شدیم

شادی خداحافظی کرد و رفت

بهار رو بهم گفت_ ایلیا میاد دنبالم

سرتکون دادم که ادامه داد_ از اون روز که دیدت همش داره از تو سوال میپرسه

من_ بهار بهش بگو بیخیال شه حالا که دارم به هدفم میرسم نمیخوام کسی مانع شه

حرفی نزد.. ایلیا رسید و با دیدن من از ماشین پیاده شد و اومد سمت من.. زیر لب سلامی کردم و

جوابمو داد.. سنگینی نگاهش آزارم میداد برای فرار از زیر نگاهش رو به بهار گفتم_ من دیگه

برم.. عصر میایم پیشت.. مراقب خودت باش

با ایلیا هم خداحافظی سرسری کردم و راه افتادم سمت خونه

ساعت ۷ هست الان و من آماده ی آماده خونه ی بهار هستم.. شادی هم هست و خداروشکر بهار مامان باباشو فرستاد بیرون و گفت ما میایم نمیخواه اونا باشن حتی بهادر هم نبود

با شادی و بهار رفتیم خرید.. چون پولم کافی نبود شادی هم پولی گذاشت روش که واقعا شرمندش شدم و یه لباس بلند مشکی بندی که از قسمت سینش تا روی شکمش رو سنگ و نگین های نقره ای پوشونده بود و از شکم به پایین پارچه ی مشکی بود که یه پارچه ی گیپور مشکی هم روش بود.. واقعا زیبا بود.. همراه با کفش پاشنه بلند مشکی خودم.. موهامو هم بچها پشتم جمع کردن و جلوی موهام رو هم به صورت تاق زدن.. آرایشم دور چشمم سیاه کرده بودن با سایه ی مشکی نقره ای و رژ کرم رنگ

به شهاب پیام دادم که میام و اونم گفت مهمونی مجلی هست و درست لباس بپوشم.. لباسم باز نبود قسمت بالاش اما اگر مناسب نبود شالی میندازم روی شونم

با صدای پیام شهاب که گفت دم در منتظره از جام برخاستم.. شادی نیومد دم در چون شهاب میدیدش و میگفت نمیخواه داداشش با وجود دونستن شادی از این مسئله خجالت بکشه استرس داشت خفم میکرد.. کف دست هام عرق کرده بود.. مانتوی بلند مشکی و شال کرم رنگی پوشیدم و بعد از برداشتن کیف دستیم

از در خارج شدم.. توی فراری مشکی رنگش نشسته بود.. اخم هام توی هم جمع شد.. پسره ی خودخواه حتی به خودش زحمت هم نمیده از ماشین پیاده شه

با بهار سریع خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین.. پاهام میلرزید.. به زور روی پاهام ایستاده بودم

در صندلی کناریش رو باز کردم و سوار شدم.. نفسمو توی سینه حبس کردم و آروم فرستادمش بیرون

رو بهش گفتم_ سلام

بدون اینکه نگاهم کنه راه افتاد و زیر لب جواب سلاممو داد

خودشیفته.. رومو کردم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم.. امیدوارم امشب رو زهرم نکنه و از اومدنم پشیمون نشم!

نیم ساعت بعد رسیدیم.. به اطرافم دقیق شدم.. جلوی در یه باغ بزرگ ایستاده بود.. بیرون پر از ماشین های مدل بالا بود

با هم پیاده شدیم.. نگاهی به تپیش انداختم.. نفس توی سینم حبس شد.. چقدر جذاب شده بود.. بخاطر عشقی که نسبت به مردی داشتم که اون مرد از هر لحاظ صفت برترین رو لایق بود، خدا رو شکر کردم.. حتی ذره ای به پولش فکر نمی‌کردم.. برام پولش مهم نبود فقط خودش.. مخصوصا با دیدن زیبایی هاش بیشتر دیوونش میشدم.. واسم جالب بود چرا انقدر زیباییش قلبمو از جا میکند

کت و شلوار کرمی رنگی به همراه پیرهن مشکی و بدون کراوات که چند تا دکمشو باز گذاشته بود و کمی از بدن خوش فرمش نمایان بود.. موهاشو هم بالا زده بود که به جذابیتش اضافه میکرد بافاصله از هم راه افتادیم

بدون اهمیت بهش نزدیکش شدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم.. مهمونی بود و من باید نقش آشنایی رو بازی میکردم.. حدس می‌زدم در کل شهاب هیچی به من نگفته بود فقط گفت مهمونیه.. از کارم یه لحظه خجالت کشیدم اما نمیشد کاریش کرد.. نگاهی به دستم انداخت و حرفی نزد با هم وارد سالن شدیم.. با ورود ما همه ی نگاه ها برگشت سمتمون.. چند تا مرد اومدن سمتمون

_سلام آقای منصوری خیلی خوش اومدید

بقیه هم خوش آمد گفتن که این مرد پر جذبه و ابهت فقط در جوابشون گفت _مرسی

من هم سلام کردم.. با دیدن من تعجب کردن اما حرفی نزدن رفتیم سمت میزی که گفتن مخصوص شهاب آماده شده

شهاب نشست.. نگاهی به خانم های مهمونی انداختم.. همشون لباس های شیک و رسمی پوشیده بودن.. پس تیپ من اشکال نداشت

مانتو و شالمو در آوردم به همراه کیفم و روی صندلی گذاشتم و خودم هم کنار شهاب نشستم سرشو چرخوند و نگاهش روی من متوقف شد.. از استرس من هم به چشم هاش خیره شده بودم

نگاهش اول توی صورت‌تم چرخید و بعد همونطور نشسته به تیپم نگاهی انداخت.. زیر نگاهش داشتم آب میشدم.. دست هامو مشت کردم

با صدای شخصی هر دو نگاهمون رو از هم گرفتیم و به اون شخص چشم دوختیم.. شهاب بلند شد و من هم به تبعیت از اون بلند شدم

چند مرد دیگه ای بودن.. اون‌ها هم سلام و احوال‌پرسی کردن

یکیشون رو به شهاب گفت_ اگر میشه دنبالمون بیاید تا با رئسای بیمارستان های دیگه آشنا تون کنیم

شهاب سری تکون داد.. دستمو توی دست هاش گرفت و راه افتاد.. صد در صد مشخص بود واسه اینکه دهن مردم از وجود من ببندد.. تند تند نفس عمیق میکشیدم از این همه هیجان.. قش نکنم خیلیم

با هم راه افتادیم و رسیدیم به میز بزرگی که چند مرد با شخصیت به همراه همسرشون نشسته بودن.. با دیدن ما بلند شدن

یکیشون اومد نزدیک و گفت_ چه سعادت بزرگی.. جناب آقای منصوری. حال شما شهاب_ سلام.. ممنون

با هم دست دادن که اون مرد گفت_ من توکل نژاد رئیس بیمارستان تهران هستم و ایشون هم همسر مهناز هستن

شهاب_ خوشبختم

و همسر اون مرد هم سلام کرد و من هم سلامی کردم

توکل نژاد به من اشاره کرد و گفت_ معرفی نمیکنید؟

شهاب_ خاطره نامزدم

برق ۳۲۰ ولت بهم متصل شد.. سعی کردم جلوی لرزشمو بگیرم

لبخندی زردو چیز نگفت

یه مرد دیگه به همراه همسرش بلند شدن و اومدن سمتمون

_سلام..من هم معصومی هستم رئیس بیمارستان تبریز

شهاب_سلام خوشبختم

و باهم خیلی رسمی دست دادن

و من هم زیر لب سلامی گفتم که خودشو همسرش به گرمی جواب دادن

معصومی به مرد مسنی به همراه خانومش اشاره کرد و گفت_آقای وینسلت رئیس بیمارستان آمریکا

اوقف یعنی شهاب انقدر توی کارش خوبه و مهمه که از آمریکا و تهران و تبریز اومدن اینجا؟!

آقای وینسلت اومد سمتمون و همونطور که به شهاب دست میداد گفت

hi mr mansoori..glad to meet you_

شهاب هم با گرمی بهش دست داد و جواب داد_hi..me too..i'm so happy to meet you

نمیفهمیدم درست چی میگن فقط میدونستم دارن احوال پرس میکنن..چقدر زشت میشد با من حرف بزنه و من نتونم جواب بدم

رو به من کردو گفت_hi girl..you are mansoori's wife..is that right_

وای چی بگم من..فقط تونستم بگم_hi_

بقیشو نفهمیدم..دست شهاب که توی دست هام قفل بود رو فشردم که خنده ی کوتاهی کرد و رو

به اون مرد گفت_she is my engaged_

اون هم لبخندی زد و ما برگشتیم سرجامون

خم شدم سمت شهاب تا صدام به گوشش برسه آخه صدای موزیک بلند بود

من_چی گفت اون مرد خارجیه؟

برگشت و نگاهم کرد..یه لحظه ی توی همون حال موندم

روشو ازم گرفت و گفت_گفت که همسر منی منم گفتم نه نامزدمی

قلبم دوباره توی سینم بی تاب میگرد..وای من باید روی این قلب کار کنم

شهاب دستمو گرفت توی دست هاش.. باید عادت میکردم
واقعا نمیدونم چرا اما واسه لحظه ای با انگشت شصتم پشت دستش به حالت نوازش کشیدم اون
هم دستمو کمی فشرد
گارسون اومد و نوشیدنی تعارف کرد
شهاب یکی برداشت
رو به من گفت_ اگر میخوای یه دونه بردار اما فقط همین یه دونه
من هم از خداخواسته دست بردم و یه جام ش*ر*ا*ب برداشتم اما شهاب ویسکی برداشته
بود.. ش*ر*ا*ب بهتر از ویسکی بود حداقل
جام رو نزدیک لبم بردم و یکم ازش رو چشیدم.. اوه چقدر غلیظ بنظر میومد.. جام رو گذاشتم رو
میز
همون موقع چراغ ها خاموش شد آهنگ بی کلام پیانو شروع به نواختن کرد.. نور های قرمزی فقط
روشن بود و توی سالن در حال گردش بود
کم کم زوج ها وسط رفتن و شروع به رقصیدن کردن
صدای شهاب کنار گوشم، به گوش رسید_ میخوای برقصی؟
بدون اینکه سرمو برگردونم گفتم_ نمیدونم
شهاب_ پس بلند شو
بلند شد و من هم دستمو توی دستش گذاشتم و بلند شدم
با هم وسط سالن رفتیم.. فضا تاریک بود و دید درستی نداشتم نسبت به اطراف
شهاب یه ابراز احساسات و من هم یه دستمو روی شونش گذاشتم و اون یکی دست آزادمون توی
هم قفل شد.. تا حالا حسی زیباتر از این نداشتم.. دوست داشتم همه چیزمو بدم تا زمان به همین
منوال در کنار شهاب بگذره
منو به خودش فشرد که باعث شد کمی بهش نزدیک ترشم..

با اینکه کفش پاشنه بلند پوشیده بودم اما قدم از ش کوتاه تر بود و سرم کنار سرش قرار نمی‌گرفت.. واسه همین دستمو پشت گردنش گذاشتم و به خودم نزدیک ترش کردم.. فهمید و سرشو پایین گرفت

داشتم دیوونه میشدم از این همه نزدیکی

کنار گوشش زمزمه کردم_شهاب؟

حرفی نزد.. باید میگفتم.. باید علاقمو بروز میدادم شاید بفهمه چقدر دوستش دارم و درکم کنه.. برام دیگه هیچی مهم نبود.. اینکه بدش بیاد یانه اما من فقط علاقه و عشقم این لحظه واسم مهمه.. شهاب مرد کمیابیه و من نمیخوام که این مرد رو از دست بدم مخصوصا حالا که فرصتش پیش اومده بود.. نمیتونم دست رو دست هم بزار تا بیاد سمتم باید خودم پاپیش بزارم هر چند اون اصلا نمیاد

زمزمه کردم_دوست دارم

لحظه ای از حرکت ایستاد.. نفس حبس شدمو آزاد کردم.. به شدت از عکس العملش هراس داشتم

سرشو مقابل صورتم قرار داد و گفت_چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو

اما من نگفتم.. نمیتونستم دیگه.. خجالت میکشیدم ازش

سرمو انداخت پایین و اون یه دستشو پشت گردنم قرار داد و به خودش چسبوندم.. سرمو به شونش تکیه دادم.. پنج هاشو از زیر توی موهام فرو برد و با نوک انگشت هاش پوست سرمو نوازش میداد.. داشت بدترم میکرد.. دستمو گذاشتم پشت گردنم و روی دستش قرار دادم و مانع از کارش شدم

دستشو برداشت و زیر چونم قرار داد.. سرمو به خودش نزدیک کرد.. صورت هامون داشت به هم نزدیک میشد.. هرم نفس هاش به صورتم میخورد.. چشم هامو بستم اما یه لحظه به خودم اومدم.. نه خاطره تو که نمیدونی اون دوست داره یا نه!! وقتی علاقه مند شد بهم من با تمام وجود خودمو در اختیارش قرار میدم اما الان نه!! اون هنوز متعلق به من نشده

قبل از اینکه فاصله از بین بره زیر لب زمزمه کردم_نه شهاب

متوجه توقفش شدم

ادامه دادم_درسته من دوست دارم اما تو متعلق به من نیستی..تو مال مینایی..من...من این حس رو توی دلم حبس میکنم اما تا وقتی که مینا و اون دختره یا هرکس دیگه ای دورت هستن،من نمیتونم!!!امیدوارم هیچوقت نفهمم که امشب همه چی از سر هوا و ه*و*س بوده صدای آرومشو شنیدم که گفت_حق با توهه

روی نوک پاهام بلند شدم و به آغوش کشیدمش..خوشحال بودم آهنگ قصد تموم شدن نداره..با همین آغوش توی خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم..داشتم این شیرینی و رو با تمام وجود به تک تک سلول هام تزریق میکردم

سریع ازش جدا شدم و رفتم روی صندلی نشستم..اوه خدایا من داشتم چکارمیکردم.خاطره تو داشتی چکار میکردی؟من چرا اینجور شدم؟این حرف های گنده گنده از من بعید بود..واای شهاب هم رفت سمت حیاط..دست بردم و جام ش*ر*ب روی میز رو برداشتم و یکسره بالا رفتم..اما به گرمای درونم افزود..نفس عمیقی کشیدم و لیوان آب خنکی واسه خودم ریختم و خوردم

* * *

(از زبان شهاب)

باورم نمیشه..به هیچ عنوان..این دختر داشت منو دیوونه میکرد

با گرمی آغوشش جریان خون رو توی رگ هام متوقف شد..نمیدونم چرا دارم اینجوری میشم..شاید داشتم بهش علاقه مند میشدم..اما اصلا پشیمون نبودم..درسته،من آرامششو میخوام.من خودشو میخوام نه جسم یا حتی ب*و*س*ه هاش رو

خودش رو..هوای خنک رو به درون ریه هام فرستادم و هوای داغ خفه کننده رو خارج کردم برگشتم داخل و کنارش نشستم..خجالت میکشیدم از من بدون حرفی به جمعیت در حال ر*ق*ص خیره شدم.سعی کردم به روی خودم نیارم.من کسی نیستم که تو بهت کاری برم کمی گذشت و چراغ ها روشن و آهنگ قطع شد

همه برگشتن سر جاهشون و رئیس بیمارستان رشت،اکبری رفت بالای سکو و پشت میکروفون گفت_ممنون از دوستانی که تشریف آوردن و توی شادی ما شریک شدن..دعوت امشب واسه

اومدنتون این بود که جلوی همه بزرگی که آقای منصوری کردن رو تبریک بگیریم... یکی از سخت ترین عمل های این رشته رو انجام دادن.. به افتخارشون

صدای سوت و دست زدن مردم بلند شد.. همه برگشتن و نگاهشون خیره به من و خاطره بود.. خاطره هم شروع کرد به تشویق کردن

اکبری_ از ایشون میخوام که تشریف بیارن

دوباره مردم با دست زدن تشویقم کردن.. بلند شدم و رفتم بالا کنار اکبری ایستادم

لوحی بدستم دادم و چند نفر شروع کردن به عکس گرفتن.. چون عکس میگرفتن خانم ها نزدیک نشدن.. رئیس بیمارستان های دیگه هم اومدن و در کنار من عکس گرفتند.. مطمئن بودم از فردا خبرها به روزنامه منتشر میشه

اکبری_ از نامزدشون هم میخوایم که تشریف بیارن

خاطره با تعجب به من نگاهی انداخت.. سر تکون دادم که شال و مانتوشو پوشید و اومد کنار من ایستاد.. میدونستم اگر عکس به مجله ها منتشر شه مینا میبینه هرچند برام مهم نیست اصلا

خلاصه مهمونی به همین روش گذشت و وینسلت و بقیه درخواست همکاری دادن و من گفتم که ترجیح میدم بیمارستان خصوصی خودم رو داشته باشم اما گاهی اوقات بدم نمیداد که به بیمارستان هاشون سری بزنم و چند تا عمل داشته باشم و اون ها هم با کمال میل پذیرفتن

بعد از صرف شام رو به خاطره گفتم_ بلندشو دیگه بریم.. دیر موقع هست

سر تکون داد و کیفشو برداشت.. باهاشون خداحافظی کردیم و بعد از سوار ماشین شدن تازوندم سمت خونه

خاطره گفت که خونه ی بهار میره.. جلوی خونه ی بهار نگه داشتیم

خاطره_ من دیگه برم.. مرسی.. خداحافظ

لبخندی به چهرم پاشید.. نه جوابش رو دادم نه جواب لبخندش رو

لبخندش از روی لب هاش ماسید و برگشت از ماشین پیاده شه که دستشو گرفتم و مانع از رفتنش شدم

برگشت سمتم..

من_ ممنون بابت امشب

سرشو انداخت پایین و گفت_ خواهش میکنم

و پیاده شد.. بعد از اینکه وارد خونه شد، حرکت کردم سمت خونه.. همه خواب بودن

آروم رفتم توی اتاق و بعد از گرفتن دوش کوتاهی خوابیدم

از امشب راضی بودم.. اما هنوز خاطره واسم ۱۰۰٪ اثبات نشده اما...

تازه اول راهه

صبح وقتی چشم باز کردم از گرسنگی زیاد سریع یه آبی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین.. هر سه سر میز صبحانه بودن.. عجب!

برای اینکه دوباره با بابا گلاویز نشم سرسری صبح بخیری گفتم که جوابمو هم شنیدم

شادی همون موقع بلند شد و بعد از خداحافظی راهی مدرسه شد

بابا همونطور که قهوه شو میخورد، مجله ی پیش روش رو باز کرد و گفت_ عجیبی عکس تو اینجا چکار میکنه؟ بزار بخونم

و زیر لب زمزمه کرد_ شهاب منصوری موفق به سخت ترین عمل مغز شد. جدایی عصب صورت با..

حرفشو نصفه ول کرد و فنجونشو روی میز گذاشت و رو به من گفت_ من چرا بیخبرم که دیشب رفتی مهمونی؟

همونطور که مربا رو روی تست میمالیدم گفتم_ چه اهمیتی واست داره؟

مینا_ پدر جون میشه منم ببینم؟

بابا هم مجله رو بهش داد.. منتظر دیدن عکس خاطره بودم

مینا شروع کرد به خوندن و مجله رو ورق زد حداقل خوب بود روزنامه نبود وگرنه چی میشد هر چند خانواده ی من مجله ی روز رو میخوندن تا روزنامه جام جم رو..

دقیق زیر نظرش داشتم.. با دیدن تصویر رو به روش چشم هاش بیش از حد گرد شدن.. رنگ از
چهرش پرید

نفس عمیقی کشیدم و لقمه رو توی دهنم فرو بردم

مینا با لکنت رو بهم گفت_ش... شهاب ب.. باور.. رم همیشه

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم_چیو؟

مجله رو محکم روی میز کوبیدم که همزمان نگاه من و بابا به سمتش چرخید

چونش از زور اشک می‌لرزید..

بابا_ دخترم چت شد یهو؟

با دست های لرزانش مجله رو سمت بابا گرفت.. اون هم با دیدن این تصویر با بهت و در کنارش

لبخند کم‌رنگی بهم خیره شد.. نمیدونست جریان چیه!

مینا_ اون کثافت...

رو بهش گفتم_ مینا لطفا بس کن حوصله بحث و جدل ندارم

داد زد_ حوصله نداری؟ به چه حقی با اون دختره ی آشغال میری مهمونی؟ از اولشم میدونستم وارد

کثافت بازی های اون بچه گدا شدم.. بعدم همه جا پخش شده..

دستشو توی هوا تکون و ادامه داد_ شهاب منصور ی به همراه نامزدش

داد زدم_ خفه شو

بلندتر ادامه داد_ خفه شم؟ من نامزد تو بحساب میام..

میون گریه جیغ زد_ شهااااب خیلی پستی عوضی

جالب اینجا بود بابا داشت فیلم سینمایی میدید

دستم روی میز کوبیدم و با عصبانیت و صدایی که بی شباهت به داد نبود گفتم_ بسه بهت

میگم.. تو نامزد منی؟ کی گفته؟ فقط واسه چند مدت اومدی اینجا تا چند هفته ی دیگه هم بر

میگردیم شیراز دیگه همه چی تموم میشه

با خشم و نفرت گفت_ نشونتون میدم

و بلند شدو رفت

بابا_ مینا کجا میری؟

من_ ولش کن بابا.. از این زندگی خسته شدم.. باید تغییرش بدم.. هم خودمو هم اطرافیانمو

بابا با خنده گفت_ ایول پسرم نگو که این دفعه جدیه

همونطور که چاییمو مزه میکردم، گفتم_ بیخیال

خندید و حرفی نزد.. از خداهش بود من ازدواج کنم

نیم ساعت نشستم و یه دل سیر صبحانه خوردم.. وقتی بلند شدم که برم سمت اتاق، مینا با

چمدونش از اتاق خارج شد

با اخم رو بهش گفتم_ بچه بازی در نیار

با چشم های لبالب از اشک گفت_ ازت متنفرم.. برمیکردم شیراز اما به زودی تاوان همه چیو

هردوتون پس میدید

بدون توجه بهش به سمت اتاق رفتم و گفتم_ سفرخوش.. اینترنتی الان پول میریزم به حسابت اگر

قصدت جدیه

و وارد اتاق شدم.. صدای گریش به گوش میرسید.. بیشتر از قبل ازش بیزار شده بودم

گوشیمو برداشتم و اینترنتی ۳۰۰ هزار تومن پول به حسابش واریز کردم.. بسش بود زیادی از مال

من و بابا ول خرجی کرده

دو هفته بعد

(از زبان خاطره)

این دو هفته هم مثل هم مثل برق و باد گذشت و من همش درگیر امتحان کنکور برای فردا بودم

توی این دو هفته به هیچ وجه شهاب رو ندیده بودم و شادی رو هم چند باری واسه ی درس دیدم و حرف خاصی بینمون رد و بدل نشده بود

دل‌تنگ شهاب شده بودم و همین باعث میشد تمرکز کافی روی درس نداشته باشم

توی سالن بین چند تا کتاب نشسته بودم و مامان هم از توی آشپزخونه داشت آشپزی میکرد که بوی خوش طعم غذا هوش و حواس رو از سرم میبرد

با صدای زنگ در بلند شدم و رفتم بازش کردم

خاله نگین بود

من_سلام خاله جون..این طرفا

خاله_سلام عزیزم..چی بگم بخدا همش درگیرم.مامانت هست؟

از جلوی در کنار رفتم و گفتم_آره بفرماید داخل

کفش هاشو در آورد و وارد شد..مامان هم اومد استقبالش

مامان چایی آورد و کنار هم نشستن و من هم اونطرف مشغول تست زدن شدم

صدای خاله رشته تمرکزمو کاملا از هم گسست و سر برگردوندم تا عکس العمل مامان رو ببینم

خاله_خورشید مهسا زنگ زد گفت مامانت پاشو کرده توی یه کفش که بیاد گیلان..راستش فهمیدن که اینجایی

رنگ از چهره ی مامان پرید..میدونم بعد از ۱۵ سال واقعا سخته

به نقطه ی نامشخصی خیره شد و حرفی نزد..توی افکارش غرق بود.توی خاطرات..

یه لحظه از درد صورتش توی هم جمع شد و دستشو روی سرش گذاشت

نفهمیدم با چه سرعتی هجوم بردم سمتش

دست گذاشتم روی پاش و رو بهش با ناراحتی نالیدم_مامان!

خاله_قربونت برم خاله چرا میترسونی ما رو؟چیزی که نیست سرش تیر کشید

مامان خم شدو گونم و بوسید و گفت_چی مامان؟چیزیم نیست یه لحظه شو که شدم

رو به خاله گفت_ نگین نه.. به هیچ وجه دیگه حماقت نمیکنم

خاله_ یه چیز دیگه خواستم بگم.. منو ببخش اما مجبور شدم

منو مامان با ترس و منتظر بهش چشم دوختم

سرشو انداخت پایین و گفت_ مازیار.. دیروز زنگم زد و بخاطر تو کلی داد و بیداد کردو در آخر شماره تو خواست.. قبول نکردم که تهدید کرد.. گفت دلم از خورشید پره بخدا یه بلایی سر خانوادش میارم.. منم دیدم زیادی جدیه شماره تو بهش دادم

دستشو روی دست مامان گذاشت و گفت_ واقعا شرمندم

مامان سرشو تگون داد و گفت_ باشه اشکالی نداره

خاله سر مامانو به آغوش کشید و گفت_ میگذره همه چی.. بزار مامانت بیاد هر چند میدونم بقیه هم همراهشن همه چی حل میشه و با خوشی در کنار اونا خاطرات فجیح گذشته از یادت میره.. اون صحنه پاک میشه مطمئن باش.. تو هم به آرامش میرسی.. ایمان دارم که به آرامشی که سه‌مته میرسی

(از زبان خورشید)

با شنیدن حرف های نگین دلم خون شد.. نمیدونم چرا بعد از ۱۵ سال با شنیدن اسم خانوادم دوباره مثل ۱۵ سال پیش میشم

نگین کمی بیشتر دلداریم داد و رفت

با رفتن اون صدای زنگ گوشیم بلند شد.. دلم به شورش افتاد.. میدونستم باید خودش باشه

همونطور که نگاهم به گوشی بود رو به خاطره گفتم_ خاطره برو به غذا سر بزن نسوزه

گوشی رو برداشتم و به اتاق پناه بردم.. شمارش واسم آشنا بود.. هنوز همون شماره

با دست هایی لرزون جواب دادم_ ب.. بله؟

صدایی بلند نشد فقط صدای نفس های پی در پی ش به گوش میرسید

لبمو به دندون گرفتم تا مانع شکستن بغضم بشم

منم حرفی نزدم که به حرف او مد

_انگار منتظر تماسم بودی

سکوت

مازیار_ لال شدی؟ زبونه درازت پیش روی سپهر فقط بلندی میکرد؟

حرف هاش مثل آتشی بود که وجودمو بیشتر میسوزوند

به حرف او مدم_ چی از جونم میخوای؟

مازیار_ خوبه بالاخره ما صدای جنابعالی رو شنیدیم

من_ گفتم چی میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

مازیار_ اوف خورشید اوف خیلی احمقی.. چرا خورشید؟

بلندتر داد زد_ چرا؟

من_ چی چرا؟

با عصبانیت و ناراحتی گفت_ نفهمیدی که سپهر از همون اوایل دوست داشت.. نفهمیدی چقدر

عاشقت بود.. نفهمیدی سر حرفش میمونه.. نفهمیدی یه دل دیگه ای هم جدا همیشه واست

میتپید.. تو خیلی احمقی

با گفتن آخرین حرفش دنیا پیش روم ایستاد.. نفسم ناخواسته به شمارش افتاد

من_ منظورت چیه؟

مازیار_ آه خورشید.. بعد از ۱۷ سال میخوام بگم.. میخوام دلیل زهر شدن زندگیمو بگم.. من دوست

داشتم ولی وقتی فهمیدم سپهر عاشقته کنار کشیدم درست مثل تو.. سپهر تورو خواست و تو فقط

چشمت به آریای کثافت بود.. سپهر من برادر من مرد

صداش عوض شد.. مشخص بود با گریه آمیخته شده

_توی عوضی و خودخواه کشتیش.. نه به من رسیدی نه سپهر و نه آریا

سپیده اگر ازت جدا شد فقط بخاطر مهسا نبود. بخاطر این بود که بو برده بود.. تمام موهای سرم سفید شده دختر.. سپیده چند بار خواست بچه دار شیم ولی مانع شدم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد_ خورشید فعلا نمیتونم سرم شلوغه ولی با مامانت حدودا کمتر از یک ماه دیگه میایم گیلان و تورو برمیگردونیم.. مطمئن باش دیگه خوشبخت میکنم.. تو هم خوشبخت میشی

برت میگردونم بخاطر مامانت که یه روز روی ویلچره یه روز با عصا و یه روز به زور راه میره.. منتظر باش ما میایم.. مرسی که به حرفام گوش دادی.. کسی نبود با گفتن این حرف ها بهش خودمو خالی کنم

گوشیو قطع کرد. من موندم و شکه ای که بهم وارد شده بود

خدایا بسه دیگه!! چرا مازیار؟ چرا؟ بسه دیگه

روی زمین نشستیم.. سرمو روی زانو هام گذاشتم و اشک ریختم.. واسه این درد.. واسه این عشق لعنتی که شب و روزمو سیاه کرده.. لعنت بهت عشق.. لعنت به روزی که به آریا جواب مثبت دادم.. پیشمون نیستیم ولی از اون روز به بعد خوشی ندیدم.. دیگه ندیدم

(از زبان خاطره)

استرس وجودمو پر کرده بود.. امروز کنکور داشتم.. مامان راضی شد نیاد چون باید الاف مینشست اونجا

از زیر قرآن و با دعای مامان از خونه زدم بیرون.. نیم ساعت بعد به محل مورد نظر رسیدم

همه خانواده ها بیرون بودن.. بی اختیار نگاهم کشیده شد سمت ماشین ها

انگار چشم هام داشت دنبال ماشین خاصی میگشت اما ردی ازش پیدا نشد

نگاهمو گرفتم و وارد شدم.. همه بودن با همه سلام کردم و با نام و یاد خدا شروع کردیم

سرعت تست زدنم متوسط بود اما سعی میکردم چیزیو که بلدم جواب بدم

عمومی هامو خیلی خوب زدم اما تخصصی هارو... عربی نصفشو جواب ندادم چون واقعا سخت بود

بالاخره دم دمای ظهر بود که با اعلام تموم شدن وقت مداد رو روی میز گذاشتم
کش و قوسی به بدنم دادم و با شادی و بهار از اونجا زدیم بیرون.. خداروشکر بدک ندادم.. بهار هم
گفت که به جای برگه ی سوال سعیدو میدیده و شادی هم گفت خوب داده.. البته از کسی که
میلیاردن و داداشش دکنره انتظار کمی نمیشه داشت
وقتی رسیدیم به دم در، شادی با چشمش دنبال کسی می گشت و رو بهمون توی همون حال
گفت_ بچهها شهاب میاد دنبالم.. بزارید پیداش کنم ازش اجازه بگیرم بریم بگردیم
بهار رو بهم گفت_ شهابو خیلی وقته ندیدی نه؟
من_ نه ندیدم
شادی با لبخند شیطنت آمیزی گفت_ الان میبینیش
دلَم لرزید.. هیجان داشتم واسه دیدنش
چند دقیقه با مسخره بازی ما گذشت که صدای شهاب باعث سکوتمون شد
هر سه به طرفش برگشتیم.. یه لحظه دلَم واسش ضعف رفت.. چقدر جذاب شده بود
شلوار کرم رنگی به همراه لباس آستین کوتاه سفید رنگ پوشیده بود و عینکش رو هم روی
موهای گذاشته بود و گوشیش دستش بود
هر سه بهش سلام کردیم.. با سر جوابمونو داد
اصلا بهم حتی نیم نگاهی هم ننداخت.. ته دلَم غمگین شد.. نکنه....
اوففف زبونتو گاز بگیر دختر.. اصلا بهش فکر نکن
شادی_ داداش اجازه میدی بریم بگردیم؟ روز آخریه و تعطیل شدیم
شهاب_ باش.. چطور دادی؟ قبول میشی؟
شادی_ آره عالی بود.. مطمئنم قبول میشم.. ایشالا بیوفتم شیراز
شهاب سری تکون داد و همونطور که عینکشو روی چشم هاش میذاشت گفت_ دو ساعت دیگه
خونه ای

و رفت سمت ماشینش..سوار شد و با سرعت رفت

نگاهی به اطراف انداختم نگاه همه دخترا بهش بود.این مرد زیباییش آخر کار دستش میده..بخاطر شهاب،شادی توی مدرسه کلی دوست پیدا کرده بود و هر روز همه میخواستن برن خونشون تا شادی باهاشون درس کار کنه هر چند بخاطر شهاب بود اما شادی اصلا یه ذره هم به سمت شهاب سوق داده نمیشد.فکر میکرد زیادی عزیز شده

با بچهها راه افتادیم..بخاطر هوای گرم و عرقی که روی تنمون نشسته بود رفتیم بستنی خوردیم..خیلی چسبید و از هر و گرمای بالای بدنمون کم کرد

داشتیم بستنی میخوردیم که ویبره ی پیام گوشیم پامو لرزوند..بخاطر کنکور روی ویبره گذاشته بودمش..

درش آوردم.بچهها حواسشون به من نبود داشتن صحبت میکردن با دیدن اسم شهاب نفسم توی سینه حبس شد بازش کردم.نوشته بود:

اونا رو بیچون بیا پارک (...) ربع ساعت دیگه اونجا باش

نفس حبس شدمو آزاد کردم..تند تند نفس عمیق میکشیدم

بهار متوجه شدو گفت_چته؟

سعی کردم دستپاچگیمو نشون ندم

من_مامان پیام داد زود پیام خونه..امروز مهمون داریم میگه یه روز دیگه میزاره بریم بیرون

شادی_باش اشکال نداره..اگر میخوای برو

لبخندی زدم و گفتم_چاکر شما هستم من..شما برید بگردین

بلند شدمو گونشونو بوسیدم و بعد از خداحافظی ازشون از اونجا زدم بیرون

سوار تاکسی شدم و محل مورد نظرو به راننده گفتم..نگاهی به تیپم انداختم

شلوار سورمه ای،مانتوی مشکی با خال خال های سورمه ای و مقنعه ی مشکی به سر داشتم

گوشیمو در آوردم و از روی صفحه ی خاموشش صورتمو چک کردم. هیچ آرایشی نداشتم در واقع پوست سفید و صافم رو ترجیح میدادم با این چیزا نپوشونم.. بالای چشم های درشت قهوه ای عسلیم که مامان همیشه میگفت عسلی رنگش مثل باباست و قهوه ای رنگش مثل بابابزرگه، کمی سایه ی طلایی زده بودم و روی لب های درشتم که بهار گاهی اوقات واسه مسخره بهم میگفت لب پروتزی، فقط برق لب زده بودم. راستش اونقدر استرس داشتم صبح که به فکر خوشگل کردن نبودم

وقتی تاکسی کنار پارک نگه داشت، سریع کرایه رو حساب کردم و وارد پارک شدم وسط پارک دریاچه ی مصنوعی زیبایی بود که روش اردک های بزرگ و زیبایی شناور بودند ناخواسته رفتم کنارش ایستادم و به اردک ها خیره شدم. عاشق اردک بودم از بچگی مخصوصا اطراف خونه خاله مهری زیاد بود و بیشتر اوقات با اردک ها و مرغ ها سرگرم میشدم داشتم به اردک ها نگاه میکردم که متوجه صدایی کنار گوشم شدم رومو برگردوندم. یه پیرزن چادری بود دستشو به سمتم دراز کردو با عجز گفت _ دخترکم یه کمکی به من کن.. بخدا همش آواره ی این خیابون اون خیابونم.. سه تا بچه ی یتیم دارم لبخندی زدم و ۲۰۰۰ تومنی از جیبم در آوردم و گذاشتم کف دستش.. همین که اومدم دستمو عقب بکشم با همون دستش که پولو داخلش گذاشته بودم دستمو گرفت وحشت کردم.. سعی کردم دستمو از حصار دستش خارج کنم رو بهم گفت _ نترس کاری نمیکنم. میخوام بخاطر لطفت فالتو بگیرم خیالم راحت شد.. نفسمو بیرون فوت کردم و منتظر بهش که به کف دستم دقیق شده بود، چشم دوختم یک دقیقه ای گذشت.. سرشو به آرومی بلند کرد. منتظرش بودم

پیرزن_زندگیت از اونی که فکر میکنی پیچیده تره.. برای بزرگترین هدف زندگیت سختی های زیادی رو میکشی.. توی این راه یکی از با ارزش ترین چیزها تو از دست میدی و یکی از با ارزش ترین هارو میگیری.. مراقب باش. قدر زندگیتو بدون. قدر لحظه لحظه تو روشو برگردوند رفت.. توی شک بودم! با ارزش ترینو از دست میدم و با ارزش ترینو میگیرم؟ خدایا نفسم قطع شده بود!! با اینکه نمیشد به حرف هاش زیاد اعتماد کرد اما نمیدونم. داشتیم سکنه میکردم. نمیخوام.. نمیخوام بدبخت شم

ناخواستته قطره اشکی روی گونم چکید! خودت بزرگی خدا.. اون با ارزش ترین کیه؟ چیه؟

سرمو روی میله ها گذاشتم و به اردک ها خیره شدم. خیره بودم اما ذهنم درگیر بود به چیزی که بی شباهت به خرافات نبود

با سایه شخصی که کنارم قرار گرفت سرمو بلند کردم. شهاب بود

ایستاد کنارم و به دریاچه خیره شد

سرمو انداختم پایین و گفتم_سلام

نمیخواستیم حتی نشونی از رد اشکی که جاری شد رو ببینم

سرشو تکون داد

روشو کرد سمتم و گفت_بریم قدم بزنیم

بدون حرفی راه افتادم. ذهنم درگیر بود. (قدر لحظه هاتو بدون)

نکنه... نکنه یه وقت منظورش شهاب باشه؟! نه نه بسه خاطره اون زن کسی نبود که بخواد آینده ی تو رو ببینه.. خدایا نمیخوام بختم مثل مامانم شه.. من تلاش میکنم

کف دست هامو نگاه کردم.. این ها فقط خط بودند نه زندگی من

زندگی من کف دستام نیست بلکه زندگی من کنارم داره قدم میزنه

نفس عمیقی کشیدم!

سکوت رو شکستم

_ تو هم میخوای برگردی شیراز؟

شهاب_ شاید

_ پس مینا چی میشه؟

شهاب_ اون برگشت شیراز

ته دلم شاد شد

ادامه داد_ عکس های توی مجله رو دید

با تعجب گفتم_ مجله؟ چه عکسی؟

شهاب_ مجله ی روز.. عکس های شب مهمونی رو.. تو هم بودی

از شدت تعجب چشم هام گرد شد! عکس های ما؟ حتما نوشته شده نامزدیم. وای نه.. مامان یا

هرکس دیگه ای ببینه بدبختم

شهاب_ تو فکرش نرو. بیا اینجا

با هم رفتیم و روی نیمکتی نشستیم

مدام توی ذهنم جمله رو تکرار میکردم اما سخت بود بیانش

بالاخره دلو زدم به دریا

من_ چرا بین این همه دختر اومدی سراغ من؟

پوزخندی زدو گفت_ مینا یا کسای دیگه؟

نفس عمیقی کشیدو گفت_ اونا بدرد خودشون میخورن.. دنبال پول، ثروت، مقام، زندگی

خوش، لذت، ه*و*س، لوندی هستن.. تورو نمیدونم اما احساس میکنم همیشه امتحانت کرد

باچشم های گرد شده رو بهش گفتم_ منو امتحان کنی؟ مگه من عروسک خیمه شب بازی توهم؟

خیلی جدی جواب داد_ مگه من گفتم ازت سواستفاده کنم؟ این همه دختر

خشن جواب دادم_ داری میدی دستم؟ منو چی فرض کردی؟ یه اولولک؟

برگشت ستم و باجدیت و مستحکمیتی که توی صداس موج میزد گفت_ دارم میگم یکی مثل این دخترا بی لیاقتن. تو رو میشه امتحان کرد یعنی سواستفاده نیست یعنی اینکه لیاقت اینو شاید داشته باشی که بخوام وقت روت بزارم بسنجمت مگه من میتونم توی هوا تو برو بشناسم..میخوام بینم شبیه اونی که توی تصوراتمه هستی یا نه شبیه مینا و آنا و ورونیکا و بقیه نفس عمیقی کشیدم و چشمم ازش گرفتم. آشغال.. معلوم نیست چند نفرن بلندشدو گفت_ امروز به اندازه کافی زهرم کردی. دارم میرم خونه میخوای بیا برسونمت با قاطعیت جواب دادم_ مرسی خودم میرم سرتکون دادو رفت بد عنق.. همونجا ایستادم راهمو کج کردم و سمت مخالف حرکت کردم اشک توی چشم هام حلقه زد.. پسره ی پست و کثیف. میخوای منو امتحان کنی؟! بی شرف! من احمقم که با وجود عروسک های دورو برت تو رو نشناختم. آدم مغروری مثل تو محاله بخواد به من دل ببندد اشک های جاری شده مو پاک کردم و راهمو ادامه دادم. ترجیح دادم پیاده برم خونه توی پیاده رو خیابون های خلوت قدم میزدم.. گرما و سوزش آفتاب باعث شده بود عرق از سر و روم بباره.. از داشتن اون زمستون چنین تابستونی بعید نبود با آستینم عرق روی پیشونیمو پاک کردم. خیابون خلوت بود. کی توی این گرما میاد بیرون؟ ماشین کنارم ایستاد. سرعتم رو زیاد کردم صداس بلند شد _ عزیزم بیا سوار برسونمت توی گرما تخم مرغ میشی و خنده ی بلندی سر داد قدم هامو تندتر برداشتم. از پشت سرم صدای بسته شدن در ماشین که نشون میداد پیاده شده، به گوش رسید

وحشت زده شدم.. شروع کردم به دویدن که دستم به عقب کشیده شد و برگشتم
مچ دستمو محکم توی مشتش گرفته بود.. ناخواسته از شدت نا توانی و ضعیف بودنم گریه کردم
با عجز و گریه رو بهش گفتم_ توروخدا ولم کن
با بی توجهی کشیدم سمت ماشین
سعی کردم خودمو عقب بکشم اما نشد
نزدیک ماشین بودیم که ایستاد.. خوشحال شدم شاید به خودش اومده و میخواد ولم کنه
چشم هاشو ریز کردو گفت_ دهننتو ببند. دخترای بدبخت و خیابونی مثل تو لیاقتشون اینه که دیگه
برن بمیرن
من_ توروخدا.. بخدا کنکور داشتیم ولم کن جون مادرت
یکی خوابوند توی گوشم و گفت_ اسم مامان منو به زبونت نیار. دختری مثل تو که دنبال پول و مال
یکی مثل منصورین رو باید به حسابشون رسید
چشم هام گشاد شد.. منصورى؟ از طرف شهابه؟ نکنه... نکنه شهاب که گفته بود جای امتحان داری
یعنی اینکه...
وای نه خدا.. خدایاااا غلط کردم لطفا.. نمیخوام شهاب ازم سواستفاده کنه. لعنت به هر چی
علاقست. لعنت به هر چی بی پدری که باعث شده با دیدن یه جنس مخالف دل ببازم
ساکت شدم.. بی صدا اشک میریختم.. چکار میکردم؟ وقتی یکی مثل شهاب دستور داده چه میشه
کرد؟
توی شک بودم که اون پسر سواستفاده کرد و دستمالی جلوی دهنم قرار داد.. تقلا کردم اما بی
فایده بود و چشم هام به تاریکی عادت کرد

چشم هامو به زور باز کردم! همه جارو تار میدیدم.. چشم هامو مالش دادم که کمی از دیدم بهتر
شد
با دقت اطرافمو کاویدم.. زیر زمین بود.. من روی زمین افتاده بودم

بخاطر اون داروی بیهوشی هنوز کامل هشیار نبودم اما سعی کردم به خودم پیام بلندشدم و تلو خوران به سمت در رفتم.. با مشت کوبیدم به در آهنی و التماس میکردم درو باز کن اما بی فایده بود

در با شدت بدی باز شد که باعث شد به عقب پرت شدم همون پسر بود. اومد داخل و گفت که درو ببندن و در بسته شد. انگار کسی هم پشت در نگهبانی میداد

همونطور خوابیده خودمو به عقب هل میدادم

خم شد و یقه ی مانتومو گرفت و بلندم کرد.. به چشم های وحشت زدم خیره شد و با لحنی که شهوتش کاملا مشهود بود زمزمه کرد_ خوب طعمه ای هم هستی

دستم روی دستش گذاشتم تا از یقم جدانش کنم و در همون حین گفتم_ بزار برم.. شرفمو ازم نگیر.. هرکاری بخوای میکنم

گریه امونم نمیداد

ولم کرد که دوباره روی زمین افتادم.. لباسشو توی یه حرکت از تنش جدا کرد.. وحشت کرده بودم ملتسماسانه جیغ زدم_ به من دست نزن

دستش رفت سمت کمر بندش و بازش کرد.. چشم هامو محکم رو هم فشردم.. دیگه راهی نمونه آخر خطه

خدایا بازم التماس کنم؟ بازم به پات بیوفتم؟ دیگه نمیتونم!! دیگه رمقی واسه التماس کردن تو تنم نمونه

دست اون بی شرفو روی پوست گردنم حس کردم.. اما چشم هامو باز نکردم.. لرزش چشم هامو حس میکردم.. داشتم جون میدادم

داشت دکمه های مانتومو باز میکرد که نمیدونم جونمو دادم یا نه اما بعد از زمزمه ی (خدا از سرت نگذره) چشم هام بسته شد..

خدایا ازت می‌خوام اگر بعد از باز کردن چشم هام دنیا پیش روم تیره و تاریک شده باشه هیچوقت چشم باز نکنم

با صدای داد کسی پلک هام لرزید و کم کم چشم هام باز شد. با دید تارم به اطرافم دقیق شدم چیزی رو نمی‌دیدم.. با یادآوری اتفاقی که واسم افتاد گوش هام ناشنوا شدن فقط دست بردم تا بینم مانتوم تنمه یا نه که دیدم دکمه هام بازه و مقنعه هم سرم نیست.. چشم هامو بستم و با صدای بلندی شروع به گریه کردم

دستی زیر بدنم قرار گرفت و بلندم کرد.. نمی‌خواستم چشم هامو باز کنم فقط زیر لب گفتم _پست عوضی

داشت حرکت میکرد اون بی شرف.. حرف هم نمیزد

صدایش به گوش رسید

_همش تقصیر من بود

با شنیدن این صدا پرده ی گوشام گشاد شدن.. می‌خواستم مطمئن شم صدای خودشه

_میکشمت

دیگه کاملاً متوجه شدم خودشه.. بیشتر وحشت زده شدم! الان کاملاً توی دام گرگ اسیرم

همونطور که توی بغلش بودم خودمو کشیدم و از دست هاش پرت شدم روی زمین.. سنگ هایی که روشن افتادم باعث شدن که تمام تنم تیر بکشه. حالا که از اون مخمسه بیرون اومدم نمیتونم ضعف نشون بدم

صدای دادش بلند شد _چه غلطی میکنی؟

سعی کردم بلند شدم.. دستش روی بازوم قرار گرفت. به شدت پشش زدم

توی چشم هایی که با تعجب بهم خیره بودن خیره شدم و داد زدم _ازت متنفرم.. مردشور هرچی بی لیاقتی مثل تو هست رو ببرن

با نقرتی که تو تنم ریشه کرده بود، انرژی گرفتم و بلند شدم.. شروع کردم به دویدن. با اون ناتوانیم، بین دویدنم سکندری هم میخوردم. با سرعتی که حد توانم بود میدویدم تا اون بهم نرسه. نمیدونم کجا بودیم. انگار جای دور افتاده ای بود

کنار جاده ی باریکی که هیچ ماشینی اونجا نبود، میدویدم

اما از شانس بدم شهاب بهم رسید و از پشت بازومو گرفت و برم گردوند

رو بهش جیغ کشیدم_ولم کن بزار برم. شما چه آدم هایی هستید؟ همتون چشمتون جز ش**ه**و**ت هیچ چیزی نمیبینه فقط میخواین یه احمقی مثل من رو بدبخت کنید. ولم کن بزار برم مگه نگفتی هزارتا عروسک هست خب برو با اونا.. شهاب ولم کن من غلط کردم دیگه هیچوقت انقدر ساده گول نمیخورم.. بخدا یاد گرفتم

میون هق هق بلند گریم، ادامه دادم_ بخدا یاد گرفتم

شهاب رو بهم غرید_ چی میگی تو؟ نکنه فکر کردی اونا از طرف منن؟

من_ ولم کن.. نوچه هاتو میفرستی که چی بشه؟ منو امتحان کنی؟ برادر من اهلش نیستم. اهل تفریح و خوش گذرونی های تو نیستم.. برو طرف کسایی که هم سطحت هستن نه من

خودمو کشیدم عقب که فشار دستش بیشتر شد

محکم خوابوند توی گوشم.. صورتم به سمت چپ برگشت.. جای انگشتاش گز گز میکرد روی پوستم و پوستمو میسوزوند

داد زد_ حرف دهنتمو بفهم! هیچیت نمیگم دور برت داشته؟ میگم من اصلا خبر نداشتم

صورتمو چرخوندم طرفش و من هم با دست آزاد شدم خوابوندم توی گوشش اما صورتش هیچ حرکتی نکرد. مچ اون یکی دستمو هم محکم گرفت.. حالا هر دو دستم توی دست های پر قدرتش اسیر بودن

با خشم فراوان رو بهم فریاد زد_ ببند اون وامونده رو.. اون مینا اینا رو فرستاد میدونی چرا؟ تکون نخور از سرجات تا بهت بگم

دستامو ول کرد. نمیدونم چرا اما قدمی واسه در رفتن برداشتم

دست کرد توی جیبش و گوشیشو در آورد و گفت_ گوش کن فقط
و صدایی به گوش رسید.. انگار تماس ثبت شده ی خودش با مینا بود

با دقت گوش دادم:

شهاب_ چته مینا؟

مینا_ سلام عزیز دلم خوبی؟

شهاب_ چیزی شده؟

مینا_ نه.. فقط خواستم یه چیزی رو بهت بگم

بعد از مکث کوتاهی:

مینا_ عروسک جونت توی دام من اسیره. تو همیشه دختری رو دوست داشتی که پاک باشه، خانم
باشه و به راحتی به دستش نیاری. حالا عروسک جونت اومده تا بشه همونی که ازش متنفری

شهاب_ چه زری داری میزنی؟ چکارش کردی؟

مینا_ هه خوشحالم که فهمیدی کیو میگم! اوممم خب اونم داره یکم از خوشی هایی که تو انجام
میدی و انجام میده

شهاب با داد گفت_ مینا بخدا دستم بهت برسه گردنتو نصف میکنم. کجا بردیش؟ چکار اون داری؟

مینا_ من گفتم دوست دارم ولی تو بد باز یو راه انداختی. از این به بعد این منم که زهر زندگیت
میشم

شهاب_ بهت گفتم کجا بردیش؟

مینا_ اگر واقعا برات ارزش داره باید بفهمی من کجا رو میگم! پس گوش کن چون اگر بفهمه
یعنی.. خدا لعنتت کنه شهاب

بعد، از مکثی با لحن غمگینی شروع کردن به زمزمه ی بیت شعری رو:

(سالها رفت و هنوز

یک نفر نیست بپرسد از من

که تو از پنجره ی عشق چه ها می خواهی؟

صبح تا نیمه ی شب منتظری

همه جا می نگری

گاه با ماه سخن می گویی

گاه با رهگذران، خبر گمشده ای می جویی

راستی گمشده ات کیست؟

کجاست؟

سنگی در خرابه است؟

یا کلیدی در تاریکی؟

یا خدایی ست که از روز ازل ناپیدا است...

و تماس قطع شد.. چشم هام گرد شد!! شهاب با رمز گشایی معما منو پیدا کرده؟

با بغض رو بهش گفتم_ چطور منو پیدا کردی؟

شهاب_ مینا با شعری که خوند کاملاً به من فهموند که کجا رو می‌گه! اینجا آپارتمانی هست که

مامانم پنهانی خریده بود واسه آینده ی ما.. ولی نمیدونم چطور کلیدش دستش افتاده.. حتماً از توی

گاو صندوق اتاق برداشته.. مهم نیست دیگه

بدون توجه به اتمام بحث گفتم_ و تو از کجا فهمیدی اینجا رو می‌گه؟

شروع کرد به زمزمه ی شعر:

سالها رفت و هنوز

یک نفر نیست بپرسد از من

که تو از پنجره ی عشق چه ها می خواهی؟

صبح تا نیمه ی شب منتظری

همه جا می نگری

گاه با ماه سخن می گویی

گاه با رهگذران، خبر گمشده ای می جویی

راستی گمشده ات کیست؟

کجاست؟

سنگی در خرابه است؟

یا کلیدی در تاریکی؟

یا خدایی ست که از روز ازل ناپیداست

سکوت کرد.. درسته معنیش کاملاً با مرگ مادرش ربط داره.. سالها گذشته، سنگی در خرابه همین
آپارتمان نصف نیم کاره هست، پشت پنجره.. حتما اینجا به یاد مادرش میگذرونده

از این همه غصه ناگهانی دست گذاشتم جلوی صورتم و بلند زار زدم.. ناراحت بودم چون اگر مینا
شعر سخت تری رو انتخاب میکرد من بدبخت شده بودم.. خوشحال هم بودم که تقصیر شهاب
نیست اما...

شهاب منو به آغوش کشید.. تا تونستم خودمو خالی کردم. اون هم نه حرفی زد نه کاری کرد
وقتی که آروم شدم خودمو از توی آغوشش کشیدم بیرون و راه افتادم. اون هم پشت سرم راه
افتاد

گوشه ی جاده ماشینی نگه داشت و دو تا مرد ازش پیاده شدن و دویدن سمت ما
از ترس قلبم ایستاد.. قدمی به عقب برداشتم که شهاب گفت _ترس اینا رو من فرستادم
نفس راحتی کشیدم.. وقتی رسیدن بهمون رو به شهاب گفتن _آقا بیاید بریم.. فرستادم ماشینتونو
بردن و اون پنج نفرو هم با ماشین دیگه ای بردن

شهاب سری تکون داد و گفت _حساب اونارو برسید. به موقع خودم حساب مینارو میرسم
راه افتادیم سمت ماشین

شهاب اون دونفرو فرستاد جلو و خودش و من عقب نشستیم..خوبه حداقل پی برد از ترسی که از این به بعد تو دلم خواهد افتاد..بافاصله ازش نشستیم و سرمو به شیشه چسبوندم با توقف ماشین به اطرافم دقیق شدم..جلوی خونمون بودیم..

شهاب کیف و مقنمو داد دستم..تازه یادم افتاد من مقنعه سرم نیست و جلوی مانتوم هم بازه..سریع دکمه هامو بستم و مقنعه رو سرم کردم

کیفمو گرفتم و بدون حرفی از ماشین پیاده شدم..ایستادن تا من برم اشک هامو پاک کردم و زنگ درو فشردم

ماشین به حرکت در اومد و رفتن مامان درو باز کرد..با دیدن سرو وضع من وحشت زده شد

مامان_خاطره چه بلایی سرت اومده؟

من_مامان حاله خوب نیست بزار پیام داخل

مامان_خاطره میگم چته؟بین سرو وضعتو؟جون به لب شدم بگو چته؟

اشک هام شروع به باریدن کردن..با گریه رو بهش گفتم_مامان بزار پیام داخل رفت کنارو وارد شدم..سریع رفتم توی اتاق و درو بستم..حاله اصلا خوب نبود..یکراست رفتم توی حمام..نیم ساعت زیر دوش آب گرم ایستادم تا از غوغای درونم کاسته بشه

حوله رو تنم کردم و خارج شدم..در اتاق رو باز کردم..حتما مامان تا الان جون به لب شده با صدای چرخیدن کلید توی در مامان سراسیمه در اتاقو باز کرد و وارد شد

رو بهم باناراحتی گفت_خاطره بگو قربونت برم!مگه ما جز هم کیو داریم که درد تو به مادرت نمیگی؟

خودمو توی آغوشش انداختم و اجازه دادم صدای هق هق گریه با صدای هق هق گریه ی مامان در هم آمیخته بشه

مامان رو تخت نشست و من سرمو روی زانوش گذاشتم.. با دست های پرمهر و گرمش همونطور که موهای خیسم رو نوازش میداد گفت_ من هرکاری تو زندگیم کردم بخاطر این بود که کمبودی احساس نکنی

چشم هامو بستم.. به این آغوش تا ابد نیاز داشتم

من_ همیشه دنیا با چیزی که توی رویاهات میگذره فرق داره

مامان_ درسته.. همیچوقت نباید دل به رویا داد.. باید قوی باشی.. هر لحظه احساس ضعف باعث از هم پاشیده شدن زندگی آدم میشه

من_ مامان تا امروز همه چیزو به دید خودم میدیدم ولی.. ولی مامان شکستن سنگ به این آسونی هایی که فکر میکردم نیست

نمیدونم چطور منظورمو فهمید اما گفت_ کدوم سنگ، قلب نرمتو فشرده؟

با بغض گفتم_ سنگی که خاک روش هم از سر من زیاده.. من فکر میکردم این سنگ آب شده اما نه.. انقدر گردو خاک دور و برش هست که نذاره دست کسی به این سنگ برسه

مامان_ هر سنگی آب میشه.. بابای تو هم روزی سنگ بود.. کسی که عاشقش بود سعی کرد زندگی ما رو از هم بیاشونه و موفق هم شد.. آریا حتی به سردی جواب سلاممو میداد اما همه چی رو شد.. اینکه همه چی یه نقشه ی تلخ از جانب اون بود و همه چی بر وقف مرادمون گذشت.. بماند اتفاق های دیگش اما من یه درس بزرگو از زندگی یاد گرفتم.. اینکه به تنهایی هیچ کاری حل نمیشه.. باید واسه خودت کسایی رو نگه داری که توی سختی پشتت باشن و یاریت کنن.. باید کمک بخوای.. باید قوی باشی.. ضعف رو کنار بذاری.. من هیچ کدومو نداشتم.. تنهای تنها سعی کردم همه چیو حل کنم اما همه چی سخت از اونی که بشه فکرشو کرد به نظر میرسید.. از روی احساسات عمل کردم و آخر زندگی من غروب کرد

آخراش دیگه کاملاً داشت گریه میکرد

یکم که گذشت گونمو بوسید و گفت_ حالا اون سنگ مغرور کیه؟ کیه که دل دخترمو دزدیده؟

از گفتنش ترس داشتم.. اما دلو زدم به دریا و گفتم_ ش.. شهاب

مامان_ چی؟ دکترت؟

حرفی نزدم.. از خجالت داشتم روی پاهاش آب میشدم

خندیدم.. میون خنده گفت_ باورم نمیشه.. راستشو بخوای زیادی مغروره

منم خندیدم

من_درسته

مامان_ همه چی حل میشه خودش فقط تو سنگین برخورد کن.. پسری با چنین شخصیتی دنبال
دختری نیست که دنبالش راه بیوفته

لبخندی زدم.. کاش یه روز به شهاب برسم و سر سفره ی عقد با دلگرمی مامانم و اجازه ی اون
دستمو تو دست شهاب بزارم

دست مامانو که روی موهام بود گرفتم و پشت دستشو بوسیدم

مامان رفت بیرون و من هم لباسمو پوشیدم و از خستگی زیاد خوابیدم..

خداروشکر مدرسه دیگه تعطیل شده و باید منتظر جواب کنکور بمونیم

داشتم جارو برقی میکشیدم که با صدای مامان دستگاه رو خاموش کردم

مامان_ خاطره گوشیت داره زنگ میخوره

رفتم گوشیمو از روی اپن برداشتم.. بهار بود

من_ سلام بهار خانم ما

صداش گریش توی گوشی پیچید.. دستپاچه شدم.. سریع رفتم توی اتاق تا صداشو بهتر بشنوم

من_ بهار چت شده؟

میون هق هق گریش گفت_ خاطره دارن منو بدبخت میکنن

من_ بهار چت شده؟ کی؟ چی میگه؟

بهار_ دارن شوهرم میدن

چشم هام گشاد شد.. شوهر؟

من_ به کی؟

بهار_ به یه مرد.. خاطره من نمیخوام شوهر کنم.. من بدون سعید چکار کنم؟ هرچی التماسشون میکنم فایده نداره

من_ بزار الان میام اونجا

بهار_ نه نیا.. بابام جریان سعیدو فهمیده گفت اگر کسی پاشو بزاره دم در خونه قلمشو خورد میکنه من_ میخوای چکار کنی؟

بهار_ نمیدونم.. سعید میگه فرار کنیم. نمیدونم چکار کنم!

من_ فرار؟

بهار_ نمیدونم.. خدایا!!!!

با ناراحتی گفتم_ قربونت برم شاید مصلحتتو بخوان

بهار_ چه مصلحتی؟ هان؟ مرده ۲۵ سالشه.. وضعیتش هم متوسطه.. خونس روستاست.. شغلش بوتیک داره.. به بابا میگم سعید دکترو منو خوشبخت میکنه نه.. تو از کوچیکی واسه فرهاد نشون شدی.. خاطره چکار کنم؟ میخوام بمیرم

من_ میخوای با سعید حرف بزنی؟

بهار_ آره آره تورو خدا زنگش بزنی.. بگو اگر منو میخواد بیاد و با بابام حرف بزنی وگرنه شوهرم میدن.. فردا میان واسه صحبت درمورد عقد.. حتی نامزدی هم نیست یگراست عقدمون میکنن

من_ باشه باشه نازنینم.. شمارشو بفرست واسم!

بهار_ گوشیمو ازم گرفتم با گوشی خونه زنگ زدم.. شمارشو حفظم سریع یادداشت کن

و شروع کرد به گفتن و توی دفترچه یادداشت کردم

بهار_ برو زنگ بزنی.. ربع ساعت دیگه زنگت میزنم

من_ باش.. گوشیه قطع کردم.. سریع زنگ زدم به سعید

بعد از چند تا بوق جواب داد

سعید_بله؟

من_سلام..خاطرم..دوست بهار

سعید_بهار حالش چطوره؟

من_خیلی بد..قراره به زودی عقد کنن..میگه اگر واقعا میخوایش برو خاستگاریش

سعید_من دیروز تا حالا همش دم در خونشونم..باباش قبول نمیکنه..بهش میگم دکترم..دختر تو خوشبخت میکنم میگه پسرای این دوره زمونه به درد دختر من نمیخورن حتی به مدرکم هم شک داره

داد زد_آخه اون پیش به بهار میاد؟بهار چی کم داره که باید به یه مرد دهاتی شوهرش بدن..باید بره روستا؟چرا اینا نمیفهمن پول اون شغل بدرش نمیخوره؟

سکوت کرد..صدای گریه ی مردونش توی گوشی میپیچید..باورم نمیشد سعید داشت گریه میکرد..بغضم شکسته شد و من هم شروع کردم به گریه کردن

من_بازم برو

سعید_تهدیدم کرده..گفت اگر یه بار دیگه برم اونجا زنگ میزنه به پلیس..نمیدونم چکار کنم!به بهار میگم بیاد فرار کنیم میگه نه..بخدا خسته شدم..نمیدونم چکار کنم!!!

یک هفته گذشت و رسید به بدترین روز زندگی بهار..امروز قرار بود عقد کنه و فردا هم عروسیش بود

رفتم و بهش سر زدم..قصد داشت خودکشی کنه اما به زور جلوشو گرفتم..قسمش دادم

سعید هم دو بار دیگه رفت و التماس کرد اما بازم بی فایده بود..قصد داشت رشوه بده به فرهاد اما فرهاد کنکش زد و گفت اگر دوباره پیداش شد همه چی رو سر بهار خالی میکنه و چی سخت تر از این واسه سعید دست و پا بسته؟!

شهاب هم رفت و فرهادو کتک زد بازم بی فایده بود فقط شرایط سخت تر شد

من شهابو اصلا ندیدم.. راستش نمیخوام دیگه بینمش.. هم واسه من دردسر میشه هم اون.. هر دفعه که بهش فکر میکنم یادم به اون اتفاق میوفته و تنم از شدت ترس به رعشه میوفته توی اتاق پیش بهار بودم.. در اتاق رو قفل کرده بود و داشت سیگار میکشید.. دعواش کردم اما حالش اونقدر خرابه که دعواهای من چیز عادی به حساب میاد صدای باباش پشت در به گوش رسید

بهار زود آماده شو چادر تو هم سرت کن تا نیم ساعت دیگه میان.. نمیخوام معطل شن.. سریع به بهار نگاهی انداختم.. سیگار و توی جاسیگاری با فشار زیاد له کرد.. اشک هاشو پاک کرد و رفت سمت کمدش.. من هم بی صدا از عذابش گریه میکردم رفتم کنارش ایستادم.. برگشت طرفم زیر چشم هاش گود افتاده بود.. این دو تا واقعا به هم نمیومدن.. بهار دختری آزادی خواه و شاد ولی اون پسری رسمی و مترادف با سنت قدیم بهار تو چرا گریه میکنی؟

خیلی سعی کردم جلوش قوی خودمو نشون بدم اما بی فایده بود.. زدم زیر گریه.. در آغوش کشیدم و خودش هم گریه کرد

بهار_ راهی نیست.. نمیتونم کاری کنم.. شاید سرنوشت من اینطور رقم خورده باشه ازم جدا شد و مانتویی رو از توی کمد در آورد.. یه مانتوی سورمه ای لی.. با شلوار لی پوشیدش.. موهایش که یکم بلند شده بود و با کش کوچیک پشت سرش بست.. موهای فشن دیگه الان به کارش نمیخورد.. باید از دو روز دیگه بلند شه ظرف بشوره و خونه تمیز کنه.. واقعا عذاب آور بود

بهار میگفت فرهاد اینا ترک هستن و توی عروسیشون همه با لباس محلی حضور دارن.. چه رویایی داشت بهار.. خدایا خودت بزرگی.. دستشو بگیر.. توی جوونی سیاه بختش نکن شال سیاه رنگی هم سرش کرد.. چادری رو از توی پلاستیک در آورد.. چادر حریر سفید رنگی بود با طرح گل های ریز صورتی و آبی

سرش کرد...چه زیبا شده بود

رو بهش لبخند زدم اون هم جوابمو با لبخند تلخی داد

رژ لب کرم رنگی رو در آوردم و گفتم_آخر خط نیست..سعی کن زندگیتو از نو با این شیوه بسازی..شاید همه چی درست شد..برای خودت زندگی کن نه فرهاد..فقط چند سالو شاد و شنگول مثل همیشه زندگی کن سر فرصت کمکت میکنم طلاق تو بگیری

لبخندی زد..رژ لب رو روی لبش کشیدم..چشم هام پر از اشک بود..از اتاق خارج شدم به بهونه ی کمک به مامانش..شاید نیاز به کمی تنهایی داشته باشه

ربع ساعتی گذشت که بهار از اتاق اومد بیرون..مادرش با دلسوزی نگاهش میکرد اما اون توی چشم کسی نگاهی نمینداخت

رو به من گفت_خاطره بهش بگو فردا بیاد..واسه آخرین بار

مادرش با ترس رو بهش گفت_میخوای فردا رو خراب کنی؟بشین سرجات

بهار داد زد_سه دیگه ساکت شو تو.دهنتو ببند.زندگیمو نابود کردید حالا هم نمیخواه واسه بقیه تعیین تکلیف کنید.بخدا فردا آخرین روزیه که منو میبینید حالا نگاه کن

و برگشت توی اتاق..سرمو انداختم زیر..خداحافظی سرسری کردم و از خونه خارج شدم..بمیرم واسش چی میکشه

تا کسی گرفتم و رفتم بیمارستان

وقتی رسیدم یکراست رفتم توی اتاق سعید.تقه ای به در زدم و وارد شدم

با دیدن من بلند شد از سر جاش.رو بهم گفت_بهار چیزیش شده؟

من_سلام.نه فقط خواستم بگم که بهار میگه فردا واسه آخرین بار بیا اونجا

سعید_بیام که عروسیشو ببینم؟بیام که زجر بکشم؟نمیتونم پامو اونجا بزارم..فردا شب باید خودمو یا بکشم یا بیهوش کنم که اصلا نفهمم شب ازدواجش چجور میگذره

رفت و پشت میز نشست..سرشو روی میز گذاشت و شروع کرد به گریه کردن..شونه هاش میلرزید..این مرد چقدر رنج دیدست!ان شاءالله روزی برسه که اینا باز بتونن باهم باشن

میون گریش گفت_خاطره نمیدونی چی میکشم!دارم میمیرم.واسه ثانیه ای نمیتونم از فکر اینکه فردا اون مال کس دیگه ای میشه بیرون پیام..نمیدونم چکار کنم!کلی فکراحمقانه به سرم میزنه اما واسه اون دردسر میشه..نه نیام به هیچ وجه

من_زندگی بهار خراب میشه..حداقل برو تا بادیدن تو بتونه اون محیطو تحمل کنه..با. خودش بگه چون تو هستی باید اونجا باشه..بخاطر تو از جاش بلند شه تا تورو ببینه

سرشو بلند کردو رو بهم گفت_لطفا برو بیرون

از جام تکون نخوردم که داد زد_بهت گفتم برو بیرون

سر تکون دادم و از در اتاق خارج شدم

جلوی آسانسور ایستادم تا برسه..وقتی رسید وارد شدم و دکمه ی طبقه ی پایین رو زدم..وقتی در داشت بسته میشد شهابو دیدم..داشت میرفت سمت اتاق سعید..با دیدن من سر جاش ایستاد..بسته شد

خیلی کم بود زمان دیدنش اما پی بردم من چقدر دل‌تنگ این مردم

با بهار توی آرایشگاه منتظر فرهاد نشستیم..بهار که هندزفری زده و توی غم هاش غرقه

نگاهی بهش انداختم..عروس ماهی شده بود..لباس محلی سفید رنگی با پولک های سفید رنگی پوشیده بود با تور سر سفید رنگ..موهاشو هم اکستنشن کرده بود که تا سر شونه هاش میرسید..آرایشش هم دور چشم هاشو مشکی کرده بود و رژ لب کرم رنگی زده بود

همه لباس محلی تن داشتن اما من لباس کردی پوشیده بودم..پارسال خیاط واسم دوخت و چون خیلی زیبا بود ترجیح دادم اینو بپوشم

لباسم لباسی شبیه لباس محلی بود به رنگ آبی آسمانی ساده..فقط یه کت کوچیک به حالت بافتنی که حالت زنجیری داشت به رنگ مشکی روش پوشیده بودم..موهامو هم سشوار کرده بودم و فقط دستمال سر مشکی رنگی دور سرم بسته بودم..آرایشم هم خط چشم مشکی رنگی با سایه ی قوه ای و رژ لب قهوه ای بود..واقعا از خودم راضی بودم

بهار التماس کرد به مهدیس و پروانه چیزی نگم.. شادی با دیدن حال خراب بهار و سعید تا ته قضیه رو خوند و از شدت ناراحتی نیومد اما دورا دور با غصه به بهار تبریک گفت
بالاخره فرهاد اومد و منو بهار سوار ماشین عروس شدیم و رفتیم سمت تالار..
وقتی رسیدیم کلی کل میکشیدن بهار سعی داشت لبخند بزنه اما خیلی سخت بود واسش. این وسط فقط فرهاد بود که خوشحال بود
بهار و فرهاد رفتن توی جایگاه نشستن
نگاهی به فرهاد انداختم.. مردی قد بلند و هیكلی چهارشونه.. پوست سبزه با چشم و ابروی مشکی.. چهره ی خوبی داشت. به چهرش میخورد که این مرد زحمت کشیده ست
رفتم سینی برداشتم و کمک بقیه میوه پخش کردم.. زن و مرد قاطی بود چون جمعیت زیادی نیومده بودن
یکی یکی میوه هارو پخش میکردم.. جای مامان خالی بود.. از شدت سردرد زیاد نتونست بیاد. هرچی هم قرص و دوا خورد فایده ای نداشت
سر یکی از میزها رفتم.. با دیدن دو نفری که اونجا نشسته بودن متعجب شدم.. شهاب و سعید
پس بالاخره اومدن.. سعید تیپ سرتاپا سیاه زده بود و اما شهاب
شلوار و پیرهن سفید با کت خاکستری.. واقعا جذاب بود.. قلبم به شدت میتپید
میوه رو جلوشون گذاشتم که سعید گفت _ حالش چطوره؟
من _ نمیدونم.. از صبح همش توی خودشه. گریه نمیکرد اما دپرس بود
سعید _ میدونه من اینجام؟
من _ نه. نمیگم تا خودش بفهمه
نگاهی به شهاب انداختم.. داشت نگاهم میکرد.. سرسری بهش سلام کردم و چشم ازش گرفتمو
ازشون دور شدم

نیم ساعتی گذشت.. خانم‌ها او مدن وسط و دور تا دور با هم هماهنگ میرقصیدن.. ساز محلی واقعا دلنشین بود.. همیشه عاشق رقص محلی بودم.. توی شب زیر نور چراغ‌ها، لباس‌های رنگارنگ محلشون میدرخشید و روح رو شاداب میکرد از دیدن این تصاویر

رفتم سمت بهار

من.. بهار بلندشو یکم واسم برقص..

بهار.. ولم کن.. خودت برو برقص

فرهاد نبود واسه همین راحت رو بهش گفتم.. سعید اومده‌ها.. حالش خرابه بلندشو برقص تا بدونه حداقل یکم خوشحالی حالش خوب شه

رنگ از چهره اش پرید.. رو بهم گفت.. واقعا اومده؟

من.. آره.. حالا بلندشو با هم بریم برقصیم

ناخواسته فقط بخاطر اینکه توی دید سعید باشه بلندشدم با هم رفتیم بین حلقه‌ی جمعیت و شروع به رقص کردیم.. هر دو مون رقص محلیمون خوب بود و دستمال هامونو هماهنگ با بقیه خیلی زیبا تکون میدادیم

نگاهم توی نگاه شهاب گره خورد.. داشت با تحسین نگاهم میکرد.. سعید هم همینطور.. چشم تو چشم بهار بود.. بهار میرقصید و با غم بهش خیره شده بود و اون هم با نگاه غمگین و تحسین برانگیز بهش خیره شده بود

زیر نگاه شهاب داشتم آب میشدم.. از بین جمعیت جدا شدم و رفتم سمت میز شربت خوری

یه لیوان برداشتم و سر کشیدم.. عطش داشتم و از درون داشتم میسوختم

یه دفعه دستم کشیده شد.. شهاب بود.. کشوندم بیرون از تالار

بیرون کسی نبود فقط ماشین بود با صدای ساز محلی که تا اونجا هم میومد

بردم کنار دیوار تالار پشت یه ماشین.. یه دیوار چسبوندم و رو به روم ایستاد و گفت.. چرا از من فرار میکنی؟

با ترس گفتم.. شهاب لطفا بزار برم

هلش دادم که برم، دستمو گرفت و با عصبانیت رو بهم گفت_ چته تو؟ چرا فرار میکنی؟

من_ شهاب بزار برم

خودشو عقب کشید و گفت_ برو

تعجب کردم.. من از خدا خواسته میخواستم که یکم منت بکشه.. بی احساس

یه قدم برداشتم که برم پشیمون شدم..

برگشتم سمتش و با بی حوصلگی ظاهری گفتم_ چکارم داشتی؟

خنده ی خیلی کوتاهی کرد و دستشو روی صورتش کشید.. خجالت کشیدم.. اما این حرکتی که کرد واقعا به دلم نشست

رو کرد سمتم و به آرومی گفت_ گفته بودم امشب خیلی خوشگل شدی؟

و با نگاهش براندازم کرد

از گفتن ناگهانی حرفش یکه خوردم.. ضربان قلبم بیشتر شد.. اوففف آروم بگیر دختر

نمیدونم دستم خودم بود یا دلم اما تنها کاری که میتونستم انجام بدم همین بود.. قدم های تندی برداشتم و به سرعت وارد تالار شدم.. تنم گر گرفته بود.. چند تا نفس عمیق کشیدم.. خدایا باورم نمیشه! یعنی امکان داره که توی این سنگ یخ جایی واسه ذوب شدن هم باشه؟

لبخندی کمرنگی زدم و رفتم سمت بهار و سعی کردم با دلک بازی یکم حالشو عوض کنم که تاثیر چندانی نداشت

بالاخره عروسی با چشم های پراز اشک بهار و غم بی نهایت سعید به پایان رسید

موقع خدا حافظی شهاب و سعید به ماشین زانتیای مشکی رنگ سعید که یکم دورتر از ما بود تکیه داده بودن و به گریه های منو بهار خیره شده بودن

بهار و محکم توی آغوشم فشردم.. سرشو توی ابراز احساسات فرو برد بود از ته دل گریه میکرد.. شاید میخواست صورتش پوشیده باشه

بهار_خاطره من امشب چکار کنم؟ کاش میمردم و این زجر و تحمل نمیکردم.. همیشه آرزوم بود
واسه خودم یه کاره ای بشم و با کسی که دوسش دارم ازدواج کنم اما ببین چی شد!؟

گریه امونش نداد حرف بزنه

پدرش اومد کنارمون و با خشم رو به بهار گفت_ بسه دیگه مگه اومدی ختم من اینجور اشک
میریزی؟

بهار خودشو ازم جدا کرد و بدون اینکه نگاهی به باباش بندازه گفت_ واسه عزای تو هم اینطور
گریه نمیکنم.. امشب آخرین دیدار ماست.. دیگه هیچوقت اجازه نمیدم چشمتون به من بیوفته
و راه افتاد و سوار ماشین عروس شد.. ماشین به حرکت در اومد.. واسش دست تکون دادم که
جوابمو داد

از همین جا هم غم چشماش نمایان بود.. نگاه سعید کردم.. سرشو پایین انداخته بود

چقدر غمناک.. چهرش خیلی آشفته بود.. خدا این اتفاقاتو نصیب هیچکس نکنه

نگاهی به شهاب انداختم که کنارش ایستاده بود.. اون هم داشت به بهار نگاه میکرد

دامنمو با دستم کمی بالا آوردم و وارد ویلا شدم..

مانتومو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم رفتم بیرون.. هنوز بودن

رو به مادر بهار گفتم_ خاله یه زنگ میزنید آژانس واسم؟

خاله_ عزیزم وایسا یه نیم ساعت دیگه حرکت میکنیم تورو هم میبریم

من_ مرسی.. الان برم بهتره مامان نگران میشه

خاله_ باشه عزیزم.. صبر کن بابای بهار بیاد میگم زنگ بزنه

سر تکون دادم.. خاله شروع کرد به بدرقه ی مهمون ها و من هم اونجا داشتم غاز میچروندم

شهاب و سعید هنوز اونجا بودن.. شهاب اومدم سمتم و گفت_ بیا برسونمت

من_ مرسی الان زنگ میزنم به آژانس واسم

خیلی سرد جواب داد_ این موقع شب سوار آژانس بشی؟ عجیبه

نگاهش کردم.. توی چشم هاش هیچی نبود.. همون دریایی که منجمد شده..

شهاب_منتظرم

و رفت و سوار ماشین شد.. خودش سمت راننده نشست و چون سعید نمیتونست رانندگی کنه کنارش نشست

رفتم سمت خاله و گفتم که یکی مسیرش اونجاست میبرتم اونم چیزی نگفت

رفتم سمت ماشین. در عقب رو باز کردم و وارد شدم

ماشین توی سکوت غرق بود که صدای غمناک سعید بلند شد_ بهار چیزی نگفت؟

متوجه شدم که با منه..

من_نه

صدای گریش بلند شد.. موهای تنم سیخ شدن

میون هق هق گریش گفتم_ بدبختش کردن.. هیچ کاری از دستم بر نیومد.. همش تقصیر من بود

سرمو به شیشه چسبوندم.. چی میکشن هردوشون!

ربع ساعتی توی راه بودیم.. نگاه ساعت کردم.. ساعت ۲ بود

تا الان حتما بهار رسیده خونه.. همش نگران این بودم که سعید فکرش کشیده نشه سمت بهار، که

نمیدونم از کدوم شانس بد اقبالم بود که باحالت ناله گفتم_ شهاب پایه ای؟ نمیتونم تا صبح دووم

بیارم

شهاب_ هستم

تعجب کردم.. پایه ی چی؟ نکنه یه وقت بخوان بدزدنش؟

من_ پایه؟ میخواید چکار بهار کنید؟

شهاب_ کاری به اون نداریم.. منظورش اینه که میخواد نوشیدنی غیر مجاز بخوره

متنفر بودم از مست کردن و این چیزا.. شخصیت آزاد شهاب مورد علاقه ی من نبود اما من جذب

مغرو بیتش شده بودم

یکم گذشت که جلوی خونمون توقف کرد..

از سعید خداحافظی کردم و پیاده شدم.. کنار پنجره شهاب ایستادم و آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم_ لطفا زیاده روی نکن

همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت_ خدافظ

و ماشین به حرکت در اومد و رفتن.. آشغال

درو باز کردم و وارد خونه شدم

با صدای زنگ گوشیم چشم هام رو باز کردم.. دوست داشتم کله ی اونی که زنگ زده رو بکنم

خواب آلود جواب دادم_ بله؟

با صدای جیغ بنفش پشت تلفن مثل جن زده ها روی تخت نشستم

پروانه بود.. بعد از اینکه کلی جیغ زد گفت_ کنااافت چرا بهم نگفتی بهار ازدواج کرده؟ بمیرم برایش

و در پی اون صدای گریش بلند شد.. میون هق هق گریش نالید_ پیش مرگش بشم.. چکارش کردن؟ خدایا

من_ چه میشه کرد.. باید صبر کنه و طلاقشو بگیره یا هم که باید خودشو با شرایط وقف بده

پروانه_ حالا چکار میکنه؟ سعید هیچ کاری نکرد؟

من_ بی فایده بود.. با هر التماس اونا عروسی زودتر برگزار شد

پروانه_ کی بریم ببینیمش؟

من_ فعلا نمیشه.. باید کم بهش سر بزنیم

پروانه_ آره فکر خوبیه.. خاطره پشت خطی دارم بعد زنگت میرنم.. ب**و**س ب**و**س

و گوشیه قطع کرد.. شماره ی بهارو گرفتم. مطمئنم بودم بیداره

با بوق اول جواب داد_ جونم

من_خوبی؟

صدای نفس عمیقش توی گوشم پیچید

زمزمه کرد_کی این کابوسا تموم میشه؟

من_به زودی

بهار_انقدر وحشتناکن که حتی طاقت تحمل تا فردا رو هم ندارم

من_بهار بهم قول بده دست به کار احمقانه ای نزن

بهار_دیگه زندگی من تمومه. تموم تر از این نمیشه. سعید مطمئنم هیچوقت دیگه منو
نمیخواه. دختری که...اون زن متاهلی که زندگیش سیاهه رو نمیخواه..یه دکتره. میدونی دیشب چی
شد؟

من_چی؟

بهار_سعید دم دمای صبح بود که پیام داد گفت فقط پشت درو نگاه کن. رفتم. دیدم یه کتاب
گذاشته بود..یه کتاب اشعار سهراب سپهری..تا جصبح داشتم شعرهارو میخوندم و گریه
میکردم. اون گنده خر هم خواب بود

من_چی بگم!

بدون توجه به حرفم زمزمه کرد:

شب سردی ست، و من افسرده

راه دوری ست، و پایی خسته

تیرگی هست و چراغی مرده

می کنم، تنها، از جاده عبور

دور ماندند ز من آدم ها

سایه ای از سر دیوار گذشت

غمی افزود مرا بر غم ها

فکر تاریکی و این ویرانی

بی خبر آمد تا با دل من

قصه‌ها ساز کند پنهانی

نیست رنگی که بگوید با من

اندکی صبر، سحر نزدیک است

هر دم این بانگ بر آرم از دل

وای، این شب چقدر تاریک است!

خنده ای کو که به دل انگیزم؟

قطره ای کو که به دریا ریزم؟

صخره ای کو که بدان آویزم؟

مثل این است که شب نمناک است

دیگران را هم غم هست به دل

غم من، لیک، غمی غمناک است

(سهراب سپهری)

بعد از مکث کوتاهی گفت _خاطره فکر کنم مامان فرهاد اومد.. من برم.. بعد زنگت میزنم باشه؟

من_ باشه عزیزم.. برو. مراقب خودت باش

بهار_ قربانت.. خدا حافظ

من_ خدا نگهدار

و تلفنو قطع کردم.. رفتم بیرون

مامان داشت غذا درست میکرد و آشپزی میکرد

من_ مامان سرت خوب شد؟

مامان_آره خداروشکر..امروز خیلی خوبم

لبخندی زدم و گفتم_ خداروشکر

ابراز احساست زیاده..

مامان رفت سمت ضبط و آهنگ رو عوض کردو روی آهنگ مهستی استپ کرد:

مثل تموم عالم حال منم خرابه خرابه خرابه خرابه

مثل تموم مهتاب بخت منم تو خوابه تو خوابه تو خوابه

سنگ صبورم اینجا طاقتم غم نداره نداره نداره

طاقت این که پیشش گریه کنم ندراه نداره نداره

حالی واسم نمونده دنیا برام سرابه

داد میزنم که ساقی میخونه بی شــــرابه

یادی نکردی از من این رسم رفاقتی نیست

مشکی برام نریختی عشقو و صداقتی

دشمن راه دورم درد دلم زیاده

جاده به جز جدایی هیچی به من نداد

مثل تموم عالم حال منم خراب خرابه خرابه خرابه

مثل تموم مهتاب بخت منم تو خوابه تو خوابه تو خوابه

سنگ صبورم اینجا طاقتم غم نداره نداره نداره

طاقت این که پیشش گریه کنم ندراه نداره نداره

حالی واسم نمونده دنیا برام سرابه

داد میزنم که ساقی میخونه بی شــــرابه

مثل تموم عالم(مهستی)

من_ چرا غمگین گوش میدی ماما؟ تو که امروز خوبی
ماما_ شاد نیستم فقط حس خوبی دارم.. این آهنگ هم به دلم میشینه
لبخندی زدم و چیزی نگفتم.. با ماما نشستیم فیلم کمدی نگاه کردیم و کلی خندیدیم.. عجیب بود
ماما امروز خوشحاله.. شایدم غمگینه میخواد بیوشونه حالشو
مامانو سرمو روی پاش گذاشت و گفت_ دیشب خوش گذشت؟
من_ چه خوش گذشتنی؟ بهار همش زجر میکشید.. چشمش همش به سعید بود..
ماما نفس عمیقی کشید و گفت_ من میفهمش.. منم یه روزی چشم به راه بودم شب
عروسیم.. چه روزایی.. حاضرم زمان به عقب برگرده حتی واسه یه لحظه
من_ ماما بیخیال
ماما_ باشه قربونت برم..
تا شب با ماما کلی فیلم نگاه کردیم که از چشم درد بلند شدم برم بخوابم
من_ من برم بخوابم ماما
ماما_ برو بخواب عزیزم
رفتم سمتش و توی آغوش گرفتمش.. من عاشق این مادرم
گونمو با لذت بوسید و رفتم توی اتاق و خوابیدم

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ۱۱ بود..
بلند شدم و رفتم بیرون.. ماما خواب بود
زیر کتر رو روشن کردم و چایی دم کردم.. میز صبحونه رو هم چیدم.. با اینکه خیلی دیر بود واسه
صرف صبحانه ولی من عاشق صبحانه بودم
بعد از اینکه سفره رو چیدم، رفتم توی اتاق ماما.. خیلی ناز خوابیده بود
گونشو محکم بوسیدم

من_ تو.. تو اتاقه

دوید سمت اتاق.. پشت سرش شهاب وارد شد

با نگرانی گفت_ نگران نباش میبریمش بیمارستان

باگریه گفتم_ شهاب تو رو خدا نجاتش بده.. من میمیرم

شهاب_ باشه

رفتن تو اتاق.. پشت سرشون آمبولانس رسید.. ماما رو روی برانکارد گذاشتن و بردنش با

سرعت.. هر کار کردم نداشتن سوار شم.. میگفتن با گریه ی تو نمیتونیم کارمونو کنیم

خاله نگین اومد بیرون و با دیدن من گفت_ چی شده؟

حرفی نزدم که زد پشت دستش و گفت_ یا قرآن.. یا قرآن..

دوید سمت خونه و همچنان بین راه فریاد میزد (یا قرآن).. همه حرکت کردیم سمت

بیمارستان.. شهاب با اورژانس رفت.. گفت حتما از سرش هست که خون از بینی و دهنش اومده

واسه همین بردش که تحت نظر خودش باشه

وقتی رسیدیم بیمارستان با سرعت رفتیم پشت در اتاق عمل.. خاله نگین داشت با تلفن حرف میزد

و گریه میکرد.. من هم روی صندلی نشسته بودم و مدام اسم خدارو زمزمه میکردم..

خدایا خودت خوب میدونی من فقط همین یه مامانو دارم.. اون چیزیش بشه من چکارکنم؟ خدایا

خودت رحم کن.. من میمیرم

بهار سعی داشت دلداریم بده اما من حالم بدتر از اون چیزی بود که با دلداری درمان بشه..

بهار_ خاطره قربونت برم گریه نکن.. بخدا خوب میشه.. نترس..

من_ ایشالا.. ایشالا

نیم ساعتی که واسم اندازه ی دنیایی بود گذشت و شهاب از اتاق عمل خارج شد.. دویدم سمتش و

گفتم_ خوب شد حالش؟

دست کشید روی صورتش.. با هر عکس العملی که انجام میداد ضربان قلبم رو به تندی میرفت

چشم هاشو روی هم فشرد و گفت _ سخته ی مغزی کرده.. متاسفم

دیگه نفهمیدم چی گفت.. دنیا از حرکت ایستاد.. نه میدیدم نه میشنیدم و نه میتونستم حرکتی کنم.. فقط حرف های شهاب توی گوشم تکرار میشد..

(سخته ی مغزی کرده متاسفم)

خدایا من چی بگم؟ همه چی تموم شد؟!

زیر لب خیلی آروم زمزمه کردم.. اون دیروز حالش خیلی خوب بود

صدای جیغ خاله نگین و یا پیغمبر گفتن هاش بلند شد.. گریه های بلند بهار بلند شد.. ضجه میزد خاله

اما من بی حرکت بدون هیچ اشکی ایستاده بودم.. باورم نمیشد.. مگه تنها تر از این هم هست؟ مگه بدبخت تر از من هم هست؟ خدایا من چی بگم؟ چه اشکی بریزم؟

اونقدر شکه بودم که نمیتونستم کلمات شهابو هضم کنم

شهاب تکونم داد و گفت _ خاطره خوبی؟

بازم حرفی نزد.. به یه نقطه ی نامشخصی خیره شده بودم.. همه ی خاطرات ۱۸ سال با مامانم مثل یه فیلم، یه کابوس از جلوی چشم هام رد شدن

شهاب به شدت تکونم داد و گفت _ خاطره داری میترسونیم.. د حرف بزن لعنتی.. یه جیغی بزن.. گریه کن.. ضجه بزن.. منو بزن.. داد بزن.. اسم مامانتو صدا کن.. ولی ساکت نمون

بازم توان هیچ کاری رو نداشتم.. صدای نگران بهار هم بلند شد

شهاب محکم خوابوند توی گوشم که پخش زمین شدم اما بازم قدرتی نداشتم.. قدرت من با نفس های مامانم پا بر جا بود..

خدایا من به کی بگم دردمو؟ من بدون مامانم چکار کنم؟

مدام یه جمله رو توی ذهنم تکرار میکرد... من چکار کنم؟ من چکار کنم؟ من چکار کنم؟

چشم هام بسته شدن و دیگه چیزی نفهمیدم

من_برینم پیشش

مامان بزرگ_مادر تم وقتی بابات مرد التماس میکرد بیرمش پیشش

با مشت کوبید روی پاهاش و داد زد_ای پیغمبر...ای خدا این چه مصیبتیه؟ چرا؟ چرا بعد از ۱۵ سال باید اینطور پیام ملاقات دخترم؟ چرا!!!!

از روتخت بلند شدم..نذاشتم کسی بیاد کمکم..به اتاق نگاه کردم..همه بودن.حتی مازیار و شادی و مهدیس و پروانه و حتی مادر بزرگ دیگم با عمم و شوهرش ماهان

من_بریم مامان بزرگ..تورو خدا بریم

همه بلند شدن و بردنم..وقتی رسیدیم نمیتونستم وارد شم..خودمو عقب کشیدم و گفتم_هنوزم باورم نمیشه

کسی حرفی نمیزد..فقط صدای گریه بود

بهار و مهدیس دست هامو گرفتند بردنم..وقتی رسیدیم به قبر،خودمو روی زمین انداختم..روی زمین به پهلو رو به این خاک که حالا مامانم زیرش بود دراز کشیدم..با دست هام روی خاک رو لمس میکردم..هنوز تازه بود

گریه نمیکردم..دوباره با دیدن این صحنه شک بهم دست داد

روی خاک دست میکشیدم و میگفتم_مامان این تویی؟ چرا رفتی؟ تو که خوب

بودی؟ چرا سکتته؟ مامانم انقدر بدبختم که توهم تنهام گذاشتی؟ انقدر ما بدبختیم؟ من میخواستم خوشبختی رو بهت بدم..میخواستم توی عروسیم باشی..میخواستم توی عروسیم با اجازه ی تو بله رو بگم.اما حالا با اجازه کی بگم؟

چشم هامو بستم و اجازه دادم اشک های خون ماندم فرو بریزن..چشم بسته سرم گیج رفت..از روی خاک بلند شدم..میدونستم داره چی به سرم میاد..این دفعه از تمام دفعات پیش بیشتر آمادگیشو داشتم..داشتم میرفتم سمت مامان بزرگ که روی زمین پخش شدم و با شدت بیشتر از هر دفعه شروع کردم به لرزیدن..از شدت لرزش زیاد تمام بدنم با زمین برخورد میکرد..نمیخواستم جلوی خودمو بگیرم تا بلکه راحت شم از این درد..از این همه غصه ها

مامان تو نباشی من به کی پناه ببرم؟

(از زبان شهاب)

دور ایستاده بودم..مراقب خاطره بودم..هنوز خودمم باورم نمیشد که این اتفاق افتاده..نسبت به تمام عمل های عمرم برای این بیشتر تلاش کردم اما تو اوج عمل درحال بهبود تموم کرد..اولین بار بود یکی زیر دستم تموم کرد

باورم نمیشد..سرمو به درخت کاج بزرگی که پیش روم بود تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم..صدای خاطره نمیومد..شک بزرگیه بهش وارد شده..اوففف

با صدای جیغ های بلندی سرمو جدا کردم و به خاطره نگاه کردم..حمله تشنج دوباره بهش دست داده بود

دویدم سمتش..توی آغوشم گرفتمش..به شدت توی آغوشم میلرزید..از دهنش کف خارج میشد..سیاهی چشمش رفته بود بالا

یکم که آروم شد توی بغلم از حال رفت..بغلش کردم و دویدم سمت ماشین..همه اومدن..انگار کسی از این بیماری اطلاع نداشت..یکراست بردمش بیمارستان..وقتی رسیدم گذاشتمش روی تخت..بهش سرم وصل کردم..وضعش وخیم تر بود..تب هم داشت

دستمالی روی سرش گذاشتم و کلی پتو روش گذاشتم..داروشو توی سرم تزریق کردم..حالش افتضاح بود..نمیتونستم رهاس کنم..مجبور بودم دارو رو الان بهش بدم

دست خودم نبود..با این اتفاقات و درد و غم این دختر،به چشمم مظلوم تر میومد..توی دلم بیشتر جا خوش کرده بود..ناخواسته خم شدم و ابراز احساسات زیاد

کنار گوشش زمزمه کردم_خوب میشی..همیشه کنارتم من..نمیذارم احساس تنهایی کنی

موهاشو نوازش کردم و گفتم_چکار کردی با من تو دختر؟چرا در برابر تو نمیتونم با خودم مقابله کنم؟چرا انقدر پاک و مظلومی؟چرا باید تمام سختی هارو تو بکشی؟واقعا لایق این هستم که بخوام کنار تو باشم؟فقط کافیه بدونم بی میل نیستی حتی اگرم بهت علاقه نداشته باشم بخاطر قولم تا ابد بهت وفادار میمونم

با صدای باز شدن در سریع ازش جدا شدم..همه وارد شدن

مادر بزرگ خاطره_قربون چشای درشتش برم..حالش چطوره؟
من_بهتره..آروم شده..فقط بنظرم چند روز اینجا بمونه براش خوبه
_باورم نمیشه اینم مریض باشه..مرسی پسرم..دستت درد نکنه مادر..ان شاءالله عاقبت به خیر
شی

و آروم شروع کرد به گریه کردن

یک روز بعد

یک روز گذشت..خاطره از دیروز تا حالا همش روی تخته..زیر چشم هاش گود افتاده..بهوش که
میاد توی خودش و دوباره بخاطر استراحت مغزش میخوابه
همه برگشته بودن که استراحت کنن..فقط بهار بالای سرش بود
کنارش روی تخت نشسته بود و موهاشو نوازش میداد.من هم روی مبل نشسته بودم و داشتم
مجله مطالعه میکردم که صدای زمزمه ی خاطره بلند شد:

دیر گاهی است در این تنهایی

رنگ خاموشی در طرح لب است

بانگی از دور مرا می خواند ،

لیکن پاهایم در قیر شب است

رخنه ای نیست در این تاریکی

در و دیوار بهم پیوسته

سایه ای لغزد اگر روی زمین

نقش وهمی است ز بندی رسته

نفس آدم ها

سر بسر افسرده است

روزگاری است در این گوشه پژمرده هوا

هر نشاطی مرده است

دست جادویی شب

در به روی من و غم می بندد

می کنم هر چه تلاش ،

او به من می خندد

نقش هایی که کشیدم در روز ،

شب ز راه آمد و با دود اندود

طرح هایی که فکندم در شب ،

روز پیدا شد و با پنبه زدود

دیر گاهی است که چون من همه را

رنگ خاموشی در طرح لب است

جنبشی نیست در این خاموشی

دست ها ، پاها در قیر شب است

بلند شدم و رفتم بالای سرش..چشم هاش بسته بود و از چشم هاش قطره های درشت اشک

چکه میکرد

بهار دستشو جلوی دهنش گذاشت و هق هق گریش رو خفه کرد

من_بهبوش اومدی؟

خاطره:

نیمه شب طی شد به هنگام سحر

یاد او آمد دوباره در سرم

نغمه ی لالایی شیرین او
خاطرات و یاد عشقِ مادرم
عطر مادر پر شده در خانه ام
مهد غمها آن رفیق بی کلک
او که وصف عشقِ بی آیشش
می‌رود از خانه تا اوج فلک
با غم و با غصه ها هم بستم
از همان روزی که مادر پرکشید
کوه غمها شد هم آغوشِ دلم
قلب من مینای ماتم را چشید
یاد آغوش پر از آرامشش
تا ابد تسکین غمهای من است
آن نوازشها و مهر مادرم
کعبه ی عشق است و رویای من است
مادرم با رفتنت پشتم شکست
رفتی و دیگر ندارم یاوری
لانه دارد در دلم دردی بزرگ
درد سخت و غصه ی بی مادری
من_حرف بزن

همونطور که چشم هاش بسته بود گفت_ برید بیرون..لطفا..بزارید تنها باشم

با ناخن هام روی شیشه میکشیدم تا جگر کباب شده ام آرام بگیره.. توی دلم غوغایی هست که بدنمو به رگبار کشیده

در به شدت باز و کسی وارد شد.. منو برگردوند سمت خودش.. شهاب بود

با نفرت بهش زل زدم.. با خشم روبه‌هم گفتم_ آرام باش.. چی به سر خودت میاری؟ میخوای جیغ بزنی بزن خودتو خالی کن ولی این کارا چیه با خودت میکنی؟

با مشت کوبیدم تخت سینش و به عقب هلش دادم..

با داد و نفرت روبه‌هم گفتم_ گمشو تو کشتیش.. تو مامانمو کشتی.. چه دلیلی داشت یکی مثل تو اونو عمل کنه؟ هان؟ چرا کشتیش؟ میخواستی بدبختی منو ببینی؟

شهاب_ چی میگی تو؟ حالت بده؟

داد زدم_ آره سالم بده.. یه مشت پست فطرتی مثل تو جامعه رو پر کردن.. هیچکس نمیفهمه من چی میکشم.. تو بابا و دوتا خواهر بالای سرتن ولی من چی؟ باید تا آخر عمرم تنها زندگی کنم؟ شهاب_ مادر تو توی اوج عمل مرگ مغزی کرد.. تقصیر من نیست.. چرت هم نگو همه درکت میکنن

سرمو از پشت به شیشه چسبوندم و گفتم_ چه معنی دکتری مثل تو که بخاطرش از آمریکا بلندشدن اومدن و حتی سخت‌ترین عمل رو انجام داده، نتونه یه زن که سالم بود رو از زیر دستگاه نجات بده.. اصلا جور در نیامد.. سالم از همه بهم میخوره.. از این دنیای پست

نفس عمیقی کشید و گفتم_ من بیشترین سعیمو کردم.. داشت عمل خوب پیش میرفت که مادرت دووم نیاورد.. اگر یکم قوی تر بود میتونست با کمک خودش نجات پیدا کنه اما مادرت زیر عمل خیلی سست شده بود

با عجز گفتم_ اون.. اون سالها روی پاش ایستاد و قوی بود.. چطور میتونست توی اوج درد قوی باشه؟ همش بخاطر آدم های قدر شناسه که مامان من این بالاها سرش اومد

روی زمین لیز خوردم.. خواست بیاد سمتم که مانع شدم.. از اتاق خارج شد.. مامان عزیزم.. دل‌تنگتم!! دلم واست یه ذره شده.. میخواد از جاش کنده بشه

دیگه چی باید بگم از دل‌تنگیم؟ فقط.. میتونم بگم دل‌تنگتم.. فقط میتونم بگم دلم واست یه ذره شده.. تا حالا حس دل‌تنگی به این شدت نداشتم.. الان میفهمم دل‌تنگی چیه!

حاضر م تمام زندگیمو بدم واسه نیم ثانیه بیای و بری.. مامانم دوست دارم بمیرم.. بخدا نمیدونم
چکار کنم!!! کاش راهی بود تا برگردی

بیا.. بخدا خوشبخت تراز روز های قبل زندگی میکنیم.. بهت قول میدم تا ابد کنار هم باشیم
چشم هامو بستم و زار زدم.. به بختم.. به یتیم بودنم..

تا شب توی اون حال بودم.. کسی بهم سر نزد

ساعت ۱۰ بود که از جام بلند شدم.. مانتو و شالی روی لباس بیمارستانیم پوشیدم و از اتاق خارج
شدم.. بهار توی راهرو خواب بود.. به اتاق شهاب سرزدم.. سرشو روی میزش گذاشته بود و خوابیده
بود

بی صدا یواش از بیمارستان خارج شدم.. من دلم برای مامانم تنگ شده؟ چرا کسی درک نمیکنه؟

رفتم سمت خونه ی جدید مامانم.. همه جا تاریک بود.. سکوت وحشتناک اونجا تنو به رعشه
مینداخت.. اما دل‌تنگی و غم این چیزها حالیش نیست

رفتم و کنار قبرش روی خاک های معطر و رنج آور دراز کشیدم و بادستم خاکشو لمس کردم..

اصلا باور این اتفاقات امکان پذیر نبود.. هرچقدر با مامانم حرف میزدم تمومی نداشت.. بین هر جمله
ام میگفتم باورم نمیشه.. واقعا رنج آور

نمیدونم چند ساعت گذشت که سرمو از روی زمین برداشتم و اشک هامو پاک کردم.. هوا تاریک
تاریک بود.. واقعا ترسیده بودم مخصوصا از نبود کسی که بخواد محافظم باشه.. مامان هم که خوابه

باقدم های لرزون از اونجا خارج شدم.. دلم خونمون رو میخواست.. میدونستم کسی اونجا نمیره
چون فقط دوتا کلید داشت و هیچ کدومش دستم نبود.. یکیش داخل خونه بود و اون یکی دست
بهار

نزدیک های خونه بودم.. صدای همهمه های زیادی به گوش میرسید.. همه فهمیدن؟

سرمو انداختم زیر و نزدیک شدم.. انگار کوچه روشن بود

سرمو بلند کردم.. همه ی مردم اونجا جمع شده بودن و ماشین آتش نشانی هم اونجا بود.. دقیق تر
شدم

امکان نداره!! خونه آتیش گرفته؟ وای نه خدایا
با سرعت دویدم سمت خونه.. درسته خودش بود.. خونه ی ما بود
روی زمین زانو زدم.. دیگه چکار کنم؟ چرا همه چی باهم سرم میاد؟
با صدای داد کسی از جام بلندشدم
شهاب بود.. با وحشت نگاهش کردم.. صورتش از خشم سرخ شده بود
دستشو مشت کرد تا مهار صورتم کنه اما یه لحظه انگار به خودش اومده نفس عمیقی کشید و با
صدای بلندی گفت_ کدوم گوری بودی تالان؟ هان؟
با بغض گفتم_ ولم کن.. تو کی هستی باید بهت جواب پس بدم؟
بین مامانم مرد.. خونمون آتیش گرفت.. بدبخت شدم دیگه..
دویدم سمت خونه.. مامان بزرگ و خاله هابودن
رفتم سمت مامور آتش نشانی و بالتماس روبهش گفتم_ تورو خدا بگید هیچی نسوخته
رو بهم گفت_ طبق نتیجه گیری مشخص شد که آتش سوزی عمدی بوده و ماهرانه.. خونه کاملاً
سوخته و تعمیراتش خرج زیادی داره. بنظرم باید خونه زمین زده بشه.. و یه چیز دیگه هم اینکه
تمام وسایل سوخته فقط جالب اینجاست گاو صندوق آهنی فقط مونده که اونم بازم خیلی سالم
نیست.. فقط اون هست که الان میگم بیارنش
واشاره کرد به یه نفر و اون هم آوردش..
رفتم سمت مامان بزرگ که داشت گریه میکرد
مامان بزرگ_ قربونت برم کشتی منو؟ کجا بودی مادر؟ دیگه نرو جایی.. صبح حرکت میکنیم شیراز با
هم برمیگردیم بیا پیش خودم
من_ نمیام.. من از مامانم جدا نمیشم.. من هیچکسو جز مامانم نمیخوام
خاله مهسا_ خاله جون ما هم جز مامانم هیچکسو نمیخوایم ولی چکار کنیم که عاقبتمون اینه

خاله نگیں_راحت شد..خورشید راحت شد..همش داشت زجر میکشید..به آرامش ابدی که
میخواست رسید..نباید گریه کنیم تا راحت باشه

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با صدای بلندی گریه کردم..

با صدای مامور آتش نشانی صدای گریمو خفه کردم و برگشتم سمتش

یه کیف کولی دستش بود..به سمتم درازش کرد و گفت_این هم وسایل گاو صندوق

با دست های لرزون ازش گرفتم..حتی نمیخواستم داخلشو ببینم..کیف رو روی کولم انداختم

من_دست از سرم بردارید

قدمی برداشتم که شهاب جلوم ظاهر شد و با خشم زیاد از لای دندون هاش غرید_دارم مراعاتتو

میکنم..دمت داره زیادی دراز میشه..بشین سرجات برگرد پیش خانوادت..تو عزاداری بقیه هم

هستن انقدر کولی بازی در نیار

من هم جواب دادم_مگه گفتم تو بیوفتی دنبالم؟من تنها هم از پس خودم برمیام

پوز خندی زد که خونمو به جوش آورد اما موندنم جایز نبود..من هیچ کدومشونو نمیخوام..این ها هم

روزی مامان منو ترک کردن

توی یه حرکت با سرعت شروع کردم به دویدن..شهاب افتاد دنبالم اما من خودمو بین درخت های

ویلایی قایم کردم و با گم کردن من،رفت سمت ماشینش

همونجا نشستم و از ته دل و با تمام وجود اشک ریختم..خدایا من چکار کنم؟به کی پناه ببرم؟تک و

تنها شدم!!!

دلَم خیلی پر بود..حتی فکر اینکه بخوام بقیه ی عمرمو بدون مامان عزیزم زندگی کنم وجودم

تیر میکشید

مامان عزیزم که زندگیش به غروب تبدیل شد الان شب شد..مهتاب جای خورشیدی مامانمو

گرفت

مثل بچه کوچیکا شده بودم که توی بازار شلوغ دست مامانشونو ول کردن و گم شدن و گوشه ای

تک و تنها با چشم های گریون نشستن تا مامانشون بیاد

با شناخت اون مرد چشم هام گرد شدند.. این بابای سومیتا بود. توی اون پاساژ

انگار اون شناخت منو.. مشخص بود با این چهره و فرم لباسی که من داشتم نباید هم بشناسه

اومد نزدیک تر.. دوباره حرفشو تکرار کرد

سرمو انداختم پایین تا تجمع اشک توی چشمم رو نبینه.. چی میگفتم؟ از یتیم بودنم؟ از بی کس بودنم؟ از اینکه نمیدونم کی خونمون رو آتیش زده و نمیتونم هیچ کاری کنم؟ از اینکه انقدر این دنیا پسته که مامانم از غصه دق کرد و رفت؟ از اینکه الان نمیدونم باید کجا زندگی کنم؟ خدایا از اینکه نمیتونم با کسای زندگی کنم که با مامانم مثل یه تیکه زباله رفتار کردن؟ از چی؟ از چی؟ دست هامو روی صورتم پوشوندم و زدم زیر گریه.. با زانو روی زمین نشستم.. دلم میخواست گریه کنم تا شاید خالی بشم.. تنها چیزی که میتونست منو از غرق خاطرات مامان بودن نجات بده همین گریه بود.. شاید بتونم یه روزی باهاش کنار بیام. اما اون روز مشخص نیست

پدر سومیتا دستشو روی شانم گذاشت و گفت_ چرا حرف نمیزنید؟ اگر کاری از دستم بر میاد بگید انجام میدم

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم.. بغض خفه کنندم اجازه صحبت کردن رو نمیداد

پیش روی چشم های متعجب این مرد که حالا مطمئن بودم شناخته، معذب شدم

متعجبانه گفت_ تو همون دختری هستی که دم در مغازه ی عروسک فروشی بود؟

سرمو انداختم پایین.. از این حالت دیگه بر شکش غلبه کردو مطمئن شد

_ اما چرا داری گریه میکنی؟ انگار این گریه تازگی نداره؟ اصلا چرا لباس بیمارستان تنت کردی؟

نمیتونستم حرف بزنم.. نمیتونستم بگم از دردم اونم به کسی که نمیشناختم!

_ اوکی فعلا چیزی نگو.. ولی بنظر میاد این موقع شب بخوای برگردی خونه به هلاکت

رسیدی.. بلندشو بیا داخل.. سومیتا حتما خوشحال میشه

بالاخره لب باز کردم_ نه ممنون

_ بیا داخل اگر بهت بدگذشت هر جا خواستی برو

ناخواسته به دنبالش وارد خونه شدم.. میدونم کارم خیلی زشت بود اما توی این بی سر پناهی چکار میتونستم کنم؟

درسته ترسیده بودم.. خیلی هم...

اما انقدر بخت برگشته بودم که اگرم شرافتمو ازم میگرفتن یا چیز دیگه، بازم به بدبختیم اضافه نمیشد چون من دقیقا توی قسمت اوج بدبختی بودم مثل قسمت اوج آهنگ های غمگین که تنو به رعشه میندازه با فریاد های پی در پی

حس و حال نگاه انداختن به خونه رو نداشتم بنابراین همچنان سرپایین پشت سر این مرد راه افتادم

وارد یه اتاق شدیم..

رو بهمم گفتم_ این اتاق مهمان هست.. اینجا شب بمون.. سومیتا الان خوابه فردا حتما بهش اطلاع میدم از اومدنت

با لبخند تلخی گفتم_ شرمنده واقعا.. از اون ور مادرم که تنها کسی بود که داشتم از پیشم رفت و از این طرف هم خونمون آتیش گرفت.. هیچ جارو نداشتم.. هیچ کسی رو هم نداشتم.. خداروشکر که خدا شمارو سر راهم قرار داد.. واقعا ممنون با بهت زدگی گفتم_ باورم نمیشه..

سرمو انداختم پایین که برای خاتمه دادن به این بحث گفتم_ بازم خداروشکر که مارو پیدا کردی.. اینجا بمونی سومیتا هم خوشحال میشه.. من دیگه برم.. راحت استراحت کن.. شب خوش و از اتاق خارج شد.. توی اوج درد و غم بازم خداروشکر کردم.. خدایا من همیشه نوکر تو هستم.. توی هر بدبختی یه سوپرایز میزاری

میدونم جای شکر نداره گرفتن همه چیزم ازم اما بازم شکرت

صبح با صدای جیغ سومیتا چشم باز کردم.. با دیدنم سریع پرید توی بغلم

من_ سلام

سومیتا_وای خاطره جونم..تویی؟

من_آره منم

به زور بلندم کرد و بردم توی سالن..پدرش پشت میز نشسته بود و داشت صبحانه میخورد..با دیدنم چشم هاش گرد شد

منم تعجب کردم..چرا تعجب کرد؟

نگاهی به تیپم انداخت و گفت_وای دیشب یادم رفت بهت لباس بدم..بیا بیا لباس بهت بدم

دستی کشیدم به لباسام..این لباسای بیمارستانو دوست دارم

من_نمیخوام..همین خوبه..من باید برم..مرسی بخاطر دیشب

_چرا؟ بشین صبحانتو بخور

برای اینکه از اونجا فرار کنم گفتم_خانوادم نگران میشن..مرسی دیگه

سومیتا_خاله نرو

من_عزیزم باید برم.بازم بهت سر میزنم

نمیخواستم اینجا باشم!مامانم زیر خاروار خاک شده من باید اینجا خوش بگذرونم؟اصلا

سرمو انداختم زیر و رفتم سمت در..درو باز کردم و کفشمو پوشیدم

داشتم درو میبستم که با صدای پدر سومیتا ایستادم..حتی اسمشو هم نمیدونستم

برگشتم سمتش.اومد نزدیک و گفت_بزار ببرم

من_نه خودم میرم

_خب..این...این شماره منه..هرموقع خواستی سومیتا رو ببینی زنگم بزن

سرمو انداختم زیر..

با تماس دستش به پوست صورتم مثل برق گرفته ها شدم..سرمو بلند کردم

دستشو آروم روی گونم کشیدو گفت_دنیا سخته..سعی کن عادت کنی

ناخواستہ اشک توی چشم هام حلقه زد
با صدای داد یه نفر سرمو به شدت چرخوندم
شهاب بود.. داشت با سرعت میدوید طرف ما.. خدایا بدبخت شدم
سریع ازش فاصله گرفتم و با سرعت شروع کردم به دویدن.. مهم نبود کجا میرم فقط میخواستم
دست شهاب بهم نرسه
شهاب_ بهت میگم وایساااااااااااا.. حساب تورو هم میرسم مرتیکه ی سگ
سرعتم بیشتر شد.. یگراست وارد جنگل شدم.. حداقل اینجا پیدام نمیکنه
از خستگی ایستادم.. نگاهی به اطرافم انداختم.. نبود
نفس عمیقی کشیدم
با کشیده شدن دستم جیغ بلندی کشیدم.. دیگه بدبختم.. میکشتم
رو به روی هم بودیم.. خیره به هم.. چشم های من لبالب از اشک و ترس و چشم های اون سرخ و
خشمگین
زیر لب غرید_ گفتم مامانت مرده آواره شدی نگو که باید توی بغل مردا پیدات کنیم
من_ درست صحبت کن.. من تو بغل کسی نبودم
با پوزخند گفت_ نبودی؟
دیگه صبرم لبریز شده بود
داد زدم_ بسه دیگه.. به تو چه.. حداقل اون بود که منو دلداری بده تو فقط میوفتی دنبال من تا به
حسابم برسی.. بسه دیگه. دارم کتکای روزگارو میخورم تو دیگه ولم کن
چشم هامو بستم تا مانع ریزش اشک هام بشم
با حالت عصبی اشک هامو پاک کردم و رو بهش داد زدم_ از اینجا برو.. آره من میخوام برم توی
بغل همه.. اصلا دیگه هیچی واسم اهمیت نداره.. بزار هر بلایی که میخواد سرم بیاد. یه ذره رحم
داشته باش.. تورو خدا رحم داشته باش.. من دیشب آواره شده بودم اونارو پیدا کردم. خسته شدم

سوار ماشین شدیمو شهاب تازوند به طرف هتل
جلوی یه هتل بزرگ نگه داشت..هتلش خیلی قشنگ بود
با هم وارد شدیم..

شهاب سریع واسم اتاق گرفت و رفتیم طرف اتاق
وقتی رسیدیم، در اتاقو باز کردو گفت_لباس هات که سوختن..میرم چند دست واست میخرم
میارم..حوله تمیز و شسته اونجا گذاشتن برو دوش بگیر تا من پیام
و بدون هیچ حرفی رفت..وارد اتاق شدم..روی تخت دراز کشیدم
واقعا کار درستی دارم میکنم؟نمیدونم..توی این بی کسی شهاب فرشته ی نجات منه
چشم هامو بستم تا حداقل یکم آرام بشم و از حال بی قراری خارج شم
همین که چشم هامو بستم به خواب فرو رفتم..تمام دیشب رو هشیار خوابیدم از ترس اون مرد
ولی الان دیگه ترسی نداشتم

وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود..روی تخت نیم خیز شدم..توی اوج تاریکی چشمم به شهاب
خورد که روی مبل لم داده بود و داشت نوشیدنی غیر مجاز میخورد
با دیدنم توی همون حال گفت_بیدار شدی؟
من_ساعت چنده؟
نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و گفت_۸
من_ببخشید دست خودم نبود سریع خوابم برد
جامو لاجرعه سرکشید و بلند شدو چراغ اتاقو روشن کرد
به چند تا پلاستیک اشاره کرد و گفت_لباسات..برو دوش بگیر
سر تکون دادم و وارد حمام شدم..آب گرمو باز کردم..زیر دوش ایستادم

من و شهاب توی یه اتاق.. اصلا توی ذهنم نمیگنجید یه روزی بخوام تا این حد به شهاب نزدیک شم چه برسه به قولی که داد

با یاد قولش لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست.. آره من این مردو دوست دارم اما نه پول و کاراشو.. فقط خودش.. وجودش.. محبت پناهیش

در عرض نیم ساعت خودمو شستم و لباس هارو توی پلاستیک گذاشتم تا بریزمش دور رفتم سمت حوله.. خداروشکر حولش مناسب بود.. تنم کردمش و همین که خواستم برم بیرون با خودم گفتم

خاطره با حوله؟ هوففففف

پشت سر هم نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون.. نمیشد که بگم لباس بهم بده. باید خودم بردارم. اصلا شاید داخلش یه چیزایی باشه زشته از اون بگیرم!

از اتاق خارج شدم.. روی همون مبل همونطوری لم داده بود و ایندفعه داشت سیگار میکشید با بیرون رفتم، چشم هاش از سر تا نوک پام شروع کرد به گردش کردن

زیر نگاهش داشتم آب میشدم

نگاهی به خودم انداختم.. کلاه حوله سرم نبود.. گردنمو کاملا پوشونده بودم و فقط قسمت لختی که داشت، بلندی حوله بود که تا زانوم بود

من_اومدم لباس بردارم

سیگارو محکم توی جا سیگاری فشرد و بلند شد و رفت سمت پلاستیک ها

یکیشو توی دستش گرفت و نزدیکم شد.. ناخواسته قدمی به عقب برداشتم و اون نزدیک تر شد

باز هم عقب تر رفتم تا به دیوار برخورد کردم.. با ترس و چشم های گرد شده بهش خیره شده بودم

لبخند کمرنگی زدو پلاستیکو جلوم گرفت

دست بردم تا بگیرمش که دستشو عقب کشید

اومد نزدیکم.. نزدیک تر شد.. دستشو روی گونم نوازش داد.. دست های گرمش به پوستم حرارت میداد

زیر لب زمزمه کرد.. بهتر شدی؟

نه حرفی زدم نه حرکتی کردم..

پیشانیشو به پیشانیم چسبوند و چشم هاشو بست.. اما چشم های من باز بود. صورتشو نزدیک تر کرد.. هنوز چشم هاش بسته بود

دست خودم نبود اما منم چشم هامو بستم و منتظر از بین رفتن فاصله شدم که بوی الکل به مشامم رسید.. این نشون میداد که فاصلش خیلی کمه

از این بو متنفر بودم واسه همین با دستم کمی به عقب هلش دادم و گفتم.. مشروب خوردی؟

چشم هاشو باز کرد.. دستی به صورتش کشید و گفت.. واسه چی؟

من.. بوش آزارم میده.. لطفا فاصله بگیر.. نزار حس نا امنی کنم

سریع پلاستیکو از دستش کشیدم و وارد حمام شدم.. قبل از اینکه درو ببندم از لای در نگاهش کردم.. دستشو مشت کرده بود و روی لبش قرار داده بود

درو بستمو و نفس عمیقی کشیدم.. به خیر گذشت.. دست خودم نبود اما باید اون حرفارو

میزدم.. هرچقدرم دوستش داشته باشم باز نمیتونم در برابر خواسته های اون کوتاه بیام

لباسو در آوردم.. یه شلوار کتون گرم رنگ با تیشرت سبز لجنی.. واقعا خوش سلیقه بود این مرد.. و

لباس زیر هم بود که با شرم پوشیدمشون و از حمام خارج شدم

نبودش.. صداش زدم.. شهاب؟

صدایی شنیده نشد.. یعنی رفته؟ اما من گرسنمه!!!!

رفتم سمت تلفن و از دفترچه راهنما، شماره گرفتم و سفارش غذا دادم

ربع ساعت بعد، زرشک پلو واسم آوردند و من بعد از خوردنش، رفتم کنار پنجره

پرده حریر سفید رنگ رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم.. نسیم ملایمی پوست صورتمو نوازش

داد.. چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

ناخواستہ اشک توی چشم هام جوشید...چشم باز کردم و به تاریکی شب خیره شدم

خوابم نمیومد...دل‌تنگ بودم...دل‌تنگ مامانم!!دل‌تنگ خنده!!دل‌تنگ دوری از غم!!

زیر لب شعری که وصف حالم بود رو زمزمه کردم:

شب آرامی بود

می روم در ایوان ، تا بپرسم از خود ،

زندگی یعنی چه !؟

مادرم سینی چایی در دست ،

گل لبخندی چید ، هدیه اش داد به من

خواهرم ، تکه نانی آورد ،

آمد آنجا ، لب پاشویه نشست ،

به هوای خبر از ماهی ها

دست ها کاسه نمود ، چهره ای گرم در آن کاسه بریخت

و به لبخندی تزئینش کرد

هدیه اش داد ، به چشمان پذیرای دلم

پدرم دفتر شعری آورد ،

تکیه بر پشتی داد ، شعر زیبایی خواند ،

و مرا برد ، به آرامش زیبای یقین

با خودم می گفتم :

زندگی ، راز بزرگی ست که در ما جاری ست

زندگی ، فاصله ی آمدن و رفتن ماست

رود دنیا ، جاری ست

زندگی ، آبتنی کردن در این رود است
وقت رفتن ، به همان عربانی ، که به هنگام ورود ، آمده ایم
قصه آمدن و رفتن ما تکراری است
عده ای گریه کنان می آیند
عده ای ، گرم تلاطم هایش
عده ای بغض به لب ، قصد خروج
فرق ما ، مدت این آب تنی است
یا که شاید ، روش غوطه وری
دست ما در کف این رود به دنبال چه می گردد ، هیچ !!!
زندگی ، باور تبدیل زمان است در اندیشه عمر
زندگی ، جمع طپش های دل است
زندگی ، وزن نگاهی ست ، که در خاطره ها می ماند
زندگی ، بازی نافرجامی است ،
که تو انبوه کنی ، آنچه نمی باید برد
و فراموش شود ، آنچه که ره توشه ماست
شاید این حسرت بیهوده که در دل داری ،
شعله ی گرمی امید تو را ، خواهد کشت
زندگی ، درک همین اکنون است
زندگی ، شوق رسیدن به همان فردایی ست ، که نخواهد آمد
تو ، نه در دیروزی ، و نه در فردایی
ظرف امروز ، پر از بودن توست

شاید این خنده که امروز ، دریغش کردی
آخرین فرصت همراهی با ، امید است
زندگی ، بند لطیفی است که بر گردن روح افتاده ست
زندگی ، فرصت همراهی تن با روح است
روح از جنس خدا
و تن ، این مرکب دنیایی از جنس فنا
زندگی ، یاد غربی ست که در حافظه ی خاک ، به جا می ماند
زندگی ، رخصت یک تجربه است
تا بدانند همه ،
تا تولد باقی ست
می توان گفت خدا امیدش
به رها گشتن انسان ، باقی است
زندگی ، سبزترین آیه ، در اندیشه ی برگ
زندگی ، خاطر دریایی یک قطره ، در آرامش رود
زندگی ، حس شکوفایی یک مزرعه ، در باور بذر
زندگی ، باور دریاست در اندیشه ی ماهی ، در تنگ
زندگی ، ترجمه ی روشن خاک است ، در آینه ی عشق
زندگی ، فهم نفهمیدن هاست
زندگی ، سهم تو از این دنیاست
زندگی ، پنجره ای باز به دنیای وجود
تا که این پنجره باز است ، جهانی با ماست ،

آسمان ، نور ، خدا ، عشق ، سعادت با ماست
فرصت بازی این پنجره را دریابیم ،
در نبیندیم به نور
در نبندیم به آرامش پر مهر نسیم
پرده از ساحت دل ، برگیریم ،
رو به این پنجره با شوق ، سلامی بکنیم
زندگی ، رسم پذیرایی از تقدیر است
سهم من ، هر چه که هست
من به اندازه این سهم نمی اندیشم
وزن خوشبختی من ، وزن رضایتمندیست
شاید این راز ، همان رمز کنار آمدن و سازش با تقدیر است
زندگی شاید ،
شعر پدرم بود ، که خواند
چای مادر ، که مرا گرم نمود
نان خواهر ، که به ماهی ها داد
زندگی شاید آن لبخندی ست ، که دریغش کردیم
زندگی ، زمزمه ی پاک حیات است ، میان دو سکوت
زندگی ، خاطره ی آمدن و رفتن ماست
لحظه ی آمدن و رفتن ما ، تنهایی ست
من دلم می خواهد ،
قدر این خاطره را ، دریابم

" کیوان شاه‌بداغی "

تنها چیزی که آروم می‌کرد شعر بود.. می‌خوام قوی باشم اما نمیتونم! هنوز قدرت کنار او مدن با این درد ها رو ندارم چه برسه به اینکه بخوام باهاشون مقابله کنم تا نیمه های صبح کنار پنجره بودم، که بالاخره رفتم و به زور خوابیدم

(از زبان شهاب)

در اتاقو باز کردم و کلا از هتل خارج شدم.. باز من با دیدن این دختر کنترلمو از دست دادم با صدای زنگ گوشیم از فکر و خیال خارج شدم

من_چیه؟

_سلام آقا.. اون مرده بود از طرف مینا خانم،

من_خب

_اعتراف کردن که دستور مینا خانمه.. گفتن اگر که اینکارو نکنه مادر بزرگشو میکشن

من_اوکی.. ببین فقط حواست باشه یه وقت به گوش مینا نرسه که این پسر همه چیو رو کرده

_چشم آقا.. فقط یه چیز

من_چی

_پدرتون همش میگن برم در مورد دختری که جدیداً اطرافتونه تحقیق کنم.. شما می‌گید چکار کنم؟

من_بابام غلط کرده با تو.. به تو چه آخه؟ بشین سر جات بگو شهاب فهمیده بهم گیر داد

_ب..باشه آقا

گوشیو قطع کردم.. این باز داره توی کارای من دخالت میکنه

روندم به طرف خونه

وقتی وارد شدم شادی و بابا سر میز شام بودن.. رفتم و کنارشون نشستم

شادی_ داداش حال خاطره چطوره؟

من_ حالش خوبه

شادی_ کجاست الان؟

با اخم_ گفتم_ شام تو بخور

سرشو پایین انداخت و حرفی نزد

بابا_ به به آقا پسر ما بهش میخوره ایندفعه همه چی جدی باشه

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم_ واسه همینه که آدم میفرستی راجبش تحقیق کنن؟

با خنده گفت_ زدی تو خال.. بد نیست یکم بپرسیم ببینیم این خانم کین؟

از لحن حرف زدنش بدم اومد.. با اخم نگاه کوتاهی بهش انداختم و توی کاسه چند تا ملاقه سوپ

ریختم و مشغول شدم

نگاهی به خودم انداختم.. نباید در مقابل این دختر سست بشم.. باید بفهمه شهاب منصوری کیه!

شلوار لی به همراه لباس آستین بلند مشکی و کفش و ساعت چرم قهوه ای پوشیدم و از خونه زدم

بیرون

صبح چند بار به مسعود زنگ زدم اما جواب نداد.. نگرانش بودم ولی خب میدونستم اتفاقی واسش

نمیوفته

جلوی در ورودی هتل، ماشینو پارک کردم و وارد شدم

به اتاق که رسیدم تقه ای به در زدم

صدای خاطره به گوش رسید_ کیه؟

من_ باز کن

درو باز کرد. با دیدنم سرشو انداخت پایین و سلام کرد

وارد اتاق شدم..همونطور ایستاده رو بهش گفتم_ امروز میرم کارارو میکنم فردا بر میگردیم شیراز..خانوادتو فرستادم رفتن شیراز..وقتی رسیدیم تو هم برمیگردی پیش خانوادت
خاطره_ اما م..

میون حرفش پریدم و با اخم رو بهش غریدم_میخوای تا آخر عمرت توی هتل بمونی؟
حرفی نزد..

من_ درو رو کسی باز نکن..زنکت میزنم میگم که وسالاتو جمع کنی..یه ساک هم واست خریدم
خاطره_ ممنون بابت همه چی
من_ برمیگردی پیش ماما بزرگت؟

خاطره_ نمیدونم..اصلا نمیتونم پیششون بمونم..نمیتونم از این شهر خارج شم
من_ همه یه روز عزیزشونو از دست میدن..اگر بخوای بشینی همش زانوی غم بغل کنی و ضعیف باشی زندگیت روی هواست..باید قوی باشی تا بتونی از وقتت استفاده کنی..مادرت هم خوش حال
میشه

بعد از مکث کوتاهی گفتم_ من دیگه میرم..فعلا
و از در خارج شدم..

توی ماشین زنگ زدم به یکی از نوچه های بابا
من_ به بابام بگو ما فردا صبح حرکت میکنیم به طرف شیراز..بهش بگو سه تا بلیط آماده کنه اگر
خودشم میاد چهارتا
_چشم

گوشیو قطع کردم..تاعصر در گیر کارای استفانامه از بیمارستان و گرفتن حقوق و واگذاری پرونده
ها به دکترای دیگه و.... بودم

عصر خسته برگشتم خونه..بابا بلیط گرفته بود و گفت خودشم میاد

منتظر رو به رو شدن با خاطره بود اما من اونو توی دیدش قرار نمیدم.. فکر میکنه من عاشق اون دخترم میخواد فضولی کنه توی کارام

به خاطره زنگ زدم و گفتم که آماده بشه برای صبح ساعت ۹

اونم گفت میخواد بره خداحافظی با مامانش و بهش گفتم تا نیم ساعت دیگه پایین منتظرشم تا ببرمش

با همون لباس های صبح، راه افتادم سمت هتل.. پایین ایستادم و به گوشی خاطره تک زدم

پنج دقیقه ای گذشت که بالاخره رضایت داد و اومد پایین

وقتی سوار ماشین شد رو بهم گفت سلام.. ببخشید دیر کردم

سرتکون دادم و بدون انداختن نگاهی بهش راه افتادم.. توی چراغ قرمز ایستادم

سرچرخوندم و بهش نگاهی انداختم.. یه پلاستیک دستش بود

تپش هم، یه شلوار کرم رنگ، با مانتوی تا زانوی مشکی و شال مشکی

اینارو من واسش گرفته بودم.. لوازم آرایش هم نداشت واسه همین آرایشی روی صورتش نبود

چراغ سبز شد و راه افتادم سمت قبرستون

وقتی رسیدیم، خاطره سریع رفت سمت قبر مامانش.. روی زانو نشست و سرشو گذاشت روی

سنگ قبر و شروع کرد به گریه کردن.. میون گریه هاش با مامانش صحبت میکرد که من اصلا

نمیفهمیدم چی میگه!

خم شدم و فاتحه ای فرستادم.. خاطره هنوز هم توی همون حالت بود

با بی حالی روی نیمکت اونجا نشستم و چشم هامو بستم.. قبر مادر همیشه نزدیکم بود اما

هیچوقت جرات نکردم برم و بهش سر بزنم.. برم که چی بشه؟ گریه کنم؟ باهاش درد و دل

کنم؟ منی که تا حالا از دردم به هیچکس نگفتم!! اگر مامان من به فاتحه نیاز داره از همینجا

میفرستم.. اون و بابا مارو ترک کردن.. ما سه تا نه محبت پدر و نه مادر و حس کردیم

دستامو مشت کردم تا از این فکرای لعنتی بیرون بیام!! زندگی من از بی محبتی و بی بندوباری

توی چند تا چیز خلاصه شده! کار! خواب! الکل! سیگار! دعوا! خلوت! و گاهی اوقات هم خوش گذرونی با

دختر!.. همین.. عشق واسم معنایی نداره اما این دختر معصوم رو به روم ضد کار های منه و برعکس منه.. نسبت بهش کشش کمی دارم ولی نمیتونم اجازه بدم وارد زندگی من بشه بهش نگاهی انداختم.. همونطور که بی صدا اشک میریخت، با گلاب سنگ قبر و شستشو میداد.. گل برگ های رزی بیرون آورد و روی قبر پاشید با خشم رو بهش گفتم_ اینارو از کجا آوردی؟ بدون اینکه نگاهم کنه گفت_ عصری رفتم خریدم.. با همون پولی که گذاشته بودی خم شدو سنگ قبر و بوسید و بلند شد راه افتاد و گفت_ بریم بلندشدم و پشت سرش راه افتادم.. وقتی سوار ماشین شدیم، با حالت سر به زیری گفت_ مرسی بدون دادن جوابی به حرفش گفتم_ بریم یه جا شام بخوریم حدود ربع ساعت بعد جلوی یه رستوران معمولی نگه داشتیم پیاده شدیم و به سمت داخل حرکت کردیم گارسونی اومد سمتمون و مارو به سمت میز دونفره ای راهنمایی کرد وقتی نشستیم رو بهمون گفت_ چی میل دارید؟ من_ دو تا پیتزا_ مخصوص؟ من_ مخصوص رفت و سریع دو تا پیتزا به همراه دو تا بطری کوچیک نوشابه آورد توی سکوت شام خورده شد.. دوباره همون گارسون اومد و میزو تمیز کردو گفت_ قهوه ام بیارم؟ من_ دو تا بیار خاطره سریع گفت_ من چیزی نمیخورم مرسی

من_یکی بیار

و رفت..

رو به خاطره گفتم_چیز دیگه ای نمیخواهی؟

به چشم هام خیره شدو گفت_ نه

محو چشم های درشتش شدم..این چشم ها لبریز از غم بود..غم بی مادری..شاید واسه دل اون خیلی سخت بود اما واسه دل بی رحم من این چیزا چندان اهمیتی نداشت

با اومدن گارسون چشم ازش گرفتم..گارسون فنجون قهوه رو روی میز گذاشت و همزمان وقتی که داشت لیوان آب رو هم میزاشت،چشمش به خاطره بود

از حواس پرتیش لیوان به فنجون برخورد کردو قهوه و آب،هر دو خالی شدن روی لباس من

با خشم داد زدم_داری چه غلطی میکنی؟

با دستپاچگی عقب رفت و گفت_بب..خشید آقا

بلندشدم،یقشو گرفتم و گفتم_به کی زل زدی؟اومدی اینجا کار کنی یا چشم به این و اون بدوزی و قهوه خالی کنی روی من؟

با ترس گفت_من عذرمیخوام

چندتا گارسون دیگه اومدن سمتمون و سعی داشتن جدامون کنن اما دلم میخواست جمجمه شو خورد کنم

با برخورد دست خاطره به دستم،ناخواسته دستام شل شدن و اون یارو از دستم سریع در رفت

خاطره_تورو خدا بیا بریم

دستشو پس زدم و از توی جیبم،تراولی در آوردم و روی میز گذاشتم و از اونجا خارج شدم

کنار رستوران یه پارک خیلی کوچیک یا بهتر بگم جای سرسبزی برای نشستن وجود داشت.به اون سمت حرکت کردم و خاطره هم پشت سرم اومد

روی نیمکتی نشستیم.. اعصابم از لباسم خورد نبود. از هرز رفتن چشم های اون مرتیکه خورد بود. دست خودم نبود اما دلم نخواست به این دختر خیره شه

خاطره کنارم نشست و رو بهم با نگرانی گفت _ خوبی؟

جوابشو ندادم.. همین که سر برگردوندم آنا رو دیدم که از دور بهم خیره شده بود.. تعجب کردم.. این اینجا چکار میکرد؟!

رومو کردم سمت خاطره و توی یه حرکت کشیدمش توی بغلم و محکم فشردمش

خاطره _ داری چکار میکنی؟

من _ هیسسسس فقط تکون نخور

اونم بی حرکت توی بغلم موند.. از این فرصتی که میخواستم شر آنا کم شه استفاده کردم و چشم هامو بستم و موهای خاطره رو که حالا شالش از سرش افتاده بود رو بوییدم.. بوی شامپوش، لطافت موهایش بینیم رو نوازش میداد

شاید بو کردنم بخاطر این بود که میخواستم کمی از همه چی دور شم.. همیشه الکل و سیگار بود که باعث میشد از حال و هوای خودم دور شم اما حالا...

کمی که گذشت از خودم جداش کردم.. لبخند روی لبش بود.. خندم گرفت.. برای اینکه از دیدش پنهون بمونه، دستت روی صورتم کشیدم و سریع لبخندمو قورت دادم

نگاهی به جایی که آنا تا چند دقیقه پیش ایستاده بود انداختم.. رفته بود.. نفس راحتی کشیدم

(از زبان خاطره)

بالاخره رسیدیم شیراز.. باورم نمیشد تا این حد از مامانم دور باشم.. هوای اینجا منو یاد مامانم مینداخت.. یاد زجرهایش، عشقش، مرگ عشقش، کودکیش، خانوادش و همه چیزش...

شادی با پدرش رفتن خونه و من به همراه شهاب حرکت کردیم سمت جایی.. نمیدونستم داره کجا میره

با ماشین شهاب بودیم..اونجا ماشینشو فروخت و انگار اینجا یکی دیگه داشت..این ماشینش
پرادوی مشکی رنگ بود..ازش پرسیدم که چرا اینجا فراری نداره گفت این ماشینو چون واسش
خیلی زحمت کشیده دوست داره

با توقف ماشین رشته افکارم از هم گسست..به محیط اطرافم دقیق شدم

اینجا که خونه ی مامانمه!!

تا اومدم از شهاب پرسیم،گفت_پیاده شو

بدون حرفی پیاده شدم..رفتم سمت در خونه..دو تا عاشق این خونه هردوشون رفتن..رفتن و منو
یتیم کردن

با صدای یه زن برگشتم عقب..هر دو مامان بزرگم بودن

سمیرا جون با گریه اومد سمتم و محکم توی بغل گرفتم

میون هق هق گریش نالید_خدا منو بکشه..پسرم رفت حالا هم زنش..خدایا این چه
مصیبتیه..خورشید خوشگل و خانمم رفت..این چه عشقی بود که همه رو به بخت سیاه
نشوند..نفرین به روزی که پانته آ رو میفرستادم طرف پسرکم

گریه من هم شدت گرفته بود

من_دلم برای مامانم خیلی تنگ شده

_چی بگم؟!چی بگم مادر؟!کاش حداقل حلالم میکرد که هر روزم جهنم نباشه

من_حق مامانم نبود این زندگی..

_حق هیچکس نبود

یکم که گذشت از بغل مامان بزرگ بیرون اومدم و بعد از اینکه اون یکی مامان بزرگمو هم دلداری
دادم هر چند که حال خودم از اونا بدتره..

مامان مامانم نابود شده بود..داشت دق میکرد..از اینکه ۱۵ سال بی خبر از دخترش دور بود حالا هم
برای دیدارش باید با جسدش ملاقات میکرد

مامان بیچاره ی من که زندگیش هیچ خوشی نداشت

رفتم سمت شهاب

من_نمیدونم تشکر کنم یا نه فقط..

پرید میون حرفم و گفت_من دیگه باید برم

با تعجب گفتم_داری میری؟ کجا؟

شهاب_تو پیش مادر بزرگات میمونی منم میرم

ملتمسانه گفتم_شهاب منو تنها نزار..همه توی مرگ مامانم مقصر بودن من چطور با اونا زندگی کنم

دستم گرفت و گفت_بهت سر میزنم..نمیتونی پیش من باشی..دلَم نمیخواه با بابام زیر یه سقف باشی و دست مینا هم بهت برسه..این روزا درگیرم..درگیر مینا، بیمارستان و کارای دیگه

سرمو انداختم زیر و گفتم_باشه مرسی بابت همه چی

شهاب_من دیگه رفتم..فعلا

و سوار ماشینش شد و رفت..دست کردم توی کیفم و چند تا کلیدی که توی گاو صندوق بود رو در آوردم

روبه مامان بزرگ گفتم_من میخوام اینجا بمونم

سمیرا جون نگاهی به کلیدای دستم انداخت و گفت_اینا چین؟

من_نمیدونم..توی گاو صندوق مامانم بود

وزیر و روشن کردم

سمیرا جون با تعجب گفت_اینکه کلید ویلاست

باتعجب گفتم_ویلا؟ چه ویلایی؟

سمیرا جون_نگو که نمیدونی؟ این ویلای مامان بابات توی شماله

باتعجب گفتم_یعنی ۱۸ سال من اونجا بودم و مامان حرفی از ویلا نزد؟

سمیرا جون_ول کن دیگه مادر..بزار ببینم کلید خونه رو میشناسم..ایناهاش اینه

من_مرسی

سمیراجون_قربونت بشم آرام..بیخشید خاطره ی من..منم مثل تو بخاطر یاد آریا اونجام دوست داشتم پیام پیشت ولی نمیتونم..کاش میشد تو بیای اونجا ولی خب حق داری..هرروز سعی میکنم بهت سرزنم..تو تنها کس منی..منو یادت نره مادر

با لبخند گفتم_منم فقط شماهارو دارم

لبخندی زدو ازمون خداحافظی کرد..سوار ماشینی که راننده ی شخصی داشت،شد و رفت

روبه مامان بزرگ گفتم_تو میای؟

مامان بزرگ_ازم دلگیری؟

سرمو انداختم زیر و چیزی نگفتم..

مامان بزرگ_قربونت برم..خدا منو مرگ بده که دخترم بی مادر رفت..بزار واسه تو مادری کنم تا روح درونم شاد بشه

من_آره بیاید..منم بدون وجود مامان نمیتونم دووم بیارم..شما بیاید هرچند من در همه حال مامانم میخوام

سرمو با گریه بوسید و با هم وارد خونه شدیم..هنوزم اونجا خاک خورده و نامنظم بود

سه روز گذشت..

مامان بزرگ بعضی از وسایل های لازمش رو آورد تا باهم زندگی کنیم..لباس های مامانو هم آورد واسه من

توی این سه روز با کمک سمیرا جون و بقیه،خونه رو مثل روز اولش تمیز کردیم..خوبیش این بود که زیاد یادم به مامانم نمیوفتاد و کمتر عذاب میکشیدم..اما تا فرصت تنهایی پیش میومد کلی زار میزدم به نبود و غم مامانم

اصلا از شهاب خبری نداشتم..نه زنگ زد و نه اومد

همه رفته بودن.. سینی چای رو جلوی مامان بزرگ گذاشتم و رفتم بالا.. اتاق کوچیکی های من دست نخورده باقی مونده بود و من توی اتاق مامان و بابام می‌موندم و واسه مامان بزرگ هم اتاق مهمانو درست کردیم

هر شب و هر دقیقه با یاد مامان و بابام وجودم به تلخکامی می‌افتاد.. خیلی سخت بود از تعلق دادن کلمه ی یتیم به خودم جگرم خون میشد.. واقعا یتیم بودم؟ هیچوقت فکرشو نمی‌کردم یه روز اینجور شه.. توی این بی کسی من قصد دارم به خوشی چنگ بزنم اما انگار این بدبختی که هست که روی من چنبره زده.. خستم از این همه اتفاقات شوم

خدایا امشب مهمانم باش به صرف یک فنجان قهوه.. وقتش رسیده که طعم دنیایت را بچشی اون مامانی که آرزوش دیدن خوشبختی من بود، حالا باید از شر این دنیا خلاص شه؟ هرچند به گفته ی خاله نگین راحت شده بود.. ۱۵ سال رو با زجر گذروند و حالا رسید به بابام.. خوشحال بودم از عشق دوبارشون اما ناراحتیم این بود چرا بدون وجود من؟ چرا من باید تنها و دل‌تنگ بمونم؟

روی تخت دراز کشیده بودم و بی صدا آروم اشک می‌ریختم و با صدای آهنگی که از گوشیم پخش میشد، آروم لب خوانی می‌کردم:

یه عمره از تو با خودم دروغ می‌گم

تویی که خیلی آروم ترجیح میدی

صد بار گفتم بی تو می‌میرم رفتی

من باورم میشه بگو که نشیدی

آخر یه روزی پای تو از دست می‌رم

می‌میرم ی‌کبارم منو ندیدی

شاید یکم زود دست من رو شد که هر بار

گفتم بهت حالم خرابه دیر رسیدی

دل‌تنگتم حضور تو نیاز دارم

این فاصله سزای این وابستگی نیست
با التماس من آگه هم چیزی میگی
حرفای تو اون چیزی که باید بگی نیست
تکست آهنگ دل‌تنگ بابک جهانبخش
جز خنده هایی که ازم دریغ کردی
این زندگی هیچ چیزی جز عذابی نداره
دل‌تنگ نیستیو نمیدونی چه سخنه
یه خاطره تو جمع اشکتو دراره
آخر یه روزی پای تو از دست می‌رم
می‌میرم ی‌کبارم منو ندیدی
شاید یکم زود دست من رو شد که هر بار
گفتم بهت حالم خرابه دیر رسیدی
دل‌تنگیه من با همیشه فرق داره
ترس من از نبودنت تغییر کرده
با اینکه یک عمر میگذره که نیستی اما
هر شب جای خالیت می‌گه که دیر کرده
(دل‌تنگی) بابک جهانبخش

با صدای باز شدن در اتاق، آهنگ رو قطع کردم و همونطور که سرم روی بالش بود، چشم به مامان
بزرگ که صورتش خیس از اشک بود دوختم
اومد کنارم نشست و گفت_ قربون چشات برم..چه بلایی سرمون اومد

سرمو توی بالشی که متعلق به مامانم بود فشردم و با گریه ناله زدم_مامان من گناهِش چی بود؟ مگه مظلوم تر از اونم هست؟ این همه مقصر تو زندگیش باید اون تاوان همه چیو بده؟

هق هق گریه ی مامان بزرگ بلند شد... نتونست ایمن بار غم من رو با خودش حلیم کنه و طاقت نیاورد و سریع از اتاق خارج شد

دلَم خون خون بود... واسم سخت بود با این درد جدید که مثل همه چیز دنیا که جدید هستند و کار کردن باهاشون سخت تر، کنار بیام.. انگار تحمل این درد هم خیلی سخته.. خیلی

با صدای زنگ گوشیم سر بلند کردم.. بهار بود.. چقدر دلَم واسش تنگ شده بود

من_جانم

بهار با گریه گفت_بی شعووووو چطور تونستی منو توی بدبختی و بی کسی بزاری بری؟ خاطره بدون تو دق میکنم

با گریه گفتم_بهار اونجا یه آواره شده بودم.. شهاب آوردم پیش خانوادم.. من.... من نمیتونم از مامانم دور باشم.. میام و به هردوتون سر میزنم

بهار_قربون شکل ماهت بشم.. شهاب بهت سر زده؟

من_ازش خبری ندارم

بهار_پسره ی عوضی.. آوردت که از شرت راحت شه

با بغض گفتم_اون گفت تا ابد کنارم میمونه اما زد زیرش

بهار_واقعا؟ پسره ی عوضی.. واسش دارم

من_بهار واسم یکی از شعرهای اون کتابو میخونی؟

بدون گفتن کلمه ای شروع کرد به خوندن:

شب را نوشیده ام

و بر این شاخه های شکسته می گریم

مرا تنها گذار

ای چشم تبار سرگردان!

مرا با رنج بودن تنها گذار

مگذار خواب وجودم را پر کنم

مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم

و به دامن بی‌تار و پود رویاها بیاویزم

سپیدی‌های فریب

روی ستون‌های بی‌سایه رجز می‌خوانند

طلسم شکسته خوابم را بنگر

بیهوده به زنجیر مروارید چشم آویخته

او را بگو

تپش جهنمی مست!

او را بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده‌ام

نوشیده‌ام که پیوسته بی‌آرامم

جهنم سرگردان!

مرا تنها گذار

با گریه گفتم_بازم بگو

اون هم با گریه جواب داد_خاطره تو رو خدا.. خودتو عذاب نده

دستم روی چشمم گذاشتم و همونطور که با انگشتم به چشمم فشار میاوردم تا از هجوم یکباره و زیاد اشک جلوگیری کنم، نالیدم_بهار خیلی سخته..هرچی بگم کم گفتم..زندگیم با وجود اون رنگ می‌گرفت..نمیتونم یه لحظه هم به خودم تلقین کنم که اون واقعا دیگه نیست..احساس میکنم دارم خفه میشم..اینکه اون نیست نمیزاره حتی من نفس بکشم..نمیتونم حالمو توصیف کنم فقط بدون

خیلی خراب و داغونم..وقتی مامانم جوابمو نداد دنیا ایستاد..همه ی جهان واسم توقف کردن و فقط تنها چیزی که مدام در حال گردش بود حرف من بود..اون لحظه فقط میگفتم خدایا خودت رحم کن دیگه گریه امون بیشتر حرف زدن رو نداد

بهار برو..بعد زنگت میزنم..یکم گریه کن آرام شی

و گوشیه قطع کرد..سرمو توی بالش زانو هام گذاشتم و به شدت اشک ریختم..دلَم خون بود..شاید بدترین درد مرگ مادر باشه..از خدا میخوام که این بلا سرهیچکس نیاد..حتی درد من از درد مامان هم بیشتره..خیلی بیشتر

بلندشدم و با حال زارم از اتاق خارج شدم..در اتاق مامان بزرگ بسته بود و صدای گریش توی راهرو پخش شده بود..

وارد اتاق دوران بچگیم شدم..هنوز دست نخورده

رفتم سمت اسباب بازی ها..پشت میز کوچکم نشستم و دومینو هارو روی هم چیدم..انقدر چیدم و چیدم که تا بالای سرم رسید..داشتتم با گریه نگاهش میکردم که خراب شد و همش ریخت..با ریختن ناگهانش و خارج شدن از حال و هوام خیلی ترسیدم و به شدت جیغ کشیدم..دست هامو روی گوشم گذاشتم و با گریه داد و فریاد میکردم..در اتاق باز شدو مامان بزرگ وارد شد..اومد منو توی آغوشش گرفت و شروع کرد به آرام کردنم..آروم تر شده بودم

با کمکش رفتیم توی حیاط تا هوا بخورم..روی تاب آهنی که حالا با تکون خوردنش صدای قیژ قیژش سکوت حیاط رو میکشست،نشستم..اونم کنارم نشست..سرمو روی شونش گذاشتم و محو شنیدن صدای قیژ قیژ تاب شدم..این صدا بدون باور بهم آرامش میداد..انگار داد و فریاد هاش با من هماهنگ بود..دستمو روی میله ی رنگ پریده و سرد تاب گذاشتم و از خنک بودنش،انگشت هامو دور میله حلقه کردم تا کمی از این التهاب درونم که نه تنها درونم را بلکه وجودم را به آتش میکشید،کاسته شود

صدای زنگ در به گوش رسید

سرمو از روی شونه ی مامان بزرگ برداشتم و اون هم رفت و درو باز کرد

وقتی درو باز کرد شهاب وارد شد..تعجب کردم..حتما کار بهاره

بعد از سلام و احوال‌پرسی از مامان بزرگ اومد سمتم و کنارم روی تاب نشست.. مامان بزرگ ما رو تنها گذاشت و به جایگاه همیشگیش آشپزخانه پناه برد

شهاب_خاطره. چرا انقدر خودتو زجر میدی؟

سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم_توهم مثل مامانم.. هردوتون گفتید همیشه پیشم هستید

شهاب_درگیر کارای آتیش سوزی بودم

من_کی بود؟

شهاب_اینارو ول کن.. میخوای ببرمت بگردی شاید بهتر شدی؟

من_نه..

سکوت کردم..

بعد از کمی مکث زجرآور با صدای آرام و زجرآوری زمزمه کردم_من این صدارو رو دوست دارم..

با تعجب گفت_صدای چی؟

به صدای قیژ قیژ تاب اشاره کردم و گفتم_اینو

دستی روی صورتش کشید و گفت_صبر کن الان میام

و رفت

به تاب نگاه کردم و گفتم_توهم ناراحتی؟ داری گریه میکنی؟ ببین گریه اینطوری نیست.. باید جیغ

بزنی.. باید خودتو خالی کنی.. یا شایدم... باید سکرت کنی

جوشش اشک توی چشم هامو حس کردم.. دستامو روی چشمم فشردم و به خودم نهیب

زدم.. گریه نکن.. نکن.. احمق سست گریه نکن.. اما نمیشد.. پشت سرهم نفس عمیقی کشیدم که

بلکه حال کمی بهتر شد

بعد از چند دقیقه با شال و شنلی برگشت.. دورم انداخت و دستمو گرفت کشید و خونه خارج شدیم

و سوار ماشینم کرد

بدون حرفی شروع به حرکت کرد.. سرمو به شیشه ی ماشین چسبوندم و چشم هامو بستم.. صدای ماشین ها و مردم گوشم رو نوازش میداد.. چقدر مردم شاد بودن!
بعد از چند دقیقه با توقف ماشین، چشم هامو به آرومی باز کردم
همه جا خاکی بود.. هیچ خونه یا مغازه ای نبود این اطراف..
من_ اینجا واسه چی اومدیم؟

شهاب_ مگه پر نیستی؟ خودتو خالی کن.. گریه کن.. از دردت بگو.. کسی هم نیست
با لبخند تلخی گفتم_ انقدر عذابم و ضخمم زیاده که بلد نیستم توصیفش کنم.. فقط میتونم بگم،
با صدای آرومی زمزمه کردم_ خیلی سخته
آب دهنشو به سختی قورت داد که باعث شد سیب گلوش بالا و پایین بره.. سپس بعد از کشیدن
نفس عمیقی گفت_ هنوزم منو مقصر میدونی؟
چشم به رو به رو دوختم و گفتم_ نه.. خودمو که چرا از موقعیت استفاده نکردم.. مامانم رفت.. چه
دردی بدتر از اینه

شهاب_ اعصاب منم داره خورد میشه.. یکم قوی باش.. به اندازه کافی گریه کردی.. وقتشه که به
خودت بیای و برای ادامه زندگیت بجنگی.. وقتت میره و بقیه چیزا رو هم از دست میدی
حرفی نزدم.. به حرفش فکر کردم.. دیگه چی داشتم که از دست بدم؟
شهاب دست برد و ضبطو روشن کرد.. آهنگ غمناک بی کلامی پخش شد.. سرمو به پشتی صندلی
تکیه دادم و چشم هامو بستم

شهاب_ بیا اینجا

فهمیدم منظورشو.. لحنش زیبا بود و من درک کردم این آغوش پر امنیت رو.. چشم بسته خودمو
توی آغوشش جا دادم.. موهامو نوازش میکرد و من حس زیبایی الان رو چاشنی حس درد آورم قرار
دادم.. کمی که گذشت چشم هامو باز کردم.. بهم خیره شده بود.. من هم بهش خیره شدم.. به چشم
های یخ زده ی آبی رنگش.. چشم هایی که جدیداً واسم جذابیت زیادی داشتن.. این مرد عوض
شده بود

زمزمه کردم_هنوزم سرقولت هستی؟

_تا ابد

صورتتم نا خواسته کمی بهش نزدیک تر شد..شاید این ب*و*س*ه که موقعیتش هیچوقت پیش
نمیومد، الان بهم آرامش بده

نگاه اون هم رنگ دیگه ای گرفت..سرشو به آرومی نزدیک کرد..با نزدیک شدن صورتش به
صورتتم، پلک هام آروم روی هم قرار گرفتن

بالاخره این فاصله از بین رفت..فاصله ای که با از بین رفتنش، وجودم به لرزه افتاد..تنم گر
گرفت..حس گرمای شدید بهم دست داد..گرمای عشق توی قلبم شعله ور شد..

بی حرکت فقط توی اون موقعیت مونده بودیم..شهاب محکم منو به خودش فشرد..من عاشق این
مردم..دست مشت شدمو روی سینه ستبرش قرار دادم و سعی داشتم جدا از گرمای این چیزی که
اسمش رو نمیدونم، ضربان قلبشو هم چک کنم که با ضربان عادی اما با لرزشی مواجه شدم

دوست داشتم زمان تا ابد همینطور بمونه و من بتونم این حس آرامش و شیرین رو به تکاتک
سلول های بدنم تزریق کنم

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم_شهاب من عاشقتم..فقط تویی که آرومم میکنی..فقط تویی که با
وجودت درد هامو فراموش میکنم

با چشم های بسته زمزمه کرد_زندگیمو تغییر دادی..با وجود تو دارم میبازم به غرورم..شاید این
دل من باشه که باخته ی تو هست

محکم به آغوشم فشردمش..اون هم همینطور..انقدر دوستش داشتم که قدرت علاقم نمیتونست
جلوی خجالتی و هرچیز دیگه ای رو برای ابراز علاقم بگیره..دوست داشتم بدونه که من چقدر
دوستش دارم..هرچند با گفتن آخرین حرفش وجودم با عسلی شیرین مخلوط شد و من غرق
شیرینی این عسل شدم

با صدای زنگ گوشیش با چهرهی درهم فرورفته ازم جدا شد

نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و با اخم جواب داد_بله

...._

_ببند اون وامونده رو که دستم بهت رسید دندوناتو توی دهنهت خورد میکنم

...._

_برام مهم نیست هیچ کدوم از حرفات

...._

_اگر حرفات تموم شد میخوام قطع کنم

...._

_خدافظ

وگوشیو قطع کرد.. صدای دختر از پشت تلفن میومد.. بی شک که مینا بود

انقدر اعصابش خورد بود که بدون حرفی ماشینو روشن کرد و با سرعت روند سمت خونه

من_چت شده؟

جوابی نداد که گفتم_مینا بود؟

شهاب_خاطره لطفا حالم خراب شد بخاطر این نکبت

حرفی نزدم.. جلوی خونه نگه داشت.. بدون حرفی پیاده شدم و رفتم سمت خونه

ماشینش به حرکت در اومد و رفت

بغض به گلوم چنگ زد.. این احمق حالیش نیست که بعد از اولین لحظه ی عاشقانه مون نباید اینجور رفتار کنه؟ مینا کدوم احمقیه که باید همه ی زهره‌هاش به سرمن بخوره و منو از پا در بیاره!

یک هفته گذشت.. توی این یک هفته نه شهابو دیدم نه حتی زنگی بهم زد.. دلم ازش پر پر بود

رفت و آمد خونوادگیمون زیاد شده بود.. جوری که دایی ماهان هم واقعا مثل یه دایی رفتار میکرد.. همه بو برده بودن از وجود شهاب اما چیزی نمیگفتن فقط میومدن تا باعث شن من از خونه بیرون نرم

حال من هم چندان تغییری نکرده بود و همچنان به مهمان همیشگی‌ش، غم لبخندی تحویل میداد چون حس کرده که دست و پنجه نرم کردن او را قدرتمند میسازد

داشتم تلوزیون نگاه میکردم که خاله مهسا اومد کنارم نشست و گفت_ خوبی خاله جون؟

با لبخند گفتم_ مرسی

خاله مهسا_ خاله میگفت که با اون پسره شهاب...

پریدم وسط حرفش و گفتم_ خاله بخدا هیچی بین ما نیست

خاله مهسا_ اما من اینو از چشمات نمیخونم

نفس عمیقی کشید که ادامه داد_ از وقتی که ضربه خوردم یاد گرفتم که واقع بین باشم... میدونی خاله، من همیشه توی سکوت نشسته بودم تا سپهر بیاد سمتم و من هیچ کاری نمیکردم... توی چشم های سپهر هیچی نمیدیدم فقط رویای خودمو میدیدم اما توی چشم های اون هیچ چیزی جز مامانت نبود

من یاد گرفتم که دست روی دست گذاشتن هیچ فایده ای نداره... باید بجنگی... من اگر میجنگیدم شاید وضعم با الان فرق داشت... به عنوان یه مادر بهت توصیه میکنم که اگر واقعا اون پسر رو میخوای برایش بجنگی... چون عشقو درک میکنم، بهت میگم وگرنه میتونستم منعت کنم از این راه هممون عزا داریم... بدترین درد دنیا به سرمون اومد... هنوزم باورم نمیشه اما باید سعی کنیم توی ادامه ی مسیر به خودمون بیایم تا دیگه اتفاقی نیوفته

چشم هامو بستم تا جلوی ریزش اشک هامو بگیرم... صدای پای خاله که نشون میداد رفته، به گوش رسید... من هنوز عزا دارم... هنوز داغ دلم خوب نشده... آخه چطور؟

یاد حرف اون زن فالگیر افتادم... زنی که گفت یکی از چیزهای با ارزشتو از دست میدی... کاش اون موقع میمردم ولی حرفشو باور میکردم... چرا توجهی نشون ندادم؟ چرا همش اون چیز با ارزشو شهاب میدیدم؟!

چند ساعتی گذشت و خاله به همراه دوتا پسرش، سپهر و سهند رفتن خونه.

تصمیمو گرفتم... حق باخالست... هرچقدر هم ناراحت باشم، باید واسه شهاب بجنگم! مخصوصا که یکی مثل مینا الان سر راهمه

بلند شدم و یه دوش چند دقیقه ای گرفتم..

به مامان بزرگ گفتم که میخوام برم پیش شهاب و باکمال رضایت تحسینم کرد

رفتم سمت کمد لباسی مامانم..

چشمم خورد به یه پلاستیک.. بازش کردم.. یه مانتوی قهوه ای که قسمت سینهش تنگ بود و تا سر زانو به صورت چین چین گشاد تر میشد.. یه شلوار تنگ کرم هم بود.. با شال کرم رنگ و کفش پاشنه بلند بند بندی قهوه ای چرم و کیف دستی چرم قهوه ای

واقعا ست زیبایی بود.. شروع کردم به پوشیدن لباس

آرایش هم خط چشم با مداد و ریمل بود که چشم هامو خیلی زیباتر نشون داده بود مخصوصا که ست لباس تضاد خوبی رو با موهای قهوه ای رنگم و چشم های عسلی قهوه ایم ایجاد کرده بود

یه رژ کرم هم زدم و بعد از برداشتن گوشیم و یکم پول از اتاق خارج شدم و رفتم پایین

مامان بزرگ تا منو دید چشم هاشو واسه لحظه ای بست.. ترسیدم.. هجوم بردم سمتش و

گفتم_ مامان بزرگ خوبی؟

چشم هاشو باز کرد و گفت_ برو عقب مادر تا خوب ببینمت

رفتم عقب تر و مامان بزرگ با چشم هاش براندازم کرد و من همچنان با چشم های متحیر بهش خیره شده بودم

مامان بزرگ دست هاشو روی صورتش کشید و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن.. دلم ریش

ریش شد.. چی شد یه دفعه؟

رفتم سمتش و گفتم_ مامان بزرگ داری میترسونیم.. چرا گریه میکنی؟

همونطور که گریه میکرد گفت_ اولین ق.. قرار مامانت با بابات، مامانت این تیپو زد.. دقیقا آرایش هم اینطوری بود.. آخ بمیرم واسه دخترکم.. خدایا کاش دق مرگ میشدم ولی این بالاها رو به چشم نمیدیدم.. کپی مادرت شدی

سرمو انداختم زیر.. مامان خوشگلم کاش دلم هم به پاکی و زیبایی تو بود.. کاش مثل تو کسایی رو

داشتیم که با تمام وجود دوستم داشته باشن

مامان بزرگ گونمو بوسید و گفت_ ببخش خاطره ی مامان.. برو مادر.. برو تا دیرت نشه

لبخندی زدم و با بدرقه ی مامان بزرگ از خونه زدم بیرون

دیروز یه سر به ماشین بابا زدم.. هنوز دست نخورده بود.. کاش میشد رانندگی یاد بگیرم و سوارش بشم

آدرس خونه رو از شادی قبلا گرفته بودم واسه همین با تاکسی رفتم اونجا

بعد از ربع ساعت که رسیدم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

خونه ی خیلی بزرگی بود.. حتی از اون ویلای رشت هم بزرگتر

زنگ درو فشردم.. صدای شادی به گوش رسید_ کیه؟

من_ منم شادی؟

شادی_ وای خاطره تویی؟

من_ آره.. درو باز کردو وارد شدم.. با دیدن منظره ی پیش روم دهنم باز موند.. حیاط خیلی بزرگی بود

وسط حیاط حوض خیلی بزرگی بود و لبه های حوض گلдон های زیبایی گذاشته بودن

دور تا دور حیاط هم پر بود از درخت.. نگاهی به عمارت انداختم

نمای عمارت قهوه ای رنگ بود.. از پله ها بالا رفتم که همون موقع شادی درو باز کرد و پرید توی بغلم

شادی_ دلم برات تنگ شده بود بی معرفت

من_ منم همینطور.. تو به من سر نمیزنی

شادی_ آدرستو نداشتم.. بیا داخل

خودمو کمی عقب کشیدم و گفتم_ شهاب خونست؟

خندیدو گفت_ آره.. بیا داخل

با لبخند وارد شدم.. نمای داخل خیلی زیبا بود

نمای داخل خونه کاملا طلایی رنگ بود..حتی سرامیک های کف خونه
خونه از درازا طول بیشتری داشت..همین که وارد میشدی،پیش روت یه ست مبل طلایی رنگ بود
با میز وسط..کمی که جلوتر میرفتی پله هایی میخوره به طبقه ی بالا..از همین جا هم طبقه ی بالا
که مثل یه تراس مشخص بود،به چشم میخورد
پشت پله ها،پله ای بود که به سمت پایین راه میخورد که مطمئن بودم آشپزخونست
شادی_بخشید امروز چون جمعست خدمتکارا رفتن مرخصی
من_این چه حرفیه..بابات هم خونست؟
شادی_نه اون بعضی از جمعه ها هم میره شرکت
با صدای تاق تاق کفش پاشنه بلندی،سر چرخوندم سمت صدا
مینا بود..داشت با عشوه و ناز از پله ها پایین میومد..این اینجا چکار میکرد؟هنوز توی زندگی
شهابه؟
شادی آروم رو بهم گفت_خاطره بخدا...
با صدای مینا حرفش نا تموم موند
مینا_به به خانم مزاحم..از این ورا
حرفی نزدم که ادامه داد_کم بلا سرت اومد بس نبود دختری ی یتیم بدبخت آواره
خونم به جوش اومده بود
غریدم_خفه شو
شادی_مینا تورو خدا ولش کن
مینا داد زد_خفه شو تو
همون موقع شهاب هم از پله ها پایین اومد
داد زد_چه خبره؟
مینا_این دختری عوضی بازم اومده اینجا

شهاب تا چشمش به من افتاد، روی پله ها ایستاد.. چقدر دلم برانش تنگ شده بود

مینا_ شهاب مگه بهش نگفتی گمشه؟

شهاب فریاد کشید_ مینا خفه شو..

مینا اومد جلوم ایستاد و گفت_ فرستادم تربیتت کنن بس نبود؟

به عقب هلش دادم و داد زدم_ چرا انقدر بدی؟ من با تو چکار کردم؟

از شدت عصبانیت به سمتم هجوم آورد که باعث شدم چند قدم به عقب بردارم

شهاب دستشو گرفت و غریب_ مینا بسه

مینا دستشو پس زد و گفت_ شهاب بهت نگفت؟

همونطور که نگاهم به شهاب بود گفتم_ چیو؟

مینا با پوزخند گفت_ تو..

شهاب داد زد_ مینا بهت میگم بسه دیگه..

و یکی خوابوند توی گوشش

مینا برگشت سمت من.. با نفرت چشم تو چشمم گفت_ اون خرابه ای که توی رشت آتیش گرفت

کار من بود.. چی فکر کردی؟ شهاب مال منه.. به توی یتیم اجازه نمیدم ازم بگیریش.. اگر پاتو از

گلیمت دراز تر کنی بازم این کارو میکنم

دنیا رو سرم خراب شد.. باورم نمیشد.. اون چطور تونست منو بدبخت کنه؟ چطور تونست منو از

مامانم دور کنه؟ چطور تونست یادگاری مامانمو ازم بگیره؟

با نفرت و جیغ رو بهش گفتم_ ازت متنفرم! تو یه پستی! چطور میتونی تا این حد کثیف باشی؟ اون

خونه رو مامانم با جون و دل بدست آورد.. اون روز بخاطر تو من داشتم از ترس میمردم.. چطور

میتونی تا این حد پست باشی؟

شهاب بی حرکت ایستاده بود و به من خیره شده بود.. شادی هم همینطور

مینا رو محکم به عقب هل دادم و گفتم_ خدا ازت نگذره

مینا_گمشو.. بدتر شو هم به سرت میارم.. واسه شهاب هم دارم که داره نابودم میکنه..
روی زمین زانو زدم.. باورم نمیشد.. چکارا اون خونه داشت؟ داره جسم نحیف ماما منو توی گور
میلرزونه
مینا_خوشحالم که داری عذاب میکشی.. خوشحالم که مادرت مرد.. چون لیاقت نداری
حرف هاش مثل خنجری بود که توی قلبم فرو میرفت
همین که سرمو بلند کردم، چشمم به چاقویی که روی میز بود افتاد.. من اینو میکشم!! واسم مهم
نیست که چی بشه! اون لحظه اونقدر عصبانی بودم که سرمو هم قطع میکردن خونم در نمیومد.. تا
حالا توی عمرم انقدر احساس حماقت نکرده بودم
چاقو رو برداشتم و بلند شدم
نگاه هر سه شون به چاقوی توی دستم که حالا واسه مینا تیزش کرده بودم افتاد
شهاب_خاطره بزارش کنار اینو
مینا_کم بدبختی میخوای بدبخت تر هم بشی؟
تم از شدت عصبانیت میلرزید.. قدمی به سمتش برداشتم و گفتم_ازت متنفرم
شادی از ترس داشت گریه میکرد و التماس.. شهاب هم سعی داشت چاقو رو از من بگیره اما من
چاقو رو محکم گرفته بودم
مینا_برو بدبخت.. جراتشو نداری
چشم هامو بستم و جیغ زدم_خفه شو و بس_____دیگه
چاقو رو با تمام وجودم توی شکمش فرو بردم.. شادی با شدت جیغ کشید و شهاب با فریاد هجوم
برد سمت مینا
دستام میلرزیدن.. چاقو رو از شکمش بیرون کشیدم و عقب عقب رفتم
شهاب رو بهم فریاد زد_چکار کردی؟
ورفت سمت مینا.. مینا داشت جون میداد و خون ازش سرازیر میشد و کف خونه رو به شستن میداد

شهاب_ مینا تحمل کن

مینا روبه‌م گفت_ حا..حاضر..م بم..یرم ولی تو...ولی تو به شهاب نرسی

چشم هاشو بست و باز کرد..روبه شهاب گفت_هر..کار کردم واس..سه تو بوده

و چشم هاشو ایندفعه کاملاً بست

با بسته شدن چشم هاش داد شهاب و شادی بلند شد..

شهاب_ شادی زنگ بزن به اورژانس..زووود

شادی با دست‌های لرزونش سریع رفت بالا

پاهام سست شدن و روی زمین روی زانو نشستم..چاقوی خونی همچنان دستم بود..خدایا من

چکار کردم؟ کشتمش؟ مینا خدا لعنتت کنه..منو به چه کارایی وا داشتی!

اشک هام تند تند شروع کردن به نشستن گونه هام!! من قاتل شدم!! من اومدم که همه چیو درست

کنم ولی چی شد؟

صدای آژیر پلیس و آمبولانس به گوش میرسید..شادی در خونه رو باز کرد و با برانکارد مینا رو

سریع بردن..

یکی از پلیس‌ها تا منو دید رو بهم گفت_ تو بهش چاقو زدی؟

با گریه رو بهش گفتم_ اون منو بدبخت کرد..به من گفت یتیم..خونمونو آتیش زد..مجبورم کرد

مرد به بقیه ی پلیس‌ها گفت_ ببریدش

با التماس رو به شهاب گفتم_ شهاب منو ببخش

شهاب روی مبل نشست و سرشو بین دست هاش گرفته بود

همونطور که گریه میکردم سوار ماشین پلیس کردم و بردنم..شادی تقلاً میکرد که ولم کنن اما

فایده ای نداشت

توی ماشین بین دو تا مامور نشسته بودم.. نگاهم به دستای خونیم که حالا چاقو از شون رها شده بود افتاد.. همونطور که دست هام بسته بود، دست هامو روی صورت تم گذاشتم و آرام و بی صدا شروع کردم به گریه کردن

این چه دردییه؟! مگه از منم بدبخت تر هست؟! آه مامانم بیا ببین که چقدر تنها و بدبختم..

با توقف ماشین، سرمو بلند کردم.. رو به روی کلانتری بودیم

دو تا مامور زنی که من بینشون محاصره بودم، منو به سمت داخل کشیدن

وارد اتاق بزرگی که متعلق به سرهنگ کل بود، شدیم

_قربان آوردیمشون

سرهنگ چشم هاشو ریز کرد و اشاره کرد که منو بشون

نشستم روی صندلی بینشون و با چشم های اشکی بهش خیره شدم

پرونده ای رو باز کرد و گفت_واست پرونده تشکیل داره میشه.. خب بگو ببینم تو به اون دختر چاقو زدی؟

لب هام به هم چسبیده بودن.. نمیتونستم هیچ حرفی بزنم.. گفتن کاری که کردم اظهار پشیمونی ازش و حتی انکار کردنش هم واسم سخت بود.. تنها کاری که اون لحظه تونستم انجام بدم، دست هامو حصار صورت تم قرار دادم و شروع کردم به گریه کردن

_خب پس نمیخواهی حرف بزنی.. فعلا ببریدش توی سلول تا موقع دادگاه شواهد جمع شه و وضعیت بیمار و موقعیت جرم رو بررسی کنیم

با التماس گفتم_تورو خدا منو اونجا نبرید.. اون.. اون..

سرمو انداختم پایین و چشم هامو بستم و سعی کردم بغضمو قورت بدم

از موقعیت استفاده کردن و منو بردن.. هرچی گریه و زاری کردم بی فایده بود.. خدایا ببین من چقدر تنهام.. حتی کسی نیست که بیاد و ازم دفاع کنه

قبل از اینکه منو وارد سلول کنن رو بهشون گفتم_تورو خدا به خانوادم خبر بدید

_خبر داده میشه

و منو به داخل اتاق فرستادن و رفتن.. یه اتاق خیلی بزرگ بود.. نگاهی به داخل انداختم.. پر از زن هایی بود که ایستاده چشم به من دوخته بودند

سرمو انداختم پایین و گفتم_سلام

خانم های سن بالا جوابمو با مهربونی دادند و صدای پیچ پیچ های در گوشی بقیه به گوش رسید
_بیا دخترم این تخت واسه تو

همونطور سر به زیر رفتم طرف تخت.. نزدیک های تخت بودم که صدای یه نفر که داشت به نفر کناریش چیزی میگفت، به گوش رسید

_دختر این سنی معلوم نیست چکار کرده افتاده زندان.. خدا آخر و عاقبت بچه های امروزو خودش به خبر کنه

دست هامو مشت کردم بدون هیچ تغییری حالتی توی صورتم روی تخت نشستم.. همونطور که دست های مشت شدم روی زانو هام بود، چشم به دستم دوختم تا از نگاه های تاسف بار و دلسوزانه این خانم ها دور بمونم

با نشستن کسی کنارم سرمو بالا گرفتم.. به خانم نسبتا سن بالایی که حالا کنارم نشسته بود و با لبخند بهم چشم دوخته بود، نگاه کردم

_سلام دخترم.. سکینه هستم.. خودتو معرفی نمیکنی؟

نمیدونم چرا اما با اظهار آشنایی کردنش، بغضم گرفت. این حرف جز اینکه من باید اینجا بمونم، چیزی رو بهم الهام نکرد

چونم از بغض سنگینم میلرزید.. سرمو به جهت مخالف چرخوندم تا چشم های مملو از اشکم رو نبینم

با بالا رفتن تشک تخت، فهمیدم که رفت.. با رفتنش، روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم.. دوست داشتم همش خواب باشم تا اصلا حضورمو توی این محیط نفرت انگیز، حس نکنم.. اونقدر به خواب یا حتی مرگ احتیاج داشتم که رد خون خشک شده ی روی دستمم واسم مهم نبود.. بزار باشه تا یادم بمونه که چکار کردم..

یک روز از اومدنم به اینجا میگذره.. توی این یک روز نه با کسی حرف زدم و نه لب به غذا زدم.. کلی اصرارم کردن که غذا بخورم اما من نمیخواستم.. داشتتم از تنهایی دق میکردم.. از اینکه هیچ کس به من بیچاره و یتیم رحم نکرد بیاد بهم سر بزنه و حداقل سرزنشم کنه.. حتی شهاب هم بهم سر نزد

دوست نداشتم جلوی اینا گریه کنم واسه همین ترجیح می دادم توی دستشویی خودمو خالی کنم.. شیر آب سرد رو باز کردم و مشتی ازش روی صورتم خالی کردم.. همونطور که قطره های خنک آب از صورتم چکه میکرد، اشک هام هم همراهشون به پایین لغزش میکردن
خداروشکر آب سرد باعث شد بغضم کم کم از بین بره.. به صورتم بار دیگری آب پاشیدم و از دستشویی خارج شدم

داشتم سمت تختم میرفتم که صدای یکی از زن ها باعث شد سر جام توقف کنم
بدون اینکه نگاهش کنم، گوش هامو تیز کردم تا ببینم چی میگه

_ آهای دختر.. اومدی اینجا غمبرک نگیر.. همه اینجا مثل تو خلافاکارن اگر خودتو میخوای بگیری بگو سلولتو عوض کنن.. برو سلول خودگیران.. ما این چیزا حالیمون نیست.. توهم موندنی هستی.. از فردا مثل بقیه ظرف میشوری و چایی دم میکنی.. حالا هم به جای استراحت برو یه قاشق بیار چاییمو هم بزنم.. وقت برای استراحت زیاده.. بدو که چاییم یخ کرد

حرف هاش مثل خنجری بودن که توی قلبم فرو میرفتن.. هضم این همه حرف واسم سخت بود.. با بغض رو بهش گفتم_ من نه خلافاکارم نه قاتل.. به زودی از اینجا میرم

بدون توجه به حرفم به سینک ظرفشویی اشاره کرد و گفت_ اونجاست قاشق.. جاشونو زود یاد میگیری

با بی توجهی، سلول هام بیشتر به هم فشرده شدن.. دوست داشتم بخاطر این حرفش، به دیوار سخت چنگ بزنم و همچنان فریاد بزنم و خودمو یکباره خلاص کنم

با قدم های محکم رفتم سمت ظرفشویی و یه قاشق چای خوری برداشتم و گذاشتم روی میز جلوش

لب باز کرد تا تیکه بیرونه، که خوشبختانه در باز شد و یکی از نگهبانای زن گفت_ ارجمند.. خاطره ارجمند کیه؟

با ترس و دلهره شدیدی که به وجودم چنگ زده بودم گفتم_م..منم
روبهیم با سردی گفت_ ملاقات داری..زود این چادرو سرت کن و بیا
چادر مشکی رنگی رو که بوی مکان آرامش دهنده رو میداد رو ازش گرفتم و سرکردم..دست هامو
بستن و منو به سمت جایگاه ملاقات بردن
استرس گرفته بودم..یعنی شهابه؟ خوشحال بودم که اومد ملاقاتم
اما با وارد شدنم، و دیدن چشم های گریون مامان بزرگ و بهار تمام غصه هام جون تازه ای
گرفتن..دستم باز کردن..هجوم بردم سمت تلفن..دوست داشتم این شیشه بینمون نبود تا از
وجودشون آرامش بگیرم
اشک هام شروع کردن به باریدن..تلفنو برداشتم و روی گوشم گذاشتم..مامان بزرگ هم همینطور
با بغض و صدای لرزونم شروع کردم به حرف زدن
_ما...مامان بزرگ
با شنیدن صدام، بغضش شکست..بهار هم پشت سرش گریه میکرد و من هم از این طرف بدتر
با گریه گفت_ قربونت برم دخترکم..چی به سرت اومد؟ توکه رفتی همه چیزو درست کنی آخه چی
شد؟ بگو...بگو که دروغ میگن و همش تهمتته
با گریه گفتم_ مامان بزرگ..اون بهم گفت یتیم..از مرگ مامانم خوشحال بود..نتونستم تحمل
کنم..زیر بار حرفاش له شدم
مامان بزرگ_ مار نیش بزنه زبونه نحسشو..قربونت برم..نمیزاشتن بیایم بینیمت..میگفتن یکشنبه
ها روز ملاقاته ولی مادر..سعیمو میکنم آزادت کنم..شده باشه التماسش میکنم آزادت کنن
من_ نه توروخدا خودتو کوچیک نکن..حاضرم عذاب بکشم ولی کوچیک اون نشیم
مامان بزرگ_ قربونت دلت برم من
برای پرسیدن سوالم مردد بودم..دوست نداشتم سوالمو بپرسم و دنیارو با دستای خودم روی سرم
خراب کنم
مامان بزرگ_ چته مادر تو فکری؟

با پرسیدن سوالتش، بالاخره پا روی تردیدم گذاشتم و سوالمو با هراس نسبتاً زیادی پرسیدم
من_اون...حالا...حالتش چطوره؟ ز..زندست؟

مامان بزرگ چشم هاشویست و گفت_آره خداروشکر..همش دارم گرم و بزرگی خداروشکر
میکنم..زندست..هیچیش نیست مادر فقط باید چند روزی توی بیمارستان بمونه..شکایت هم کرده
و دست بردار نیست..چند بار بهار دوستت رفت التماسش کرد اما میگفت که باید تاوانشو پس
بدی

دستم روی چشم هام گذاشتم و با فشار به چشمم سعی کردم جلوی ریزش این اشک رگبار رو
بگیرم

با صدای نگهبان که اطلاع اتمام وقت رو میداد وحشت زده سرمو بلند کردم

من_مامان بزرگ نه..من دق میکنم..تورو خدا نرید

مامان بزرگ با گریه گفت_خیر نبینه اون دختر..مادر واست یه ساک لباس گرم آوردم..پیوش به
خودت برس..یه کیسه پر هم خوراکی های مقوی آوردم..تورو به خاک مادرت به خودت برس تا ما
بدون اینکه ناراحت تو باشیم التماس اون دختر کنیم تا شکایتشو پس بگیره
همونطور که با هر دم و بازدمم، صدای فین فینم بلند میشد گفتم_باشه قول میدم

نگهبان دیگه صدایش در اومده بود..اومد سمتمو و ادارم کرد بلند شم..برای مامان بزرگ دست
تکون دادم و برای بهار هم ب*و*س*ه کوتاهی به کف دستم نشوندم و برایش فوت کردم که اون
هم جوابمو با تکرار همین حرکت داد

دستم بستن و بعد از مرتب کردن چادرم به سلولم برگشتم و با صدای قفل شدن در، فهمیدم که
به همون جهنم دره برگشتم

دوباره همه ی اون نگاه ها به سمتم کشیده شد

زیر این نگاه های نفرت انگیز عذاب میکشیدم

با صدای اون زن رشته افکارم از هم گسست

_یه چایی دم کن تا یکم دیگه که وقت هواخوریه سرحال باشیم

بدون حرفی رفتم سمت گازو زیر کترو روشن کردم..کنارش ایستادم تا به جوش بیاد
وقتی که به جوش اومد،چایی دم کردم و رفتم گذاشتم جلوش و برگشتم سرجام
کمی که گذشت اعلام هواخوری کردن..همه از خدا خواسته بیرون رفتن اما واسه منی که همه جای
این زندان خفقان آور خفه کننده بود،حیاط فرقی در حاله ایجاد نمیکرد
پشت سرشون وارد حیاط شدم..

بعضی ها یه توپ گرفتن دستشون و شروع کردن به والیبال بازی!
بعضی های دیگه ام رفتن کنار شیر آب و شروع کردن به شستن لباس!
انگار فقط هواخوری این سلول بود
من هم گوشه ای روی نیمکتی چنباتمه زدم و بهشون چشم دوختم..واقعا واسشون فرقی نداشت
که افتادن توی این هولوف دونی؟

به دقایقی نگذشت که توپی محکم به سرم برخورد کرد و در پی اون صدای آخ من
بلندشد..همونطور که سرمو مالش میدادم با خشم بهش خیره شدم..میدونستم از سر عمده

_وای ببخشید خب برو اون طرف تر بشین

سکوت حکم فرما شدم..در افتادن باهانش کار اشتباهیه

دوباره صدانش بلندشد_خب دختر یه چیزی بگو بفهمم لال نیستی..آدم کشتی افتادی اینجا حالا
هم فاز غم گرفتی؟

دیگه هرچی تحملش کردم بس بود..این توهینات فحیهش بیش از حد بهم فشار وارد میکرد
با تمتم توانم فریاد زدم_بسه دیگه چکار من داری تو؟اصلا من به تو حرفی زدم که دشمنیتو
شروع کردی؟ولم کن به کارت برس!خستم کردی با توهینات

با این تغییر رفتارم به یقین میشد فهمید که نطقش کور شد..فکر کرده کیه اگر واقعا از چشم اون
من قاتلم پس اونم قاتله و هرکاری از دست هردومون برمیاد..چرا من فقط باید از اون بترسم
سکینه اومد کنارم و اون هم بدون حرفی مشغول ادامه بازیش شد..البته ناگفته نمونه که به زور
جلوی دهنشو گرفتن

سکینه_ولش کن اون با همه همین طوریه

با بغضی که به گلوم چنگ زده بود گفتم_هنوز واسم سخته خودمو با محیط اینجا وقف بدم، باید راه چاره برای فرار از زیر حرف ها و کارای اونم پیدا کنم؟

سکینه_یکی مثل ماها باکاری که انجام دادیم میدونستیم پامون به اینجا باز میشه واسه همین سعی کردیم راحت باهاش کنار بیایم..اما تو چرا؟

دوست نداشتیم خودشو توی کارهام دخیل کنه واسه همین سکوت رو جایز دونستم

با سکوتم متوجه شد که دوست ندارم تعریف کنم واسه همین خودش به حرف اومد_دوتا پسر دانشجو دارم..توی این دنیا این دوتا از هر چیزی واسم با ارزش ترن..هرکار بخوام بکنم حرف اول حرف این دوتااست..پدرشون مرد خیلی پستی بود..مثل یه مار زهرشو همیشه روی ما خالی میکرد..پسر هام بزرگ شده بودن و سعی میکردن احترام پدرشونو نگه دارن..اما اون دست بردار نبود..خلاصه واست بگم انقدر اذیت پسرانم میکرد و حتی نمیزاشت زن بگیرن و همچنین همیشه در حال کتک زدن من بود تا اینکه یه روز بعد از ۳۰ سال ازدواج باهاش، کم آوردم..تحلمم تموم شد و قصد جونشو کردم..راستش پشیمون نیستیم..چون، این کار جبران حماقتای موقع جواب بله دادن بهش..هنوزم یادش که میوفتم جگرم خنک میشه با کنجکاوای برگشتم سمتش و گفتم_چکار کردین مگه؟

به نقطه ای دور دست خیره شدو زمزمه کرد_یه روز که داشت باهام دعوا میکرد کنترلمو از دست دادم و با چاقو چند بار توی شکمش فروکردم..تمام دق و دلیمو روش خالی کردم..نمیدونم از خوش شانسیم یا بد شانسیم بود که نمرد ولی فلج شده..برام ۳۰ سال بریدن..به اندازه ای که زن اون احمق بودم..الان ۴ سال هست اینجام..ازش طلاق گرفتم..بچهام خداروشکر زن گرفتن و رفتن سرخونه زندگیشون..خداروشکر میکنم بازم حتی اگر به صلاح اونا بوده این کار..بچهام خوشبخت باشن من ۳۰ سال دیگه ام اینجا میمونم..

حرف هاش رعشه به تنم انداخت..دیگه..دیگه نفهمیدم چی میگه فقط یه جمله از حرفش مدام توی کل ذهنم تکرار میشد"نمیدونم از خوش شانسیم یا بد شانسیم بود که نمرد ولی فلج شد..برام ۳۰ سال بریدن"

ناخواسته تنم شروع کرد به لرزیدن.. سکینه با وحشت برگشت سمتم.. دستاشو دور شونه ام گذاشت و گفت_ چت شد مادر؟ چرا میلرزی؟

بدون توجه به نگرانی هاش با عجز گفتم_ من نمیخوام +۳ سال اینجا باشم.. نمیخوام فلج بشه سکینه با ترس و صدایی که بی شباهت به فریاد نبود رو بهم گفت_ چی میگی؟ آروم باش دختر داری مترسونیم

این داد و بیدادش باعث شد همه بیان سمتمون

هر لحظه لرزه تنم شدت می‌گرفت.. به وضوح نشستن عرق سرد رو روی بدنم حس می‌کردم.. چشم هامو بستم و با همون حال لرزون اجازه دادم اشک هام گونه هامو به شستن بگیرن.. بی وقفه گریه می‌کردم و داد می‌زدم.. من نمیخوااااا! به کی بگم از تنهاییم؟! از بی کسیم؟! از دل‌تنگیم؟! از بدبختیم؟! دیگه چقدر سختی بکشم.. دیگه بسمه

حالت قبل از تشنج بهم دست داده بود.. دوباره این حال و روز لعنتی.. بدنم به سمت چپم کج شد و از روی نیمکت پرت شدم زمین و بدنم شروع کرد به لرزیدن.. صدای جیغ و داد سکینه و صدا زدن های بقیه به گوش رسید و تاریکی مطلق...

پلک هام لرزیدن و چشم هامو به آرومی باز کردم.. سرم به شدن تیر میکشید.. بدنم سرد سرد بود با دید تارم به اطرافم دقیق شدم.. در همون حین صدای آشنایی گوش هامو نوازش داد.. چقدر این صدا رو دوست داشتم.. با شنیدن صدای دلگرم کننده چشم هامو بستم و اشک هام دوباره راه خودشونو باز کردن

دست گرمی روی موهام نشست

به آرومی چشم هامو باز کردم و از پشت پرده ی اشک به شخص رو به روم چشم دوختم.. دوست نداشتم حالا که دیدم بهتر شده بود چشم ازش بگیرم.. دل‌تنگ این چشم های سرد دریایی بودم شهاب_ خوبی؟

فقط همین یه حرف کافی بود تا همه ی درد و غصه هام به وجودم چنگ بزنن

با عجز رو بهش گفتم_شهاب تورو خدا منو از اینجا ببر..

شهاب_مینا دست بردار نیست..رو دنده چپ افتاده و میگه حقت بیشتر از ایناست

حرفی نزدم و فقط چشم هامو بستم

شهاب_گریه نکن

چشم باز کردم و گفتم_دادگاه کی هست؟

شهاب_اومدم همینو بهت بگم که دیدم حالت بد شده و بخاطر اینکه دکترتم گذاشتن پیام تو..

بعد از کمی مکث ادامه داد_دادگاه فرداست..واست وکیل گرفتم..نیومد پیشت چون لازم نیست چیزو بهش بگی..من همه چیزو بهش گفتم و سپردم که خودش حرف بزنه.همه کارا دست اونه و قول داد که همه چیزو ردیف کنه

به سختی روی تخت نشستم و رو بهش گفتم_واسم ۳۰ سال میبرن مگه نه؟

شهاب_چی میگی تو؟فقط یه خراش توی ناحیه ی داخل شکمش بوده.قطع نخایی نبوده..خیالت تخت..تا بینیم فردا چی میشه

خداکنه..خدایا خودت به جوونیم و بی کسیم رحم کن..سرمو به دیوار سرد و کثیف پشت سرم تکیه دادم و با تمام وجودم گریه کردم

شهاب توی یه حرکت منو کشوند توی آغوشش و شروع کرد به نوازش موهام..مامورا پیشمون بودن اما جز این آغوش هیچی واسم مهم نبود

شهاب کنار گوشم به آرومی زمزمه کرد_خاطره بس کن..بزار کارمونو کنیم..با این کارات هر لحظه بیشتر میرم سمت راه فرار برات

من_چرا زودتر نیومدی بهم سر بزنی؟

شهاب_گفتم که درگیر کارای تو بودم

صدای خشن مامور بلند شد_لطفا واسم دردسر درست نکنید..بیاید برید دیگه

شهاب ازم جدا شد و صاف سر جانش ایستاد... دستی به لباسش کشید و رو بهم گفت... من دیگه باید برم... فردا زانوی غم بغل نگیر... امیدوار باش... هر چیزی ازت خواستن بگو... راستشو بگو و بگو که اون لحظه توی جلد خودت نبودی

تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم

بدون حرفی رفت سمت در... لحظه آخر نگاهی عمیق بهم انداخت و رفت...

بالاخره روز شومی که منتظرش بودم رسید... مرتب چادر مقنعه سرم کردن و با چند تا مامور زن و مرد راهی دادگاه شدیم... دلشوره وجودمو در بر گرفته... نمیدونم قراره چی به سرم بیاد... خدایا فقط به خودت توکل میکنم

با توقف ماشین، نفس توی سینه حبس کردم

دستامو گرفتن و با هم وارد دادگاه شدیم... بعد از کارای ابتدایی وارد سالنی که قرار بود حکم رو اونجا اقدام کنن بردنم

با اولین قدمی که به داخل اون سالن گذاشتم سنگینی صدها نگاه رو روی خودم حس کردم... سرمو به آرومی بلند کردم... همه بودن

مامان بزرگ، سمیراجون، بابابزرگ، بهار و شوهرش، خاله مهسا و شوهرش، دایی مازیار و خاله سپیده، شهاب و شادی و بابای شهاب و مردی که مطمئنم پدر مینا هست

با شرم نگاهمو زیر انداختم... بخاطر کاری که انجام داده بودم از همه خجالت میکشیدم... دوست داشتم بمیرم ولی هیچکسو توی این شرایط قرار ندن...

بردنم اون طرف سالن و کنار مردی روی صندلی نشوندنم... کنار وکیلی که شهاب برام گرفته بود... مامان بزرگ دیروز موقع ملاقات گفت که جلوی مینا نگیم شهاب واسم وکیل گرفته

نگاهی به رو به روم انداختم... مینا هم کنار وکیلش نشسته بود... داشت با نفرت نگاهم میکرد... چشم هامو روی هم فشردم و چشم ازش گرفتم

همین که سر چرخوندم چشمم توی دو جفت چشم های آبی رنگی قفل شد... چشم هایی که به وضوح میتونم بگم برای اولین بار طوفانی نبودن بلکه سرشار از آرامش بودن

چشم هاشو به معنی همه چیز خوب پیش میره روی هم فشرد..همین یه حرف کافی بود تا آرامش وجودمو در بر بگیره

با صدای قاضی با استرس سربرگدوندم و به لبش چشم دوختم تا ببینم چی در انتظارمه قاضی پرونده ای رو باز کرد و گفت_ امروز (..) ۹/۶/۲۷ هست..روز دادگاه خانم خاطره ارجمند به شکایت خانم مینا مظفری..به دلیل چاقو کشی به صورت عمد..طبق شواهد مورد بررسی، مجرم هیچ اثری از بیماری روانی یا جنون یا حتی مصرف نوشیدنی های الکل دار یا مواد مخدري، موقع جرم نداشته است..ضرباتی که به مضموم خورده، در ناحیه ی شکمی بوده و هیچ نقص عضوی هم وجود نداشته

سر بلند کرد و گفت_ مضموم یا مجرم حرفی برای گفتن ندارن؟

تنها کاری که اون لحظه میتونستم انجام بدم سکوت بود..سرمو انداختم پایین و به دست های یخ زدم چشم دوختم..سکوت رگباری اونجا رو فرا گرفته بود که بالاخره وکیل من به حرف اومد
_جناب قاضی...

بعد از نیم ساعت سر کله زدن هر دو وکیل و قاضی و صحبت های شاهد ها، بالاخره موقع اعلام حکم فرا رسید

قاضی شی چکش ماندش رو روی میز کوبید و گفت_ اعلام حکم

همه بلند شدیم و ایستادیم..از استرس دست و پاهام میلرزیدن..تم یخ کرده بود..وجودم سرشار از ترس و دلهره بود

قاضی_ طبق شواهد بدست آمده و شکایت مضموم و جرمی که در تاریخ..... اتفاق افتاد، طبق ماده ی ۶۱۴ قانون مجازات، مجرم به مدت ۷ ماه و به مبلغ یک میلیون تومان جریمه، حبس زندان خواهد بود

با این حرفش دنیا رو سرم خراب شد..۷ ماه..با اینکه منتظر ۳۰ سال بودم اما حالا که فکرشو میکنم مبینم ۷ ماه هم زیاده..چشم هام پر از اشک شد..صدای شاکی مامان بزرگ و بقیه بلند شد..غوغایی شده بود..قاضی به همراه دادستان و بقیه محل رو ترک کردن و مامور ها اومدن دست منو گرفتن و راهی شدن..مامان بزرگ و بقیه با جیغ و داد دنبالم راه میومدن که چند تا مامور دیگه سد راهشون شدن

وقتی قاضی اعلام حکم کرد مینا گلائیگی کرد که چرا انقدر کم؟!؟!!

چشم هامو بستم و اجازه ی جاری شدن سیل اشک هام رو دادم. این چه بدبختیه آخه

دو هفته از بودنم توی این چهار دیواری میگذره.. گذشت هر لحظه واسم قد سال هست.. بعضی موقع ها دیگه کم میارم اما به خودم نهیب میزنم که من باید قوی باشم.. درسته من باید قوی باشم وگرنه بازیچه ی دست این روزگار نامرد میشم

با سکینه صمیمی شدم.. توی این شرایط بد حداقل بودن اون کنارم جای شکر داره اون زن نفرت انگیز که حالا فهمیدم اسمش زینب هست، بیشتر از قبل سر به سرم میذاره.. یعنی در کل بگم آزارم میده

مامان بزرگ و سمیراجون زیاد بهم سر میزنن.. اما..

تنها چیزی که دلگیرم میکنه ندیدن شهابه!

بعد از دادگاه دیگه ندیدمش! به سکینه در موردش گفته بودم! با اون درد و دل نکنم با کی کنم؟

با صدای اعلام وقت برای صرف نهار از فکروخیال کوچ کردم و به خودم اومدم.. با سکینه بلند شدیمو راهی شدیم

غذای اینجا چیزی نبود جز مقدار خیلی کمی برنج با خورش قیمه توی یه ظرف یکبار مصرف کوچک

به صورت صف پشت سرهم میرفتیم جلو تا نهارمونو بگیریم.. بازم کاجی بهتر از هیچی!

سکینه اون طرف تر منتظرم بود تا باهم بریم توی حیاط نهارمونو بخوریم.. با لبخند رفتیم سمتش

هنوز چند قدمی طی نکرده بودم که زینب یکدفعه و به طور ناگهانی پاشو جلوم دراز کرد که باعث شد با زانو بخورم زمین و تمام غدام روی زمین خالی بشه!

چشم هامو بستم.. دیگه داشت خستم میکرد.. دارم به زور اینجا رو تحمل میکنم ولی این نمیزاره

سکینه دوید سمتم و ازم حالو میپرسید اما اون لحظه همون حال موقع انجام جرم رو داشتم.. با

نفرت از سرجام بلند شدم و توی دو قدمیش ایستادم.. داشت میخندید و تمسخرم میکرد

با حرص روسری قرمز گل گلی سرمو سفت کردم و توی یه حرکت به عقب هلش دادم که باعث شد محکم به دیوار برخورد کنه

با تتمم توانم فریاد زدم_دیگه داری خستم میکنی!هرچی مراعاتت میکنم فایده ای نداره!چه مرگته ضعیفه؟رگه هاریت زده بالا نیا رو نُرو من راه برو..بخدا شاهده دفعه بعد زنت نمیزارم

به نفس نفس افتاده بودم..بعدا از شنیدن حرف هام و با نزدیک شدن نگهبان ها به سمتون شروع کرد به داد و فریاد و ناله کردن..میگفت زدمش..اون دار و دسته هاش هم میگفتن من همین کارو کردم و من فقط با تعجب بهش خیره شده بودم..از این همه دروغ اونم جلوی من

سکینه میگفت که دروغ میگن اما اون سنگ دل ها حرف زینب رو باور کردن

بغض به گلوم چنگ زد!تنها هدفش سنگین کردن پرونده ی منه!منه بدبخت که دیگه با این پروندم حتی دانشگاه هم راهم نمیدن

نگهبانا دستمو گرفتن و بردنم..هرچی التماس کردم ولم نکردن

* * *

با صدای محکم بسته شدن در آهنی،تمام اون اتاقک کوچیک تاریک شد..از ترس رفتم توی قسمت مثلثی شکل دیوار چنبا تمه زدم و زانو هامو توی آغوش کشیدم..به هر چیزی فکر میکردم جز انفرادی

سرمو روی زانو هام گذاشتم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم تا ترسم بیشتر نشه

با گریه شروع کردم با خدای خودم راز و نیاز کردن

_خدایا این چه مصیبتیه؟!آواره شدم!حالا هم افتادم انفرادی!چرا کسی کاری نمیکنه؟کاش مامانم بود تا با دیدنش بتونم استقامت بیشتری پیدا کنم

منی که یه دخترم!دختری از جنس حریر!از تبار خورشید!به استقامت کوه!

هرچقدر هم محکم و قوی باشم بازم در برابر این همه ظلم سست میشم!اناتوان میشم!

دیگه نمیتونستم تحمل کنم! شکمم صدای قارو قورش بلند شده بود.. از ترس لرزش تنم کاملاً مشهود بود.. فکرهای جن و همه چی یک دفعه به سرم هجوم آورده بودن و تنمو به رعشه انداخته بودن

سرمو روی زانوم گذاشتم و سعی کردم بخوابم تا از همه چی دور باشم! حتی برای مدت خیلی کوتاهی! خودشم غنیمته!!

با صدای گوش خراش در آهنی اتاقت با وحشت از خواب پریدم.. سرمو بلند کردم
_ بلندشو بیا بیرون.. تنبیهت تموم شد

با تعجب رو بهش گفتم_ اما گفته بودن چند روز

با لحن سردی جوابمو داد_ کم حرف بزن بلندشو بیا بیرون.. بیکار نیستم

بلند شدمو دنبالش رفتم.. همه چی عجیبه! این دنیا همه پیش عجیبه

یکراست بردم سمت جایگاه ملاقات

چادرو روی سرم مرتب کردم و گام برمیداشتم تا شخص آشنایی رو پیدا کنم

با دیدن شهاب سرجام خشکم زد

با لبخند رفتم روی صندلی نشستم و گوشیم برداشتم و روی گوشم گذاشتم

تا اومدم حرفی بزنم شهاب سریع گفت_ وقت کمه به زور اومدم.. بی حاشیه سریع میگم و میرم

تعجب کردم.. هم از لحن سردش هم از تغییر ناگهانی

با چشم های متعجب بهش چشم دوختم! نگاهشو به جای دیگه ای دوخت و لب باز کرد

_ بالاخره با کلی التماس های خانوادت و راضی کردنای من مینا راضی شد که رضایت بده.. توی این

مدت نشستیم به همه چی فکر کردم.. درباره ی ادامه ی زندگیم تصمیم گرفتم.. الان وقتش نیست

اومدی بیرون مفصل صحبت میکنیم فقط اینو بگم که مینا هر دفعه میتونه با دستکاری بخیش

دوباره تو رو به اینجا بکشونه.. از الان بهت میگم این گوشت در اونم شنوا.. دیدیش، شتر دیدی

ندیدی.. هرچی بهت گفت نشنیده میگیری.. واسه منم دردسر زیاد درست شده.. به خودت بیا.. بزرگ

شدی.. این چاقو کشیا اصلا در شأن یه شخص اونم تو نمیتونه باشه.. بازم میگم خیالت بابت همه چی تخت.. من هر چی که بشه حواسم بهت هست.. فردا هم دادگاه داری!

آزاد میشم؟؟؟؟ داشتیم از شور هیجان ذوق مرگ میشدم.. خدایا شکرت.. صد هزار مرتبه شکرت به چشم های شهاب که حالا خیره توی چشم هام بودن خیره شدم و زیر لب تشکر کردم.. چشم هاشو بست و زیر لب زمزمه کرد_ اینو یادت نره من همیشه مراقبتم.. سرقولم هستم فقط به شرطی که دستت به من بند نباشه! فردا بعد از آزاد شدنم میام دنبالت با هم بریم بیرون خودمم میرسونمت خونه

لبخندی زدم.. یعنی واقعا فردا آزاد میشم؟! چشم هام پراز اشک شوق بود

شهاب_ من دیگه برم..

دستب تکون داد و بلند شد

من_ خدافظ

سری تکون داد و رفت

با شوق به سلول برگشتم

سکینه_ وای دخترکم! داشتیم سکنه میکردم اونجا بودی بدون هیچ آب و غذایی.. بیا این ساقه طلائیو بگیر بخور تا واست غذا بیزم

ازش گرفتم.. همونطور که تکه ای رو توی دهنم میداشتم گفتم_ وای سکینه جون، مینا رضایت داد! فردا آزاد میشم.. خیلی خوشحالم

سکینه با خوشحالی بهم تبریک گفت.. بلند شد و به افتخار آزادییم با کمکم چایی درست کردیم و یه همه دادیم!

سعی کردم نگاه های پر حسادت زینب رو نادیده بگیرم! خودش چوبشو میخوره.. خدا بزرگه

بالاخره تموم شد.. آزاد شدم.. مامان بزرگ اینا همه مطلع بودن ولی شهاب گفته بود چون کارم داره خودش میبرتم خونه

با اولین گام خروج از اون زندان لعنتی، چشم هامو بستم و هوای آزادی رو استشمام کردم.. الان
قدر دنیای بیرون از زندان رو میفهمم

با صدای قدم های شهاب چشم گشودم.. حتی قدم هاش هم دلمو میلرزونه

با هم سوار ماشین شدیم و راه افتاد..

رو بهش گفتم_ کجا میریم؟

جوابمو نداد.. اصلا نشنید.. عمیق توی فکر فرو رفته بود

بدون خارج شدن از فکر دست برد و ضبط رو روشن کرد.. آهنگ شروع کرد به خوندن و شهاب
بیشتر توی فکر فرو رفت.. فکرش زیادی مشغول بود.. بیخیالش شدم و چشم به منظره ی بیرون از
پنجره دوختم

یه بغل گلای مریم

یه غزل ب**و*س*ه ی خسته

یه نفس حبس تو سینه

یه گلو با بغض بسته

واسه زود بودن چه دیرم

با غم چشمتا میمیرم

وقت رفتنت عزیزم

گریه هامو پس میگیرم

یه نفر حبس تو چشمتا

تا ابد گوشه ی زندون

یه نفر عاشق عاشق

عاشق صدای بارون

جونشو لحظه ی آخر

می‌سپرده به دستت آرزون

چجوری طاقت بیارم

شبای دلواپسی رو

تو ندیدی سوختنم رو

تب تند بی کسی رو

یه عالم گریه نشسته

روی دیوارای خونه

بی تو و عطر عزیزم

چیزی از من نیمونه

یه نفر حبس تو چشمت

تا ابد گوشه ی زندون

یه نفر عاشق عاشق

عاشق صدای بارون

جونشو لحظه ی آخر

می‌سپره به دستت آرزون

صدای بارون (مازیار فلاحی)

با حرکت ناگهانی ماشین و برخورد سر من با شیشه ی جلوی ماشین، به خودم اومدم

سرم به شدت درد گرفته بود.. سرمو با دست گرفتم و به چشم های نگران شهاب چشم دوختم

وقتی دید حالم خوبه روشو به سمت جلو سچق داد و زیر لب زمزمه کرد_ لعنتی

من_ شهاب چی شده؟

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت_ همینجا پیاده شو تا حرفامو بهت بزنم

این حرکاتش ترس به جونم انداخته بود.. دلم شور میزد
نگاهی به اطراف انداختم.. لب جاده توی کمربندی توقف کرده بود
با تعجب گفتم_ کنار اوتوبان توی خاک و گل؟
شهاب_ خاطره پیاده شو اعصاب ندارم ماشینو میکوبم به در و دیوارا
بدون حرفی پیاده شدم و رفتم اونطرف تر از ماشین ایستادم.. با پام روی خاک ها شکل های
غیرواضع میکشیدم تا بالاخره شهاب اومد
سرمو بلند کردم و منتظر بهش چشم دوختم
هر دو دستشو توی جیب شلوارش فرو برد و خیره به جاده گفت_ من خواستم باهات حرف بزنم تا از
واقعیت بهت بگم
بار اول که دیدمت برام کسی بودی مثل بقیه.. یعنی سنت در برابرم انقدر کم بود که نخوام به
چشمی جز بی تفاوتی نگاهت کنم.. تا اینکه بحث اون سینا اومد وسط و تو رو نشونه گرفته
بود.. همین ها باعث نزدیکی من و تو شد.. بعد از فوت مادرت، تنها حسی که بهم نسبت بهت دست
داد دلسوزی بود.. بی کسی بود.. همون موقع قول دادم که حواسم بهت باشه
بعد از مکث کوتاهی ادامه داد_ تو.. تو برام با دخترای دیگه هیچ فرقی نداری خاطره.. فقط نسبت به
تو حس دلسوزی دارم.. فرقش فقط همینه.. اون ب*و*س*ه هم از سر ه*و*س بود.. من هیچ
علاقه ای به زن ندارم.. یعنی عشق واسه من غیرممکنه.. اگر با مینا هستم بخاطر اینکه که اون هست
تا نیاز های مردونه منو برطرف کنه هرچند اونقدر ها هم نیاز ندارم ولی اون...
نفسشو بیرون داد و ادامه داد_ اینارو بیخیال.. میخوام بهت بگم که دیگه هرچی بین من و تو بوده
تموم شده البته چیزی هم نبوده.. ولی باز من همون حمایتگرتم.. بازم مراقبتم و هرچیزی خواستی
روم حساب کن اما از لحاظ حس دخترونه ی تو همه چی تموم شده.. کنارت میزارم چون پاکیت
نمیزاره من از سرهوا و ه*و*س پیام سمتت
با اتمام حرفش دستاشو لای موهاش فرو برد و بالاخره نگاهم کرد
من همچنان با چشم های از حدقه بیرون زده بهش خیره شده بودم.. هرکلمه از حرفش خنجری
بود که توی قلب و تمام وجودم فرو میرفت.. باورم نمیشد.. از سر ه*و*س اومده بود نزدیکم؟ باورم

نمیشد.. دوست داشتم بمیرم ولی اینارو از زبون شهاب نشنوم.. من بخاطر اون این همه مشکلاتو به جون خریدم.. نزدیک بود بخاطرش دخترونگیو شرافتمو از دست بدم.. بخاطرش افتادم گوشه ی زندون.. خدایا تو بگو که دروغه!!

من فکر میکردم اولین ب*و*س*ه از طرف هردو از سر عشق بود اما حالا میفهمم که تمام عشق و علاقه منی که مثل گل در حال غنچه کردن و رویدن بود فقط یکطرفه بود
دست هام میلرزیدن

بالاخره چشم از اون چشم های آبی رنگی که تمام دنیای منو تشکیل داده بود گرفتمو سرمو پایین بردم

اشک توی چشم هام حلقه زده بود

بدون هیچ حرفی راه افتادم سمت جاده.. یه دفعه پام به بوته ی خاری گیر کردو با زانو افتادم زمین شهاب دوید سمتم و همونطور که سعی داشت بلندم کنه با نگرانی گفت_ خاطره خوبی؟

انگشتمو تهدید وار به سمتش گرفتم و با بغض گفتم_ به من دست نمیزنی

دستشو عقب کشید و با تعجب بهم خیره شد

بلند شدم و رفتم لب جاده ایستادم.. شهاب فهمید که میخوام برم واسه همین اومد سمتم

با دو از وسط جاده، دو طرف رو طی کردم و رسیدم اونطرف خیابون

بهش نگاه کردم.. داشت میومد این سمت

سریع دست جلوی ماشینمی نگه داشتم و دربست گرفتم و رفتم خونه

توی تاکسی، سرمو به پشت صندلی جلویی تکیه دادم و بی صدا اجازه دادم اشک هام جاری بشن.. شهاب پست! ازت متنفرم! تمام عشق و علاقمو زیر سوال بردی! تمام احساسمو به بازی گرفتی! ازت متنفرم!

بالاخره تاکسی جلوی خونه نگه داشت! یادم اومد پول ندارم

من_ چند لحظه صبر کنید الان پول میارم

رفتم سمت آیفون و زنگ و زدم

صدای مامان بزرگ به گوش رسید_ تویی دخترکم؟

من_ مامان بزرگ تا کسی منتظره. پول همرام نیست پول میاری کرایه رو حساب کنی؟

هول جواب داد_ الان میام

یکم بعد اومد و پولو حساب کرد.. بدون توجه به پرسیدن سوالش نسبت به نبودن شهاب، پریدم بغلش و با صدای بلندی شروع کردم به گریه کردن

فکرکرد از سر دل‌تنگیه واسه همین اون هم پا به پام اشک ریخت اما نمی دونست دل من اونقدر رنجیده هست که فقط منتظر کمی بهانه برای گریه کردنه.. حس اینو که داشتیم که دیگه چه بلایی میخواد سرم بیاد؟

بعد از یه ربع گریه کردن از آغوشش جدا شدم و باهم به داخل رفتیم.. با وارد شدنم همه اومدن سمتم.. خوشحال بودن از آزادیم

به زور لبخند مصلحتی زدم و در جواب خوش آمد گویی ها و گریه هاشون به آغوشون رفتم نیم ساعت کنارشون نشستیم و به بهانه ی خستگی بلندشدمو راهی اتاق و روی تخت ولو شدم و خودمو به آغوش گریه سپردم..

یک ماه مثل برق و باد گذشت.. شرایطم زیاد تغییر نکرده فقط سعی دارم با کلاس و چیزای دیگه خودمو سرگرم کنم تا فکرم به سمت شهاب پرواز نکنه.. الان که فکرشو میکنم میبینم لیاقتشو نداره اما بازم سخته

کنکور قبول نشدم.. هیچ کدومون قبول نشدیم به جز شادی که توی همین شیراز آورد و مهدیس هم آزاد قبول شد توی رشت

توی این مدت به مامانم سر زدم.. سر زدم تا بلکه دل تنگی که نسبت بهش دارم کمی جا باز کنه گرچه برگشتن به اینجا واسم سخت بود اما بازم نمیتونستم کاری کنم

امروز قرار بود بهار با شوهرش بیاد شیراز

با صدای غرغر مامان بزرگ به خودم اوادم

_خاطره نیم ساعت دیگه کلاست شروع میشه..بلندشو برو رانندگیتو یاد بگیر منم دوستت میاد

زشته بشینم اینجا رو مرتب کنم

من_باشه الان آماده میشم

و از اتاق خارج شد..شروع کردم به حاضر شدن

به زور مامان بزرگ رو راضی کردم که بفروستتم کلاس رانندگی و قول دادم که برم سرکار..حوصله

درس ندارم شاید دو سال دیگه دوباره کنکور دادم

باید بعد از برگشتن بهار برم دنبال کار

نگاه آخرو توی آینه به خودم انداختم..

راه افتادم و بعد از نیم ساعت بالاخره رسیدم

دیگه آخراش بودم..بخاطر علاقم رانندگیم خوب شده بود

من_ببخشید آقای صرمدمی کی پیام واسه امتحان؟

آقای صرمدمی که مرد مسنی بود گفت_هفته دیگه همین موقع..بشین بخون که نخوای باز از اول

بیای

سرتکون دادم و بعد از تشکر ازش راه افتادم سمت خونه

دلم برای صدای شهاب لک زده بود..بعد از اون روز شوم دیگه نه دیدمش نه حتی صداشو

شنیدم..یکی دوبار بهم زنگ زد اما من جواب ندادم

نزدیک های ایستگاه اتوبوس بودم که با دیدن کیوسک تلفن یه لحظه دلم خواست برم بهش

زنگ بزنم و حتی واسه لحظه ای صداشو بشنوم کافیه

اما به خودم تشر زدم که تو باید فراموشش کنی..متنفرم از کسی که بخواد واسم دلسوزی کنه

راهمو کج کردم و سوار اتوبوس شدم

با دیدن ماشین شوهر بهار با دو رفتم سمت خونه

درو باز کردن..سریع رفتم داخل
بهار با دیدنم جیغی کشید و پرید بغلم
بهار_وای گور به گور شده چقدر دلم برات تنگ شده بود
من_گمشو مرغ من
خندید و اجازه داد تا به شوهرش سلام کنم
من_سلام.خوش اومدید
فرهاد با احترام بلند شدو گفت_سلام..ممنونم
گونه ی مامان بزرگو هم بوسیدم و با بهار رفتیم طبقه ی بالا
بهار روی تخت نشست و منم شروع کردن به در آوردن لباس هام
در همون حین از بهار پرسیدم_چخبر بهار خانم؟از فرهاد راضی هستی؟
سرشو انداخت زیر و گفت_فرهاد خیلی خوبه..بعضی وقتا زجر میکشم از این خوبیش..ولی دل من
بیقرار یکی دیگست
من_رابطت باهاش چجوریه؟
بهار_مثل زن و شوهر اما تمام دلبری ها از جانب اونه..با هر ابراز علاقه من فقط لبخند
میزنم.لبخندم هم فقط از سر اینه که حرفاش گاهی اوقات به دلم میشینه..چند بار گفته بیا بچه دار
شیم من سنم دیگه داره بالا میره منم بهش گفتم که هنوز کنار اومدن با این وضعیت برام سخته
با شیطنت گفتم_پس تو هم دوستش داری!
بهار_خب شوهرمه ولی عاشق سعیدم هنوز..بعضی وقتا با دیدن اون کتاب شعر انقدر گریه میکنم
که..که فرهادم سمیرا میکنه
سرشو توی آغوش گرفتم و شروع کردم به نوازش موهاش.اون هم از این وضعیت سواستفاده
کردو شروع کرد به گریه کردن
یکم که آرام شد بهش گفتم بریم بگردیم توی شهر اونم قبول کرد

فرهاد و راضی کردیم باهامون نیاد که اونم واسه شادی دل بهار قبول کرد

بهار_خاطره یه لباس خوب بهم بده بیوشم

من_توی کمده بردار

همونطور که دنبال مانتو میگشت گفت_دیگه شهابو ندیدی؟

من_نه

بهار_میخواهی بریم ببینیمش؟

با اخم گفتم_نخیر..برم بگم دلم برات تنگ شده اونم بگه به درک؟

بهار_چمیدونم..تو فرصتتو داری و ازش استفاده نمیکنی

من_چه فرصتی..اون احمق مینارو ترجیح داد..من بخاطر اون افتادم گوشه ی زندون البته همش

هم زیر سر اون نبودا ولی مینا از طرف اون بود..حالا هم که بهم میگه مارو به خوش شمارو به

سلامت..غرورمو له کرد

بهار_چی بگم والا

باهم توی پاساژها قدم میزدیم..بهار کلی خرید کرد و من فقط یه کفش خریدم

بهار_وای خاطره گرسنم شد..بیا بریم این فست فودیه یه چیزی کوفت کنیم

من_اینجا چیزاش گرونه

بهار_ما ارزوناشو میخریم

سرتکون دادم و با هم وارد مغازه فست فودی شدیم

داشتیم با چشممون دنبال جایی برای نشستن میگشتیم که با دیدن دو شخصی که ته مغازه

نشسته بودن قلبم از حرکت ایستاد..چقدر دلم براش تنگ شده بود مخصوصا الان که با تیشرت

همرنگ چشم هاش جذاب تر شده بود

نگاه بهار کردم..اونم با تعجب داشت نگاهشون میکرد و چشم هاش پر از اشک بود

جالبه..شهاب که خورش اینجاست سعید چرا اومده؟ حتما فهمیده که بهار اومده، اونم اومده. اما از کجا؟

دست بهارو گرفتم و رفتیم سر میزی یکم از اونها دورتر نشستیم

هر دو استرس داشتیم

بهار با بغض رو بهم گفت _خاطره چقدر شکسته شده..قربونش برم

روشو کرد جهت مخالف اونا و اجازه داد اشک هاش فرو بریزن

من پشتم بهشون بود واسه همین نمیدونستم جریان از چه قراره

بلندشدمو رفتم دوتا پیتزا سفارش دادم

_همینجا منتظر بمونید. پیتزای آماده هست الان براتون میارم

با دستم روی میزشون ضرب گرفته بودم تا پیتزاها رو بیارن

بوی عطر آشنایی بینیم رو نوازش داد..عطر تلخی که هر بار با بوییدنش بیشتر دل‌تنگش

میشدم..چشم هامو واسه لحظه ای بستم و بازش کردم

کنارم ایستاده بود

به آرومی سرچرخوندم و بهش خیره شدم..قلبم به شدت توی جاش میتپید..الان با این دل‌تنگی

فهمیدم که من چقدر دوستش دارم اما اگر میتونستم فریاد میزدم که ازش متنفرم

سنگینی نگاهمو حس کردو همون طور که نگاهش به روبه رو بود اخم غلیظی کرد

نگاهمو ازش گرفتم..

شهاب_الاف نیستیم بیا بگو حساب ما چقدر شد

پسره اومد و گفت _ ۴۳۰۰۰۰ تومن

اوففف مگه چی خوردن..خب احمق اونا که مثل شماها چیزای ارزون نمیخرن

شهاب پولو روی میزشون گذاشت و از مغازه خارج شد..برگشتم و از پشت بهش نگاه

کردم..رفتش..کثافت..رفت

دل‌م خورد شد... من بخاطر اون حتی راضی نشدم از مغازه خارج شم حالا اون سریع سرشو میندازه
پایین و میره

داشت میرفت طرف ماشین که یه لحظه برگشت و نگاه منو غافلگیر کرد... هول شدم و متعجب.. بهم
خیره شده بود.. بعد از چند ثانیه با اخم نگاهشو ازم گرفت و سوار ماشینش شد.. نگاه سعید
کردم.. پس اون کجاست؟

دیدم بالای سر بهار ایستاده و داره بهش یه چیزی میگه.. بهارم اخم کرده و روشو کرده سمت
دیگه ای

سعید دستی به صورتش کشید و از مغازه خارج شد

_ خانم با شما هم

سریع برگشتم

من.. ب.. بله

_ پیتزاهاتون.. میبیرید؟

من.. نه.. همینجا میخوریم

سرتکون داد و رفت

پیتزاهارو برداشتم و رفتم نشستم

بهار داشت گریه میکرد

من.. بهار چرا گریه میکنی؟ چی بهت گفت؟

با گریه رو بهم گفت.. خاطره میدونی چی گفت؟ گفت من تا ابد منتظرت میمونم

سرشو گذاشت روی میز و بی صدا اشک ریخت

(از زبان شهاب)

بعد از اینکه سعید سوار شد با سرعت تازوندم به جایی که نمیدونستم کجاست فقط میخواستم از اون محیط خفقان آور دور شم

سعید که حالش خراب خراب بود و حال منم دست کمی از اون نداشت

سعید همونطور که اشک میریخت گفت_ فکرشو نمیکردم بینمش.. اومدم شیراز تا چند روزی حال و هوام عوض شه اما چی شد

شهاب خیلی سخته برام.. فکرشو کن اگر با شوهرش بود میکشتم پسره رو

من_ بیخیال.. مرد که گریه نمیکنه

سعید_ عاشق نیستی بفهمی چی میکشتم

عاشق نیستم؟ نه نیستم اما دل باخته هستم.. دل باخته ی اون چشم های درشت خیس.. چشم هایی که با دیدنم لبالب مملو از اشک شدن

سعید_ منو برسون هتل

من_ این چه حرفیه؟ بیا بریم خونه

سعید_ نه داداش.. حالم خوب نیست میخواوم تنها باشم

سرتکون دادم و رسوندمش هتل

گوشیمو در آوردم و شماره ی مسعود رو گرفتم.. بازم خاموش بود.. مسعود کجایی پسر؟ دلم بدجور شور میزد.. هرچی دنبالش میگردم نیست.. خونشون هم تخیله کردن.. هیچکس از شون خبر نداره. سپردم دست بچهها پیداش کنن اما بازم بی خبر

با اعصابی خورد روندم سمت خونه.. نزدیک های خونه بودم که صدای گوشیم بلند شد

با بی میلی جواب دادم

من_ بله

مینا_ سلام عشق قشنگم.. کجایی تو؟

من_ بیرون بودم دارم میرم خونه

مینا_شهاب..تورو خدا بیا پیشم..حوصلم سر رفته..دارم دق میکنم

من_مینا حوصله ندارم

مینا_شهاب لطفا..من بخاطر تو خوشگل کردم

من_اوکی

با بی میلی روندم سمت خونه ش..مستقل زندگی میکرد..میگفت میانش با باباش خوب نیست
واسه همین جدا زندگی میکنه

بعد از ده دقیقه رسیدم..از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل

با وارد شدنم چشم هام گرد شدن..کف خونه پر از گل برگ های رز قرمز بود..چراغ ها خاموش بود
و فقط چند تا آباژور روشن بودن و موزیک ملایمی در حال پخش بود

پوزخندی نشست روی لبم..خانم چه برنامه ای هم دارن

با کفش وارد شدم..وسط های سالن بودم که دستایی ظریف ابراز احساسات شدن

کنار گوشم زمزمه کرد_خوش اومدی عزیزم

دستاشو باز کردم و روی مبل نشستم..اومدو روی پاهام نشست نگاهش بهش انداختم..موهاشو
ل*خ*ت کرده بود و دورش باز گذاشته بود..چشم هاشو سیاه کرده بود با رژ قرمز

لباس شب کوتاه ساتن قرمز رنگی هم تن کرده بود

دستی روی صورتم کشید و گفت_شهاب..امشب شب ماست..میخوام بهت ثابت کنم که چقدر
عاشقتم..که چقدر وابستم..میخوام بدونی توی هوایی که نفس های تو نباشه نمیتونم نفس
بکشم..به بودنت عادت کردم..وقتی یه لحظه پیشم نیستی من هیچم..پوچم

نزدیک تر شد و ادامه داد_شهاب خیلی دوست دارم..میخوام تا ابد مال تو باشم..تو هم همینطور

و بالا فاصله،فاصله رو از بین برد

با چشم های گرد شده از مینا جدا شدم

با گریه رو بهم گفت_ شهاب تو رو خدا بزار واست توضیح بدم
دستمو لای موهام فرو بردم و گفتم_ از اولشم شک داشتم یه جای کار میلنگه.. از کیفیت مطمئن
بودم

با عجز گفت_ شهاب تو فقط توی زندگی منی.. بزار واست بگم
داد زدم_ چیو؟ اینکه دختر نیستی؟ تو میخواستی مال من شی؟ دختری ی احمق حتی اگر مال من
شی من هیچوقت راضی به ازدواج باتو نمیشم.. حالا هم زندگی به باد رفته تو خودت درست
کن.. فقط خواستم بهم اثبات شه که شد

با عجز جیغ کشید_ از وقتی تو عاشق اون دختر پی سروپا شدی زندگی من به باد رفته
به لباسم چنگ زدمو از خونه خارج شدم.. صدای جیغش رو میشنیدم اما اهمیت ندادم
با سرعت روندم سمت خونه.. از اولشم میدونستم این دختر با سی تا پسر دیگه هم هست.. پس
بگو

پوزخندی زدم و وارد خونه شدم.. برام مهم نیست فقط میدونم که این فرصتی شد تا شرشو از
سرم کم کنم

تا وارد اتاق شدم، یکراست با لباس رفتم و زیر دوش آب سرد ایستادم.. خاطره.. من چقدر
احمقم.. حالا که از دستت دادم چجور بهت بگم که...

واسم سخت بود گفتن این کلمه ی مسخره.. تا حالا این کلمه رو به هیچکس نگفتم.. حتی مامانم

وقتی از سرمای آب تنم به لرزه افتاد، شیر آبو بستم و رفتم بیرون

لباس هامو عوض کردم با رکابی و شلوار ورزشی

رفتم پایین و روی مبل لم دادم.. خدمتکار برگشته بود.. داشت برمیگشت خوش

_ آقا چیزی لازم ندارید واستون بیارم؟

من_ اون شیشه ویسکی رو بیار

سرتکون داد و با شیشه و یه جام و یه ظرف چیپس با شکلات برگشت

_من دیگه رفتم آقا

من_به سلامت

و رفت..پیکو پر کردم و لاجرعه سرکشیدم..همینطور دومی و سومی و...

بدون خوردن هیچ مزه ای..انقدر زندگی به مزاجم تلخه که این چیزا واسم هیچن

پیک بعدی رو پر کردم که صدای بابا به گوش رسید

_به به پسر مون انگار زیادی اعصابش خورده

بدون توجهی بهش، پیکو سرکشیدم و جامو روی میز گذاشتم..ظرف چیپسو برداشتم و چند تا توی دهنم گذاشتم

بابا دید بهش توجهی نشون نمیدم اومد و کنارم نشست

دست گذاشت روی شونم و گفت_عصبی به نظر میای..نمیتونم بگم ناراحت چون امکان نداره ولی...

پریدم میون حرفش و گفتم_مگه من آدم نیستم که ناراحت نشم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت_خب چی بگم..پسر می..درسته رابطمون زیاد خوب نیست ولی اینو میدونم که بیشتر عصبانی میشی تا ناراحت

نفس عمیقی کشیدم و چشم هامو بستم

زمزمه کردم_هیچکس تو زندگی من نبوده که از دردام پیرسه و از حالم باخبر شه..چه توقعیه که بدونی توی دل من چی میگذره؟

بابا_زنگ بزن اون دوستت مینا بیاد از دلت در بیاره

با حرص چشم هامو باز کردم..چرخیدم سمت بابا و با خشم رو بهش گفتم_چرا همیشه باید

کثافت بازی دردای منو خوب کنه؟یه بار ازم پرسیدی چته؟اصلا گفتمی چه مرگته؟یه بار پدری

کن..نه برای من..اصلا گور بابای من..برای اون دختری که صبح تا شب بدون هیچ هم صحبتی با کسی رو میگذرونه..اون دختری که بخاطر فرار از این زندگی به گند کشیده، بلند شد رفت اون ور

آب.. به خودت بیا.. همه چیز به پول و مقام نیست.. بیا عکست توی روزنامه رفت و از پول چیزی کم نداری! اما به کجا رسیدیم؟ تو به کجا رسیدی؟

صدام بالا رفته بود

پیکو پر کردم و سر کشیدم تا ته.. حالا مزه ی زهرمانندشو میفهمم.. طعم این با طعم زندگیم با هم آمیخته شدن و دارن منو عذاب میدن

صدای دلخور بابا به گوش رسید_ من هر کار کردم بخاطر شما بود.. میخواستم کم و کسری نداشته باشید

من_ کم و کسر فقط پول نیست.. درسته ما از پول کم و کسر نداریم ولی از چیزای دیگه داریم

بابا_ منو ببخش.. بعد از فوت مادرت منم خورد شدم.. سعی کردم با کار خودمو سرگرم کنم ولی نشد.. همیشه دوست داشتم باهات خوب باشم مثل پدر و پسر ولی تو به خاطر گند اخلاقیات باعث میشدی همه ازت رونده شن

دستمو لای موهام فرو بردم و خیره تو چشماش گفتم_ چون اطرافیانم هیچ توجهی بهم نداشتن.. دیگه خستم! از این زندگی یکنواخت! از این که صبح تا عصر کار، عصرم تا شب دنبال خوش گذرونی برای اینکه اعصاب آرام بگیرم

بابا من نمیخوام.. میخوام زندگی داشته باشم که پر از آرامش! جووری باشه که رفتن سرکارم واسم سخت باشه! چرا؟! چونکه اونقدر اون محیط گرم باشه که نخوام وارد محیط سرد و کسل کننده ی کار یا هر جای دیگه بشم

بابا_ خب چرا زن نمیگیری؟

پوز خندی زدمو گفتم_ دنیا پسته! منم از اون پست تر! همه لنگه هم! کسی هم که خوب باشه اصلا آبش با من توی یه جوب نمیره.. فقط بدم بروم

بابا_ خب عوض شو

چشم هامو بستم و گفتم_ دلیلی نمیبینم که عوض شم! چیزی نیست که باعث شه عوض شم!

بابا_ هی پسر!! نکنه عاشق شدی؟

پوز خندی زدمو گفتم_عاشق؟ نه ولی...

نمیدونم چرا! دلم میخواست با بابا درد و دل کنم.. توی زندگیم هیچ کسی نبود به من بگه چکار کن و نکن! همیشه کارام از روی بی فکری و بدون تجربه بودن واسه همین همیشه آخر راهم بن بست ختم میشد

بابا دستمو توی دستش گرفت و گفت_ بهم بگو پسرم.. بزار منم حس کنم پدرم و بخوام به پسرم کمک کنم

چشم هامو روی هم فشردم و گفتم_ بابا من عاشق نیستم اما دل کثیفم داره کم کم باخته ی یه دل پاک! یه دل صاف! یه دل ظریف و شکننده میشه

انقدر کثیف بودم که از خودم روندمش.. حالا هم تا اینجا

به گلوم اشاره کردم و ادامه داد_ تا اینجا توی باتلاق گیر کردم

بابا خندید و گفت_ مثل جوونی های خودمی.. منم همین طور بودم.. مامانت یه زن باخدا بود و من..

بگذریم.. میدونی من چکار کردم؟ اخلاق منم مثل تو بود.. من خودمو عوض کردم.. یکم شخصیت شوخ طبع و شیطنت رو توی وجودم حل کردم.. زنا از شیطنت خوششون میاد واسه همین سعی کردم با سر به سر گذاشتنش دلشو ببرم که موفق هم شدم.. اخم رو کنار گذاشتم و سعی میکردم ناز دخترنشو بخرم.. خوشم میومد قهر میکرد واسم! هر بار که قهر میکرد با گل و این چیزا نازشو میخردم.. زیاد دور و برش میرفتم وقتی که ازم فراری بود.. داد میزد گاهی اوقات سرش داد میزدم ولی کم کم فهمیدم که باید من آروم بگیرم

حرف هاش آروم کرد

رو بهش گفتم_ ممنون..

بابا_ وقتی تو حاضر شدی بخاطر اون به حرف های منی که نسبت بهم سردی گوش بدی یعنی میخواستی! برات مهمه! پس دست بجنبون که وقتت کمه و سنت داره بالا میره! تو الان باید بچه هم داشته باشی! مرد شدی! برو دنبال بختت نه لذت همراه با تختت

سر تکون دادم و بدون حرفی بلند شدم.. دستی رو شونه ی بابام کشیدم و راهی پله ها شدم

بین راه بودم که با حرفی که زد لحظه ای نفس توی سینم حبس شد و پاهام به پله ها چسبید

_اون دختر، همونی نیست که مینارو با چاقو زد؟ چون از اون موقع دیدم رفتارت با مینای کله شق سردتر شده و اینکه جدیداً توجه زیادی بهش نشون میدی

دستی روی موهام کشیدم و حرفی نزدم

خندیدو گفت _برو پسر.. برو بخواب که فردا روز بزرگیه

فهمید! بلخند کمرنگی ناخواسته روی لبم نقش بست.. سریع قورتش دادم و رفتم توی اتاق و با ذهنی آشفته خودمو به آغوش خواب سپردم!

(از زبان خاطره)

من _مامان بزرگ پول جور کردی؟

مامان بزرگ با حالی آشفته روی مبل نشست و گفت _روم همیشه زشته برم بگم پول بدین

پامو روی پام انداختم و گفتم _خب چقدره مگه؟

مامان بزرگ _دولت اومد تحقیق کرد و دید خونه و ماشین رو گفت ماهانه باید بابت جریمه ۲۰۰ تومن پرداخت کنی

من _دلیم نمیداد طلاهای مامان رو بفروشم.. مامان بزرگ خوب کردی خودتو کوچیک نکردی.. من الان میزنم بیرون دنبال کار میگردم.. بهار نامرد هم صبح رفت من موندم تک و تنها

مامان بزرگ _میگم خاطره خونه و همه چیو که زدن به نامت دیدیم که توی رشت هم یه ویلا هست. نظرت چیه بفروشیمش؟

من _درسته میفروشیم ولی نه الان.. با عجله کلاه سرمون میره.. بهترین کار اینه من برم دنبال کار

مامان بزرگ _باش برو قربون شکل ماهت بشم.. مادر جاهای بد نریا.. اون یکی مادر بزرگت هم که پول جریمه رو داد تا بدیم خواستی بری کلاس رانندگی.. زشته بگن رفته جاهای ناجور کار

میکنه.. منشی گری و اینارو هم نرو.. خورشید همیشه رمان میخوند برام تعریف میکرد همش دخترا منشی مردا بودن و مردا هی میان دور و برشون و اینا.. برو تو یه مغازه ای چیزی یا بیمارستان

خندیدمو گفتم _چشم.. چشم

بلند شدمو رفتم توی اتاق..مقنعه ی مشکی رنگی پوشیدم و همه موهامو کردم داخل..مانتوی تا سر زانو کرم رنگ با شلوار کرم رنگ پوشیدم..آرایش هم نکردم..نمیخوام یه وقت بخاطر ظاهر و اندام به کسی کار بدن

بعد از خداحافظی از مامان بزرگ از خونه زدم بیرون

با اینکه اواخر شهریور بودیم ولی توی این گرما شدیداً گرم بود..از رانندگی تنهایی هم میترسیدم واسه همین ترجیح دادم که با اتوبوس برم
چند تا جا گشتم دنبال کار یا حقوقشون مناسب نبودن یا محیط کاریش
با دیدن مطب کوچیک دندان پزشکی رو به روم که منشی خانم میخواست آه از نهادم افتاد..

راهمو کج کردم و راهی مسیر دیگه ای شدم

توی قسمت های خیابون بودم که گوشیم زنگ خورد

مامان بزرگ بود..جواب دادم

من_جانم

مامان بزرگ_جونت بی بلا..کجایی؟ کار پیدا کردی؟

نفسمو بیرون دادم و با حالت نا امیدی و خستگی گفتم_نه..هرجایی میرم یه مشکلی داره

مامان بزرگ_خب الان کجایی؟

من_چهار راه...

مامان بزرگ آروم گفت_باشه مادر الان..

من_چی؟

مامان بزرگ_هیچی..هیچی..گفتی کجایی؟

من_چهار راه...

با صدای تقریباً بلندی گفت_چی؟ رفتی اونجا چکار کنی؟

من_مامان بزرگ چته؟ خب گفتم اینجا مغازه زیاده شاید کار پیدا شه
مامان بزرگ_آره کار پیدا میشه ولی محیط و آدماش چی؟ داری دیوونم میکنی با کارات.. برم به اینو
اون رو بزنم سنگین تره.. برگرد خونه زنگ میزنم به مهسا تا از شوهرش واسمون بگیره
من_اوففف باشه.. الان راه میوفتم میام خونه

مامان بزرگ_ن..نه

من_نیام؟

مامان بزرگ_وای.. نمیگم که نیا..یه چیزی اونجا بخور اول تو راه غش و ضعف نکنی بیوفتی رو
دستم..پاهام درد میکنن نمیتونن از پله ها پایین بالا برم مریض داری کنم

با خنده گفتم_چشم..امر دیگه ای نیست؟

مامان بزرگ_نه..مراقب خودت باش..خدافظ

من_خداحافظ

گوشیو قطع کردم و گذاشتم توی کیفم..رفتم سمت مغازه ای که نزدیک بود و یه ظرف ذرت
مکزیکی خریدم و همونطور که میخوردم راه افتادم سمت ایستگاه اتوبوس..راستش پول زیادی
نداشتم و نمیخواستم خرجش کنم..مخصوصا الان که دستمون بستست

رسیدم به ایستگاه اتوبوس..منتظر اتوبوس ایستاده بودم که با صدای بوق ماشینی
سربرگردوندم..با دیدن کسی که پشت ماشین نشسته بود شکه شدم..آخه این و چه به اینجور
جاها!

حالا هر چی به من چه

با صورت در هم جمع شده رومو برگردوندم

باز صدای بوقش بلند شد..همه داشتن نگاه میکردن

صدای داد شهاب بلند شد_خاطره پپر بالا کارت دارم

هه!آخه چه اعتمادیه به توی ه*و*س باز

خودمو به نشنیدن زدم.. از ماشین پیاده شد و اومد رو به روم ایستاد.. دقیقا ما دوتا مثل فیلم سینمایی بودیم

آروم رو بهش گریدم_ از اینجا برو همه دارن نگاهمون میکنن

با اخم گفت_ سوار شو کارت دارم

من_ نمیشم.. اصلا چکار تو به اینجاها آقای منصوری؟

آقای منصوری رو کش دار گفتم تا حرصش در بیاد

رو بهمم غرید_ که دنبال کار میگردی؟ هان؟

دیدم وضع داره خیلی بد میشه.. از اونجا دور شدم و رفتم چند قدم اونطرف تر از ایستگاه

ایستادم.. اون هم اومد

با حرص رو بهش گفتم_ خوبه کاسه کوز تو با مامان بزرگ ریختی رو هم.. اصلا تو چکار من داری؟ از

اینجا برو مینا جونت نگرانته

یه تای ابروشو بالا داد و گفت_ حسادت میکنی؟ بوی حسادت میاد خانما اونم از نوع زنانش

با حرص پوز خندی زدم و دست به کمر رو بهش گفتم_ هه حسودی؟ آخه به پیش؟ اصلا بگو یه

ذره! گیریم که حسودیمم شد؟ به چی؟ به اینکه با تو هست؟ برو برادر، من کسی نیستیم که دستمال

دست اینو اون بشم.. هیچوقت به ظاهر نگاه نکن.. حالا هم برو چون هنوز دارم داغ پشیمونی هامو

پس میدم

شهاب_ پشیمونی؟

من_ پس چی؟

حرف رو عوض کرد و گفت_ این همه کار! مثلا بیمارستان من

من_ بیمارستان تو؟ با کمال میل

شهاب_ در آمدشم خوبه.. کار سختی هم نیست.. زمینو طی میکشی همین

با چشم های گرد شده گفتم_ حاضرم رفتگری کنم تا نیام و دل شما طی بکشم

انگشت شست و اشارشو دور لبش کشیدم و رو بهم گفت_ دارم زیادی مراعاتت میکنم..سوار شو برسونمت خونه..پول جریمه رو هم دادم به مامان بزرگت..لازم نکرده دیگه کار کنی..گفتم که کاری داشتی رو من حساب کن

من_من نه به پول تو و نه به هیچ چیز دیگه ای از جانب تو نیاز ندارم..دست از سرم بردار..من دستم به کسی بند نیست..مخصوصا بخواد اون شخص تو باشی!

شهاب_چرا مسائل های گذشته رو قاطی همه چی میکنی؟

چشم هامو بستمو گفتم_نگو گذشته..چون من یه احمق بودم و بس..باشه تو بردی

با یاد آوریش مخصوصا حالا که رو به روم قرار داشت،همه ی اتفاق ها از جلوی چشمم رد شدن و دل منو دوباره خون کردن

چشم هامو بستم تا اشکام سرازیر نشن..با بغض گفتم_دیگه نمیخوام ببینمت

بدون انداختن نگاهی بهش با سرعت رفتم سمت ایستگاه و سوار اتوبوس از راه رسیده شدم

بخاطر شلوغی اتوبوس مجبور شدم بایستم!

اتوبوس به حرکت در اومد..نگاهی بهش انداختم..همونجا ایستاده بود هنوز و با آشفتگی،دستشو لای موهاش فرو برده بود..عاشق همین حرکتش بودم اما..من نمیخوام دوباره با نگاه کردنش دلم به تپش بیوفته درحالی که نگاه اون برعکس نگاه های من از سر هوسه

چشم به کفشم دوختم و سعی کردم این افکاری که حالمو هر لحظه پریشان تر میکنن،رو از سرم دور کنم

خدا لعنتت کنه شهاب. و میله ی سرد و آهنی رو توی مشتت فشردم

من_بسه دیگه لطفا نمیتونم تحمل کنم..تو هیچی نمیدونی مامان بزرگ

مامان بزرگ که کلافه شده بود رو بهم داد زد_تو بسه دختر..ادا اطفار در میاری که چی بشه؟پسره مردم یک هفته هست میاد و میره..یخچالو پر کرده..جریمه ت رو هم اون داده..دیگه چی میخوای؟

من_مامان بزرگ لطفا..اون اگر میاد طرف من هیچیش از سر اون چیزی که توی افکار شماست،نیست..اون پسر ه*و*س بازیه!دختر بازه! لطفا کارای منو بهش گزارش ندید!نزارید بیاد اینجا

مامان بزرگ همونطور که میرفت سمت آشپزخونه گفت_اینا تو کتم نمیره..تو هم دیگه تمومش کن با بی حوصلگی خودمو روی مبل پرت کردم..این کار من همزمان شد با صدای زنگ خونه

مامان بزرگ_برو باز کن ببین کیه

بخدا اگر شهاب باشه خودمو گم و گور میکنم

رفتم سمت آیفون..یه خانم سن بالایی بود..خداروشکر

درو باز کردم و رفتم دم در..مامان بزرگ هم اومد

زنه داشته میومد سمتمون

رو به مامان بزرگ گفتم_این خانومو میشناسی؟

جوابی نداد..نگاهش کردم..رنگ از چهرش پریده بود

من_مامان بزرگ؟

بازم جوابی نداد..رومو کردم سمت اون زن..تا چشمش به من افتاد سرچاش ایستاد!پاهاش شل شدن..داشت میوفتاد..سریع رفتم سمتش و زیر بغلشو گرفتم تا بتونه سرپا بایسته

من_بفرمایید بریم داخل

مامان بزرگ هم لال مونی گرفته

دستمو گرفت و با چشم های پر از اشک گفت_بزار خوب بینمت..مطمئنم دختر خورشیدی..درسته؟

سرمو تکون دادم..توی یه حرکت منو کشید توی بغلش

صدای هق هق گریش بلند شد..دستپاچه شدم..چه خبره اینجا؟

_خدا منو مرگ بده..خدایا جون منو همین الان بگیر..قربون شکل ماه پسر من بشم..بخاطر دیدن تو دیوونه شده بود..بخاطر اومدن خورشید و دیدن تو از تیمارستان فرار کرد..منه خدا زده گفتیم بچم عاشقه جلوشو نگرفتم..ولی چی شد؟دیگه ندیدمش!رو سیاه شدم..بدبخت شدم..قربونت برم دختر کم!نوه ی عزیزم!کاش بچم اینجا بود و میدیدت..کاش بود تا دنیا رو به پای تو و مادرت میریخت

بدون شک پی بردم که مادر سپهره..چشم های منم بارونی شده بودن..نگاه ماما بزرگ کردم..روی پله ها نشسته بود و با ناراحتی بهمون چشم دوخته بود و کم کم چشم هاش لبالب پر از اشک شدن

مامان بزرگ میون گریش نالید_دختر منم رفت..منم مثل تو رو سیاه شدم..دخترم بخت برگشته بود..داغش به دلم افتاد

دیگه گریه امونش نداد صحبت کنه..انگار با اومدن این زن همه ی درد ها تازه شدن منو از خودش جدا کردو با شک زیادی که بهش وارد شده بود رو به ماما بزرگ گفت_ی..یعنی چی؟خ..خورشی..د کو؟

سرمو انداختم پایین و بجای ماما بزرگ جواب دادم_عمرشو داد به شما صدایی ازش بلند نشد..سرمو بلند کردم..چشم هاش اندازه ی کاسه شده بودن..یه دفعه پلک هاش لرزیدن و روی زمین افتاد و از حال رفت..رفتم سمتش و بلند صداش زدم ماما بزرگ اومد سمتش و با کمک هم بردیمش داخل و روی کاناپه خوابوندیمش ماما بزرگ گلاب آورد و به من دستش زد و کمی هم جلوی بینیش گرفت بعد از چند دقیقه بهوش اومد..بهش آب قند دادیم که چند جرعه بیشتر نخورد گوشه ی چادرشو روی چشم هاش گذاشت و دوباره شروع کرد به گریه کردن با گریه ی ناراحت کنندش اشک های من و ماما بزرگ هم روون شدن

_دلم داغه..یعنی الان کجاست؟پیش شوهرش؟دوباره رسید بهش؟بچم بازم عذاب کشید؟چند وقته همش بچم به خوابم میاد..چیز زیادی از حرف هاش نمیفهمیدم فقط فهمیدم که گفت مراقبش باش

فکر کردم خورشید و می‌گه.. او مدم تا برایش مادری کنم ولی ببین چی به سرم اومد

سرمو انداختم پایین.. ماما نکم! الهی دورت بگردم! ببین چه جات خالیه! ببین با اینکه تنها بودی ولی توی دل همه هستی! کاش بودی! کاش بودی تا همه بیان سراغت و دوباره خوشبختی رو حس کنی! کاش می‌فهمیدی که زندگی بدون عشقت هم هنوز میتونه پایدار باشه! کاش بجز بابا کسای دیگه ای رو هم میدیدی! کاش به منم همون قدر توجه میکردی! اگر به زندگی بیشتر نگاه میکردی غم هات کمتر بودن و اون سکنه ی مغزی لعنتی هیچوقت از سرغصه به سراغت نمیومد! کاش...

برگ دستمالی از روی میز برداشتم و روی چشم هام گذاشتم.. دویاره بی وقفه گریه میکردم.. همون حال بد.. همون صحنه ی بی جون مامانم جلوی چشمم ظاهر شد
توی آغوشی کشیده شدم..

با گریه گفتم_ ماما من حیفش بود! همه بهش بد کردن! حقش نبود این زندگی.. اگر بدونید چی میکشید! اون... اون صحنه ای که بی جون روی تخت افتاده بود و خون از بینیش سرازیر شده بود رو هیچوقت فراموش نمیکنم.. ماما من ضعیف بود.. ولی.. وقتی دیدمش توی اون حال دوست داشتم دنیا رو به آتیش بکشم.. اون لحظه فقط خدا خدا میکردم که هیچی نباشه.. صورتش کبود بود..

دیگه نتونستم ادامه بدم.. سرمو محکم توی آغوشش فشردم و با صدای بلند گریه میکردم.. اونقدر بلند که میخواستم تمام درد ها رو از بدنم خارج کنم

چند دقیقه به همین حال گذشت که کمی آرام تر شدم.. ازش جدا شدم.. اشک هامو پاک کردم و بهش خیره شدم

توی فکر فرو رفته بود

توی همون حال گفت_ بچم همیشه دختر دوست داشت.. همیشه میگفت ماما دوست دارم یه روز با خورشید یه دختر بیاریم.. یه خانواده ی خوشبخت.. میگفت... میگفت اسمشو میخواه بزاره کیمیا.. یعنی تک.. یعنی خورشید توی دنیا واسش انقدر تک هست که بچه شو بیا و ببین.. میگفت خورشید و دخترش واسم کیمیا هستن.. تک، کیمیا و دست نیافتنی

اشک هاشو پاک کردو رو بهم گفت_ پیش آریا خاکش کردید؟

من_ نه.. توی رشته

چیزی نگفت

یک ماه دیگه ای هم گذشت!

توی این یک ماه رفت و آمد مادر جون (مادر سپهر) زیاد شده بود.. رفتارش با ماما بزرگ خوب بود ولی با سمیرا جون یکم سرد بود

وقتی خاله مهسا رو دید دوباره با اون کلی اشک ریختم.. ازش عذرخواهی کرد بخاطر عشقی که خاله مهسا به پسرش داشت.. وقتی دید اسم بچه ش سپهر هست کلی ازش تشکر کرد..

خاله هر بار با دیدن سپهر کلی اشک میریزه.. میگه شبیهش.. فقط همین یه کلمه رو میگه

شهاب هم کنه تر از قبل شده.. وقتی میاد یا میرم توی حمام یا خودمو به خواب میزنم.. ماما بزرگ عاشقش شده

چند باری ازم سراغ مسعود رو گرفت که من هم مطلع نبودم ازش

گواهی نامم رو هم گرفتم ولی از رانندگی هنوز یکم هراس دارم.. بعضی وقتا ماما بزرگ همراهم میاد و یکم تمرین میکنم ولی اون از بس از اول تا آخرش اسم خدا و چهارده معصوم رو میاره ترس منم بیشتر میشه واسه همین گفتم دیگه باهام نیاد

روی مبل نشسته بودم و داشتم شیرینی خونگی دست پخت مادر جون رو میخوردم که گوشیم زنگ خورد.. شادی بود! جواب دادم:

من_سلام

شادی_به سلام بر زن داداش خودم

شیرینی پرید توی گلوم.. به سرفه افتادم.. شادی ترسیده بود و مدام صدام میزد

لیوان آبی برداشتم و خوردم

من_زهرمار.. چی گفتی تو؟

شادی_ترسوندیدم.. مگه دروغ میگم؟ انقدر اذیت داداشم نکن.. بیچاره داره دیوونه میشه از بس جلوت کوتاه اومده

جلوی خندمو گرفتم و گفتم_ من دلیل تغییر ناگهانی‌شو نمیفهمم

شادی_ اینارو بیخیال..میگما خاطره؟

صداش کمی ناراحت به نظر میرسید

من_ چیزی شده؟

شادی_ شهاب سرما خورده بود..تب و لرز داره بد..میخوام برم کتاب خونه از فردا امتحانام شروع

میشه..بابا هم شرکتته..مینا هم که شهاب چشم دیدنشو نداره..تو میای بالای سرش من یک

ساعت برم و پیام؟

من_ مگه شهاب بچست؟

شادی_ دکترش گفته باید همش بالای سرش باشی..سرم بهش وصل کرده و باید چکش

کنی..قرص به خوردش بدی..پاشورش کنی..دستمال خیس بزاری روی پیشونیش

من_ هوففف..مگه الان وقت سرما خوردگیه؟هنوز که هوا سرد نیست

شادی_ چمیدونم والا..داداش ما برعکسه..حالا میای؟ لطفًا!

چی میگفتم؟ نمیخواستم برم..یکم فکر کردم..اونکه مریضه کاری هم نمیتونه باهام داشته

باشه..حداقل واسه جبران این همه کاری که واسم کردن شاید خوب باشه

من_ شادی فقط یک ساعت..به داداشت هم میگی اصلا با من حرف نمیزنه ها..اوکی؟

خندیدو گفت_ چاکرتم..مرامت منو کشته..باشه بهش میگم..منتظرتم..ب*و*س ب*و*س

و گوشیهو قطع کرد..با بی میلی لباسمو پوشیدم و بعد گفتن جریان به مامان بزرگ که کلی هم ذوق

کرد و سوپ براش پخت تا واسش ببرم،منو راهی خونشون کرد

جلوی خونشون بودم..با استرس زنگ درو فشردم..در سریع باز شد..وارد شدم

شادی با تپیی آماده اومد بیرون

من_ سلام

شادی_سلام عزیزم..مرسی واقعا..این شهاب خیلی بد عنقه..گیر می‌ده اگر بهش نرسی..انگار شاهه

من_میگم شادی..مگه شما خدمتکار ندارید؟

شادی_چرا داریم ولی اونم چند روز پیش شهاب فرستادش بره پیش خانوادش استراحت کنه که فرداش آقا افتاد روی تخت

زیر لب گفتم_شانس گند منه

شادی_چیزی گفتی؟

من_نه..بیا بریم داخل

شادی_نه جونم..گفتی یک ساعت منم سریع برم..یک ساعت دیگه اینجام

من_باشه..برو به سلامت

شادی_سلامت باشی..خدانگهدار

و رفت..

کفشمو دم در، در آوردم و بعد از پوشیدن دمپایی رو فرشی یگراست رفتم توی آشپزخونه(البته ناگفته نمونه که با حدسم پیدا کردم جاشو)

سوپی که مامان بزرگ داده بود رو توی کاسه ی شیشه ای ریختم و لیمو هم روش ریختم..اون که حالش بده و خوابه.توجهی به شکل و ظاهرش نداره

همراه با لیوان آب، کاسه رو توی سینی گذاشتم و رفتم بالا..

خب حالا اتاقش کدومه؟نگاهم بین درهای اتاق درحال گردش بود که با دیدن در اتاقی که باز بود با خودم گفتم شاید همین باشه

رفتم سمت اتاق..اتاق تاریکی بود..نمای اتاق تماما مشکی رنگ بود

واردش شدم..شهابو دیدم که روی تخت دراز دراز کشیده بود..پس درست اومدم

وارد شدم!همونطور که سینی رو روی عسلی کنار تختش میزاشتم گفتم_سلام

جوابی از جانبش شنیده نشد..رومو برگردوندم سمتش که دیدم آقا غرق در خواب تشریف دارن
با دیدنش توی این حال و اخمی که هنوز توی خواب روی صورتش بود ته دلم ضعف بود..چشم
هامو روی هم فشردم تا این فکرهای بیهوده رو از سرم دور کنم..به خودم نهیب زدم که من فقط
بخاطر این اومدم چون اون مریضه

هرچند کلی اصرار مامان بزرگ کردم تا بیاد اما اون با لبخند گفت تو برو پیش عشقت مثل یه
عاشق ازش پرستاری کن حتما خوب میشه فقط مراقب باش از خط قرمز رد نشید

با این حرفش سرخ شدم..کم مونده بود مامان بزرگ بفهمه که فهمید!توی دهن اقوام نیوفته جای
شکر داره

لبه ی تخت نشستیم و صداش زدم..اصلا دوست نداشتیم با شرایطی که ما داریم حتی دستم
بهش بخوره

دوباره صداش زدم_آقای منصوری

بازم جواب نداد و حتی بیدار هم نشد..پس نمیخوای بیدار بشی هان؟پس باشه

قاشق رو پر کردم از آب سوپ..کمی هم فوتش کردم تا خنک بشه

وقتی مطمئن شدم خنک شده،قاشقشو بردم سمت دهنش که بسته بود و یگراست قاشقشو تا ته
کردم توی دهنش

پلک هاش لرزیدن و سپس از جاش بلند شد و روی تخت نشست..سریع قاشقو از دهنش کشیدم
بیرون

با خشم گفت_مگه احمقی تو؟

تا نگاهش بهم افتاد چشم هاش گرد شدن..سریع به خودش اومد و با اخم رو بهم گفت_ تو اینجا
چکار میکنی؟شادی کجاست؟

قاشقو توی کاسه گذاشتم و گفتم_شادی کار داشت رفت بیرون به زور منو راضی کرد تا واسه یه
ساعت پیام بالای سر شما تا اون بیاد

دوباره قاشق سوپ رو گرفتم جلوی دهنش و گفتم_مامان بزرگم واست سوپ پخته!زود بخور تا خوب بشی منم برم سرکار و زندگیم

با شیطنت نگاهم کرد و گفت_یعنی من اینو بخورم خوب میشم؟

اوه چه سوتی!

من..ه یعنی اینکه اگر بخوری...

چشم هامو روی هم فشردمو گفتم_حالا هر چی تو فقط بخور

و قاشقو نزدیک تر بردم..با اخم قاشقو از دستم کشید و گفت_مگه من بچم؟بده خودم میخورم

کاسه رو بهش دادم و اون هم شروع کرد به خوردن

مرتیکه ی آفتاب پرست!انگار آفتاب پرست تغییر میکنه یهو

چشم به دستم دوختم! این مرد عوض شدنی نیست

کاش کاراش بازی نبود تا من با عشق بهش سوپ میدادم همچنین خودم واسش میبختم ولی

وقتی یاد حرف هاش میوفتم جگرم کباب میشه!هر لحظه پشیمون تر میشم که چرا من انقدر

احمقم؟چرا غرق رویاهای دختر و نمم؟

وقتی یاد عشق مامانم و بابا و اون بابای دیگم سپهر میوفتم بیشتر از عشق هراس پیدا میکنم

آره بابای دیگم!با تعریفاتی که مادر جون ازش کرد عاشق عشق پاکش،روح پاکش شدم!چقدر

عشق به این پاکی شیرینه اما من چی؟

عاشق کسی شدم که متفاوت تر از همه ست!درسته شهاب متفاوته!شهاب پسر دختر

باز،الکلی،ه*و*س باز و...

دوست نداشتیم بهش فکر کنم..بیشتر دلم خون میشد!آه مامانم کجایی تا از تجربه هات بهم بگی؟

من نمیخوام شهابو..کسی رو که مینارو به من ترجیح داد..همیشه دوست داشتم اولین بوسم از سر

عشق باشه اما چی شد؟همه چیز برعکس رویاهای من شد..ب*و*س*ه ی من از جانب عشق

فقط یکطرفه بود!طرف دیگش ه*و*س بود

من غرق رویاهامم!کاش بزرگ بشم!کاش همه چیزو جدی بگیرم

مامان من اگر وقت بیشتری رو برای من می‌داشت شاید فکرش از بابا دور میشد و میتونست بیشتر پیش من بمونه! پیش منی که الان فقط به آغوش اون نیاز دارم.. دوست دارم سرمو بزارم روی بالش و از ته دل زار بزنم، جیغ بزنم، ضجه بزنم تا بلکه همه ی درد هام خارج شن! درد مثل یه نفرین منو به خودش دچار کرده

نمیگم خودم پاک پاکم ولی مردی رو میخوام که با پاک بودنش من هم پاک تر بشم!

چرا فقط مردا دنبال زنایی با ویژگی های حضرت فاطمه هستن؟ چرا ما نتونیم مردی رو به مردی حضرت محمد بخوایم؟

آره من چنین مردی رو میخوام! مردی دور از سیگار و الکل و زن های رنگ رنگی! درسته من همینو میخوام اما شهاب.. چنین کسی نیست

با صدای شهاب، رشته افکارم از هم گسست و باعث شد از درد و رویاهام خارج بشم و پرنده ی دل و ذهنو به اینجا، اتاق شهاب سوق بدم

سرمو بلند کردم منتظر بهش چشم دوختم.. بغضی که حالا به گلوم چنگ زده بود و رو قورت دادم! نمیخوام کنارش احساس ضعفی از خودم نشون بدم

کاسه رو جلوم گرفت و گفت _ بیا

با تعجب گفتم _ تموم شد؟

با نیشخند گفت _ شما غرق فکر و خیال بودید

بدون حرفی ازش گرفتم و همراه سینی رفتم پایین.. وقتی یاد درد هام میوفتم حالم داغون میشه

ظرف هارو شستم و چند بار آب خنک به صورتم پاشیدم تا حالم بهتر بشه

وقتی احساس سبکی کردم رفتم بالا

روی تخت دراز کشیده بود و ساعدشو روی پیشانیش گذاشته بود

یادم اومد من حتی میزان تبشو هم چک نکردم! نمیخواستم بهش دست بزنم ولی... ولی..

به خودم تشر زدم که من فقط برای مریضیش اومدم اینجا نه بخاطر چیز دیگه ای! بنابراین پا روی

تمام احساساتم گذاشتم و گفتم _ میشه میزان تب تو چک کنم؟

بدون حرفی دستشو برداشت و بهم خیره شد

دست های لرزونمو جلو بردم.. نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی پیشانی‌ش گذاشتم.. تبش بالا بود

تمام این مدت بهم خیره شده بود

با چشم های گرد شده رو بهش گفتم_ خیلی تب داری! بلند شو بریم دکتر.. حالت خیلی بده

بدون حرفی همونطوری بهم خیره شده بود! برای اینکه از زیر نگاهش فرار کنم ازش فاصله گرفتم

و لبه تخت نشستم

مچ دستمو گرفت و زیر لب گفت_ اگر تو پرستارم باشی زود خوب میشم

با این حرفش قلبم به شدت لرزید.. لرزشش کاملا مشهود بود.. یه لحظه ترسیدم نکنه متوجه شده

باشه اما.. با یاد آوری اون حرف هاش با اخم رو بهش گفتم_ انگار حالت از اونی که فکر کنم هم

بدتره

و توی یه حرکت مچ دستمو از دستش کشیدم و رها کردم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_ نزدیک دوماه هست دارم این اخلاقاتو تحمل میکنم.. دیگه داری

دیوونم میکنی.. شاید اگر از این بازی احمقانه برات بگم بهتر باشه

با کنجکاوی رو بهش گفتم_ چه بازی؟

نگاهشو به چشم هام دوخت و گفتم_ وقتی توی زندان بودی و از نگهبانان حالتو میپرسیدم و میگفتن

که در چه حالی هستی هر لحظه دیوونه تر میشدم! خاطره اون ب*و*س*ه و کارای من که بهت

گفتم همش از سر هوسه باور کن هیچ کدوم از سر هوش نبودن.. اون ب*و*س*ه حتی شک نکن

که یه درصدش از روی ه*و*س باشه! درسته آدم کثیف و ه*و*س بازیم اما باور کن وقتی بهت

گفتم که دارم دل میبازم واقعا باختم! دل من باخته ی دل پاک تو هست!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه داد_ مینا بهم گفت در صورتی بهت رضایت میده که من تا ابد باهش

باشم! منم دیدم شرایط خیلی بده و قبول کردم.. مجبور شدم اون حرف ها رو بهت بزنم تا ازم

متنفر بشی و ازم دور شی تا مینا با دیدنت نتونه دوباره بهت آسیب برسونه.. تا اینکه چند مدت

پیش مینا واسم تله ای گذاشت که منم داشتم با پای خودم داخلش میرفتم.. اما متوجه شدم که

مینا دختر نیست.. باکس دیگه ای هم رابطه داشته قبلا.. از اونجایی که زخمش خوب شده بود و با

فهمیدن چنین چیزی، از زندگی بیرونش کردم..دیگه نمیتونه از این راه بهت آسبیی وارد کنه..خاطره باور کن همه چی از سر اجبار بود! من مردی نیستم که زود دل ببازم اما دل پاک تو قلب منو به زانو آورد..دل من بهت باخت..باورم همیشه دارم به یه دختر ابراز علاقه میکنم اما به نظرم بعد از دوماه کافی باشه این همه دوری

من...من واقعا هر چیزی بهت گفتم هیچ کدوم از سر ه*و*س نبود!ش*ه*و*ت و غ*ر*ی*ز*ه ی من در برابر کسایی که ناپاک باشن فعال میشه نه تو..من..من میخواوم تا ابد تو پرستار دل بیمار من باشی! میخواوم با پاکی تو تغییر کنم!

با حرف هاش شک خیلی بزرگی بهم وارد کرد..باورم نمیشد یعنی..یعنی شهاب منو دوست داشت؟ منو میخواست؟ میخواست من تغییرش بدم؟

اونقدر وجود منو پاک میدید که از غرورش کناره گیری کرد و هر چند غیرمستقیم اما ابراز علاقه کرد؟

قلبم داشت از جاش کنده میشد! از شدت شوک زیاد سر گیجه گرفته بودم..احساس میکردم همش یه خوابه!

واقعا این شهاب بود که این حرف ها رو به من زد؟ به منی که اصلا در باورم نمیگنجید بخواد چنین چیزی امکان پذیر باشه

شهاب مغرور، شهاب سنگدل این حرف ها رو زد! غیر قابل باوره..شاید اینم باز بازی باشه

دستم از دستش بیرون کشیدم و با پوز خند گفتم_ اینم بازی جدید تو و میناهست؟

با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفت_ چرا هر چی میشه اسم اونو میاری؟ مگه احمقی که باور نمیکنی؟ بخاطر یه بازی بلند شم پیام خودمو کوچیک کنم و ابراز علاقه کنم؟

با چشم های درشت شده گفتم_ حتی با ابراز علاقه هم خودتو کوچیک میدونی؟ تو دیگه کی هستی؟

صورتش توی هم جمع شد..هول شدم

من_چت شد؟

شهاب_ دارم از سر درد میمیرم..خاطره نمیخوای باور کنی بهم بگو

دلیم شکست..مرتیکه ی مغرور

با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشتم رو بهش گفتم_باور نمیکنم..

و رفتم سمت در و به سرعت خارج شدم..روی پله ها اشک هام سرازیر شدن هم از شوق هم از ناراحتی

کیفمو سریع برداشتم و از خونه زدم بیرون..حتی نمیتونه یه لحظه غرورشو کنار بزاره اونوقت میگه من تغییرش بدم؟اگر من خاطر م کاری میکنم که اگر واقعا دوستم داشته باشه،باید التماس کنه

توی خیابون،روی نیمکتی نشستم و گوشیمو در آوردم..دوتا میسکال از شادی داشتم

زنگش زدم

شادی_جانم

من_کجایی تو؟

شادی_من دارم میرم خونه!تو چی؟

من_منم دارم میرم خونه

شادی_چی؟مگه پیش شهاب نیستی؟

من_انگار حالش زیادی خوبه ولش کردم اومدم

شادی_وای خاطره!مگه شما فکر میزارید واسه آدم؟من میخواستم شهاب خوب شه چون فردا تولد تو هست؟

من_نه بابا..امروز ۸ مهر هست..۱۰ مهر تولدمه

شادی_حالا همون..واست تولد میخوایم بگیریم.با بهار برنامه ریختیم،مهدیس و پروانه هم میان

من_شادی چی میگي تو؟نمیخوام

شادی_من؟من حرفی نزدم.بهار به من گفت این کارو کنیم منم قبول کردم به شهاب هم گفتیم اونم از خدا خواسته قبول کرد

ته دلیم شیرین شد

من_بیخیال

شادی_خاطره. فدات شم! منم خبر دارم داداشم دوست داره.. بزار تولدت بهونه ای بشه واسه نزدیک تر شدن شما

من_شادی من باور نمیکنم علاقتش جدی باشه

شادی_باور کن.. شهاب برای اولین بار مبینم در برابر دختری کوتاه میاد.. حتی پولم داد تا برنامه ی تولدتو بچینیم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_نمیدونم چی بگم! امیدوارم حرفای شما واقعیت داشته باشه

شادی_داره! داره.. من دیگه رسیدم خونه.. پس فردا منتظر تماااا باشه؟

من_باشه.. ممنون بابت همه چی

شادی_وظیفست زن داداش.. بابای

و گوشیهو قطع کرد.. خوشحال شدم از حرفش.. من واقعا عاشق شهابم ولی.. دوست دارم دوست داشتنش از ته دل بدون ذره ای ه*و*س باشه.. میخوام اشتباهی توی زندگیم پیش نیاد.. نمیخوام زندگیم تباه بشه! میخوام برخلاف مامان بشینم فکر کنم! بجنگم واسه زندگیم و یا حتی شهاب! چشم هامو بستم و از ته دل از خدا خواستم توی این راه کمک کنه

من_مامان بزرگ تو هم بیا

مامان بزرگ_ووی.. برو دختر. من کجا پیام؟ برو خوش باش منم کارای فردا رو کنم که بخاطر امروز مجبور شدیم تولد خانوادگیتو فردا بگیریم

لبخندی زدمو نشستم تا مامان بزرگ موهامو درست کنه

راستش حالا که شهاب بهم دل باخته البته مطمئن هم نیستم، میخوام خودمو جلوش خوب نشون بدم! آره اگر من اونو خوب میخوام بی شک خواسته ی اونم همینه

بنابراین واسه تیرپ امشب تصمیم گرفتم یکی از کت و دامن های مامانم که هنوز توی کمد اینجاست رو بپوشم! خداروشکر که حداقل اینجا لباس دارم و گرنه باید گنی تن میکردم

مامان بزرگ_ بیا دختر..دیگه خسته شدم..همین قدر خوبته

تشکر کردم و به خودم توی آینه نگاه انداختم

با بالیس موهامو فر ریز کرده بودم و دورم آزاد گذاشته بودم..جلوی موهام رو هم پیچ داده بودم و به صورت فرق وسط دو طرف موهام با گیره چسبونده بودمش

آرایشم هم خط چشم باریک و ریمل و رژلب کرم رنگ

کت و دامنم قرمز رنگ بود که کتم کاملا جلوش بسته میشد و سرشونه هاش تیز مانند بود که شیک ترش کرده بود

دامنم هم بلند بود..قسمت های ب*ا*س*ن*م* تنگ بود و قسمت مچ پام گشاد تر بود و همین باعث زیبایی بیشترش میشد..کفشم هم صندل پاشنه میلی مشکی رنگ بود..میخوام راحت راه برم نه تا یک دقیقه راه میرم آخ و اوخم بلند شه

عطر هم به خودم زدم و پالتوی پشمی شیری رنگ مامان روهم پوشیدم به همراه شال سفید و بعد از برداشتن کیفم با آژانس راهی خونشون شدم

از استرس نوک انگشت هام یخ کرده بودن و پاهام میلرزیدن..نمیدونستم کیا هستن و حتی مینا هست یا نه!

یا یه وقت نکنه شهاب منو نپسندده و دخترای خوشگل تر دیگه ای رو بپسندده..اه خدا نکنه

با توقف ماشین، دست از افکار بیهودم برداشتم و بعد از حساب کردن کرایه با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم..

در خونه باز بود..واردش شدم..صدای موزیک بیرون نمیومد..وارد شدم..جمعیت نه شلوغ بود نه خلوت

با چشم دنبال همه گشتم! مینا و شوهرش کنار مهدیس و پروانه و شادی ایستاده بودن..با لبخند رفتم سمتشون

بهار تا منو دید با جیغ دوید طرفم..بقیه هم همینطور

نگاه تپشون کردم..بهار هم خانمانه تیپ زده بود و کت و شلوار سورمه ای رنگ تن کرده بود..دقیقا با فرهاد ست بود..موهایش هم که حالا تا سرشونه هاش میرسیدن رول*خ*ت کرده بود پروانه هم لباس توری صورتی رنگ پوشیده بود که تا سرزانو هاش بود و زیرش چیزی پوشیده بود..موهایش هم پشتش جمع کرده بود

مه‌دیس هم سارافون بلند نقره ای رنگ پوشیده بود که خیلی بهش میومد و موهایش هم گوجه ای بسته بود

شادی هم سارافون کت مانند بلند پوشیده بود به رنگ مشکی که روی قسمت چپ یقش گل بزرگ سفید رنگ بود..موهای طلایی رنگشو هم بیگودی کرده بود

بهار بهم رسید و بهش سلام کردم

بهار_ تولدت مبارک دخترکم

خندیدم و تشکر کردم..بقیه هم بهم رسیدن و تبریک گفتن

شادی عزیز تر به چشمم میومد و دوست داشتیم باهاش خوب تر بشم و بیشتر کنارش باشم!شاید بخاطر نسبتش با شهابه

رفتیم دور میز و به فرهاد هم سلام کردم..

من_ میبینم ست کردین

فرهاد خندید و دستشو انداخت دور شونه ی بهار و گونشو بوسید..بهار هم لبخندی به روش پاشید لبخند روی لبم نقش بست..خوشحالم که خوشبته

همونطور که لبخند روی لبم بود سرچرخوندم که نگاهم به شهاب و سعید افتاد که روی مبل نشسته بودن

اول چشمم به سعید افتاد..داشت جام توی دستشو به شدت فشار میداد و با چشم های به خون نشسته به بهار و فرهاد چشم دوخته بود..دلم ریخت

چی میکشه..اصلا دوست نداشتم نه سعید و نه بهار توی شرایط بدی باشن!بخوان باهم باشن هم فرهاد ضربه میبینه..چقدر سخت..خیلی هم سخت

نفس عمیقی کشیدم و همین که اومدم نگاهمو ازش بگیرم، چشم هام توی دو جفت چشم دریایی
قفل شد!! دلم بیشتر لرزید

چقدر خوشگل شده این مرد! کت و شلوار سفید رنگ با لباس مشکی و کراوات سفید خاکستری
پوشیده بود. خوشحالم که توی روز تولدم این رنگو تن کرده

با دیدن جامی که توی دستش بود لبخندم محو شد... چشم هامو ریز کردم که متوجه شد و جامو
گذاشت روی میز جلوش

لبخندی زد که با چشمک جوابمو داد... چشمک زدن شهاب همانا و گیر کردن پاشنه ی کفش روی
دامنم همانا

همین که اومدم بیوفتم، دست دراز کردم دست بهارو گرفتم

شهاب هول شد و خواست بلند شه که با دیدن تکیه گاهم یعنی بهار با خیال راحت نشست

بهار_ مگه چلاقی؟

من_ ببخشید.. یه لحظه پام گیر کرد

شادی_ خاطره یه وقت مانتوتو در نیاریا.. همین طور بگرد

پروانه_ راست میگه! چندش! من برم پیش آروین جونم منتظرم نشسته

بهار_ خواست بزنه توی سرش که با چشم غره ی فرهاد از کارش دست کشید

بهار_ بیا بریم بالا مانتوتو دربیار

با هم رفتیم بالا توی اتاق شهاب

بهار_ حالا چرا تو اتاق این یارو؟ چون فهمیدی داره عاشقت میشه میخوای جلب توجه کنی؟

من_ بس کن بابا.. نقطه ضعف گرفتی

بهار_ خاطره کاش سعید نمیومد.. دارم دیوونه میشم

من_ بهار تو واقعا هنوزم میخوایش؟

نفس عمیقی کشید و گفت _ راستش آره ولی خوبی و مرد بودن فرهاد نمیزاره بهش فکر کنم.. دوست ندارم به فرهاد خیانت کنم.. من الان دارم خوشبخت میشم نمیخوام این رابطه ی پنهانی که سعید میخواد، زندگیمو خراب کنه.. اونم به وقتش همه چیو فراموش میکنه

من _ چی بگم؟ سعیدو که میبینم کباب میشم.. خیلی عذاب میکشه.. کاش سرنوشت اینجور نمیشد.. کاش اونروز جلوتو میگرفتم تا بهش زنگ نزنم تا با احساسات اینو شادی بازی نکنی.. میدونی خیلی خودخواهی به هدفت رسیدی و زدی زیر همه چی

بهار _ چکار باید کنم؟ بعضی شبا تا صبح گریه میکنم! خاطره دست من نیست.. نمیخوام دیگه زندگی خراب شه! من بخاطر ازدواجم با فرهاد قید خانوادمو زدم.. درسته با فرهاد خوب شدم و کم کم دارم عاشقش میشم ولی باز نمیخوام برم سمت خانوادم.. درسته عشق اول هیچوقت فراموش نمیشه ولی نمیتونم.. بخدا نمیتونم

صداش کم کم آرام شد

رفتم کنارش و گفتم _ همه چی درست میشه.. سعید هم خوب میشه.. مطمئنم.. شادی هم کاری نمیتونه کنه چون فکر کنم با کسی دوسته

با چشم های خیس از اشک بهم خیره شد و گفت _ کمکش کن.. فقط تو و شهاب میتونید کمکش کنید فراموشم کنه و دوباره زندگیشو بسازه.. بخاطر من کمکش کن.. التماس میکنم

با لبخند تلخی گفتم _ بهت قول میدم.. اینو مطمئن باش

بهار _ فقط اگر میخوای با کسی آشناش کنی لطفا من اون دختر و شناسم چون داغون میشم! بگو برن خارج

گونش رو بوسیدم و دستشو کشیدم و با هم رفتیم بیرون

(از زبان بهار)

با خاطره رفتیم و دور میز نشستیم.. نگاهم خیره به زمین بود و فکرم جای دیگه

با صدای فرهاد رشته افکارم از هم گسست

دستمو گرفت و با ناراحتی گفت_ چیزی شده خوشگلم؟ چشات بارونیه!

من_ نه خوبم..یکم دلم گرفته بود با خاطره درد و دل کردم

پشت دستمو بوسید و گفت_ بیا بریم قدم بزنیم حالت بهتر شه

بلند شدیمو دست در دست هم با هم رفتیم بیرون..توی سالن نگاه کردم سعید نبود..خداروشکر شاید رفته باشه..اینجور بهتره

با فرهاد یکم قدم زدیم..رفتیم سمت درختی..فرهاد منو به درخت چسبوند و گفت_ بهار..چند وقته میخوام یه چیزی بهت بگم ولی نتونستم..شاید الان وقت خوبی باشه

منتظر بهش چشم دوختم که ادامه داد_ من بچه میخوام..میخوام پدر باشم..سنم داره بالا میره..میخوام وقت واسه بزرگ کردن بچم باشه

در جوابش حرفی نزدم..فقط لبخند زدم..چی میگفتم؟

نزدیک شد و گونمو بوسید..چشم چرخوندم که چشمم توی چشمی که تمام زندگی منو تشکیل داده بود قفل شد..از همینجا هم برق چشم هاش که نشون از گریه بود به چشم میومد..چشم هام ناخواسته پر از اشک شد

فرهاد و عقب کشیدم و گفتم_ زشته فرهاد..کسی مبینه..لطفا

فرهاد_ باشه عزیزم..من برم یه زنگ به مامانم بزنم همینجا باش یکم هوا بخور تا پیام من_ باشه

گوشیشو در آورد و رفت..همونجا ایستادم..سنگینی نگاه سعید بدجور آزارم میداد

اومدم برم داخل ویلا که با قرار گرفتنش درست رو به روم مانع گذشتم شد

با چشم های بارونی رو بهم گفت_ خوشبختی؟

بدون حرفی بهش خیره شده بودم

دستی به موهاش کشید و گفت_ اگر تو خوشبختی واسم کافیه فقط..فقط میخوام بگم این حق من نبود بهار..نباید با من اینکارو میکردی..نباید زود فراموشم میکردی..نباید

سرشو پایین گرفت و شونه هاش شروع کردن به لرزیدن.. اشک هام تند تند فرو ریختن.. نمیتونستم گریشو ببینم.. تحملشو نداشتم
من سعید من دوست دارم.. من فراموشت نکردم فقط... فقط نمیتونم با عشق تو زندگیمو نابود کنم
درحالی که همه مخالفن.. من از فرهاد جدا شم بابام میکشتم.. آبروم میره
سرشو بالا گرفت و گفت_ پس بیا فرار کنیم.. همین امشب دستتو میگیرم و میبرمت و تا ابد
خوشبختت میکنم.. فقط تو قبول کن، من دنیا رو به پات میریزم
بدون هیچ فکری گفتم_ نمیتونم.. ما باید از هم جدا شیم.. تو هم منو فراموش میکنی.. خوشبخت
میشی
سرمو انداختم پایین و راه افتادم.. با گریه داد زد_ بهار این کارو با من نکن لعنتی! داغونم
کردی! دیگه بسپهههه لعنت بهت فرهاد.. لعنت بهت
با صدای بلند گریه میکردم و میدویدم سمت ویلا.. خدایا خودت بهم صبر بده.. سعید و خودت
خوشبخت کن.. عزیزمو به تو میسپارم

(از زبان خاطره)

از بی کاری داشتم غاز میپروندم.. خوبه تولدم هم هستا کسی تحویلیم نمیگیره.. معلوم نیست این
بهارم کجا رفته
با دیدنش توی اون وضعیت سریع رفتم سمتش
داشت گریه میکرد..
من چرا گریه میکنی؟ بهار چی شده؟
میون گریش گفت_ گفت فرار کنیم.. منم پشش زدم.. خاطره اون خدای بالای سری شاهده که
نمیتونم
سرشو توی آغوشم گرفتم و گفتم_ هیسسسس.. باشه باشه.. همه چی درست میشه.. اشکاتو پاک کن
که الان فرهاد میاد

بهش برگ دستمالی دادم که اشک هاشو باهاش پاک کرد
با صدای ارکستر سرمو چرخوندم_ مثل اینکه جو سنگین شده.. نظرتون با آهنگ شاد چیه؟
صدای جیغ همه بلند شد.. اونم با لبخند آهنگ شادی گذاشت که همه رفتن وسط
دست بهار و گرفتیم و گفتم_ امروز تولدمه از فاز غم بیا بیرون..
خندید و باهم رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن.. زیرچشمی هی شهابو میبایدیم.. بی هیچ
حرفی نشسته بود.. خداروشکر دیگه لب به نوشیدنی غیر مجاز نزد
من_ بهار فرهاد داره میاد.. با شوهرت برقص تا من برم پیش شهاب.. زشته حتی بهش سلام
نکردم
سرتکون داد و با گام های محکم و با صلابت رفتیم سمت شهاب
کنارش نشستیم و با لبخند گفتم_ سلام.. مرسی از تبریکت
دستی دور لبش کشید و نگاهم کرد
با لبخند بهش خیره شدم.. دوست داشتیم در کنارش لبخند برلب باشم
شهاب_ شما سرگرمید و گرنه ما از اولش اینجا مییم
داشت تیکه میپروند.. بدون توجه به حرفش گفتم_ فکر کردم کناره گرفتی.. حالا نمیخواهی منو به
ر**ق*ص دعوت کنی؟
ابرویی بالا انداخت و گفت_ نه
با چشم های گرد شده بهش چشم دوختم که بدون لبخند یا شیطنتی نگاهشو ازم گرفت
نچسب.. خوشش میاد روزمو زهرکنه.. یکی بگه تو که انقدر تلخی چرا موافقت کردی واسه جشن
با اخم از جام بلند شدم
همین که خواستم برم، دستمو کشید که باعث شد پرت شم کنارش
همونطور که مچم اسیر دست های پرزورش بود کنار گوشم زمزمه کرد_ افتخار من واسه این
پایکوبی ها نیست.. آهنگ بعدی رو اگر افتخار میدی همراهیت میکنم خانم محترم

نگاهش کردم..خواستم بپرسم چرا خانم محترم؟ که با دیدن نگاهش به لباسم لبخند روی لبم نشست..یعنی خوشش اومده؟

فکرمو به زبون آوردم_خوب شدم؟

شهاب_همیشه این مدلی باش..نمیخوام...

صدای ارکستر که اهنگ واسه ر**ق**ص تانگو رو اعلام کرد، باعث شد حرف شهاب نصف نیم کاره بمونه..اه حالا باید بزاری؟

همه زوج ها رفتن وسط..نگاهش کردم که بدون اینکه نگاهم کنه مچ دستمو گرفت و منو کشوند وسط..وسط که رسیدیم،با یه حرکت منو درست رو به روش قرار داد

دست هاشو دراز کرد و ابراز احساسات کرد..با برخورد دست هاش به کمرم، تنم مور مور شد..

بخاطر قد بلند اون و قد متوسط من، دست هامو روی شانه هاش گذاشتم

روم نمیشد نگاهش کنم..مرتیکه ی بی مصرف حتی یه تبریک خشک و خالی هم بهم نگفت

خیلی ماهر میرقصید..من در برابرش کم آوردم..مشخصه تجربش زیاده

با تموم شدن آهنگ منو روی دست هاش خم کرد و خودش هم متمایل شد سمتم

سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت_بالا منتظرتم

و هر دو صاف ایستادیم سرجاهامون..صدای تشویق همه بلند شد و نگاه های میخکوب مهمان ها که باعث شد از خجالت سرخ شم

شهاب حرکت کرد سمت بالا..رفتم سمت میز و یه لیوان شربت پرتقال خنک برداشتم و یکسره نوشیدمش

لیوان یکبار مصرف رو انداختم توی سطل آشغال و بدون اینکه ضایع بازی در بیارم از پله ها بالا رفتم

اگر بخواد کاری کنه چی؟نمیزارم دست به من بزنه..پسری که واقعا عاشق باشه اونقدر قوی هست که حتی نمیزاره نگاهش به سمت عشقش هرز بره یا حتی بخواد بهش آسیبی برسونه

رفتم سمت اتاقش..درو باز کردم و وارد شدم..درو نبستم

روی تخت نشسته بود و شال منو توی مشت گرفته بود

باترس گفتم_کا.. کاریم داشتی؟

با پوزخند گفت_از من میترسی؟

از استرس دستی به لباسم کشیدم و گفتم_نه.. فقط

منتظر بهم چشم دوخت..دست هامو توی هم قفل کردم و گفتم_راستش آره

به کنارش اشاره کرد و گفت_بیا اینجا بشین..نترس اونقدر هام شل نیستم که با دیدن یه دختر کم

بیارم..فقط خواستم اینجا راحت کنارم بشینی..درو هم نمیخواه ببندی..باز باشه

لبخندی زدم و رفتم کنارش نشستم

دستشو دور شونم انداخت..سرمو کج کردم و روی شونش گذاشتم

شهاب_تبریکت محفوظه!

من_پس کی تبریک میگی؟

شهاب_الان

من_خب..میشنوم

اون دست آزادشو توی جیبش برد و جعبه ای بیرون آورد..با همون یه دستش بازش کرد..داخلش

گردنبند ظریفی بود

درش آورد..دستشو از دور شونم برداشت و خیره تو چشمم گفت_میخوام تا ابد همینطور خانم

باشی!بخاطر تو دیگه دست به الکل نزنم امشب و نخواهم زد..میخوام تو هم تا ابد مثل امشب مثل

یه خانم رفتار کنی..من میخوام سایه ی بالا سر کسی باشم که خانمیتش ارزشش اونقدر بالا باشه

که دنیا رو به زانو در بیاره..از دختری که وسیله بازی و سرگرمی باشه متنفرم..میخوام واسه منم

خانم باشی..میخوام اگر واقعا لایق باشی،تا ابد مال من شی..اگر واقعا خودمو خودتو لایق بدونم

هرکار میکنم واسه رسیدن بهت فقط تو هم زن ایده آل من باش

این حرف ها شیرین ترین حرف هایی بودن که در طول عمرم شنیده بودم.. انقدر این حرف های شیرین به مزاجم خوش نشست و منو توی خلسه ی قشنگی فرو برد که حتی واسه لحظه ای هم لبخند از روی صورتم کنار نرفت

گردن بند رو جلوم گرفت تا گردنم کنه.. موهامو با دست بالا بردم که گردن بند و گردنم کرد و لحظه ی آخر اروم گردنمو نوازش کرد و سریع دستشو عقب کشید

تو چشم هام خیره شد و با لحن خشک مغرورش که حالا واسه من شیرین ترین بود زمزمه کرد
Happy birthday

چشم هامو گرد کردم رو بهش گفتم_ اگر میخوای اونی که میخوای باشم پس تو هم غرورتو بزار کنار.. فقط در برابر من بزار کنار.. حرف های خارجی تو کت من نمیره.. باید فارسی بهم بگی.. چیز سختی نیست

دستی به موهای لختش کشید و همونطور سر پایین، توی چشمم خیره شد و گفت_ تولدت مبارک دختر چشم درشت

ناخواسته لبخند عمیقی از ته دل روی صورتم نشست.. نه تنها لب هام خندیدن بلکه کل اجزای صورتم به خنده در اومدن.. احساس کردم از این خوشحالی چهره ام شاداب شد بهترین تبریک دنیا.. دیگه چه تبریکی میتونه انقدر شیرین باشه؟ عاشقتم شهاب.. عاشقتم مرد من دستامو روی صورت باریک و مردونش گذاشتم و زمزمه کردم_ دوست دارم مرد چشم دریایی من لبخندی زد و چشم بسته زمزمه کرد_ منم دوست دارم خانم چشم درشت من با این حرفش کل وجودم از ذوق زدگی لرزید.. قلبم توی سینم بی قراری میکرد.. خدایا شکر! خوشحالم که به حرف اومد.. حالا مطمئن شدم دوستم داره! این مرد همه پیش جذابه

چشم هاشو باز کرد و گفت_ اجازه هست؟

با کنجکاوی پرسیدم_ چی؟

دست برد داخل جیب کنش و جعبه ی کوچیک دیگه ای در آورد.. در جعبه رو باز کردو رو به روم گرفت.. حلقه بود.. با دیدن حلقه دست و پامو گرم کردم.. نفسم بند اومده بود.. به هر چیزی فکر میکردم جز این لحظه

با تعجب بهش چشم دوختم و با ناباورانه گفتم_ شهاب

شهاب_ قلب من با دیدنت میلرزه.. بار اوله.. اولش شک داشتم ولی الان مطمئنم که چون متعلق به تو هست اینطور شده.. میدونم واسه این کار زوده اما اونقدر قلبم بی تابی میکنه که زمان و مکان حالیش نیست.. فرصت نمیخوام.. شناختم.. از همون دیدار اول متوجه شدم با اونی که میخوام شباهت زیادی داری.. پس اگر شناختی میخواد باشه بمونه واسه بعد.. بار اولمه ابراز علاقه میکنم اما دست من نیست.. این دل میخواد خودشو تخلیه کنه.. چون دیگه واسم سخت نیست.. نداشتن تو سخته

از این همه عشق و احساس اشک هام مثل بارون بهاری شروع کردن به باریدن.. سرمو روی شانش گذاشتم و گفتم_ تو با من چکار کردی؟ بگو که همش واقعیته؟ بگو که خواب نیست! بگو که دیگه خبری از رویاهای دختر من نیست

کنار گوشم زمزمه کرد_ حاضری تا ابد خانم خونم بشی؟ پرستار دلم بشی؟ دوا می‌دردم بشی؟ همراز زندگی بشی؟ شنونده ی درد هام بشی؟ مسبب خنده هام بشی؟ نور خونم بشی؟ امید زندگی بشی؟ بالش زیر سرم بشی؟ اولین تصویر هر روز و هر شبم بشی؟ مادر بچه هام بشی؟

میون هق هق گریم سرتکون دادم و گفتم_ اگر زمین از هم باز شه و قیامت به پا شه بازم عاشقت میمونم.. تا لحظه ی اتمام ذکر اشهدم خدا رو از بابت داشتنت شکر میکنم.. نمیخوام آخرین زمزمه قبل از اتمام عمرم اشهدم باشه، میخوام بعد از اشهدم فریاد بزخم دوست دارم.. شکر کنم خدامو بابت داشتن تو.. درست میگفت اون زن فالگیره.. گفت توی زندگی یه چیز با ارزشمو از دست میدم و به همون مقدار چیز با ارزشی رو بدست میارم.. خوشحالم اون شخص تویی.. با اینکه مامانم، سایه ی سرم رفت اما خوشحالم که قراره سایه ی ابدیم تو باشی.. کاش مامانم بود تا میدید این لحظه رو و بعد با لبخند میرفت

تمام این مدت بدون هیچ چیز خاصی توی صورتش بهم خیره شده بود.. همونطور که چشم هاش قفل چشم هام بود، دستمو گرفت و حلقه رو دستم کرد.. سرمو پایین گرفتم و نگاه دست راستم

کردم.. حلقه ای از طلای سفید ظریف که روش از الماس های ریزی پوشونده شده بود.. به روش
لبخندی پاشیدم

با چشم های خمار و نیمه باز بهم نزدیک شد.. دیگه ترسی ندارم.. اونقدر به این مرد اعتماد دارم
که مطمئنم کاریم نداره.. بنابراین با خیال راحت چشم هامو بستم و نفسمو توی سینه حبس کردم و
چقدر شیرین بود این ب*و*س*ه

با صدای پدر شهاب با وحشت از شهاب جدا شدم

دست به سینه ایستاده بود و با ابروهایی بالا رفته گفت _گفتم چرا شما دو تا نیستید!

شهاب محکم رو به پدرش توپید _بابا

پدرش خندید و گفت _شوخی کردم گل پسرم.. خوشحالم که بهم رسیدید.. مثل اینکه پیشنهاد
ازدواج هم دادی.. انشالله تا ابد خوشبخت شید.. از ته دلم واستون آرزوی بهترین ها رو میکنم

اومد نزدیکو پیشونی هردومون رو بوسید.. هنوز از خجالت سرخ بودم و سر پایین

پدرش دستی به سرم کشید و گفت _خجالت نکش دخترم.. من اصلا چیزی ندیدم.. خیالت تخت

خندیدو رفت پایین.. شهاب هم خندید.. وای که چه چقدر خوشگل شد.. به یقین میتونم بگم
زیباترین چهره ای که تا به حال به خودش گرفت همین همراه با خنده بود.. غرق تماشاش بودم
که دستمو گرفت و با هم رفتیم پایین

امشب بهترین شب عمرم بود.. مخصوصا قسمتی که پدر شهاب نامزدی ما رو اعلام کرد.. هنوز هم
با شنیدن کلمه ی نامزدی قلبم میلرزه

همونجا اعلام کردن که دو هفته ی دیگه جشن نامزدی ما هم برگزار میشه و همه رو دعوت
کرد.. باورم نمیشه.. شهاب دو هفته ی دیگه شوهر من میشه!

مردی که غرورش همه رو از پا در آورد، الان درست رو به روی من به عنوان شوهرم حضور داره!
هنوزم توی شکم و اصلا در باورم نمیگنجه

خدایا شکر می‌کنم.. بابت همه چی! شاید مرگ مادرم درد و دل‌تنگی بدی رو به جونم انداخت اما بی شک که این مرد میتونه با خوبیتش اونقدر منو خوشبخت کنه که لبخند مامانم بشه نور روشنایی زندگی ما و از بابت این دل‌تنگی من هم کمتر بشه

بهار از خوشحالی زار میزد.. شادی هم کلی توی آغوش شهاب گریه کرد.. پدرش هم کمی گریه کرد.. همه تبریک گفتن.. سعید با بغض و حسرت تبریک گفت.. شهاب بالحن عادی جواب تبریکاتو میداد اما من با خنده و ذوق جواب میدادم

خوشحالم که فقط در برابر من پا روی غرورش میزاره! بازم شکر خدا جون! شکر از داشتن شهاب

دو روز گذشت

دیشب هم خانوادم اومدن و واسم تولد گرفتن اما با هر لحظه گذر زمان صحنه ی اون تولد پیش چشمم ظاهر میشد

با لبخند رفتم طرف حمام.. امروز قرار بود شهاب بیاد با هم بریم من تمرین رانندگی کنم

بعد از دوش بیست دقیقه ای از حمام خارج شدم

رفتم سمت کمد لباسیم! دستم رفت سمت مانتوی پانچ سفید رنگی.. به خودم نهیب زدم.. من نباید اینا رو بپوشم! خاطره خانوم باش.. خانوم

بنابراین مانتوی بلند کتی سورمه ای رنگم که اندازش تا کمی بالای مچ پام میرسید رو با ساپرت مشکی رنگ و روسری ساتن مشکی رنگی پوشیدم

کفش عروسکی مشکی رنگی هم پوشیدم تا بتونم راحت رانندگی کنم

موهامو هم پایین بستم و جلوی موهامو کشیدم عقب که باعث شد چشم هام قشنگ تر بنظر بیاد.. از وقتی شهاب بهم گفت دختر چشم درشت از چشم هام خوشم میاد! شاید از توجه زیاد شهاب باشه اما واسه من هر چیزی که اون بهش نگاه کنه زیباست

واسه آرایش هم خط چشم کلفتی کشیدم و رژ نزدم.. میترسم بهم گیر بده

نگاه ساعت کردم.. ساعت ۶ بود.. دیگه باید رسیده باشه

سریع کیفمو برداشتم و رفتم پایین

من_ مامان بزرگ سویچ ماشین کو؟

مامان بزرگ_ توی جا کلیدی هست.. مادر مراقب باش.. یه وقت بلایی سر دوتاتون نیاد

من_ مامان بزرگ گواهینامه دارم.. الکی که بهم ندادن

مامان بزرگ_ باشه مادر.. زود برو که شوهرت دم دره

خندیدم و چیزی نگفتم.. مامان بزرگ از الان شوهر شوهر میکنه.. خداروشکر کسی تا اینجا از باخبر شدن موضوع اعتراضی نکرد فقط عمو مازیار اخمش رفت توی هم و چیزی نگفت

باهاش خداحافظی کردم و رفتم سمت در.. بازش کردم

جلوی در ماشینشو پارک کرده بود و سرش رو روی فرمون گذاشته بود

رفتم سمت پنجره ی ماشین و تقه ای بهش زدم

سرشو بلند کرد.. درو باز کردم و بدون اینکه سوار شم گفتم_ سلام

سرشو تکون داد

من_ شهاب بیا طرف اون در ماشینو در بیارم تو برو به جاش پارک کن

شهاب_ باشه..

خواستم برم داخل که با صداش ایستادم

_ بیینم

برگشتم سمتش و با تعجب بهش چشم دوختم

شهاب_ این چه طرز رو سری پوشیدنه؟ الان از سرت میوفته

من_ گره ش شل نیست مراقبم.. بجاش منتوم خیلی بلنده

نفس عمیقی کشید و حرکت کرد

رفتیم داخل و ماشینو با احتیاط از پارکینگ در آوردم و شهاب پارک کرد... منتظر موندم تا بیاد که اومد... کنارم نشست

شهاب_ خب راه بیوفت

رو کردم بهش و گفتم_ چرا اینجوری شدی؟ خیلی سرد حرف میزنی

خم شد و گونمو بوسید و گفت_ هیچی فقط نمیخوام کسی بهت نگاه کنه

من_ ما تو ماشینیم... اگر روسریم افتاد باشه گیر بده

ماشینو روشن کردم و راه افتادم... خوب میروندم... رانندگیو دوست دارم اما مطمئنم هیچ وقت به پای شهاب نمی‌رسم

بعد از یک ساعت رانندگی رو به شهاب گفتم_ خسته شدم! بریم یه جا یه چیزی بخوریم

شهاب_ باشه... پس بیا جا تو با من عوض کن تا بریم چیزی بخوریم! خیابونا شلوغه میترسم تصادف کنی

قبول کردم و جاهامونو با هم عوض کردیم و اونم راه افتاد

من_ کجا میریم؟

شهاب_ کافه سرخ

با اینکه نمیدونستم کجاست گفتم_ خوبه بریم

بیست دقیقه ی بعد توی ترافیک رسیدیم... شهاب ماشینو جلوی کافه پارک کرد و پیاده شدیم... چون اطراف کافی شاپ پر از مغازه بود، واسه همین مشکلی نبود ماشینو کنار خیابون پارک کنیم

با هم پیاده شدیم... نگاهی به تیپ شهاب انداختم

یه لباس کتون کرم رنگ پوشیده بود که آستینش رو کمی بالا زده بود... به همراه شلوار جین مشکی رنگ..

لبخندی زدمو کنارش قدم برداشتم که متوجه شدم انگشت هاشو بین انگشت هام قفل کرد

گاهی اون قدر محبت به دلم آدم میشینه که حاضره فریاد بزنه از خوشبختیش مخصوصا که اون شخص هم عشق آدم باشه

با هم از پله ها بالا رفتیم

پله های اول بودیم که سرمو نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

یاد هر قوم مکن تا نیروی از یادم

شهره ی شهر مشو تا نهم سر در کوه

شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس

تا به خاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که در بند توام آزادم

میون شعر توقف کرد و با عشق به شعرم گوش داد

وقتی شعر به پایان رسید، دستی دور لبش کشید و زیر لب گفت_ منو دیوونه نکن دختر.. داری هلاکم میکنی

خندیدم..

و با هم وارد شدیم.. نمای زیبای کافی شاپ به دلم نشست.. نماش از چوب تمام بود و هاله ای از نور کمرنگ آبی رنگی هم پخش شده بود و فضای زیبایی رو ایجاد کرده بود.. فضا نسبتا تاریک بود و به دل مینشست

با هم رفتیم و دور میزی نشستیم.. همون موقع سریع گارسونی اومد طرفمون

_سلام.. بفرمایید

من_سلام مرسی

شهاب بجای سلام رو بهش گفت_ یه فنجان قهوه و نسکافه با کیک شکلاتی بیار

همونطور که یادداشت میکرد، گفت_قهوه ی ترک؟

شهاب_ اسپرسو

سری تکون داد و رفت

رو به شهاب گفتم_چرا جواب سلام رو فقط با تکون دادن سر یا سکوت میدی؟

به صدلیش تکیه داد و گفت_پس چکار کنم؟ اینطور عادت کردم! خوشم نیاد مثل احمقا سلام و احوال پرسی کنم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم_بله؟ یعنی من یا بقیه همه احمقیم؟ چرا اینطور فکر میکنی؟ جواب سلام واجبه

دست به سینه شد و گفت_میدونی هیچکس به من یاد نداد چطور زندگی کنم! چطور رفتار کنم! مامانم همیشه مریض بود و وقتی واسه من نداشت و بابام...

همیشه تنها بودم.. گوشه گیر بودم.. هنوز هم از رفت و آمدهای زیاد یا حتی لحن دوستانه خوشم نیاد.. وقتی پدر و مادرم واسم ارزش قائل نشدن من پیام با لحن دوستانه خودمو کوچیک کنم درحالی که کسی از اونا توی زندگی من نه نقشی میگیرن و نه کاری میکنن و نه حتی به من چیزی یاد میدن.. شخصیت جالب تو باعث شد که حس کنم هم میتونم به عنوان یه شوهر تکیه گاهت باشم و تو هم تکیه گاهم باشی و هم اینکه با رفتارات هم واسم خانومی کنی هم مادری

شاید باورت نشه خاطره! یه پسر از مادرش که جدا میشه انتظار داره زنش واسش مادری کنه.. من هیچوقت یه زن بهم محبت نکرده.. اگر دخترای اطرافم هم چیزی میگفتن هیچکدوم بی منظور و از دل نبود

من محبتی توی زندگیم ندیدم واسه همین هم سختمه محبت کنم به کسی چون بلد نیستم.. اگر چیزی بهت گفتم یا ناراحتت کردم به دل نگیر چون من هیچی از این زندگی نمیدونم.. فقط یاد گرفتم غذا بخورم تا بزرگ بشم.. این تنها چیزی بود که توی کودکی یاد گرفتم.. وقتی هم بزرگ شدم جز اینکه فقط من باشم و من چیز دیگه ای یاد نگرفتم.. با وجود عذاب هایی که کشیدم حتی خدا هم واسم غریبه بود.. چون من محبت ندیدم که بخوام محبت رو تشخیص بدم یا حتی باورش کنم

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد

چشم هاش توی اون هاله ی نور کم‌رنگی که توی فضا پخش بود، کاملاً مشخص بود
سرخیش.. شهاب چشم هاش به خون نشسته بود!

چرا؟ چون دلش پره پره.. میفهمم.. اگر دلش نرم تر از این بود الان در حال اشک ریختن بود

با چشم های پر از اشک، سندلیمو بردم و کنارش گذاشتم.. به ساعت توی دستش خیره شده
بود.. یکی از دست هاشو توی دو دستم گرفتم و رو بهش گفتم.. ببخش اگر باعث شدم یاد غم
هات بیوفتی و ناراحت شی.. شهاب درسته مادرت بالای سرت نبود تا بهت محبت کنه.. اون بیمار
بود و همه شماها میدونستید یه روزی میره.. اگر بعد از این همه محبت ولت میکرد میرفت که بدتر
بود.. تویی که الان اشکی نداری اون موقع زار میزدی

درست میگی هر مردی انتظار داره زنش واسش جدا از زنانگی، مادری هم کنه.. من اینجام تا همه
کار واسه تو کنم.. وقتی توی این حال میبینمت داغون میشم.. شهاب من کنارتم تا زندگیتو عوض
کنم و تو هم زندگی منو عوض کنی.. به عنوان هرچی که میخوای بهم تکیه کن.. همسر، مادر، خواهر
و یا هر چیز دیگه فقط تورو خدا انقدر خودتو عذاب نده

اشک هام راه خودشونو باز کرده بودن و به سرعت گونه هامو به شستن گرفته بودن

دستمو گرفت و جلوی لبش قرار داد و ب*و*س*ه ی کوتاهی روش نشوند

تمام مدتی که باهاش حرف زدم، نگاهش همچنان به جای دیگه ای خیره بود اما بالاخره نگاهم
کرد و بدون گفتن حرفی، لبخند ملیحی زد و روشو ازم گرفت

من هم لبخندی زدم و با خیال راحت به سندلیم تکیه دادم

همون موقع گارسون رسید و سفارشات رو روی میز گذاشت

با شرمندگی گفت _ شرمنده دیر آوردم.. دیدم گرم صحبتید نخواستم صحبتتونو قطع کنم

من _ خوب کاری کردید.. مرسی

_ خواهش میکنم.. نوش جان

و رفت..

شهاب نگاهی بهم انداخت و گفت_چقدر حس خوبی داره شنیدن این حرف های شیرین و احترام آمیزت

لبخندی زدم و حرفی نزدم.مشغول مزه مزه کردن نسکافه شدم..شهاب هم قهوه شو خورد ولی دست به کیکش نزد و دادش به من..من هم با کمال خجالت و از سر گرسنگی زیاد،هر دو کیک رو خوردم که باعث شد لبخند روی لب شهاب بشینه

بعد از حساب کردن،با هم خارج شدیم از کافی شاپ

شهاب_میرسونمت خونه..فردا میام دنبالت بریم خرید نامزدی

من_باشه..

وقتی جلوی خونه نگه داشت،دست بردم سمت دستگیره که پیاده شم،دستمو گرفت و گفت_کجا؟

با لحن شیطنت آمیزی رو بهش گفتم_پسر که مامانو اذیت نمیکنه..

اون هم با لحن شیطنت آمیزی جوابی بهم داد که دوباره دلم خون شد

_پسر دوست داره مامانش بهش محبت بورزه

دستمو حصار صورتش قرار دادم و چشم تو چشمش با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشتیم

گفتم_شهاب دیگه این حرف رو نزن..من با ناراحتی تو نابود میشم

چشم هامو بستم و با از بین بردن فاصله اجازه ندادم حرفی بزنه

ازش جدا که شدم گونمو بوسید و کنار گوشم خیلی آروم زمزمه کرد_انقدر دوست دارم که حاضرم

واسه از دست ندادنت دنیا رو به جهنم بکشم

با لبخند رو بهش گفتم_تا تو نخوای من هیچوقت ازت جدا نمیشم..حالا هم دیگه برم که یکی

میبینه بد میشه

سرتکون داد

من_خداحافظ

و از ماشین پیاده شدم..جوایی نداد..مطمئن بودم که سرتکون داد

قبل از اینکه در ماشینو ببندم گفتم_ماشینو ببر دستت باشه..منکه فعلا نیازی بهش ندارم..هر وقت خواستی بیا ماشینتو ببر اونجا جاش امنه

شهاب_باشه

من_راستی نشنیدم خدا حافظی کنی

خنده ی کوتاهی سر داد و گفت_خدانگهدارت

من_خدا به همراهت..

دستی تکون دادم و با کلید درو باز کردم و وارد خونه شدم

صبح با صدای داد و بیداد مامان بزرگ چشم باز کردم

من_وای مامان بزرگ چی شده؟

مامان بزرگ با حرص گفت_چقدر میخوای تو؟ بلند شو ساعت ۱ هست..لباس کثیف هاتو بده

میخوام بشورم..تو هم بلند شو نهارتو بخور خونه رو جا رو بکش..از کمر افتادم

پتو رو با حرص کنار زدم و بلند شدم

همونطور که وارد دستشویی میشدم گفتم_لباس کثیفام توی سبد داخل حمام اتاقه

بعد از شستن صورتم رفتم پایین و نهارمو زود خوردم و شروع کردم به جارو کشیدن خونه..مامان

بزرگ هم رفت تا لباس ها رو روی بند پهن کنه

بعد از اینکه شیشه ی میز وسط رو با دستمال تمیز کردم رفتم بیرون توی حیاط و روی تاب

نشستم

رو به مامان بزرگ که داشت لباس ها رو گیره میزد گفتم_یه چند ساعت دیگه میخوایم بریم خرید

وسایل نامزدی..من نمیتونم بزارم همه چیو شهاب بگیره..رسمه که نامزدی برعهده ی دختر

باشه..مامان بزرگ زنگ بزن به بابا بزرگم تا ویلای شمالو بزاره واسه فروش و زمین اونجا رو هم

بفروشه

مامان بزرگ_چه زمینی؟

من_همون خونه ای که با مامان داخلش بودیم..خونه کاملا سوخت..زدنش زمین و فقط زمینش
مونده..نمیتونم با اون یه تیکه زمین پر از خاک و گل خاطرات مامانو زنده کنم پس بهتره
بفروشمش

مامان بزرگ_باشه مادر..بسه فقط اسم خورشید و نیار..چند روز دیگه هم چهار ماه و ده روز مامانته
مراسم داریم..میخوام بخاطرش دیگه کم گریه کنم
نفس عمیقی کشیدم..چقدر زمان زود میگذره!به سرعت نور
چهار ماهه مامانم نیست..چی سخت تر از این میتونه باشه؟

بلندشدمو برای فرار از فکر مامانم،به چمن های حیاط آب دادم و حوض رو تمیز کردم و دوباره با
آب پرش کردم..چند تا غنچه ی گل هم روی آب ریختم
تاب هم زنگ زده بود و صدای قیژ قیژ زیادی میداد رو کمی روغن زدم تا از صداش کاسته
بشه..گرچه حاضر نیستم تابو عوض کنم

نگاه ساعت کردم..ساعت ۵ بود..رفتم داخل..سر تا پام کتیف شده بود..سریع دوشی گرفتم و بعد
از اتمام کارم نشستم پای میز آرایشم..میخوام امشب رو واسش خوشگل کنم
با بابلیس موهامو فر درشت کردم و جلوی موهام رو هم به صورت تاق زدم و پشت موهامو باز
گذاشتم

رفتم سمت کمد لباسی..یه مانتوی بافت پاییزی چسبون به رنگ بادمجونی پوشیدم با شلوار دمپا
گشاد مشکی و شال بلند مشکی..کفش هم نیم بوت چرم مشکی پوشیدم
از بافت تنگم میترسیدم!اگر بدش اومد چی؟برای جلوگیری از دعوا،با اینکه هوا خیلی سرد نبود،یه
پالتوی مشکی رنگی که مطمئن بودم زیاد گرم نیست رو روی بافت پوشیدم
واسه آرایش هم خط چشمی کامل دور چشم هام کشیدم به همراه رژ لب صورتی مات
یکم هم عطر به خودم زدم و روی تخت نشستم

گوشیمو در آوردم و شماره ی شهابو گرفتم..بعد از چند تا بوق جواب داد
شهاب_جانم

من_سلام.جانت بی بلا..من آمادم..ساعت ۷ هست کجایی پس؟

شهاب_نزدیکم..بیا توی حیاط بوق زدم بیا بیرون

من_باشه..منتظرم

رفتم پایین

مامان بزرگ با دیدنم با اخم گفت_این چه وضعشه دختر؟مگه عروسی کردی؟من بدم اومد دیگه
اون پسر رو خدا میدونه

من_وای ماما بزرگ مگه چشه؟

مامان بزرگ_کفش پاشنه بلند..موهای بیرون زده..چشم های سیاه..اگه این پالتو نبود یکی میزد
توی گوشت ولی حالا هیجیت نمیگم چون میدونم شهاب به حسابت میرسه

من_مامان بزرگ دم دره..نمیتونم دیگه عوض کنم..منو نترسونید

مامان بزرگ_برو چشم سفید..خدا به همراهت

با خنده و حرص خداحافظی کردم و رفتم توی حیاط..همون موقع صدای بوق ماشین به گوش
رسید

درو باز کردم و بیرون رفتم..ولی شهاب نبود ماشین همسایه ی کناری بود..اومدم برگردم داخل
خونه که با صدای بوق دیگه ای برگشتم عقب

شهاب بود..با لبخند رفتم و سوار شدم

من_سلام

با خشم رو بهم گفت_مگه من نگفتم من بوق زدم بیا بیرون؟چرا بیرون بودی؟اصلا با این وضع
تیپ اومدی دم در،در حالی که مرد همسایه هم بیرونه که چی بشه؟

سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا منفجر نشم

من_صدای بوق ماشینشو شنیدم فکرکردی تویی اومدم بیرون تا دیدم اونه اومدم برگردم که تو
رسیدی..بعدم تیپ من چشه؟

شهاب_چش نیست ابروهه..این موهاتو داخل کن زود رژتم پاک کن

من_رژ من اصلا رنگش مشخصه؟

شهاب_گفتم پاکش کن.و دستمالی جلوم گرفت..با حرص ازش گرفتم و رژمو پاک کردم و موهامو
بردم زیر پالتوم

همونطور که ماشینو روشن میکرد گفتم_پیاده شدی هم جلوی پالتوتو میبندی

دیگه داشتم دق مرگ میشدم..من بخاطر اون خوشگل کردم حالا هم پاچمو میگیره؟

حرفمو به زبون آوردم

من_واسه تو دو ساعت نشستم موهامو خوشگل کردم و به خودم رسیدم حالا بجای اینکه بگی چه
خوشگل شدی بهم گیر میدی؟اصلا جای سلامته؟

با اخم گفتم_وقتی اومدی توی خونم هر چقدر میخوای واسم خوشگل کن منم ازت تعریف میکنم و
با کمال میل قربون صدقت میرم ولی توی خیابون احساس میکنم واسه مردا خوشگل کردی نه
من..اگر واسه منه بزار وقتی فقط منم به خودت برس

سرمو به پشتی صندلی فشردم و با حرص گفتم_مگه تو به من اعتماد نداری؟پس اینکه میگی
واسه ی مردا یعنی چی؟

شهاب_خاطره بسه اعصابمو خورد نکن بزار با خیال راحت بریم خریدمونو کنیم

دیگه تا موقع رسیدن باهش حرف نزدیم..جلوی یه پاساژ نگه داشت

پیاده شدم و کنار ماشین منتظرش ایستادم..دکمه های پالتومو بستم که اونم ماشینو خاموش کرد
و پیاده شد

کنار هم توی پاساژ قدم میزدیم

شهاب_اول واسه تو خرید میکنیم

وارد مغازه ای شدیم..انقدر لباس هاش بد بودن که به دلم نمینشستن و همچینین اعصابم اونقدر
خورد بود که دوست داشتم جیغ بزنم تا خرید کردن

از مغازه خارج شدیم.. چهره ی شهاب کاملا مشخص بود داره جلوی خودشو میگیره ولی برام مهم نبود.. تقصیر خودشه

به ته پاساژ رسیدیم و من هنوز انتخابی نکرده بودم..

شهاب_هیچی که نمیپسندی حداقل بیا برو تا مغازش هست چند تا از این لباسا بخر تا دفعه ی دیگه الاف اینا نشییم

برگشتم به جایی که میگفت نگاه کردم.. لباس شب

دست به سینه رو بهش گفتم_هه خوش خیال.. نکنه میگی اینم واسه مرداست

با خشم رو بهم غرید_ دارم زیادی تحملت میکنم.. مسخره بازی در نیار.. من واسه خودت میگم اصلا برو هر غلطی میخوای بکن

و روشو ازم برگردوند و به سمت در خروجی قدم برداشت.. پشت سرش راه افتادم که بین راه صدای چند تا پسر بلند شد

_به به خوشگل خانم.. در خدمتیم؟ بیا یه چیزی از مغازه بردار ازت پول نمیگیریم پای زیباییت

جوابی ندادم و تند راه رفتم.. ترسیدم نکنه یه وقت شهاب بشنوه

نزدیک های شهاب بودم که احساس کردم پسره کنارم داره راه میره

با چشم های از حدقه بیرون زده شده گفتم_ مزاحم نشو

پسر_ بیا این شماره منو بگیر مشتری دارم باید برم

و کارتی جلوم گرفت.. حرف این پسر همانا و برگشتن شهاب هم همانا

از ترس ایستادم و به شهابی که حالا با فک منقبض شدش به پسری که منتظر رو به روی من ایستاده بود تا کارتو ازش بگیرم، نگاه کرد

اومد سمت پسر و گفت_ داری چه غلطی میکنی؟

پسر_ برو کنار داداش.. منتظرم شماره رو بگیره زود برم مشتری دارم

من_ شهاب تورو خدا بیا بریم

پسر با تعجب رو بهم گفت _ دوست پسرتَه؟

شهاب خشمش فوران کرد و یقه ی پسر و توی یه حرکت چسبید و داد زد _ مگه من بی غیرتم که میای به زخم شماره میدی بی ناموس؟

و با مشت محکم خوابوند روی صورتش که باعث شد محکم پرت شه روی زمین

با گریه التماس شهاب می‌کردم که ولش کنه اما اون بدتر از این حرف ها بود

دوباره بلندش کرد و یکی دیگه محکم تر خوابوند روی صورتش

همه اومدن تا جداشون کنن اما شهاب از فرصت استفاده و فک پسر رو داغون می‌کرد

به زور شهابو ازش جدا کردن.. از پشت هاله ی اشکم به پسری که حالا روی زمین پهن بود نگاه کردم.. صورتش سرخ شده بود و از بینش خون می‌ومد

شهاب دستمو محکم گرفت و راه افتاد سمت ماشین

در ماشینو باز کرد و با شدت پرتم کرد روی صندلی و خودش هم سوار شد

فقط گریه می‌کردم.. اونقدر عصبانی بود که نمیشد باهاش حرفی زد

رو بهم با داد گفت _ بهت می‌گم مثل آدم بگرد یعنی این؟ این ریختی خودتو کردی که به کی نشون بدی خودتو؟ اگر به منه که اصلا نمی‌خوام حالا ببینمت.. اگرم واسه بقیست وقتی من نیستم هر طور می‌خواهی بگرد

میون حق حق گریه گفتم _ لیاقت نداری

با مشت می‌زد که خوابوند روی صورتتم، سرم از پشت به شدت برخورد کرد به شیشه ی پنجره

از درد صورت به خودم نالیدم و اونم در کمال تعجب، بدون هیچ توجهی بهم راه افتاد

اونقدر صورتتم درد می‌کرد که احساس می‌کردم استخوان صورتتم خورد شده.. اگر سیلی می‌زد یه چیزی ولی مشت می‌زد که به صورت اون پسر زد رو حالا جایگزین صورت من کرده بود

جای مشتش جز جز می‌کرد.. صورتتم از درد زیاد داغ شده بود

جلوی خونه نگه داشت و بدون انداختن نگاهی بهم گفت_ منتظر بمون تا ماشینا رو جابه جا کنم و سوییچو بهت بدم

از ماشین پیاده شدم و کنار در ایستادم و سعی داشتم با دستمال اشک هامو پاک کنم اما با محو شدن اون قطرات اشک، قطرات دیگه ای جایگزینش میشدن شهاب با ریموتی که به کلید ماشین وصل بود، درو باز کرد و سریع جاهای هر دو ماشینو عوض کرد و من همچنان در همون حال سرجام ایستاده بودم و آروم اشک میریختم اومد جلوم و سوییچو به طرفم گرفت.. بدون اینکه نگاهش کنم سوییچو ازش گرفتم و خواستم داخل برم که بازومو گرفت

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد و گفت_ ببینم صورتتو با دیدن صورتم چشم هاش گرد شدن.. توی چشم هاش واسه لحظه ای نگرانی موج زد.. سرمو به شدت عقب کشیدم و رفتم داخل ریموتو زدم تا در بسته شه

بعد از اینکه در بسته شد، پشت در نشستم و یه دل سیر گریه کردم.. به خودم که هنوز نامزد هم نکردم دارم از شهاب کتک میخورم.. به خودم که واسه شادی اون به خودم رسیدم اما اون بجای حتی ذره ای توجه بهم از اولش با داد و بیداد شروع کرد به سرزنش کردن و تیمو به چشمم زدن.. کسی که پاکی من از سر زبونش کنار نمیرفت حالا داشت به من عاشق تهمت ناپاک بودن میزد

صورتتم میسوخت.. میدونستم کبود شده

رفتم سمت حوض و صورتمو شستم و با دستمال آرایشمو مرتب کردم و رفتم سمت در.. شالو روی قسمتی که شهاب مشت زده گذاشتم و وارد شدم

مامان بزرگ داشت ظرف میشست

بدون اینکه برم پیشش گفتم_ سلام

مامان بزرگ_ سلام.. بیا اینجا ببینم چی خریدی؟

من چیزی نخریدیم.. سفارش دادیم بعد میارنشون.. من خیلی خستم میرم بخوابم.. و سریع رفتم بالا

لباسامو عوض کردم و پریدم روی تخت و تا صبح یکسره زار زدم که ساعت های ۶ بود از زور درد صورت و سوزش چشم، خوابم برد

صبح از درد صورت چشم باز کردم.. اونقدر صورتم درد میکرد که دوست داشتم سرمو محکم به دیوار بکوبم

تا چشم باز کردم اشک هام دوباره شروع کردن به باریدن

بلند شدمو رفتم سمت آینه.. صورتم کبود شده بود و به سیاهی میزد و پف هم کرده بود

سرمو خم کردم و اجازه دادم اشک هام دوباره جاری شن

سریع رفتم سمت حمام! آب داغو باز کردم و زیر دوش قرار گرفتم.. آب که به صورتم میخورد سوز بدی میداد اما به زور تحمل کردم.. چکار کنم؟ مامان بزرگ حتما میفهمه

شیر آبو بعد از چند دقیقه بستم و رفتم بیرون.. لباس خواب سفید صورتی پوشیدم و موهامو همونطور خیس دورم رها کردم

رفتم سمت میز آرایشی و کمی کرم به کل صورتم زدم.. از رنگ کبودیش کمی کاسته شد اما اگر بهش دقیق میشدی کاملا مشخصه

در اتاقو باز کردم و رفتم پایین

خداروشکر مامان بزرگ نگاهم زیاد نکرد

بعد از خوردن صبحانه پای تلویزیون نشسته بودم که صدای مامان بزرگ از توی آشپزخونه بلند شد

شهاب کی میاد برید خرید؟ میخوام بگم یکم شکر و گلاب و آرد بخری با میوه برای دو روز دیگه

من فعلا نمیریم چند روز دیگه میریم؟

مامان بزرگ یعنی چی؟ وقت کمه دختر

خونم به جوش آمده بود.. حتی نمیخوام اسمشو بشنوم
داد زدم_ اصلا من نمیخوام ازدواج کنم.. ولیم کنید.. میخوام درسمو بخونم
مامان بزرگ اومد بیرون و با تعجب گفت_ چته دختر؟ چرا جوش میاری؟ یعنی چی نمیخواهی؟ شگون
نداره این حرفا.. اصلا مگه اون پسر چشه؟
همونطور که سعی میکردم جلوی اشکامو بگیرم گفتم_ دعوا مون شد.. لطفا چیزی نپرس بزار بعد
خودم تعریف میکنم.. حاله اصلا خوب نیست
لا اله الا اللهی گفت و وارد آشپزخونه شد
نفس عمیقی کشیدم و دوباره مشغول شدم
ساعت حدود های ۵ بود که رفتم و از سرکوچه وسایل هایی که مامان بزرگ میخواست رو خریدم
تا آخر شب خودمو مشغول کردم.. به بهار زنگ زدم اما حرفی از دیشب نزد
سمیراجون زنگ زد و بهش گفتم پس فردا صبح دعا داریم و ظهر هم میریم سرخاک بابا و همونجا
واسش مراسم میگیریم چون از مون دوره
اونم با ناراحتی گفت بخاطر شادی روح هردوشون فردا شروع میکنه به حلوا و شیرینی پختن و
گفت که نهار هم برعهده خودشون
تشکری کردم و رفتم توی اتاق.. صبح باید بلند شیم خونه رو مرتب کنیم
تعجبش اینجا بود که نه شهاب و نه حتی شادی حالی ازم نگرفتن.. هه توبه ی گرگ مرگ
است.. وقتی نمیتونه عوض شه و اعتماد کنه مشکل اونه نه من..
بدون هیچ فکری به شهاب، ساعت ۹ گرفتم خوابیدم

* * *

(از زبان شهاب)

با صدای بلند خدمتکارا رو صدا کردم

_مهلا؟؟؟ غنچه؟؟؟

مهلا و غنچه که هر دو خواهر بودن و مهلا بزرگ تر بود، به او مدن پیشم

مهلا_بفرمایید آقا

چشم هامو بستم و گفتم_مهلا تو حوله مو ببر زیر زمین و استخرو آماده کن. غنچه تو هم یه شیشه
وتکا از کمد رو ببر همونجا

و تاکید کردم_تا پنج دقیقه ی من میام پایین باید همه چی آماده باشه

سرتکون دادن و رفتن تا کاراشونو کنن..وتکا؟هه

اونقدر مغزم درهم برهمه که نمیتونم از این چیزا بگذرم..شاید آب سرد از التهاب درونم کم کنه و
وتکا منو از این دنیا کمی خارج کنه

کی گفته هیروت بده؟خوشا بحال کسایی که شب و روزشون رو در هیروت سیر میکنن حداقل مثل
منی که بدبختی مثل بختک افتاده به جونم،درگیر این زندگی سیاه نیستن..توی خودشونن..توعالم
رویاشون..اصلا من رویایی دارم؟

دست هامو مشت کردم و از جام برخاستم و رفتم زیر زمین جایی که استخر قرار داشت..همه چیز
آماده بود

توی یه حرکت لباسمو در آوردم با شلوارم و پریدم توی آب

رفتم سمت شیشه ی وتکا و یه جام پر کردم و همونطور که سعی داشتم آروم آروم مزش
کنم،بدنمو توی آب نگه داشتم تا سرمای آب این گرمای عشق و بدبختی رو از بدنم خارج کنه
عشق؟عشق چیه؟اصلا خاطره کیه؟

با یادآوری اون مشتی که خوابوندم توی صورتش اعصابم خورد شد..شیشه ی جام توی دستم رو
با تمام قدرت فشردم..میخواستم عذاب وجدانمو سر این شیشه خالی کنم

توی یه حرکت،شیشه توی دستم شکست و اونقدر با شدت فشار دادم که خورد شیشه ها توی
پوست و گوشت دستم فرو رفتن..از آب خارج شدم..دندون هامو به هم فشردم و خورد شیشه هارو
از دستم در آوردم

خون از دستم چکه میکرد..اهمیت ندادم و حوله رو دورم پیچیدم و رفتم بالا

چکه های خون با هر قدمم، روی زمین چکه میکردن

وارد خونه که شدم، غنچه داشت از پله ها پایین میومد.. با دیدن دستم هول کرد و سراسیمه اومد سمتم

_ آقا دستتون..

دستمو عقب کشیدم و گفتم_ من چیزیم نیست برو پایین خورد شیشه ها رو تمیز کن

و بدون منتظر جوابی از جانبش، رفتم بالا و روی تخت دراز کشیدم

نمیدونستم توی این اوضاع به کی متصل شم! خودم؟ خدا؟ به کی؟

به خدایی که نمیدونم متصل شدن بهش میتونه چه فایده یا ضرری برام داشته باشه!

برای اولین بار سعی کردم از خدا کمک بخوام.. اونقدر تا خرخره توی گل گیر کرده بودم که به

هرسنگی میزدم از این درد رها نمیشدم

چشم هامو بستم و زمزمه کردم

خدایا! من هیچی ازت نمیدونم.. فقط میدونم میگن اونقدر بزرگی که هرکاری میتونی کنی.. من آواره

رو بین.. ۳۰ سال از عمرم رو با تباهی گذروندم.. زندگیم پر شده از منجلا.. نمیدونم

چکار کنم! تویی که واقعا خاطره قبولت داره، میخوام التماس کنم که زندگیمو تغییر بدی.. با تلاش

خودم.. اونقدر داغونم که میخوام التماس کنم.. التماس میکنم

چشم هام پر از اشک شده بود.. نه مرد تو که اهل گریه کردن نیستی

اما دست خودم نبود.. بالاخره بعد از سالها قطره اشکی از چشمم چکید.. نه من نباید گریه کنم.. نه

با عصبانیت از جام بلند شدم.. رفتم سمت میز.. هرچیزی که روز میز بود رو خالی کردم.. با مشت

محکم کوبیدم به آینه با همون دست زخمیم.. آینه خورد خورد شد و باعث شد وضع دستم بدتر

بشه.. خون با شدت از دستم فواره میزد.. بزار این دست بشکنه ولی دیگه حتی صورت خاطره رو هم

لمس نکنه..

همونطور که بیشتر به شیشه میکوبیدم نعره کشیدم_ دیگه خسته شدم.. خدا لعنتت کنه شهاب.. خدا

همه رو لعنت کنه.. خدا این زندگی رو لعنت کنه

در با شدت باز شد و شادی وارد شد

اومد سمتم و با ترس همونطور که سعی داشت جلومو بگیره گفت_داداش..قربونت برم آروم باش..داداش آروم باش

روی تخت نشستم و دستمو روی صورتم قرار دادم و همونطور فریاد زدم_دیگه نمیکشم..آخه این چه زندگیه که افتاده به جون من

شادی همونطور که گریه میکرد گفت_شهاب درد و بلات به جون خواهرت..چی شده؟بگو دردت چیه؟بخدا از جونم میگذرم تا کمکت کنم فقط تورو خدا عذاب نکش

کشیدمش توی بغلم و همونطور که موهاشو نوازش میکردم و اونم گریه میکرد گفتم_شادی دیگه نمیکشم بخدا..خسته شدم..نمیتونم عوض شم..هنوزم همون کثافتی هستم که با آشغال گری هاش همه چیزو نابود میکنه

شادی_خاطره؟مگه چکارش کردی؟

چشم هامو با شدت روی هم فشردم و از لای دندون گفتم_زدمش

ازم جدا شد و دستشو جلوی دهنش گذاشت

با تعجب گفت_هییییی..چی؟زدیش؟چرا؟

دستمو لای موهام فرو بردم و گفتم_چون بهش متلک گفتن..اون پسره ی بی پدرو مادرو هم نابود کردم ولی از عصبانیتم مشتیی به صورت خاطره زدم که فکر کنم استخون صورتش خورد شد

شادی_و...ولت کرد؟

دست هامو مشت کردم

_نمیدونم..مطمئنم دیگه منو نمیخواه

شادی_فردا چهارماه و ده روز مادرشه..میرم مراسمشون باهاش حرف میزنم

دستشو گرفتم و گفتم_نه ولش کن..خودش به اندازه کافی درد داره منو یادش ننداز

پشت دستمو بوسید و گفت_من بخاطر تو جونمو هم میدم..نگران نباش باهاش حرف میزنم..الانم دستت نابود شد..بزار پیام ضد عفونیش کنم

بلندشد و جعبه ی ابزار معاینه آورد و بعد از ضد عفونی دستم، با باند بستش و رفت

لباس تنم کردم و بعد از خوردن دو تا مسکن، خوابیدم

(از زبان خاطره)

تمام خونه و حیاط رو با پارچه ی مشکی پوشوندیم.. اونقدر این درد عذاب آورده واسمون که اگرم تا سالهای بعد مشکی بپوشیم بازم از این درد کاسته نمیشه

مانتوی بلند مشکی با شلوار پارچه ای مشکی پوشیدم و شال مشکی روی سرم انداختم

حتی از ناراحتی وقت نکردم موهامو ببندم.. صبح وقتی از خواب بیدار شدم شروع کردم به گریه کردن تا الان که مهمون ها کم کم دارن میان

دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم بخاطر همین بهار و شادی و چند تا از همسایه ها اومدن واسه پذیرایی.. بهار هم از رشت بلند شد اومد اینجا هم بخاطر شهاب هم مامانم

حال من و مامان بزرگ و خاله مهسا و عمه آتوسا و سمیراجون و مادر بزرگ خیلی داغون بود.. از اون طرف هم دایی مازیار خیلی زجر میکشید.. همش در حال گریه کردن بود

کم کم همه مهمون ها رسیدن.. همه دور تا دور سالن روی مبل و صندلی نشستن.. من هم گوشه ای روی زمین، کز کردم...

مداح اومد و شروع کرد به خوندن زیارت عاشورا و سوره ی یاسین

اونقدر قشنگ و غمناک میخوند که همراه با زمزمه ی قرآن اشک میریختم.. چه دردی میتونست بدتر از مرگ مادر باشه؟

مامان بزرگ روسریشو روی صورتش گذاشته بود و همونطور که زار میزد، با مشت گاهی روی پاش و گاهی به سرش میکوبید

یاد صورتم افتادم.. هنوز هم کبود بود.. از ناراحتی حتی وقت نکردم با کرم روشو بپوشونم

مداح همینطور که میخوند، حال من هر لحظه بدتر میشد.. مخصوصا با دیدن شادی هم بدتر شدم

همه گریه میکردن.. شادی و بهار اومدن کنارم نشستن و سعی داشتن آروم کنن اما کی توی عزاداری میتونست آروم باشه؟

شادی سرشو روی پاش گذاشت و آروم آروم اشک ریخت و بهار هم سرشو به دیوار تکیه داد و گریه کرد

همونطور که با قرآن زمزمه میکردم با حرف شادی چشمم روی کلمه ای از قرآن متوقف شد و قصد گردش روی آیات رو نداشت فقط میخواستم بیشتر بگه..

شادی_ صورتت.. اگر بدونی داداش من چی میکشه بخاطر این کتک!! دیروز اونقدر شیشه شکست که تمام دستش نابود شد.. اونقدر داد زد و گریه کرد که برای آروم کردنش به التماس افتادم سرچرخوندم و بهش خیره شدم

با لکنت گفتم_گ.. گریه کرد؟

اشکشو با سر انگشت پاک کرد و گفت_ خاطره تو رو خدا برو باهش حرف بزن.. خیلی داره عذاب میکشه.. همش میگه خسته شدم.. میگه حق من چیه توی این دنیا؟ چکار کردم که داره اینطوری به سرم میاد؟

دستمو گرفت و گفت_ خاطره اون عاشق تو هست.. داره میمیره.. فکر میکرد با وجود تو همه چی درست میشه اما اونقدر روت حساسه و بهت حس مالکیت داره که با هر لچ کردن تو اون بدتر میشه.. فکر میکنه با داد و بیداد تو رو بدست میاره

میون حق هق گریش ادامه داد_ مثل پسر بچه ها میمونه.. نمیدونه.. بلد نیست.. تو رو خدا بهش یاد بده.. تو آرومش کن.. فکر میکنه ترکش کردی

دیگه نتونست ادامه بده.. گریه ی من هم شدت گرفته بود.. حالم خیلی بد بود

قرآنو بستم و از جام بلند شدم.. با گام های آهسته رفتم سمت حیاط

مرد ها توی حیاط بودن.. با دیدن دایی مازیار، رفتم سمتش

دست هاشو باز کرد و اجازه داد به آغوشش پناه ببرم

اونقدر توی آغوشش اشک ریختم که اون هم بلند بلند گریه میکرد..خدایا پس این گریه ها کی تموم میشن؟

دایی مازیار_قربونت بشم گریه نکن..جای خورشید خالیه..میدونی اونقدر پاک بود که با پاکیش دنیا رو به زانوی خودش درآورد..اوایل من هم در رکعتش بودم اما با دیدن خاطرخواهاش کنار کشیدم..خاطره من میخواستم پیام رشت تا دست مامانتو بگیرم بیمارمش اینجا و بعد از طلاق از سپیده باهاش ازدواج کنم و خوشبختش کنم..ولی لعنت بهم..دیر رسیدم..خیلی دیر..بهش گفتم که دیگه کاری بهش ندارم تا برگرده اما..

دیگه گریه امون ادامه دادن رو بهش نداد

با شنیدن این حرف ها شک بزرگی بهم وارد شد

من_شما..شما عاشق مامان من بودید؟

دستشو روی صورتش گذاشت و چهره ی غرق گریش رو پوشوند

چشم هامو بستم و اجازه دادم دوباره اشک هام جاری بشن

چشم باز کردم..چشم باز کردن من همانا و قفل شدن چشم هام توی چشم های آبی رنگی که حالا به خون نشسته بود همانا..نگاهش بین چشم هام و صورت کبود شده م در حال گردش بود

چقدر دل‌تنگ این نگاه بودم..داشت با ناراحتی و چاشنی از عصبانیت نگاهم میکرد..ناخواسته نگاهم کشیده شد سمت دستش..درست میگفت..دستش باند پیچی شده بود

نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم..هرچقدر هم حق با شادی باشه باز منو نابود کرد شهاب!!هنوز هیچی نشده منو زیر بار مشت و کتک گرفته

هنوز هم داشتن قرآن رو روایت میکردن..داشتن میرفتم سمت بچه ها که یه لحظه سرم گیج رفت و با زانو افتادم روی زمین

شادی و بهار با سرعت اومدن سمتم و بلندم کردن..حال بقیه اونقدر بد بود که متوجه من نشدن

بچهها بردنم توی آشپزخونه و روی صندلی نشوندنم..بهار سریع واسم شربت قندی درست کرد و به خوردم داد

کمی که بهتر شدم رو به شادی با بغض گفتم_ اون چرا اومده؟

سرشو انداخت پایین و گفت_ منو رسوند گفت که خودشم میمونه تا اگر کمکی میخواستیم انجام بده

خوشحال شدم از این کارش..

شادی_ خاطره میخوای ترکش کنی؟ اگر نه تو رو خدا پاپیش بزار تا اون جلو بیاد.. اونقدر مغروره که روش همیشه بیاد معذرت خواهی کنه فقط میدونم اگر حتی رو به روش قرار بگیری ازت عذرخواهی میکنه

به صورتم اشاره کردم و گفتم_ این چی؟ اگر الان ببخشمش دفعه ی بعد هم همینطوره.. اصلا مگه من رفتم پیش پسره که به صورت من مشت میزنه؟

سرشو انداخت پایین و حرفی نزد

من_ لطفا چیزی درمورد شهاب نگو.. الان ختم مادرمه

بلند شدمو رفتم سر جای قبلم نشستم و شروع کردم با قرآن آروم همخوانی کردن

همه رفتیم سر خاک بابا و دوباره گریه زاری اینطرف

واسه سمیراجون و عمه آتوسا اینجا سخت تر بود چون سمیراجون از حال رفت و با آب قند سرپا نگهش داشتن.. حتی حاضر نشد بره خونه

مادرجون و دایی مازیار رفتن و اینجا نمودن

کمی حالم بهتر شده بود اما هنوز آروم آروم اشک میریختم

چون اون اطراف شلوغ بود با شادی و بهار رفتیم کمی اونطرف تر، روی زمین نشستیم..

شادی_ بهار بلندشو بیا بریم پذیرایی کنیم

بهار_ کردیم که

شادی_ دوباره مردم اومدن.. بیا بریم

بهار_ آهان..بریم

بلندشدن و رفتن..فهمیدم از عمد رفتن اما چراشو نفهمیدم

با احساس حضور کسی کنارم،سر چرخوندم و در کمال تعجب شهابو دیدم که کنارم نشسته بود

رومو ازش برگردوندم

شهاب_ تسلیت میگم

آروم جوابشو دادم_مرسی

شهاب_ نگاه من کن

بی اختیار سرمو چرخوندم سمتش..دست چیز چونم گذاشت و به کبودی صورتم خیره شد

چشم هاشو روی هم فشرد و زیر لب زمزمه کرد_من..من اصلا اون موقع توی حال خودم نبودم

سرمو عقب کشیدم و گفتم_توبه گرگ مرگ است

شهاب_ خاطره با من لج نکن..دوست نداشتم نگاه هرزی بهت بیوفته

بهش خیره شدم و گفتم_من اگر خوشگل کردم واسه خاطر تو بود..اونقدر دل من با تو بود که فکر

جاهای دیگشو نمیکردم

یه تای ابروشو بالا داد و گفت_بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_بیخیال

شهاب_ انگار زود پریدی..هه

و بلند شد از سرجاش که بره..دستشو کشیدم و گفتم_حالا که اومدی،بجای دعوا بیا منو یکم

دل‌داری بده

با تعجب برگشت و بهم خیره شد..دست خودم نبود..اون کتک دیگه از یادم رفت..اونقدر محتاج

خودش و آغوشش و گرمای دستش بودم که فقط میخواستم کنارم باشه

بجای نشستن کنارم،دستمو کشید و باعث شد بلند شم

منو برد سمت ماشین

من_ کجا میری؟

شهاب_ جلوی مردم زشته.. بیا تو ماشین

بدون حرفی دنبالش رفتم.. در عقب ماشینو باز کرد و هردو سوار شدیم.. با سوار شدنمون، با پاش اشاره کرد و من هم سرمو روی پاش گذاشتم و دراز کشیدم.. چون جام نمیشد، پاهامو توی شکمم جمع کردم

شروع کرد به نوازش موهام

دستشو گرفتم و گفتم_ چی به سر خودت آوردی؟

جای کبودی صورتمو بوسید و گفت_ کاش دستم زودتر اینطوری میشد تا به صورت تو نخوره
حرفی نزدم

من_ شهاب.. من خیلی دوست دارم.. من فقط توی این دنیا تو رو میبینم.. حتی اگر بدحجاب بیام بیرون از خونه فقط بخاطر تو هست

شهاب_ من تو و زیبایتو میخوام اما نه واسه تو خیابون.. واسه وقتی که فقط من هستم.. ازت میخوام که ساده بگردی و فقط وقتی که من هستم واسم خوشگل کنی.. منم با جون و دل میبیزیرمت
لبخندی زدمو چشم هامو بستم.. اونقدر خسته بودم که خستگی و گرمای دست اون باعث شد چشم هام بسته شن... شاید این بهترین خواب توی عمرم بود

با صدای بوق ماشینی چشم هامو باز کردم.. حتما این بوق گوش خراش از داخل کوچه هست.. نگاهی به اطرافم انداختم.. توی اتاق خودم بودم.. تعجب کردم! یعنی شهاب منو اینجا آورده؟

پتو رو از روم کنار زدم و بلندشدم.. لباس و شلوار راحتی تنم بود

رفتم سمت پنجره ی اتاق و بازش کردم.. از بالا به حیاط نگاه کردم.. ماشین شهاب توی حیاط بود.. ناخواسته لبخندی روی لبم نشست

سریع موهامو بستم و رفتم طبقه ی پایین.. شهاب روی مبل نشسته بود و استکان چایی دستش بود و مامان بزرگ هم کنارش نشسته بود و داشت سوسیس خورد میکرد

من_سلام

با سلام من هر دو نگاهشون به طرفم چرخید..

مامان بزرگ_علیک سلام..وقت خواب

شهاب_سلام

با شنیدن صدای سلامش چشم هامو واسه لحظه ای بستم و سپس بازش کردم..نگاهم توی

نگاهش گره خورد..لبخندی به چهرش پاشیدم

مامان بزرگ_خاطره تا من این سوسیس ها رو سرخ کنم واسه شام تو هم بلندشو این پارچه های

روی دیوارو بکن تا پسرم چاییشو بخوره

خمیازه ای کشیدم و گفتم_اون مامان بزرگام کجا هستن؟

چشم غره ای بهم رفت و همونطور که چاقو رو تهدید وار جلوم گرفته بود گفت_یعنی چی؟دختر

منو مسخره میکنی؟اون مامان بزرگ هات!زهر مار تا الان خواب بودی زود برو اینا رو بکن که دیگه

کمر واسم نمونده..اندازه خرس شدی بازم باید تر و خشکت کنم

با حرف هاش جلوی شهاب آب شدم..دوست داشتیم زمین دهن باز کنه و ممنو ببلعه

به صورت شهاب که از خنده،لبخند روی صورتش نشسته بود نگاهی کردم و با حرص نگاهمو ازش

گرفتم..مامان بزرگ رفت توی آشپزخونه و همونجا روی صندلی پشت به ما نشست و مشغول

خورد کردن گوجه فرنگی شد

شیطنتم گرفت که یکم اذیت شهاب کنم واسه همین دقیقاً رفتم روی مبل چند نفره ای که شهاب

روش نشسته بود،ایستادم و مشغول کندن پارچه های مشکی روی دیوار شدم

شهاب زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و چاییشو لاجرعه سر کشید

از عمد متمایل شدم پشت سرش که پارچه های اونجا رو بکنم که انگار پام پیچ خورد خودمو

انداختم روش که هول شد و سریع گرفتم..به مامان بزرگ نگاهی انداختم که دیدم متوجه نشد

چشم به شهاب دوختم..درست توی بغلش بودم و صورت هامون به هم نزدیک و خیره به هم

بودیم

واسه اذیت کردنش دست بردم و به حالت نوازش روی صورتش کشیدم.. آروم گفتم_بلندشو منو دیوونه نکن الان مامان بزرگت میبینه

لبخندی زد و گفتم_اونی که دیوونست منم نه تو

چشم هاشو با حرص روی هم فشرد و سپس باز کرد.. توی یه حرکت خم شد و منو بوسید و سریع منو از توی بغلش جدا کرد که باعث شد بایستم.. توی دلم قند کیلو کیلو آب میشد.. با لبخند رفتم سمت مبل دیگه ای و مشغول کندن شدم که خودش هم اومد و کمکم کرد

با صدای مامان بزرگ پارچه ها رو تا کردیم و توی پلاستیک گذاشتیم و رفتیم شاممونو خوردیم موقع رفتن شهاب تا دم در بدرقش کردم..

موقع خداحافظی رو بهم با اخم گفتم_دفعه دیگه این بچه بازیارو در نیار

فکر کنم منظورش از بدرقه بود که اومدم دم در

با پوزخند گفتم_با اینم مشکل داری؟ این دیگه واسه کدوم مردیه؟

چشم هاشو باریک کرد و گفتم_انگار جای کنکت خوب شده!

و بدون حرف دیگه ای رفت سمت ماشینشو از خونه خارج شدم.. با بغض به در تکیه دادم و بوی عطرشو که هنوز توی هوا پخش بود رو با تمام وجودم استشمام کردم

بالاخره گذشت اون دو هفته ای که منتظرش بودیم و روز نامزدی من و شهاب رسید.. از صبح همش استرس دارم.. از استرس مدام با خودم حرف میزنم و چه فکرهای مضخرفی که به سرم نمیزنه

زیر دست آرایشگر نشستم تا درستم کنه

آرایشگر_اول از موهات شروع میکنم

من_خب میخوام موهام رو مشکی کنید و ابروهام رو هم قهوه ای و موهامو تا سرشونه هام کوتاه کنید

لبخندی زد و گفتم_باشه.. دست به ابروهات نمیزنم چون اندازش خوبه

حرفی نزد من که مشغول رنگ کردن موهام شد.. اگر شهاب میخواد واسه اون فقط خوشگل کنم پس امشب شب اونه ببینم دیگه چی میگه!

موهامو بعد از اینکه رنگ کرد، شست و شروع کرد به کوتاه کردنش..

رو بهم گفت_ دوست داری چه مدلی باشه موهات؟

من_ لباسمو که دیدید.. به نظر تون چه جور بهش میاد؟

چهره متفکر به خودش گرفت و گفت_ خب اگر بالای سرت گوجه ای پیچش بدم و با روبان نقره ای دورش ببیچم احساس میکنم قشنگه

من_ اگر شما میگرد پس خوبه

لبخند زد و شروع کرد به درست کردن موهام.. همونطور که گفت، کارا رو انجام داد

رفت سمت آرایشم و بدون اینکه چیزی به من بگه آرایشم کرد.. بعد از اتمام آرایشم رو بهم با لبخند گفت_ خب حالا بلندشو بریم لباستو بپوش

لبخندی زدم و اول نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

بالای چشمم خط چشم مشکی کشیده بود و سایه ی مخلوطی از مشکی و سبز تیره بود.. مژه های مصنوعی هم به مژه هام زده بود که چشم هامو زیباتر نشون داده بود

رژگونه و رژلب صورتی مات هم به گونه و لبم زده بود.. خیلی راضی بودم از چهارم.. با هم به سمت اتاق پرو رفتیم و من لباسمو پوشیدم

جلوی آینه قرار گرفتم.. لباسم خیلی زیبا بود

لباسی به رنگ سبز تیره که قسمت بالاش تاپ مانند و یقه ی لباس به صورت هفتی بود

قسمت بالای لباس تا روی شکم از پارچه ی گیپور مانند طرح داری بود که کمی از با اکلیل های نقره ای براق شده بود.. روی قسمت شکم کمربند نقره ای رنگ بود که با الماس و نگین های نقره ای تزئین شده بود

از قسمت شکم به پایین پارچه ی لباس از جنس ساتن بود.. لباس پف داری نبود اما بلند بود طوری که واسه راه رفتنم باید کمی لباس رو بالا میگرفتم

همراه کفش پاشنه ده سانتی نقره ای رنگ پوشیدم

با صدای آرایشگر چشم از خودم گرفتم و با لبخند ازش تشکر کردم

_ قابل شما رو نداره عزیزم.. خودت زیبا بودی من که کاری نکردم.. حالا زود بیا که دیر شده داماد

دیگه حتما صدات در اومده

لبخندی زدمو گفتم_ اومده؟

_ نمیدونم اما فکر کنم باید اومده باشه چون الان ساعت ۷ و ربع هست و قرار بود ۷ اینجا باشه

نفسمو فوت کردم و با هم بیرون رفتیم.. آرایشگر رفت تا نگاهی بندازه ببینه شهاب اومده یا نه

تا اومد پیشم گفتم_ اومده؟

لبخندی زد و گفت_ نه هنوز.. بشین اینجا تا بیاد

لبخند زدمو نشستم

من_ میشه واسم یه لیوان آب بیارید؟

سر تکون داد و لیوان آبی دستم داد.. آبو لاجرعه سر کشیدم.. نگاهی به دستم انداختم.. به ناخن های

بلندم لاک هم رنگ لباسم زده بودن و قسمت نوک ناخن هامو با گلهای نقره ای تزیین کرده

بودن.. خیلی زیبا شده بود

چشم به آینه دوختم.. ساعت ۷ ونیم بود و هنوز شهاب نرسیده بود

کلافه بلند شدمو شمارشو گرفتم.. بعد از چند تا بوق اشغال کرد.. دوباره گرفتم اما ایندفعه دیگه

جواب نداد

اعصابم به شدت خورد بود.. نمیتونستم زیادی اینجا بمونم.. میخواستن برن

من_ بهم پیام داد سر کوچه ایستاده و چون جای پارک نبوده نتونسته بیاد.. من خودم میرم چون

جریمش میکنن

لبخندی زد و گفت_ باشه عزیزم.. برو دست خدا.. خوشبخت شی

تشکری کردم و بعد از حساب کردن، پالتوی بلند مشکیم رو به همراه شال مشکیم سر کردم و از اونجا زدم بیرون

کنار خیابون راه میرفتم.. میترسیدم برم سمت چهار راه.. کسی بینمتم چی؟ یا مزاحم میشه یا هم..

بعضو به سختی قورت دادم و رفتم سمت آژانسی که همین نزدیکی ها بود

گوشی هم همراهم نبود که به کسی زنگ بزنم.. اون موقع هم با گوشی آرایشگاه زنگش زدم

دم در ایستادم که پیرمردی اومد و گفت_ ماشین میخواید؟

سرتکون دادم و گفتم_ بله.. عروسی دوستمه عجله دارم

سرتکون داد و در ماشینو باز کرد و سوار شدم.. گفتم عروسی دوستم چون نمیخواستم فکری در

موردم کنه.. مثلاً بگه شوهرش قالش گذاشته!

هه واقعا منو گذاشته و رفته؟ آخه کدوم عروسی شب نامزدیش باید خودش مسیرو طی کنه و بدون

همسرش بره

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.. چقدر بخت من سیاست! چقدر من بیچاره ام که به همین زودی

تن به ازدواج با این مرد دادم! چقدر بیچارم که زود میبخشمش در حالی که اون هر لحظه خنجری

که به قلبم وارد میکنه، شدتش بیشتر میشه

بعد از یک ساعت رسیدیم به مکان مورد نظر.. ویلای بزرگی بود.. کرایه رو حساب کردم و پیاده

شدم

با گاهم های بلند رفتم داخل.. ماشینم شهاب نبود.. پوزخندی زدمو همونطور که سعی میکردم با

تنفس عمیق جلوی ریزش اشکامو بگیرم وارد شدم.. قسمت زنانه و مردانه جدا بود خداروشکر

واسه همین مشکلی با لباسم نداشتم

با وارد شدنم همه شروع کردن به کل کشیدن و دست زدن و آهنگ شادی همزمان پخش شد.. این

آهنگ اون لحظه واسم غمناک ترین آهنگ بود و صدای کل هاشون برام مثل ضجه زدن بودن

مامان بزرگ اومد سمتم و گفت_ چه ماه شدی دورت بگردم

لبخند تلخی زدم.. بقیه هم اومدن و تبریک گفتن و از زیباییم گفتن اما چه زیبایی؟

عمه آتوسا اومد کنارم..حامله بود..۷ ماهش بود

دست به کمر رو بهم گفت_کو شوهرت عمه؟

من_نمیدونم

با تعجب رو بهم گفت_چی؟

من_توی قسمت مردونست

آهانی گفت و رفت..شادی و بهار اومدن سمتم و باهاشون سمت جایگاه رفتیم..الان شهاب باید اینجا میبود اما نیست و معلوم نیست توی کدوم جهنم دره ای سیر میکنه که شب نامزدیشو فراموش کرده

شادی رو بهم گفت_کو داداشم؟چرا اول نیومد اینجا؟

جوابی ندادم که بهار گفت_خاطره چته؟تو همی

با حرف هاشون اشک به چشم هام هجوم آوردن و پشت سرهم شروع کردن به باریدن

کنارم نشستن..شادی رو بهم گفت_چرا گریه میکنی؟با شهاب بحث شده؟

رو کردم بهش و گفتم_شادی،شهاب نیومد..میفهمی؟من نیم ساعت منتظرش نشستم توی آرایشگاه اما نیومد..تلفنشو روم قطع میکرد..من با تاکسی با پای خودم به مراسم نامزدیم اومدم درحالی که اون احمق باید میومد دنبالم و با عشق و تعریف از چهره ی عوض شده ام منو به اینجا میرسوند اما این اقبال بد منه که توی زندگیم همه چی برعکسه..

شادی و بهار با چشم های گرد شده بهم خیره شده بودن..حرفی نمیزدن..شادی چند بار شماره شهابو گرفت و گفت که روی اونم قطع میکنه

دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم..یک ساعت از مراسم گذشت و کم کم موقع رسیدن عاقد بود

دیگه کاملاً نا امید شدم..همه چند باز از مون پرسیدن چرا شهاب نیست گفتم شاید همین دور و ورا باشه

رو به شادی و بهار گفتم_دیگه بسه..هرچی منتظر موندم بسه..هرچی خاری و ذلت کشیدم
بسه..اون فرار کرده از این مراسم چون منو نمیخواد اما باید الان بگه؟من دیگه میرم..شما خوش
باشید

بلند شدم و رفتم سمت در..شادی و بهار خواستن جلومو بگیرن که مانع شدم و با چشم های پر از
اشک رفتم سمت ورودی..شهاب پست!پشیمونم از اینکه خودمو به دست آشغالی چون تو
سپردم!پشیمونم از اینکه دلمو متعلق به تو قرار دادم و بهت اعتماد کردم!

اشکمو پاک کردم و پرده رو کشیدم تا خارج شم که همون لحظه شهاب رو به روم قرار گرفت
بهش خیره شدم..شلوار پارچه ای مشکی رنگی به همراه پیرهن مشکی رنگی پوشیده بود که چند
دکمه ی اولش باز بود..موهایش هم بهم ریخته بود..این چه وضعشه؟توی بهترین روز زندگی من
این مرد رو به روم دیر کرده بود و حالا هم با وضع آشفته رو به روم قرار گرفته بود

ابروهایش بالا انداخت و گفت_چجوری اومدی؟

به شدت پشش زدم و بعد از تن کردن پالتو و شالم از تالار خارج شدم و دویدم سمت در خروجی
با صدای بلند صدام کرد و با دو اومد سمتم و بازومو گرفت

بعضم ترکید و با گریه رو بهش گفتم_ولم کن عوضی..دستتو به من نزن

شهاب_خاطره بزار واست توضیح بدم

جیغ زدم_چه توضیحی؟اینکه منو ول کردی توی روز نامزدیمون و نیومدی دنبالم؟اینکه با این
چهره ی درهم اومدی و میخوای توضیح بدی؟شهاب ولم کن..خسته شدم ازت..هر روز بدتر از
دیروز میشی..لعنت به روز تولدم که جواب بله به تو دادم..کاش زبونم لال میشد و حرفی
نمیزدم..ولم کن نامرد

دستمو ول کرد..با چشم هاش بارونی بهش خیره شدم و اون هم با چشم های سرشار از نگرانی
محکم کوبیدم به تخت سینش و داد زدم_پیش کدوم کثافتی بودی؟مینا؟کی؟حداقل میومدی بهم
میگفتی پشیمون شدی بعد میرفتی دنبال خوش گذرونیت با دوست دخترای رنگارنگت
با سیلی که روی صورتتم خوابوند خفه شدم..دست گذاشتم جای سیلیش و با نفرت بهش چشم
دوختم

من ازت متنفرم.. اینو هیچوقت یادت نره.. امروز خاطره ای رو توی دلم گذاشتی که تا ابد اینجا حک همیشه

محکم به قلبم مشت زدم و با داد گفتم_ اینجا.. درست همینجا

دستی به موهاش کشیدم.. خواستم برگردم برم که با صدای پدر شهاب و دایی مازیار سرجام متوقف شدم.. اشک هامو پاک کردم و برگشتم

دایی اومد پیشونیمو بوسید و بهم تبریک گفت و همینطور پدر شهاب

پدر شهاب رو بهش گفت_ چرا این ریختی اومدی؟

شهاب_ باد میومد موهام بهم ریخت.. الان میرم درستش میکنم بابا بی زحمت یه کت مشکی واسم گیر بیار

پدرش سر تکون داد و رفت تا به راننده بگه برایش گیر بیاره

دایی هم سر تکون داد و رفت.. به اجبار با شهاب وارد شدم.. شادی و بهار تعجب کردن و بقیه خوشحال شدن

رفتیم سمت جایگاه که همون موقع کت شهابو آوردن و اونم رفت و موهاشو مرتب کرد و برگشت سرچاش

عاقده رسید و خطبه صیغه رو خوند و ما به مدت دو ماه به محرمیت هم در اومدیم و چقدر زجر آور بود بله ی من در حالی که تا چند ساعت پیش آماده بودم با عشق این کلمه رو بگم اما حالا... با پیشیمونی و ناچارگی

شهاب حلقه ای دستم کرد و من هم بدون چشم تو چشم شدن باهاش حلقه رو دستش کردم و ما رسماً نامزد شدیم

همه تبریک گفتن و هدیه هاشونو دادن و رفتن

کنار شهاب نشسته بودم که با صدای حواسم بهش جمع شد اما بدون اینکه نگاهش کنم

شهاب_ واسه توضیح میدم اما نه الان.. قول میدم جبران کنم دل شکسته تو

حرفی نزدم.. دلم خون خون بود

اعلام ر**ق*ص دو نفره کردن.. نمیخواستم برم اما با چشم غره ی بهار بلند شدم و باهاش به وسط پیست رفتم..

چراغ ها خاموش شدن و هاله ای از نور های رنگی که فضا رو رمانتیک میکرد توی فضا پخش بود.. موزیک لایت و آرومی هم نواخته شد

شهاب دست هاشو ابراز احساسات کرد و من ابراز احساسات

آروم تکون میخوردم

شهاب پیشانیشو به پیشانیم چسبوند و زمزمه کرد_ امشب خیلی خوشگل شدی

لحنش به دلم ننشست.. چون میدونستم از عشق نیست

با پوزخند رو بهش گفتم_ تپ کلا مشکی هم زدی! چرا من زودتر نفهمیدم این واست حکم عزا رو داره

با خشم گفتم_ ببند دهنتو.. امشب واسم تله گذاشته بودن.. میدونی که مسعود غیبت زده.. یه نفر بهم پیام داد و گفت مسعودم به فلان آدرس بیا.. چون هنوز وقت بود رفتم.. اما در کمال تعجب مینا رو دیدم.. توی اتاق حبسم کرد.. میگفت مگر اینکه از روی جنازم رد شی تا بزارم بری به اون جشن.. گوشیم هم دستش بود.. به درو دیوار زدم تا ولم کنه اما نکرد.. تا اینکه خودمو به پا درد زدم و اونم سراسیمه اومد سمتم و من از دستش فرار کردم.. رفتم آرایشگاه اما نبود

خاطره همه چیز همین بود.. باور کن.. امشب بهترین شب زندگی منه چطور میتونم از تو و این شب بگذرم؟

با بغض گفتم_ داری دروغ میگی! شاید این نامزدی ما اشتباه باشه.. شاید بهتر باشه صیغه رو فسخ کنیم تا بیشتر همو بشناسیم.. من هنوزم میدونم تو مینا رو میخوای

با خشم غرید_ چی میگی تو؟ بهت میگم اگر نمیخواستمت الان اینجا نبودم اصلا سرراحت قرار نمیگرفتم.. خاطره من تا ابد کنار تو هستم

من_ مینا توی زندگی ماست! نمیزاره روز خوش داشته باشیم

شهاب_ من شهاب منصوریم.. هیچکس تا حالا نتونسته توی روی من وایسه مینا جای خود داره

حرفی نزدم و سرمو پایین انداختم که خم شد و گونمو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد_بخشیدی این مرد عاشق رو؟

با لفظ عاشق دلم لرزید...دست خودم نبود اما این مرد و باور داشتم و میخواستمش..شاید عشق زیاد من باعث شده بود در برابر اشتباهات شهاب کور و کر باشم و بخاطر از دست ندادنش همه جوره ترجیحش بشم

با لبخند به چهرش نگاه کردم و گفتم_نمیتونم پست بزنم..میخوام باور نکنم حرفاتو اما همیشه..از خود بی خودم کردی تو

سرشو نزدیک آورد..من هم سرمو نزدیک بردم..چشم های هردومون بسته شد و منتظر داغی شدیم..چیزی از اتمام فاصله نمونده بود که چراغ ها روشن شد و صدای دست و سوت بلند شد

سریع خودمو عقب کشیدم و لبخند زدم اما شهاب چهرش عصبانی بود

به شادی و بهار گفتم که مشکل رفع شد و اونا هم با خیال راحت رفتن و خوش گذروندن..اما بازم دلخور بودم از شهاب

تا آخر شب سعی داشت بهم نزدیک شه اما هر دفعه یه چیزی مانع میشد که بالاخره جشن به اتمام رسید

نامزدی با فاکتور گرفتن اتفاق های بدش خیلی خوب بود

موقع رفتن،هرچی گفتم منو هم ببرن گفتن باید با شهاب پیام

به اجبار باهانش سوار ماشین شدم و حرکت کردیم

بارون نم نم شروع به باریدن کرد..توی اون تاریکی واقعا زیبا بود صدای قطرات بارون که پنجره ی ماشین رو به ضربه میگرفتن

سرمو به پنجره ی سرد و نمناک ماشین چسبوندم و به تاریکی بیرون خیره شدم اما تمام روحم سمت اون مرد کناریم بود

شهاب دست برد و ضبط رو روشن کرد..با شنیدن آهنگ دلم خون شد

به خداحافظی تلخ تو سوگند

نشد که تو رفتی و دلم تانیه ای بند نشد

لب تو میوه ی ممنوع

ولی لب هایم هر چه از طعم لب سرخ تو دل کن نشد

بی قرار توام و در دل تنگم گله است

آه بیتاب شدن عادت کم حوصله هاست

با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر

هیچ کس هیچ کس اینجا به تو مانند نشد

هرکسی در دل من جای خودش را دارد

جانشین تو در این سینه خدا هم نشد

خاطرات تو و دنیای مرا سوزاندند

تا فراموش شود یاد تو هرچند نشد

من دهان باز نکردم که نرنجی از من

مثل زخمی که لبش باز به لبخند نشد

بی قرار تو ام و در دل تنگم گله است

آه بیتاب شدن عادت کم حوصله هاست

محسن چاوشی (خدا حافظی تلخ)

اونقدر آهنگ به مزاجم تلخ نشست که اشک هام با سرعت گونه هامو به شستن گرفتن..

من چقدر احمق بودم که توی این روز مامانمو فراموش کردم.. کاش مامان من بود تا این خوشی و

رسیدن ها رو با هم تقسیم میکردیم.. مادری که روز نامزدیش یه نفر زهرش کرد و حالا همون

رقیب عشقی من همین کارو با من کرد

خدایا من نمیخوام هرگز گرفتار این مصیبت بشم.. من میخوام اونقدر قوی باشم که زندگی رو

محکم سرجاش نگه دارم

مامانم امیدوارم روحت اونقدر شاد باشه که جبران تمام این غصه هات بشه فقط دست منو ول نکن.. نمیگم بگیر مطمئنم همیشه پشت و پناهمی فقط دستامو ول نکن که محتاج لبخند تو هستم با نشستن دست گرمی روی دست های یخ زدم سرمو چرخوندم.. شهاب همونطور که نگاهش به جاده ی پیش روش بود، گفت_ چرا گریه میکنی؟ خاطره من همه واقعیت رو بهت گفتم. مطمئن باش من..

میون حرفش پریدم و با بغض گفتم_ نه عشقم من به اندازه چشم هام به تو اعتماد دارم فقط..

با دیدن چشم های بستش حرفم نصف نیمه موند.. چشم هاشو باز کرد و گفت_ ادامه بده حرفتو.. چی داشتی میگفتی؟

من_ فقط... فقط... نمیدونم.. یادم رفت

یعنی اونقدر لفظ کلمه ی عشقم واسش شیرین بود؟! لبخندی زدمو سرمو روی شونش گذاشتم و دوباره اجازه دادم اون شبنم های اضافی تعریق کنند

این آهنگ عالی بود.. از دل بود واسه همین منو یاد چیزی انداخت که فراموش کردنش محال بود اما فراموش شده بود...

با توقف ماشین رشته ی اون افکار غمناکم پاره شدن.. هر چند اونقدر پژمرده و پریشان بودن که باید به زودی منو از این خاطرات زجرآور دور میکردن

سرمو از روی شانم بلند کردم.. بالاخره نگاهم کرد

دستاشو روی صورتم گذاشت و با آهنگی که هنوز در حال پخش بود زمزمه کرد:

هرکسی در دل من جای خودش را دارد

جانشین تو در این سینه خدا هم نشد

چشم هامو بستم.. به پشت پلکم ب*و*س*ه ای زد و گفت_ مادرت اونقدر روحش شاده و راحت شده که گریه های تو مانعش میشه.. خوشحال باش تا از اینکه اینجا نیست افسوس نخوره.. نه تو میتونی اونو بیاری نه اون میتونه بیاد فقط باید فکر ادامه ی مسیر باشی.. مسیری که همراهت که همون مادرت بود جاشو با من عوض کرد

چشم هامو باز کردم و گفتم_چی بگم شهاب؟ خیلی بد دردیہ نداشتن مادر

و گریه امون حرف زدن بهم رو نداد..شهاب سرمو روی سینش گذاشت و به خودش فشرد..دستمو روی سینش مشت کردم..این آغوش اونقدر گرم و آرام بخش بود که پی بردم من برای ادامه ی راهم فقط به این مرد نیاز دارم..اگر شهاب یه لحظه پیشم نباشه من سست میشم..پوچ و تهی از هر احساسی میشم

اینجا دنیایی تهی از هر عشق و احساسی هست و مملو از نفرت و کینه و حسادت که همه و همه به دل‌تنگی این روزگار ختم میشن

من نمیخوام باور کنم..من به عشق باور دارم..به شهاب باور دارم..میخوام جدا از این روزگار با اون یه دنیایی بسازم رنگارنگ و سرشار از عشق،محبت،صداقت

خدایا کمک کن..من می‌جنگم!

بعد از اینکه آروم شدم ازش جدا شدم..

همونطور که خیره به هم بودیم زمزمه کرد_بالاخره وقت ما کی میرسه که شمارو ببوسیم؟

از خجالت سرخ شدم و با لبخند سرمو انداختم پایین

دستشو زیر چونم گذاشت و به خودش نزدیک کرد..چشم هامو بستم و منتظر داغ شدن بودم که با صدای زنگ گوشیم هر دو از اون حس خارج شدیم..شهاب دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت_بر خر مگس معرکه لعنت

مامان بزرگ بود..گوشیو روش قطع کردم که بفهمه دم درم

من_مامان بزرگ نگران شده..من دیگه برم..خداحافظ

پرخیدم سمت در و خواستم در ماشینو باز کنم و توی یه حرکت کشیده شدم سمت شهاب و پشت سر اون،بخاطر اون نزدیکی تمام وجودم داغ شد..از گرمای عشق این مرد..از بی قراری این مرد

بعد از چند دقیقه ازش جدا شدم..سخت بود اما شهاب باید همیشه تشنه ی من بمونه..شاید دل و وجودش از این ب*و*س*ه ها پر باشه و سیراب اما آدم عاشق همیشه تشنه ی عشقشه..درست

مثل خودم اما باید تحمل میکردیم و چقدر این ب*و*س*ه شیرین بود.. ب*و*س*ه ای که بدون هیچ گناهی سرگرفت

من_من دیگه برم.. کاری نداری؟

چشم هاشو بست و گفت_نمیخوای بهم صفت چیز یو بدی؟

فهمیدم منظور شو.. با لبخند سرمو انداختم پایین و گفتم_ کاری با من نداری مرد چشم دریایی من؟

با لبخند گونمو کشید و گفت_ برو به سلامت مو مشکلی من..

فهمیدم که از رنگ موهام خوشش اومده.. لبخند زدم و بعد از گفتن خدا حافظی از ماشین سریع پیاده شدم.. اونقدر قلبم به شدت میتپید که نمیتونستم دیگه توی اون ماشین بمونم

بارون هنوز نم نم میبارید.. نفس عمیقی کشیدم و نسیم خنک رو به درون ریه هام فرستادم تا از التهاب درونم کاسته شه

شهاب منتظر بود من برم داخل.. واسه اینکه منتظرش نزارم درو باز کردم و وارد شدم

وقتی صدای جیغ لاستیک هاش روی آسفالت های خیس کوچه بلند شد، صلواتی فرستادم و واسش فوت کردم و سپس وارد خونه شدم

مامان بزرگو دیدم که سجاده ای پهن کرده بود و داشت توی تاریکی عبادت میکرد.. چقدر حس خوبی! مطمئنم بیشترش بخاطر مامان بود

با اینکه خیلی خسته بودم اما با جون و دل به حمام رفتم و با موهای خیس، چادر سفیدی سرم انداختم و دست نماز گرفتم

سجاده رو کنار مامان بزرگ پهن کردم و اقامت کردم.. برای همه دعا کردم.. خدا خودش میدونه من بدی هیچ کسیو نمیخوام.. حتی واسه مینا هم دعا کردم تا راهشو قبل از اینکه آسیبی وارد کنه، پیدا کنه

بعد از اتمام نمازی که در کمال سکوت و آرامش سپری شد، دست هامو بالا بردم و از ته دل صلواتی فرستادم و خدا رو بخاطر اینکه این جایگاه بزرگ هستی رو کسی به پاکی و متانتی اون گرفته شکر کردم.. خدایا شکرت میکنم.. بازم شکرت میکنم از اینکه من تا ابد شاکر شخصی به خوبی و بزرگی تو هستم..

دستی به صورت تم کشیدم و رومو کردم سمت مامان بزرگ..داشت با چشم های لبریز از اشکش، با لذت نگاهم میکرد..لبخندی بر چهرش پاشیدم

نزدیک شد و گونمو بوسید و کلی بهم تبریک گفت و واسم آرزوی خوشبختی کرد

نفس راحتی کشیدم و گونه ی مامان بزرگ رو با عشق زیاد بوسیدم

امروز خاله سپیده و خاله مهسا به همراه دایی نیما و مازیار اینجا بودن..

سینی چایی رو جلوی دایی مازیار تعارف کردم..همونطور که به همراه قند برمیداشت رو به مامان

بزرگ گفت_ ندا خانم ما فردا صبح راه میوفتیم روز جمعه ای بریم یه جایی اطراف شهر واسه

تفریح شبم برمیکردیم..شما و خاطره هم بیاید..اون نامزدش هم اگر خواست میتونه بیاد

دسته ی سینی رو فشردم بین پنجه هام..(اون نامزدش)یعنی چی؟حساس بودم از لج افتادنش با شهاب

سینی رو روی میز گذاشتم و برگشتم سرجام و کنار مامان بزرگ نشستم

مامان بزرگ_چی بگم والا..بخاطر دخترکم میام چند مدته همش توی خونست..نامزدش هم مرد خوبیه..اونم بیاد که حواسش به زنش باشه

دایی مازیار نفس عمیقی کشید و گفت_باشه..پس صبح ساعت ۷ حاضر باشید میایم دنبالتون

میون بحث پریدم و گفتم_شهاب خودش ماشین داره..با اون میایم

با نگاه خیره ی همه روی خودم،با خجالت سرمو انداختم پایین و واسه ماس مالی کردن حرفم گفتم_خب..منظورم اینه که جای شما رو تنگ نمیکنیم

دیدم کسی چیزی نمیگه..سرمو بلند کردم که با نگاه پر ابهت دایی مازیار رو به رو شدم

دایی نیما متوجه شد و گفت_باشه دخترم..شما با شهاب بیاید

خاله مهسا_خاطره جان بیا توی آشپزخونه ببینیم کیک پخته شد

برای فرار از زیر این نگاه های سنگین بلند شدم و باهاش رفتم توی آشپزخونه

خاله کیک رو توی ظرف گذاشت.. کنارش ایستادم و گفتم.. خاله چرا دایی مازیار با شهاب مشکل داره؟

خاله مهسا.. نمیدونم.. سپیده میدونه ولی چیزی نمیگه.. حالا بعد ازش میپرسم.. مطمئنم چیز جدی نیست همه چی درست میشه

با صدای زنگ گوشی خونه رفتم توی سالن و جواب دادم.. مادر جون بود

خاله مهسا هم کیک ها رو توی ظرف و جلوی همه گذاشت

من.. سلام مادر جون

با گفتن این حرفم نگاه خاله مهسا و دایی مازیار کشیده شد سمتم.. توی نگاه هردوشون غم نشست.. یکی غم دل‌تنگی و دیگری داغ دل‌تنگی!

.. سلام قریون شکل ماهت بشم.. خوبی مادر؟

من.. مرسی ممنون.. شما چطورید؟ خوبید خداروشکر؟

.. شکر مادر.. صدای تو رو که شنیدم بهتر شدم.. درد کمرم از یادم رفت

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

.. چخبر مامان؟ همه خوبن؟ مامان بزرگت؟ نامزدت؟

من.. همه خوبن.. سلام دارن خدمتتون

.. سلامت باشن..

من.. اتفاقی افتاده؟ نگران شدم

.. نه مادر.. نه.. فقط دل‌تنگت بودم.. تو باشی من همه چی یادم میره.. خواستم صداتو بشنوم.. خوشگل

مامان بزرگ یه روز بیا ببینمت.. دل‌تنگ روی ماهتم

من.. خداروشکر.. حتما بهتون سر میزنم

.. باشه مادر.. حتما بیا.. فقط روز قبلش خبر بده که همه چی واست آماده کنم!

من.. زحمت نکشید.. باشه حتما میام

_چه زحمتی..خب برو مادر صداتو شنیدم خوب شدم..سلام همه رو برسون

من_سلامت باشید..خداحافظ

_خدانگهدارت

و گوشیه قطع کردم..جو سنگینی برقرار بود

خاله سپیده_خاطره DVD رو روشن کن یه آهنگی بزار

بلندشدم و رفتم سمت دستگاہ و روی اولین آهنگ پلی کردم

دارم گم میشم توی رویای تو

خودم رو میخوام با تو پیدا کنم

حضورت رو یه آن نشونم بده

که این آن و عمری تماشا کنم

زمین گیرتم موج پروازتم

بیا آسمونو به دستم بده

یه عمری به عشق تن ندادم ولی

بیا با یه لبخند شکستم بده

خود تو فقط از خودت بهتری

تو هر لحظه از قبل زیباتری

تو تنها کسی هستی که با نجات

منه خسته رو تا خودت میبری ۲

تویی که یه دریا امید برام

منه حسرتی بی کرانم نکن

بگیر از من این زندگی رو ولی

دیگه با خودت امتحانم نکن ۲

بزار عمری نزدیک باشیم به هم

تو از حرمت این سکوتت بگی

من از دردایی که دارم بگم

خود تو فقط از خودت بهتری

تو هر لحظه از قبل زیباتری

تو تنها کسی هستی که با نگات

منه خسته رو تا خودت میبری

خود تو فقط از خودت بهتری

تو هر لحظه ای قبل زیباتری

تو تنها کسی هستی که با نگات

منو ماه عسل میبری ۲

بابک جهانبخش (سکوت)

میون آهنگ بود که نگاهی به همه انداختم..هرکس توی حال خودش بود تنها صدای آهنگ بود که

سکوت رو میشکست..سپهر و سهند بالا داشتن بازی میکردن

یه دفعه با صدای گریه ی خاله سپیده نگاه ها چرخید سمتش..به طور ناگهانی بغض کرد و بعد از

گذاشتن سرش روی دسته ی مبل، گریه کرد

هق میزد..خاله مهسا رفت کنارش نشست و مدام میپرسید چشه!

میون گریش، همونطور که سرش روی دسته ی مبل بود نالید_ببخشید واقعا!!خاطرات بوشهر واسم

زنده شد!!نمیتونم خودمو ببخشم!!هنوزم تا یه آهنگ غمگین میشنوم خاطرات واسم زنده

میشن!!تحت تاثیر اون زندگی قرار گرفتم

نمیدونستم جریان بوشهر چیه فقط متوجه شدم اونقدر خاطره ی شیرینی بوده که الان تلخ شده و همه رو پریشون کرد ذکر این خاطرات

دایی مازیار نفس عمیقی کشید و بعد از برداشتن، پاکت سیگار و فندکش، رفت توی حیاط سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و به مامان بزرگ که خیلی مظلوم نشستته بود و به غم های خاله سپیده نگاه میکرد، خیره شدم

با حرص غر زدم_وای مامان بزرگ شهاب نیم ساعته منتظره..خوبه گفتن ۷ شد ساعت ۷ و نیمه..دروازه قرآن منتظرمون ایستادن مامان بزرگ همونطور که با ساک دستش از پله ها پایین میومد گفت_چته ور پریده؟برو بیرون من میام

به ساک دستش اشاره کردم و گفتم_این چیه؟ساک آوردی؟

مامان بزرگ_مادر هوا سرده..واست لباس شلوار اضاف با کاپشن آوردم یه وقت سرما نخوری

با خنده سر تکون دادم و سبد خوراکی ها رو برداشتم و رفتم بیرون..از دست این مامان بزرگ..سبد رو توی صندوق عقب گذاشتم و رفتم عقب سوار شدم

کاملا مشهود بود که شهاب دیوونه شده از دست مامان بزرگ..فقط نیم ساعت داشت برق و گاز رو چک میکرد

من_الان میاتش!

برگشت سمتم و گفت_چرا تو عقب نشستی؟

من_چون مامان بزرگ میاد جلو

و لبخند کریهی تهویلبش دادم

ابرویی بالا انداخت و روشو بردوند

خلاصه بگم مامان بزرگ ربع ساعت بعدش اومد که صدای همه در اومده بود..منی که فقط ربع ساعت به انتظارش نشستم داشت خوابم میبرد دیگه وای به حال بقیه!

مامان بزرگ جلو نشست و شهاب راه افتاد.. به دروازه قرآن که رسیدیم، بعد از سلام و احوال
پرسی، صبحانه رو همونجا خوردیم و راه افتادیم

بین راه مامان بزرگ پرتقال پوست میکند و به من میداد تا بخورم.. چند تا هم به شهاب داد که
گفت دیگه سیر شده اما امان از دل غافل.. مگه این زن ول کن بود؟

مامان بزرگ یه قاچ از پرتقال رو جلوی دهن شهاب گرفت و گفت_ بیا بخور
شهاب خشک جواب داد_ ممنون.. گفتم که سیر شدم.. بدید به خاطره

مامان بزرگ دستشو جلوتر برد و گفت_ خاطره همشو خورد این یکی رو برای تو گذاشتم.. بخور
مادر جون بگیری جاده هست از گرسنگی چپ میکنیم

چپ چپ به مامان بزرگ نگاه کردم و چیزی نگفتم.. وا من همشو خوردم؟

شهاب با لبخندی که نشون از خندش بود، از آینه ی جلو بهم نگاهی انداخت.. با خجالت چشم ازش
گرفتم

شهاب_ خب بدید دستم

و از دست مامان بزرگ گرفتش و داخل دهنش گذاشت

تا موقع رسیدن، من هزار بار سرخ و سفید شدم از دست مامان بزرگ.. به کل آبروی منو برد.. یعنی
با بابا هم اینطور بود؟

دلَم شور میزد!! خیلی هم بد شور میزد!!

برای فرار از افکار منفی گرام، در ماشینو باز کردم و سریع پیاده شدم

شهاب رو بهشون گفت_ ماشین رو همیشه برد داخل.. پارکینگ داره. باید پارک کنیم و وسایل به
دست بریم

همه موافقت کردن و بعد از پارک ماشین، هرکس مقداری وسایل دست گرفت و راه افتادیم

از همینجا هم صدای بلند و دلنواز آبشار به گوش میرسید و چقدر هوای این اطراف با وجود
سرسبزی خشک شده بود

رفتیم طرف سکوهایی که از آبشار فاصله داشت..

زیر انداز بزرگی پهن کردیم و نشستیم روش

خاله واسه همه چایی ریخت..همونطور که استکان چایی رو بین دست هام گرفته بودم، به جمعیت نگاهی انداختم..شلوغ بود..همیشه عاشق مکان های شلوغ بودم

خاله سپیده_داره ظهر میشه..مازیار بلندشو بساط جوجه کباب رو راه بنداز

مازیار_تا من چایی رو بخورم شما مرغا رو سیخ کنید

خاله هم همین کارو کرد که دایی نیما بلند شد و رفت که آتیش درست کنه

شهاب همونطور که بلند میشد گفت_بزارید منم پیام کمک

دایی مازیار بدون اینکه نگاهش کنه بلندشد و همونطور که به طرف دایی نیما میرفت

گفت_نمیخواه تو بلد نیستی ما راهش میندازیم

با این حرف دایی جگر من آتیش گرفت..دوست داشتم بلند شم جیغ بکشم!من از اینکه شهاب حس غریبی میکنه دارم زجر میکشم اونوقت بهش تیکه میپرونن؟مگه پولداری چشمه؟مگه هرکس پولداره چیزی بلدنیست؟

شهاب مردی نیست که غرق پول باشه!مگه سپهر پولدار نبود؟پس فرق سپهر و شهاب با هم چیه!؟

با بغض به مرد رو به روم که هر ثانیه بی تاب تر میشدم نسبت بهش،خیره شدم

ابرویی بالا انداخت و نشست سرچاش..بازم خداروشکر که جواب نمیده

نگاه مامان بزرگ کردم..واسه اینکه اعصابش خورد نشه خودشو با گرم کردن برنج روی پیکنیک سرگرم کرده بود

نیم ساعتی گذشت..رو به شهاب گفتم_شهاب تا غذا حاضر شه بیا بریم پیش آبشار

دایی مازیار از اون طرف،سریع پرید میون حرفم و گفت_بشین کجا میری؟با هم اومدیم همه با هم میریم اونجا..زشته بقیه کار کنن تو بشینی..بلند شو بیا این مرغا رو ببر تا سفره پهن کنن

آه از نهادم افتاد!خدایا فقط امروز زهرم نشه،که دیگه محل هیچکدومشون نمیزارم

مرغ ها رو بردم سر سفره و بعد از چند دقیقه اونا هم اومدن و نهارو خوردیم..بدون توجه به بقیه واسه نهار پیش شوهرم نشستم..

سفره رو جمع کردیم که شهاب بلند شد و رو بهم گفت_خاطره میخوام برم دستمو بشورم میای؟ دستشویی با اینجا کمی فاصله داشت یعنی میشد طرف های پارکینگ من_آره میام

دایی مازیار بلند شد و رو به روی شهاب ایستاد و با خشم گفت_چرا هی میخوای دست این دختر و بگیری در بری؟ کارات منو یاد اون آریای نکبت میندازه..اونم تا میرفتیم بیرون یا توی اتاق چنبره میزد با زنش یا هم با هم میرفتن میگشتن و با کسی خو نمیگرفت..درست بشین و... شهاب با سردی میون حرفش پرید و گفت_مشکل تو با من چیه؟چون مثل آریام؟ دست و پام میلرزیدن..بقیه هم ترسیده بودن

مامان بزرگ_شهاب بیا پسرم اینجا بشین..بیخیال..مازیار تو هم سر به سرش نزار دایی مازیار پوز خندی زد و گفت_آخر و عاقبت آریا میدونی چی بود؟مرگ..چون پولدار بود طرف ما نمیومد چون سطحش از ما بالاتر بود اما مگه بقیه هم نبودن؟

شهاب دستی پشت گردنش کشید و دوباره با سردی که کمی عصبانیت چاشنیش شده بود گفت_چون میخوام برم دستمو بشورم یعنی پولدارم و شما رو پایین میدونم؟چون میخوام دست زنمو بگیرم باهاش یکم قدم بزخم یعنی باید آخر و عاقبتم مرگ باشه؟ با این حرف شهاب لرزش تنم بیشتر شد

من_دایی ول کن

خاله سپیده_راست میگه مازیار باز زهرمون کردی؟بیا بشین سرجات بزار برن خوش باشن..ما خودمونم قبل نامزدی رفتیم مسافرت ولشون کن جوونن خوش باشن شهاب دستاشو مشت کرد و راه افتاد..پشت سرش سریع رفتم اما تا اومدم بهش برسم رفت داخل دستشویی

گوشه ای ایستادم و با پام زمین رو ضرب گرفتم که بعد از چند دقیقه شهاب بیرون اومد

بدون توجه بهم راه افتاد.. همونطور که ایستاده بودم با بغض گفتم_ چرا بخاطر اونا به من کم محلی میکنی؟

برگشت طرفم و گفتم_ خاطره بیا بریم نمیخوام زهرت شه.. تحمل میکنم غروب بر میگردیم دستشو گرفتم و با چشم های مملو از اشک رو بهش گفتم_ شهاب به دل نگیر! چون بابام رقیب سپهر بوده با بابا مشکل داره واسه همین هم اینکه تو مثل بابا پولداری، تو رو یاد اون میندازه ولی باور کن بابام خیلی مرد خوبی بوده فقط اینا باهش مشکل دارن

حرفی نزد

دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم_ خب نمیخوای به من این آبشار رو نشون بدی؟ بدون حرفی راه افتادیم سمت آبشار!! با دیدن آبشار و هجوم هوای خنک روحم شاد شد! کوه خیلی بلندی بود که از بالا آب با شدت به پایین سرازیر میشدن.. روی کوه گیاه هایی رویده بود که باعث شده بود قسمت هایی از کوه سرسبز باشن

من_ وای چقدر اینجا خوشگله

شهاب_ نرو نزدیک خطرناکه

من_ شهاب بالای کوه دریاچه ای چیزی هست؟

شهاب_ نه این آب ها از دل کوه خارج میشن

من_ چه جالب

و محو تماشای آبشار شدم.. سرمو روی شانه ش گذاشتم و گفتم_ بازم ببخشید اصلا دلم نمیخواد بخاطر دو تا حرف ناراحت کنن

شهاب_ ناراحت؟ هه من اگر قرار بود به دل بگیرم که اینجا نبودم.. احترام تو گذاشتم و گرنه فکشو میاوردم پایین

با ترس گفتم_ به وقت اینکارو نکنیا

شهاب_ نه

یکم به مناظر اطراف نگاه کردیم.. راستش آدم ه*و*س بازی نبودم اما بخاطر اینکه عشقم آروم بگیره میخواستم به بهونه ای باهاش خلوت کنم اما خودش از زیرش در میرفت

من_شهاب هیچ جا که نمیای حداقل بیا بریم این اطراف بگردیم

بدون حرفی راه افتادیم.. از شانس خوبم، اون قسمت هم خلوت بود و گرچه زیبا

پنجه هامو بین پنجه های دست شهاب قفل کردم که با سر انگشت هاش پشت دستمو نوازش کرد

ایستادم که باعث شد اونم بایسته.. همونطور دست در دست هم رو به روش ایستادم و با دست آزادم روی گوشش کشیدم و گفتم_ امروز میگذره.. به دل نگیر من احساس خیلی بدی دارم از سکوت تو.. اینکه خو نمیگیری

سرد جواب داد_ میدونی که من خوشم نیامد دیگه هرکس پای هر چی که میخواد بزاره

من_ چرا از من دوری میکنی؟

نزدیک تر شدم. فاصله زیادی به اتمام نمونده بود که شهاب گفت_ من دوری نمیکنم فقط اعصابم خورد شد.. الانم بیا بریم که حوصله ندارم باهاش بحث کنم

و ازم دور شد و راه افتاد.. دلم شکست.. من بخاطر اون پاروی غرورم گذاشتم اما اون کناره گیری میکنه!؟

سرمو انداختم پایین و با فاصله ازش، پشت سرش راه افتادم

رقتی رسیدیم پیش بقیه، بدون حرفی هر دو جدا از هم نشستیم.. من به اطراف خیره و شهاب با گوشیش ور میرفت.. فکر کنم دایمی دلش خنک شده بین ما رو بهم زد

مامان بزرگ_ نیما پسر من سبدو میاری توش میوه هست بدم بخورین؟

سبدو نزدیک شهاب بود و اسه همین قبل از اینکه نیما بلند شه شهاب گفت_ من میدم بهتون

و سبدو برداشت و بلند شد بیاد بده دست مامان بزرگ، که دسته ی سبدو در رفت و سبدو از دست شهاب افتاد اما چیزی ازش نریخت

دایی مازیار رفت سمت سبد و بلندش کرد.. همونطور که میرفت طرف مامان بزرگ گفت _هیچیم بلد نیست

شهاب دیگه آتیش گرفت.. چیزی که نمیخواستم بشه شد

از پشت دست دایی مازیارو گرفت و برش گردوند طرف خودش

با خشم از لای دندان غرید_ مشکل تو با من چیه؟ اصلا مشکل با خودت چیه؟ ۴۰ سالته؟ خب باشه منم ۳۰ سالمه.. پس فکر نکن داری با بچه حرف میزنی.. به احترام بقیه هیچی نگفتم ولی بسه.. اگر به خاطره چیزی میگویم چون زنده کسی حق دخالت نداره مخصوصا تویی که نه داییشی نه کسو کارش.. پس دخالت نکن که اون منم که باید به تو گیر بدم.. سبد از دستم افتاد نشون این نیست که توی پول غرقم.. من اگر خوره ی پول داشتم میرفتم با ملکه انگلیس ازدواج میکردم و دهن تو رو میبستم پس ببند اون وامونده رو که داره عصییم میکنه

دایی مازیار عصبانیت وجودشو فرا گرفته بود.. از ترس به خودم نمیگنجیدم

دایی مازیار_ انگار دور برت داشته هان؟

و یکی خوابوند توی صورت شهاب که باعث شد من جیغ بلندی بکشم و دایی نیما و خاله سپیده و مهسا هجوم ببرن سمتشون

شهاب دستشو گرفت و پیچ داد.. همونطور که دستشو فشار میداد غرید_ من عقده ی کتک کاری ندارم.. بخوام نشونت بدم دندون توی دهنتم نمیزارم

و دستشو ول کرد و راه افتاد و رفت.. دنبالش رفتم اما اون سریع سوار ماشین شد و راه افتاد اشک هام راه خودشونو باز کردن.. شرایطم جوری شده که حتی نامزدم ولم میکنه و میره.. جوری شده که کسی که هیچ نسبتی بهم نداره واسه زندگی من تصمیم میگیره و اونو از هم میپاشه.. با سری افکنده رفتم سمتشون

دایی مازیار رو بهم گفت _ کجا رفت اون...

با جیغی که کشیدم سکوت کرد و همه نگاهم کردن.. حتی کسانی هم که نزدیکمون بودن بهمون چشم دوختن

رو بهش داد زدم_ تو کی هستی که اجازه نمیدی نامزد من بیاد سمتم؟ تو کی هستی که به اون تیکه میندازی؟ اون بیشتر از تو حالیشه.. ۱۵ سالی که تو چمبره زده بودی اون داشت زندگیشو میکرد کاری که تو بلند نبودی.. تو نه دایی منی نه چیز دیگه ای! زندگی منو از هم نپاشون! چون اون دوستت به زور مامان منو به عقد خودش در آورد الان اون شده بابای من و تو عموی من؟ هان؟ چون تو با دیدن بابام و شوهرم که اونقدر شعورشون از شماها بالاتره که چشم دیدنشونو ندارین من باید تاوان پس بدم؟ اینکه تو و سپهر هیچکدومتون نتونستید مامان منو عاشق خودتون کنید باید تاوانشو من پس بدم؟ دیگه تو زندگی من دخالت نکن.. تو.. هیچکس.. نیستی.. هیچکس.. فقط غریبه ای همین.. دیگه پاتو توی ده متری زندگی ما نزار با سیلی که بهم زد بقیه ی حرفم توی دهنم ماسید.. هر چند تموم شده بود.. اون سیلی باعث نشد من گریه کنم.. اونقدر خشمگین بودم که کاردم میزدن خونم در نمیومد

داد زد_ خفه شو.. خفه شو

سرم تیر بدی کشید.. فهمیدم جریان چیه! سریع رفتم و قرصمو خوردم و نشستم تا اتفاقی واسم نیوفته که نیوفتاد خداروشکر

همه جمع کردیم و برگشتیم!! خاله سپیده چون بویی برده بود از اینکه دایی هنوز حسی به مامانم داره، با صورتی غمگین سکوت کرده بود

دیگه نمیخوام کسیو!! من هیچکسو توی زندگیم نمیخوام!! فقط شهابو میخوام که اونا هم باعث شدن ازم رونده شه

توی مسیر فقط نگاهم به مناظر بیرون بود.. مناظری که حتی کوه ها هم واسم چهره ی شهابو به تصویر میکشیدن.. خیلی سخت بود

شهاب کاش بدونی که من تو رو میخوام نه تصویر تو

یک هفته گذشت.. توی این یک هفته دایی مازیار این اطراف پیداش نشد!

شهاب جواب زنگ و پیامم رو نمیداد.. غرورم اجازه نداد برم پیشش.. از دیروز دیگه نه بهش زنگ زدم و نه پیامی دادم

روی تخت دراز کشیده بودم و به حلقم خیره شده بودم.. دلنگش بودم بد! خیلی هم بد دیوونه شدم از این زندگی! چرا شهاب منو ول میکنه؟ یعنی واقعا دلش واسم تنگ نشده توی این یک هفته؟

شقیقمو با شست انگشتم فشردم و از جام برخاستم و رفتم پایین مامان بزرگ داشت بافتنی میکرد.. رفتم و از توی یخچال تنگ آب رو برداشتم و چند جرعه ازش خوردم و گذاشتم سر جاش که صدای مامان بزرگ بلند شد
_ور پریده تفیش نکن حالمو بد کردی.. لیوان گذاشتن واسه چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_وای مامان بزرگ حوصلم سررفته.. بلندشو بریم بیرون بگردیم مامان بزرگ_ مگه من پا دارم؟ خودت برو بگرد.. این همه پول دادی که چی؟ برو یکم ماشین برون من_ آخه کسی نیست.. باید تنهایی برم حوصلم سرمیره

مامان بزرگ_ حقوق بازنشستگیمو ریختن حساب.. برو دو تا لباس بخر دلت باز میشه از خدا خواسته رفتم توی اتاق تا آماده شم

شلوار لی پرنگی با مانتوی پانچ بلند مشکی که زیرش هم لباس مشکلی پوشیدم، به همراه شال بلند صورتی چرک سر کردم.. موهامو هم پشت سرم گیس کردم و جلوشو هم فرق وسط زدم.. آرایش هم فقط رژلب ماتی زدم به همراه کفش پاشنه بلند مشکی رنگی پوشیدم.. عطر هم به خودم زدم.. سوییچ ماشین به همراه کیفمو هم برداشتم و رفتم پایین

مامان بزرگ_ کارت توی کیفمه کیفم هم روی صندلی آشپزخونست.. برش دار و برو.. همشو خرج نکنیا

من_ باشه

و رفتم کارتو برداشتم.. گونه ی مامان بزرگ رو بوسیدم و از خونه زدم بیرون با بسم الله ماشینو روشن کردم و زدم بیرون.. یادم به شهاب افتاد! چقدر رانندگی در کنار اون خوب بود!

آهی کشیدم و راه افتادم سمت مجتمع خرید ستاره ی فارس.. حداقل چند تا چیز خوشگل داره که
دل‌م باز شه با دیدنشون

وقتی رسیدم، ماشینو توی قسمت پارکینگ پارک کردم و وارد شدم

همین طور قدم می‌زدم اونجا و به ویتترین مغازه ها نگاه می‌کردم..

چشمم به مغازه ی لباس مجلسی خورد!! لباس هاش زیبا بودن.. نگاهی به اسم مغازه انداختم

لباس شب مه‌سیما

با لبخند واردش شدم....

(از زبان شهاب)

با صدای زنگ گوشیم، سیگارو توی جا سیگاری فشردم و گوشیمو برداشتم.. شماره ناشناس
بود.. جواب دادم

_بله

صدای ظریفی پشت خط پیچید

_سلام دکی جون.. خوبی بی معرفت؟

چقدر این صدای تو دماغی دخترونه واسم آشنا بود.. یکم فکر کردم.. خودش بود.. آنا

_چرا زنگ زدی؟ مگه پوزت به کف زمین مالیده نشد؟

_چی میگی عزیزم؟ اون مال گذشتست.. پرس و جو کردم شنیدم رفتی شیراز! راستش یکی از کله

گنده های شیراز پارتی گرفته منم اومدم شیراز.. البته مهمونیش فردا شبه.. خواستم اگر پایه ای

امشب بریم بیرون منم دو تا تیکه لباس بخرم

_دلت خوشه؟ برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه

اومدم قطع کنم که گفت_ بهت نمیخوره پسر چشم و گوش بسته ای باشه چشم دریایی

با لفظ چشم دریایی قلبم ناخواسته ضربان شدیدی گرفت

دید جوابی نمیدم گفت_ شهاب جونمممم.. حوصله سررفته بد.. به صدای توهم میخوره داری غاز میچرونی.. بیا بریم بیرون.. اون مجتمع بزرگ توی عقیف آباد هستااا.. اسمشو بلد نیستم.. بیا اونجا تنهام.. به جاش اگر اومدی و پسر خوبی بودی شبو باهات پایه ام

چشم هامو روی هم فشردم و گفت_ انقدر کثیفی؟

به طرز لوندی خندید و گفت_ منتظرتم.. بیا اونجا یکم بگردیم بعدش میریم هر جا که تو بگی.. میخوام واسه فردا خرید کنم تو هم بیا بهت میخوره خوش سلیقه باشی عشقم

و گوشیه قطع کرد.. اونقدر این روز ها واسم گند گذشته بود که این سرگرمی شاید میتونست جبران کنه.. چون مینا نبود شاید...

نمیخواستیم برم اما اون قدر احمق و آشغال بودم که تایید کردم..

بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسی.. شلوار لی پرنگی پوشیدم به همراه تی شرت آستین کوتاه مشکی جذبی که تمام بدنم از روی لباس مشخص بود.. گردن بند صلیبی هم انداختم گردنم به همراه ساعت مارک دار مشکی رنگم

کفش اسپرت مشکی رنگی هم پوشیدم.. رفتم جلوی آینه

دیروز رفتم اصلاح و کنار موهامو زدم که به صورت seven در اومده بود و خیلی هم بهم میومد.. موهامو تافت زدم و بعد از خالی کردن عطر مردونه ی تلخم روم لباسم و م دستم، سوییچ ماشینو برداشتم و از خونه زدم بیرون

روندم سمت مجتمع ستاره ی فارس.. ماشین رو توی پارکینگ قسمت دومش پارک کردم و وارد مجتمع شدم.. به آنا تک زدم اومد دم در

با دیدن من چشم هاش برق زد..

دستشو دراز کرد و گفت_ سلام عزیزم

بدون اینکه بهش دست بدم، سری تکون دادم و راه افتادم داخل که زرنگی کردو دستشو دور بازوم حلقه کرد و باهام راه افتاد

زیر چشمی به تپیش نگاه کردم

پوتین بلند چرم قهوه ای پوشیده بود.. به همراه جوراب شلواری و مانتوی کوتاه مشکی.. شال گردن بلند قهوه ای رنگ هم گردنش انداخته بود و به جای شال کلاه بافت فرانسوی قهوه ای رنگی هم سرش کرده بود و موهای ل*خ*ت مشکی رنگشو هم بیرون انداخته بود با آرایش زیاد با صدایش، چشم ازش برداشتم و به حرفش گوش دادم

_ تو سردت نیست؟

من_ نه با اینکه آبان هستیم ولی من سردم نیست

درسته سردم نیست.. شاید تب و گرمای عشق خاطره باعث شده احساس سوز و سرما نکنم

داشتیم دور میزدیم که آنا با هیجان گفت_ وای شهاب.. شنیدم لباس شب مهسیما توی شیراز بهترینه.. بیا به مناسبت فردا شب یه دونه بخرم

من_ بیخیال

آنا_ شهاب تو بیخیال.. بیا بریم

خواستیم وارد شیم که با دیدن کسی که داخل مغازه بود سرجام خشکم زد.. راستشو بگم قلبم بوم بوم توی سینم میکوبید جوری که حس کردم از روی لباس هم مشخصه. دستمو روی سینم مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم

منو ندید اما داشت به ویتترین نگاه میکرد.. نیم رخش سمت من بود.. با دیدن تپپی که زده بود خونم به جوش اومده بود اما مهم تر از اون این بود که نباید منو آنا رو با هم میدید مخصوصا که مطمئنم آنا ول کن نیست که ردش کنم برم. کاش میشد بجای خراب کردن روزم با آنا، با دختره ظریف و زیبای روبه روم که اونقدر زیبا بيش درخشانه که نمیتونم چشم ازش بردارم، روزمو خوب سپری کنم

به زور چشم ازش گرفتم و دست آنا رو کشیدم و مانع وارد شدنش به داخل مغازه شدم

کشیدمش کنار که با تعجب گفت_ چی شد؟

برای فرار از اینجا توی جلد کثیف بودنم رفتم و خیره تو چشمش گفتم_ خرید واسه بعد مگه نگفتی امشب در اختیارمی؟ خودتم که بدت نمیداد!

ظریف خندید و گفت_وای شهاب..باشه دکی جذاب من بریم

باهاش راه افتادم اما قلبمو فکر و ذکرم پیش خاطره بود

احساس پستی میکردم..منتفر بودم با هم بستر شدن با این دختر مخصوصا حالا که خاطره رو

دیده بودم و بیشتر بی قرارش بودم

برای فرار ازش گوشیمو در آوردم و به سعید پیام دادم: پنج دقیقه دیگه زنگم بزن..یادت نره فوریه

و واسش ارسال کردم..شاید اگر خاطره رو نمیدیدم میزد به سرم و با این دختر میرفتم اما حالا که

دیده بودمش نمیشد و نمیخواستم

باهاش سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد

آنا بهم چشم دوخته بود..سعید بود..جواب دادم

_بله

سعید_چی شده داداش؟

_اتفاقی افتاده؟

سعید_نه چه اتفاقی..واسه تو اتفاقی افتاده؟

مثلا خبر بد شنیدم داد زدم_چی؟ کدوم بیمارستان؟

سعید_چی میگی؟ چی کدوم بیمارستان؟

_منتظر باشید تا یه نیم دیگه میام..الان راه میوفتم

خندید و گفت_وای پسر نگو که میخوای از دست دوست دخترت فرار کنی؟ پسر زن داری زشته

این کارا

خندم گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتم و گفتم_باشه شادی آروم میروم تو هم گریه نکن الان

میام

و گوشيو قطع کردم..آنا با ترس رو بهم گفت_چی شده؟

دستمو لای موهام فرو بردم و گفتم_بابام تصادف کرده..باید برم حال خواهرم بده

آنا_ خدا بد نده.. منم باهات میام

_ نه نمیخوام توی این حال منو ببینن.. تا یه مسیری میرسونمت میرم

آنا_ باشه عزیزم

دستشو نوازشگر روی شونم کشید و گفت_ نگرام نباش خوب میشه.. منو اینجا پیاده کن تاکسی هست خودم میرم خونه

سرتکون دادم که گفت_ خدا حافظ گلم.. یادت نره امشب نشد تا نرفتم رشت باید قولتو عملی کنی

حرفی نزدم که توی یه حرکت گونمو بوسید و سریع پیاده شد.. اه چندش

با دستمال گونمو پاک کردم و لب خیابون پارک کردم و سریع وارد مرکز خرید شدم

اول رفتم سمت اون مغازه.. داخلش رو نگاه کردم اما نبود

رفتم بیرون.. با کلافگی دستی لای موهام کشیدم که در نقطه ی دوری چشمم بهش خورد

رفتم سمتش.. داشت به ویتترین نگاه میکرد.. از پشت سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم_ خوب دور

برت داشته ول میچرخه و تیپ میزنی! هان؟

دست خودم نبود اما دلم میخواست حرص دل‌تنگیمو سر تپیش خالی کنم

هین... کشید و برگشت سمتم

با دیدنم چشم هاش رنگ ترس رو باختن و رنگ تعجب رو به خودشون گرفتن

زیر لب زمزمه کرد_ شهاب..

نفس حبس شده مو فوت کردم و گفتم_ اینجا چکار میکنی؟

انگار تازه یادش اومد که من باهاش قهر بودم، اخمی کرد و گفت_ فضولی؟ تو اینجا چکار میکنی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم_ دست پیشو نکش.. بگو بینم این چه وضع تپیه؟

خاطره_ اومدم خرید...

یک دفعه چشم هاش به شدت گشاد شدن.. چشم هاشو بست واسه لحظه ای و باز کرد

تعجب کردم

من_چته؟

چشم هاش پر از اشک شد..

زیر لب زمزمه کرد_بوی عطر دخترونه میدی! اونقدر عطرش غلیظ و زیاد هست که امکان نداره کسی متوجه نشه

با اخم گفتم_چرا چرت میگی؟ عطر خودمه!

خاطره_شهاب مگه من احمقم؟ این..بوی عطر دخترونسست..بوی عطر تو تلخه اما این..

دستشو جلوی دهنش گذاشت و با دو حرکت کرد سمت در خروجی و خارج شد

دست هامو مشت کردم..اه اه خدا لعنتت کنه انا

سریع راه افتادم دنبالش..وارد پارکینگ شد..فهمیدم که با ماشین اومده

سوار ماشینم شدم و پشت سرش راه افتادم..هرچی بهش با چراغ علامت میدادم بزنه کنار نمیزد

یه نقشه به ذهنم رسید

با پوزخند سرعتمو زیاد کردم و نزدیک ماشینش حرکت کردم..نگاهی به اطرافم

انداختم..خداروشکر این قسمت خیابون خلوت بود

یه دفعه زدم ترمز که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد و حتی ماشین هم کمی دور خودش چرخ زد

و دود لاستیک ها بلند شد

دقیق شدم به ماشین رو به روم..متوقف شد و در پی اون خاطره از ماشین پیاده شد و به سرعت

اومد این سمت..قصدم همین بود..میخواستم فکر کنه که با شدت ترمز واسه من اتفاقی افتاده

وقتی کاملاً متوجه شدم نزدیک ماشینم، سرمو روی فرمون گذاشتم و چشم هامو بستم اما گوش

هام از همیشه تیزتر بودن

یه دفعه در ماشین به شدت باز شد..خاطره دستشو روی شونم گذاشت و با صدایی که لرزشش

کاملاً مشهود بود زیر لب اسممو صدا زد

وقتی کاملا حس کردم که داره از ترس سخته میکنه، بدون هیچ حرف خاصی صاف نشستم سرجام

حتی به روی خودم هم نیاوردم اما اون با چشم های از حدقه در اومده بهم زل زده بود

با حرص زیرلب گفت_ تو.. تو یه احمقی

و برگشت که بره، با حرفی که زدم باعث شد سر جاش با ایسته و با چشم های حاکم از جرقه ی
غم، بهم خیره شد

من_ دو روز دیگه دارم میرم آمریکا

شمرده شمرده گفت_ آ... آمریکا واسه چ.. چی؟

من_ هم بخاطر بهتر شدن کارای بیمارستان هم بخاطر اینکه به یه نفر سر بزوم

دست هاش مشت شدن و با لحنی مصنوعی گفت_ به سلامتی خوش بگذره

من_ توهم با من میای

چشم هاش برق زدن

خاطره_ بله؟

من_ تو هم با من میای به مدت یک ماه میریم اونجا.. هم از جهت تفریح هم از جهت کار

خاطره_ اما تو که میخوای با یه نفر دیدار کنی!

من_ اوفففف خاطره!! بیخیال.. فردا صبح ساعت ۶ پرواز داریم.. عصر میام بهت سر میزنم.. با مادر

بزرگت حرف زدم راضیش کردم

با خشم گفت_ من با تو جایی نمیام.. فکر کردی با یه سفر میتونی منو خر کنی؟ تا وقتی تکلیف منو با

اون دختره مشخص نکردی من جایی نمیام

من_ خیلیم خوب میای.. اون عطر هم فکر کنم مال شادیه چون قبل از اینکه راه بیوفتم داشت باهام

درد و دل میکرد منم بغلش کردم حتما از اونه

مشکوک نگاهم کرد که گفتم_ میخوای باور نکن

دستی به صورتش کشید و بدون حرفی راه افتاد سمت ماشین.. سوار شد و سریع رفت

اعصابم خورد خورد بود.. من چقدر احمقم!!!

همچنین خوشحال هم بودم که خاطره سریع رام میشد تا بیرمش آمریکا

جلوی سوپر مارکت بزرگی پارک کردم و پیاده شدم

عینک آفتابیمو از روی چشمم برداشتم و توی دست گرفتم و وارد شدم

رفتم سمت قفسه های مواد غذایی و کلی مواد غذایی واسه توی هواپیما و مسیبر های دیگه ای

برداشتتم به علاوه واسه مامان بزرگش

حساب کردم و خارج شدم.. وسایل ها رو صندوق عقب گذاشتم و رفتم سمت مرکز خرید کوچکی

اما شیک

واسه خودم چند دست شلوار و لباس خریدم به همراه عطر تلخی.. کلی گشتم دنبال عطر مشابه

عطر آنا که بالاخره خریدمش.. حتما بدمش به شادی که یه وقت خاطره خواست عطرهاشو چک

کنه با وجود این شکش برطرف شه

چند دست مانتوی راحتی و شلوار جین شیک واسه خاطره هم خریدم و خارج شدم.. با اینکه

سایزشو نمیدونستم اما حدسی گرفتم که مطمئنم اندازش میشه.. مانتو گرفتم چون حق آزاد گشتن

رو نداره.. باید مثل همینجا با پوشش بگرده

از پاساژ خارج شدم و تازوندم سمت خونه ی خاطره اینا..

ماشینو توی کوچه پارک کردم و رفتم سمت در و زنگو فشردم

در با صدای تیکی باز شد.. وسیله به دست رفتم داخل. مادر بزرگ خاطره اومد استقبال

_ سلام پسره خوشگلم خوبی؟

_ سلام.. شکر خوبم.. خاطره کجاست؟

_ والا چی بگم مادر.. هنوز کاراشو هم نکرده.. از دیشب تا حالا که اومده نمیدونم چشه هم با من

قهر کرده هم با شکمش.. موندم چی شده دیشب رفت خرید اومد عوض شده بود

سری تکون دادم و پاکت ها رو گذاشتم روی میز داخل آشپزخونه و رفتم بالا

در اتاقش بسته بود..بدون اینکه در بزنم، درو باز کردم و وارد شدم
روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود..با ورود من سر چرخوند و تا چشمش به من
افتاد از سر جاش بلند شد
نه من حرفی میزدم نه اون
رفتم و روی صندلی میز آرایشش نشستم و دست به سینه با اخم رو بهش توپیدم.. باز زده به
سرت لج میکنی؟ اگر نمیای بهم بگو برم بلیط اضافه ی تو رو بدم به کسی که گیرش نیومده یه
ثوابی هم میکنیم
دست روی گونه هاش کشید و با کلافگی رو بهم نالید.. شهاب انقدر منو عذاب نده.. تورو خدا
راستشو بهم بگو.. تو دیشب با یه دختر بودی؟
و منتظر بهم خیره شد.. نمیدونم توی نگاهش چی بود که باعث شد لب هام به هم دوخته
شن.. بدون حرفی به چشم های درشت و منتظرش خیره شدم
چشم هامو روی هم فشردم و چشم ازش گرفتم.. نباید کم بیارم.. از دستش میدم
من.. نبودم.. میخوای برو عطرها ی شادیو بو کن بین کدومش شبیه بوی عطر لباس منه
با سرتقی گفت.. باور نمیکنم
از سر جام بلند شدم و با عصبانیت قدمی سمتش برداشتم که از ترس چند قدم عقب رفت
انگشت اشارمو سمتش گرفتم و با خشم گفتم.. وقتی اعتماد نداری اینجا باید گفت مشکل از تو
هست نه من.. این اخلاق و بی اعتمادی ها زندگی همیشه.. من احمق و ساده نیستم که تو هر چی
بخوای بگی، بگی و من هیچی نگم! به درک میخوام که نیای.. قهر کن تا دندت کش بیاد
برگشتم و از اتاق خارج شدم و چنان درو به هم کوبیدم که خونه به لرزه افتاد
مادربزرگش هراسون بالا اومد و گفت.. چی شد مادر؟
با اخم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم.. چیزی نیست.. خدا فظ
و با گام های طویل و محکم از خونه زدم بیرون و با بالاترین سرعت ممکن تازوندم سمت خونه
وقتی رسیدم اول عطرو به شادی دادم و بعد رفتم توی اتاقم

داد زدم_ غنچه‌هه

سراسیمه وارد اتاق شد و گفت_ بفرماید آقا

_چمدون منو آماده کن شب پرواز داریم.. به شادی هم گفتمی چمدونشو آماده کنه؟

غنچه_ بله آقا.. اوشون از صبح داشتن لباس جمع میکردن.. الان مال شما رو جمع میکنم.. چه لباس
هایی مد نظر تونه واسه اونجا؟

_اونجا لباس هست اما تو دوتا چمدون پر کن.. بیشتر کت و شلوار باشه چند تا هم ورزشی و ساده
بزار.. عطرو کرم و چیزهایی که میدونی لازمه رو هم جمع کن.. یادت باشه چیزی یادت نره

سری تکون داد و رفت سمت کمدم

روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم.. قبلش هم به غنچه گفتم ساعت ۶ بیدارم کنه

توی خونه با همشون خداحافظی کردیم و با شادی راهی فرودگاه شدیم.. ساعت ۵ و نیم بود و ما
تازه داخل فرودگاه قدم گذاشتیم.. هر دو چمدون توی هر دو دستم، پشت سرم روی زمین لیز
میخوردن و دنبالم میومدن

اعصابم داغون داغون بود.. از اینکه خاطره اینجا نبود

رفتیم سمت میزی و نشستیم.. گارسون اومد و واسه صبحانه شادی ساندویچ کالباسی سفارش داد
اما من فقط به خوردن قهوه اکتفا کردم

هنوز ربع ساعت مونده بود.. سرمو روی میز گذاشتم و چشم هامو روی هم فشردم تا نبود خاطره از
ذهنم خارج بشه

(از زبان خاطره)

دیشب همه اومدن خونه و باهام خداحافظی کردن اما همونطور که خواسته بودم، دایی مازیار بازم
نبود

مامان سمیرا کلی اصرار کرد که بعد از اینکه برگشتم، برم پیشش یه مدت بمونم و من هم بهش قول دادم که حتما این کارو میکنم

بعد از رد شدن از زیر قرآن، چمدونمو برداشتم و سوار آژانس شدم و رفتم سمت فرودگاه فقط خدا خدا میکردم باشنشون..

با ورودم صدای خانمی که اعلام میکرد سرنشینان برن سوار شن، به گوش رسید

هول شدم.. سریع رفتم جلو که با دیدن اندامی که منو دیوونه خودش کرده بود، ایستادم فرصتو از دست ندادم و صداش زدم_شهاب..

با توقفش ضربان قلبم شدت گرفت.. آروم برگشت عقب و با دیدنم چشم هاش تعجب وار گرد شدن.. شادی هم کنارش بود.. خجالت زده رفتم سمتشون

همونطور سر به زیر سلام آرومی کردم

شادی_وای خاطره اومدی؟ خداروشکر

سرمو بلند کردم و به روش لبخندی پاشیدم

چشم چرخوندم و به چشم های خشنی خیره شدم که سریع چشم ازم گرفت و راه افتاد... دلخور شدم! اما شادی اومد سمتم و سعی میکرد از دلم در بیاره اما غم توی دل منو فقط کسی که باعثو بانیشه میتونه درمانش کنه نه کس دیگه ای

وارد هواپیما شدیم!! با وارد شدنم یادم به بار اولی که سوار شدم افتاد.. موقع برگشت به

شیراز! موقعی که با زور منو سوارش کردن و خواستن تا ابد منو از مامانم دور کنن

با یادآوری اون روز ها به غم دلم اضاف شد و باعث شد اشک به چشم هام هجوم بیاره

با بغض رو به شادی گفتم_صندلی من کجاست؟

شونه ای بالا انداخت و گفت_نمیدونم فقط میدونم صندلی من و شهاب کنار همه

پوزخند کمرنگی زدم و گفتم_میشه بررسی صندلی من کجاست؟

شادی_البته

و رفت پیش شهاب که روی صندلیش لم داده بود و ازش پرسید و برگشت سمتم
شادی_ دو تا صندلی عقب ما..خاطره بیا جامونو عوض کنیم
همونطور که میرفتم سمت صندلیم گفتم_ نه عزیزم برو راحت باش منم راحت
از کنار صندلی شهاب گذشتم..نگاهش نکردم اما زیر چشمی پاییدمش که با حس کردن اینکه
حتی نیم نگاهی بهم نداشت،حالم بدتر شد
سریع رفتم عقب و نشستم روی صندلی کنار پنجره..یکم بعد دختر چشم آبی با موهای بوری که
مشخص بود ایرانی نیست اومد کنارم نشست..
اعلام کردن کمر بند ها رو بیندیم..همین کارو کردیم و هواپیما از جاش بلند شد
یکم میترسیدم اما اونقدر دلم پر بود که اصلا متوجه صعودش نشدم
لم دادم روی صندلی و هندزفریمو در آوردم..خواستم توی گوشم کنمش که با صدای دختری که
کنارم نشسته بود،دست کشیدم و چشم بهش دوختم
با لبخند روبهم گفت_ bonjour (سلام)
اصلا نفهمیدم چی گفت!ابرویی بالا انداختم که یعنی متوجه نشدم چی میگه که اونم ابرویی بالا
انداخت و نگاهشو گرفت ازم
من هم بیخیالش شدم و هندزفریو توی گوشم کردم و شروع کردم به آواز گوش دادن..دختر
خارجیه یکم بعد خوابش برد..با خیال راحت دلو به دریا سپردم و همراه آهنگ آروم آروم اشک
ریختم که متوجه شدم شهاب یه لحظه برگشت و نگاهم کرد
سرمو بالا بردم و از پشت پرده ی اشکم بهش چشم دوختم
اولش توی نگاهش چیزی نبود اما بعد جاشو به اخمی کمرنگ داد و سرشو برگردوند..احمق!!کاش
نمیومدم منو باش گفتم پیام دلخور نباشه و مسافرت به مزاجش زهر نشه اما حالا چی شد...
چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم تا این چند ساعت زود سپری بشه..کاش میشد تمام مدت
رو خواب باشم تا آمریکا سپری بشه

چند ساعتی گذشت اما خواب به چشم های من نیومده بود.. از شیشه ی هواپیما به مناظر پایین نگاه کردم.. فصل زمستون بود اما حدس میزنم اونجا باید کمی گرم تر باشه!

آسمون پر از ابرهای سفید پنبه ای شکل بود که اندکی پرنده مثل شاهین و یا حتی غازهای وحشی، بین این ابرها پرواز میکردن..

درست ما بالیا دریا بودیم.. دریایی به تمام رنگ آبی که با نگاه کردنش ترس به جونم میوفتاد

مثل چشم های شهاب! چشم هایی دریایی رنگ که از سردی نگاهش ترس به جونم میوفتاد.. به یاد چشم هاش به دریا خیره شدم.. نمیدونم چقدر گذشت که چشم های من از خیرگی زیاد، سوزش پیدا کرد و مجبور به گرفتن نگاهم ازش شدم!

گاهی وقتا اونقدر حس تنهایی و بی کسی میکردم که دوست داشتنم از ته دل جیغ بزنم! من مامان بزرگامو دارم اما اونا چه جایی میتونن توی زندگی من داشته باشن؟ سنشون بالا رفته و نمیتونن سن و موقعیت منو درک کنن

بهار هم که اصلا پیشم نیست پس دیگه حس تنهاییم زیاد شده!

مامانم وجودش بهم آرامش میداد. اینکه یه نفر هست تا جونشو فدا کنه. یه نفر هست که هر موقع بخوام میتونم بهش تکیه کنم. کسی که موقع ورود به خونه، بخاطر وجودش لبخند مهمون لب هام میشه و خوشحالم از اینکه تمام روزم با اون سپری میشه اما من هیچوقت قدر مامانمو ندونستم و اوقات کمی رو باهاش گذروندم. وقتی حس میکنم نیست دیوونه میشم. اونقدر دل‌تنگش هستم که مطمئنم با به آتش کشیدن دنیا بازم حتی کمی از این دل‌تنگی کاسته نمیشه!

دل‌م خوش بود با مردی ازدواج میکنم که از خوبیتش میتونه کمبودهامو جبران کنه اما شهاب داره حسرت های زیادی رو به دل‌م میندازه. جدا از تمام دردهایی که دارم، از جانب شهاب بازم داره بهش اضافه میشه و زندگی رو واسم سخت تر میکنه. گاهی اوقات دوست دارم خودمو خلاص کنم اما وجود خدا مانع این کارم میشه. خدایا مگه تو همه کسم نیستی؟ پس بهم دلگرمی بده!

وقتی به خودم اومدم دیدم دستمو گذاشتم روی صورتم و دارم با صدای بلندی گریه میکنم..

با نشستن دست گرمی روی شونم سرمو بلند کردم و با چشم های اشکی بهش خیره شدم.. همون دختر خارجیه داشت با نگرانی نگاهم میکرد و گفت:

Why are you crying

اونقدر توی زبان مدرسه ضعیف بودم که واقعا نمیفهمیدم چی میگه! متوجه شدم فرانسوی هست و الان بخاطر اینکه من متوجه شم حرفاشو انگلیسی صحبت میکنه اما من توی هیچ زمینه ای استعدادی ندارم حتی زمینه ی خوشبختی یا حتی زندگی کردن. فقط از لحنش فهمیدم داره یه چیزی رو میپرسه

بیشتر نگاه ها سمتون بود.. شهاب و شادی هم برگشته بودن سمتون و از اونجایی که نمیشد از سرجامون بلند شیم با نگرانی بهم خیره شده بودن

نگاه شهاب کردم.. با اینکه اخم داشت اما توی نگاهش نگرانی بیداد میکرد

با غیض نگاهمو ازش گرفتم و کمی بیشتر لم دادم تا نبینتم

* * *

این چند ساعت زهرآلود هم بالاخره سپری شد و ما رسیدیم مکزیک در آمریکا همه چمدون هامونو برداشتیم و پیاده شدیم.. وقتی پیاده شدم، چشمم به شادی خورد که با دو اومد طرفم

توی آغوشش کشیدم و با بغض گفتم_ خاطره قربونت برم دلم داره میتره که از اینکه هنوز هیچی نشده زهرت شد این سفر

و با گریه گفتم_ دعوی شهاب کردم که چرا عذابت میده.. وقتی گریه کردی قلبم از جاش ایستاد.. شهاب هم دستپاچه شد اما نتونست کاری کنه

با اینکه با دلداریش دلم دوباره گرفت اما لبخندی زدم و همونطور که دستشو میکشیدم گفتم_ بیا بریم.. مهم نیست گذشت.. شهاب رو بیخیال من و تو قراره خوش باشیم مگه نه؟

خندید و گفتم_ وای جیگرت.. بیا بریم

و با خنده رفتیم پیش شهاب و بدون اینکه نگاهش کنم، سوار تاکسی که گرفته بود شدیم و همه راهی خونه ی خواهر شهاب شدیم.. شهاب بهم نگفته بود میاد پیش خواهرش اما شادی گفتم خیلی دوست داشتم شادان رو ببینم.. فقط امیدوارم اونم بد اخلاق نباشه که واقعا دیگه میزارم میرم

بعد از چند دقیقه تاکسی جلوی یه خونه ی خیلی بزرگی که شباهتی به قصر نداشت ایستاد.. دهنم باز مونده بود.. این خانواده چقدر پولدارن

پیاده شدیم که نگهبانی درو باز کردو بعد از گرفتن چمدون ها پشت سرمون راه افتاد شادی بخاطر دیدن خواهرش شادان خیلی ذوق داشت واسه همین با دو رفت سمت خونه.. شهاب هم راه میرفت اما من آروم قدم بر میداشتم و خیره به مناظر باغ بودم خیلی زیبا بود.. متوجه اصطبل ته باغ شدم.. باغ بزرگی بود پر از چمن.. آلاچیقی نداشت فقط قسمتی از گوشه ی زمین باغچه بزرگی بود که پر از درخت و گل بود.. فکر کنم این قسمتی که فقط چمن بود مخصوص اسب سواری بود.. واقعا زیبا بود روحم شاد شد

وارد خونه شدیم.. دیدم دختری داره از پله ها پایین میاد.. از اینجا بهش دقیق شدم.. دختری قد بلند و لاغر با موهای طلایی رنگ ل*خ*ت.. پوستش سفید بود مثل شادی.. چشم های آبی رنگی داشت.. میشد گفت بیشتر شبیه شادی بود اما شباهتی هم به شهاب داشت.. در کل شادان مثل شادی و شهاب خوشگل بود

شادی با جیغ دوید بغلش و کلی احوال پرسی کردن

وقتی از شادی جدا شد با دیدن شهاب دست هاشو باز کرد و گفت_ اوه شهاب.. دلم واسه تنگ شده بود

شهاب هم خندید و گفت_ بعد از سه سال.. شادان عزیزم

و محکم توی بغل گرفتش که شادان زد زیر گریه

یه لحظه توی دلم به شادان حسادت کردم.. از زیبایی هاش، از اینکه کمبودی نداشت و بیشتر از همه از اینکه شهاب بغلش کرد و لفظ کلمه ی "عزیزم" رو بهش متعلق کرد

نزدیک تر شدم.. شادان میون گریش آروم گفت_ بابا خوبه؟

شهاب_ خوبه.. ۶ ساله و لش کردی اومدی اینجا حتی حاضر نشدی ببینیش

شادان اشک هاشو پاک کرد و گفت_ بیخیال داداشم..

و تا چشمش به من افتاد زیر لب با ناباوری گفت_ باورم نمیشه.. بالاخره من خانم تو رو دیدم انقدر تعریف میکنید ازش

شهاب_ خودشه.. خاطره

شادان اومد نزدیکم و گفت_ سلام عزیزم.. خیلی خوشحال شدم از دیدنت.. واقعا خانم زیبایی هستی.. حق داره داداشم عاشقت بشه

لبخندی زد و نگاه شهاب کردم که دیدم خیره شده بهم.. چشم ازش گرفتم و رو به شادان گفتم_ سلام.. منم خیلی خوشحال شدم از دیدنتون.. لطف دارید زیبایی شما واقعا چشم گیر تره خندید و باهام رو بوسی کرد

شادان_ خیلی خوش اومدید.. بیاید بریم داخل

دنبالش رفتیم و نگهبان چمدون ها رو دست خدمتکار داد تا بیره توی اتاق هامون

رفتیم سمت سالن.. سالن خیلی بزرگ و زیبایی بود

با صدای شهاب سر بر گردوندم تا بینم با کیه

oh..viliam_

نگاه ویلیامی که شهاب صدایش زد کردم.. با دیدنش دهنم باز موند.. باورم نمیشد.. این ویلیام جانسون بود.. بازیگر معروف خودمون.. بازیگر درام آمریکایی که بهار عاشقش بود و فیلم هاشو زیاد تماشا میکرد

ویلیام_? how are you..shahab..wow

و شروع کردن به احوال پرسی کردن و من همچنان دهنم باز بود.. دوست داشتم جیغ بزنم.. خیلی حس خوبی بود از اینکه یه آدم معروف رو بینی.. جای بهار واقعا خالی بود با شادی هم احوال پرسی کردن.. نامرد شادی زبانش خیلی خوب بود..

ویلیام رسید به من.. با لبخند روبه‌هم گفت_ hi mrs..congratulation (سلام خانم.. تبریک میگم) انگار فقط اون کلمه سلام رو متوجه شدم.. هاج و واش در حال تماشا کردنش بودم.. هم از شدت تعجب و هم از شدت زبون نفهمیم

لبخندی زدم و با خجالت تو روی شهاب گفتم hi_

سری تکون داد.. ناخواسته با ذوق گفتم_ ویلیام جانسون؟؟

سری تکون داد.. انگار فقط اسمشو شنیدم.. با این حرکتش شادان خندید و ما رو راهنمایی کرد واسه نشستن

آروم به شادی که کنارم نشسته بود گفتم_ این همون بازیگر معروفه هست؟

سرشو تکون داد که گفتم_ اینجا چکار میکنه؟

شادی_ شوهر شادانه

فکم روی زمین پخش شد.. واه خدایا من با این مرد خانواده شدم؟ از شدت ذوق زدگی دوست داشتم یه فرصت پیش بیاد به بهار زنگ بزنم

واسمون قهوه آوردن که من کلی شکر ریختم داخلش و تونستم یکم بخورم

همشون انگلیسی صحبت میکردن.. من که چیزی متوجه نمیشدم.. چون طرف بحث با ویلیام بود و اون هم فارسی بلند نبود.. من هم از بس نمای خونه رو دید زده بودم، جوری حفظش بودم که با خودم گفتم اگر میرفتم رشته معماری اینو میکشیدم دو قرون پول گیرم میومد تا الان که گیرم گرفته

ویلیام رو بهم گفت_ I think you're tired.. Do you want to go to the bedroom and

rest (فکر میکنم خسته باشی.. میخوای بری اتاق و استراحت کنی؟)

دریغ از فهمیدن کلمه ای ازش.. من زبانم بد بود و درسای زبان مدرسه رو با تقلب و خودکشی به زور پاس میکردم و واسه کنکور هم فکر کنم همین به رتیم ضربه زد

شادی خندید و روبهش گفت_ viliam she can't speak well and also dosen't understand well

این حرف شادیو فهمیدم و از خجالت سرخ شدم.. وای خاطره آبروت رفت دختر

ویلیام سر تکون داد که شادان گفت_ خاطره گلم میگه خسته ای برو اتاق استراحت کن

من_ نه اصلا.. راحت مرسی

شادان_ این چه حرفیه.. ویلیام میخواد بره با کارگردان فیلمش قرار داره و منم میرم با کمک خدمتکارا کارای شام رو انجام بدم شما هم تازه رسیدید برید استراحت کنید.. راحت باش عزیزم اینجا خونه ی خودته

خوشحال بودم از اینکه مهربونه.. هر سه (من و شادی و شهاب) بلند شدیم و همراه خدمتکاری به طبقه ی بالا رفتیم تا اتاق هامون رو بهمون نشون بده

زن رو به شادی گفت_ this is your's (این مال شماست)

شادی هم تشکری کرد و وارد شد.

خدمتکار رو به شهاب گفت_ mr viliam sayed, you and your wife, rest in the one

bedroom (آقا ویلیام گفتند شما و همسرتون توی یک اتاق استراحت کنید)

شهاب سری تکون داد و رو به من گفت_ بیا اتاق من و تو یکی هست

و بدون حرفی وارد اتاق شد.. هاج و واج موندم چکار کنم! یعنی باهش توی یه اتاق باشم؟ اما اونکه منو اذیت کرد و من باید باهش قهر باشم

اما نه خاطره! بازی تموم نشده شهاب باید بیاد منت بکشه.. درسته ایندفعه این منم که عذابم میدم

با سر بلندی وارد اتاق شدم که دیدم روی تخت دراز کشیده و داره با گوشیش ور میره

رفتم سمت چمدونم و یکی یکی لباس ها رو تا کردم و چیدم توی کمد دیواری و مانتو هامو هم زدم سر چوب لباسی

شهاب_ لباس های منو هم بزن به چوب لباسی

برگشتم طرفش و با غیض گفتم_ زوتم زیاده! خودت بلندشو

ابرویی بالا انداخت و با صدای بلندی گفت_ sophia?

همون موقع در اتاق باز شد و همون خدمتکاره وارد اتاق شد و با حرف شهاب رفت سمت کمد و شروع کرد به چیدنشون توی کمد

احساس ضایعی کردم.. بدون نشون دادم اهمیتی بهش حوله و لباسمو برداشتم و رفتم توی حمام

وان داشت!!چی میشد منم یکم توی وان حمام کنم؟

آب گرم رو باز کردم و وقتی که پر شد شیر آب رو بستم و شامپوی مخصوصش رو که بوی عطر عالی داشت، داخل ریختم و روی آب پر از کف شد

لباس هامو درآوردم و رفتم و توی وان نشستم..حس خیلی خوبی میداد!حس آرامش!

چشم هامو بستم و بوی عطر شامپو رو به تکا تک سلول های بدنم تزریق کردم که تمام سیستم بدنم اروم گرفتن

نیم ساعتی داخل وان بودم که بلند شدم و بعد از شستن خودم زیر دوش آب، بدنمو با حوله خشک کردم و لباس هامو تن کردم..از حمام خارج شدم که دیدم شهاب هنوز هم همونجاست..با ورود من، بلندشد و وارد حمام شد

موهامو با سشوار خشک کردم و نشستم پشت میز و کرم و لوسیون به بدنم زدم..اونقدر خوابم میومد که چشم هام رو به زور باز گذاشته بودم

رفتم و روی تخت دراز کشیدم و به در حمام چشم دوختم!من انتخابم شهابه و من کسی نیستم که به بازی گرفته شم!انتخاب من درسته..یعنی باید درست باشه..شهاب مرد سستی نیست که با عشوه این دختر و اون دختر بره سمتش اما بازم به جنس مذکر اعتباری نیست همونطور که توی فکر بودم چشم هام خمار شدن و پلک هام روی هم قرار گرفتند!

صبح با تابش نور خورشید چشم باز کردم!العنتیا چرا پرده رو میکشین!؟

با بی میلی بلند شدم..چشم هامو مالیدم و بالاخره تونستم فضای اتاق رو ببینم..دیشب از خستگی نمیتونستم سر پا بمونم

اتاقی از ترکیب رنگ های حنایی و طلایی بود..واقعا زیبا بود

رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرون..نگاهی به ساعت انداختم.ساعت ۸ بود..اوف

موهامو خشک کردم و پشت سرم گیس کردم..شلوار جین آبی رنگی، با مانتوی سفید تابستونه ای و شال سفید و کفش عروسکی سفید پوشیدم و رفتم پایین..

همه سر میز صبحانه بودن

با دیدنم شادان لبخندی زد و گفت_صبح به خیر..گفتم شاید خسته باشی، گفتم بیدارت نکنن

لبخندی زدم و گفتم_ممنون..صبحتون بخیر

شادی و شادان صبح بخیری گفتن و ویلیام هم با لبخند روبههم گفت_good morning

لبخندی به چهرش پاشیدم و سر میز، کنار شهاب نشستم. نامرد حتی نیم نگاهی هم بهم نداشت

نگاهی به میز صبحانه انداختم! پنیر، عسل، کره، مربا، خامه، گوجه و خیار و همچنین کالباس.. او ممم از

اونجایی که عاشق صبحانه بودم، با دیدن این میز اشتهاام کامل باز شد و بدون توجه به شهاب

بیشعور شروع کردم به خوردن

وقتی حس کردم سیر شدم، لیوان شربتمو هم خوردم و سرمو بلند کردم

البته بگم که همش سرم توی بشقاب نبود

بقیه هم خورده بودن.. با هم از سرمیز بلند شدیم.. ویلیام فعلا پروژه ی کاریش شروع نشده بود و

موند خونه

Viliam_hey..what do you think about roadster

(نظرتون راجب به اسب سواری چیه؟)

فقط فهمیدم که نظر پرسید از من

شادی با ذوق تاییدش کرد و دست منو کشید و وارد حیاط شدیم

من_وا مگه چی گفت؟

شادی_وای دختر بگم شهاب بفرستت یه کلاس زبانی.. گفت نظرتون راجب به اسب سواری چیه؟

با ذوق گفتم_وای اسب سواری؟ خب احمق بزار بقیه هم بیان

به پشت سرش اشاره کرد و گفت_دارن میان

آروم راه رفتیم که اونا هم بهمون رسیدن و همه راهی اصطبل شدیم.. حدود ۷ یا ۸ تایی اسب بود

نگهبان اسب‌ها اول اسب مخصوصاً شادان و ویلیام رو آورد بیرون و بعد هم اسب مشکی رنگی آورد واسه شهاب و دوتا هم آورد واسه من و شادی با خنده گفتیم_ من بلد نیستم و خیلی هم میترسم.. مال منو ببرید شادان گفت_ میگم بهت یاد بده آلبرت و روبه آلبرت چیزی گفت که اونم نگاهی به من انداخت و سپس لبخندی با نشانه‌ی تایید زد بالاخره رفتیم و لباس‌های درستی پوشیدیم که یه وقت فلج نشیم آلبرت اومد کنار من و با هم رفتیم بیرون ویلیام کمک شادان کرد و سوار شد و بعد خودش سوار شد.. شهاب هم کمک شادی کرد و خودش سوار شد اگر بگم قلبم اون لحظه پودر نشد کاملاً دروغ گفتیم.. شاید چیز خاصی نباشه اما اونقدر دلم رنجید که دوست داشتم جیغی از ته دل بکشم و این کف ضجه بزدم.. ویلیام کمک زنش کرد و حتی شهاب به من نیم نگاهی نداشت.. من نمیتونم اینجا بمونم دیگه.. اینجا واسم زهرماره آلبرت میدونست انگلیسیم خوب نیست بنابراین جوری که بفهمم بهم گفت سوار اسب شم اولش کناره گیری کردم که شادی با اسبش اومد کنارم و گفت_ یالا دختر زود باش.. راه میوفتی به ناچار با کمک آلبرت سوار شدم شادی_ خاطره یکم خودت برو آسونه من_ چی میگی؟ کجاش آسونه؟ شادی_ ای بابا.. اینجا بزرگه راحتی.. برو اگر چیزی شد آلبرت میاد کمک با این حرف هاش تحریک شدم که خودم برم.. آلبرت رفت کنار و من هم با گفتن بسم الهی، آماده شدم از اونجایی که هیچی نمیدونستم همچین لگدی به پهلوئی اسب بیچاره زدم که به قول خودمونی مثل موتور تک چرخ زد که من از عقب پرت شدم زمین و در پی اون جیغ بلندی با وحشت کشیدم که همه نگاه‌ها برگشت سمت من

کمرم تیر بدی کشید که نفسم واسه لحظه ای بند اومد..نگاهشون کردم

شادی با ترس از اسب پرید پایین و اومد سمتم..ویلیام و شادان هم اومدن و همه میگفتن چت شد؟ خوبی؟

اما من چشمم به کسی بود که داشت میومد سمتم با نگرانی..خوشحال بودم که نگرانم شده اما بعدش چیزی رو دیدم که برخودم لعنت فرستادم و با نگرانی به چیزی که منتظرش بودم چشم دوختم..بقیه هم برگشتن اون صحنه رو دیدن

شادی با نگرانی دستمو فشرد و گفت_خاطره اینجا اینجوریه سخت بگیر..بخدا باور کن چیزی نیست..الانم کمرت درد گرفت بلند شو بریم داخل

واسه اینکه از اونجا برم،به سختی خودمو بلند کردم و با کمک شادی،زیر نگاه های نگران ویلیام و شادان رفتیم داخل

شادی منو برد توی اتاق و خودش رفت تا تنها باشم و چقدر ممنونش شدم.روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم..اشک هام شروع کردن به باریدن!پس بگو چرا آقا اونقدر هول بود!میگفت منتظر دیدار یه نفره..شادی گفت خواهرش هست اما من حس کردم باید یه دختر جلف و لوند باشه

چشم هامو روی هم فشردم و دوباره اون صحنه رو توی ذهنم مرور کردم

شهاب داشت میومد سمتم که با صدای جیغ دختری برگشت عقب که هنوز دیدار اون دختر رو هضم نکرده،اون دختر شهاب رو..... وای خدا..مطمئنم دوست دخترشه..آره دوست دخترشه!

درسته که میگن عقرب حتی اگر سوسمار بشه بازم عقرب میمونه و نیششو میزنه بالاخره

شهاب هم همون عقربه..حتی اگر عاشق من بشه و جز من کسیو نبینه،بازم دوست دخترهای رنگ و وارنگش توی زندگی ما پیدا میشن..من هنوزم اون بوی عطر رو باور نمیکنم

بجای اینکه از اون بوی عطر من با شهاب قهر باشم اون قهر کرده!نگو که میخواست از شر من اینجا خلاص شه تا من نیام و خوش باشه اما من اشتباه کردم و واسه اینکه سفر به مزاجش خوش بیاد باهاش اومدم اما همه چیز برعکسه

در باز شد و شادان وارد شد و وقتی منو توی این حال دید،هول شد

روی تخت نشستیم و اون هم رو به روم نشست

با نگرانی رو بهم گفت_خاطره جان باور کن اینجا آدایش جوریه که این چیزا عادیه

با پوزخند و بغض گفتم_شهابو خوب میشناسم..مردی نیست که به کسی رو بده.اگر شهاب کاری

با این دختر در گذشته نداشت،این دختر هم نمیومد بدون هیچی انقدر صمیمی رفتار کنه

خیره شدم توی چشم هاش و گفتم_کی بود این دختر؟

سرشو انداخت زیر و گفت_ورونیکا..خواهر ویلیام

پس به این زودیا نمیره

لبخندی زدم و گفتم_شاید این نامزدی اشتباه بوده..من از بی کسیم تا بهم محبتی خورد خودمو

گم کردم اما تا خداروشکر اتفاقی نیوفتاده صبر میکنم صیغه تموم بشه و دیگه این رابطه ی الکی

تموم بشه..وقتی بار اول شهابو دیدم گفتم امکان نداره که این مرد بخواد به من نگاه منه..سنش

زیادتر از من بود و منه ساده در برابر این همه باری به چشمش نیام!

داشتم از درون آتیش میگرفتم اما سعی کردم کوفتشون نکنم..لبخندی زدم و گفتم_بازم خوبه که

دیر نشده..بیا بریم پایین..شادی میگفت یه باغ پر از گل دارید منو میبری اونجا؟

با لبخند تلخی گفت_حتما

و با هم رفتیم سمت در..وقتی درو باز کردم در کمال تعجب شهاب رو دیدم..تعجب کردم حتما

شنیده باشه حرفامون رو..خوبه که شنید دیگه واسه اتمام این ازدواج مجبور نبودم کلی توضیح

بدم

بهم خیره شده بود..توی چشم هاش غصه بیداد میکرد ولی من با اینکه این رنگ نگاهو دیدم اما

بازم باور نکردم..چشم های شهاب تا ابد مملو از ه*و*س میمونه

بهش تنه ای زدم و رفتم پایین..چقدر سخت بود مخصوصا حالا که نمیتونستم دل سیری گریه کنم

وقتی از پله ها پایین رفتم اون دختر رو دیدم!

حالا تونستم بهش دقیق شم..

دختر لاغر و قد بلندی.. با پوست گندمگون.. چشم های آبی آسمونی داشت با بینی کوچیک و زیبا که مشخص بود خدادادیه و لب های کوچیک

ابروهای مشکی و بر نداشته ای داشت که مشخص بود اصلاح نشده.. موهای ل*خ*ت بلوندی داشت که بلندیش تا سر شونه هاش میرسید

هرچی از زیبایی این دختر بگم کم گفتم! اونقدر زیبا بود که توی دلم دیوانه وار بهش حسادت کردم.. انتخاب های شهاب همیشه تکه اما.. من انتخاب شهاب نیستم

ورونیکا لباس صورتی تا روی باسن پوشیده بود و زیرش هم چیزی نبود و هیكل زیباشو نمایان گذاشته بود و این منو خیلی عذاب میداد

رفتم سمتش.. تا منو دید با لبخند رو بهم گفت _ hi girl..I'm veronika..glad to meet you

با لبخند مصنوعی بهش دست دادم و فقط در جوابش گفتم _ hi

فهمیدم چی گفت! چون رقیب عشقیم بود فهمیدم چی میگه یعنی من باید به زورم که شده حرف های این دختر و بفهمم

روبه شادان گفت _ where is shahab?

شادان نگاهی بهم انداخت و سرشو به معنی نمیدونم تکون داد

رفتیم و روی مبل نشستیم.. همون موقع شهاب اومد.. چشم هاش سرخ بودن

نگاهی بهم انداخت اما با صدای ورونیکا نگاهشو ازم گرفت و رفت کنارش نشست

شادی رو به ورونیکا گفت _ khatereh is shahab's wif

ورونیکا با تعجب اول به من و بعد به شهاب نگاه کرد.. با تعجب رو به شهاب گفت _ no

kidding..shahab

شهابی دستی لای موهاش کشید و حرفی نزد

ورونیکا لبخندی زد و گفت _ oh not important..shahab is my friend

(اوه مهم نیست.. شهاب دوست منه)

کسی دیگه حرفی نزد و رفتیم واسه نهار.. دختره ی نجسب پررو

دو روز از بودنمون اینجا میگذشت.. منو شهاب همچنان در قهر به سر میبردیم.. حتی کلمه ای هم بینمون رد و بدل نشد

امروز شادان مهمونی کوچیکی ترتیب داده بود به افتخار نامزدی من و شهاب اما باور نمیکرد این نامزدی قراره تموم شه نه شروع

داشتم موهامو خشک میکردم که شادی وارد اتاق شد

رو بهم گفت_ با اینکه زیاد مهمون نداریم اما خاطره خوشگل کن ببین داداشم چچور میاد سمتت. من_ داداشتت منو واسه خوشگلی میخواد یا خودم؟

حرفی نزد که ادامه دادم_ بیخیال شادی.. من به خودم میرسم امشب اما به تو هم بگم که این نامزدی اشتباه محض بود.. لطفا هم بگو که کسی ما رو وادار به انجام کاری نکنه چون من در هر صورت توی جلد اصلیم قرار میگیرم

بدون حرفی از اتاق خارج شد.. رفتم سمت لباسی که شادان بهم داده بود

لباس چرم مشکی رنگ چسبونی بود که بلندیش تا یکم بالا زانو هام بود اما آستینش بلند و یقش پوشیده بود

بخاطر ورونیکا هم که شده باید خوشگل کنم

لباسو پوشیدم.. پایینش کمی گشاد تر بود و همین زیباش کرده بود

موهامو بالای سرم دم اسبی بستمو کشیدم.. واسه آرایش هم دور چشم هامو خط چشم کشیدم با رژ لب کرم رنگی

زیر لباس جوراب شلواری رنگ پا پوشیدم.. بازم کاجی بهتر از هیچی.. اصلا نمیتونم با اینجور لباس راحت باشم

کفش پاشنه بلند چرم مشکی رنگی هم پوشیدم و بعد از گرفتن دوش عطری، از اتاق خارج شدم

وقتی از پله ها پایین رفتم، دیدم که همه اومدن.. چشم توی سالن چرخوندم و با چشمم دنبال شهاب و ورونیکا گشتم که دیدمشون

سر میز دایره ای شکلی، شهاب، ورونیکا، شادی و شادان و ویلیام ایستاده بودن

اول به دختری که وجودش حال من و دگرگون تر کرد، نگاه کردم

لباس طلایی دکلته ای پوشیده بود که بسیار کوتاه بود لباس.. لباس طلایی رنگش برق میزد و با موهای بلوندش تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود

چشم چرخوندم و به شهاب چشم دوختم! کت و شلوار به همراه لباس مشکی رنگی تن کرده بود با کراوات آبی رنگی.. خیلی زیبا شده بود.. مخصوصا الان که ازم دورتر شده بود، واسم خواستنی تر شده بود

نگاه شادان هم کردم.. اون هم لباس مشکلی دکلته ای پوشیده بود که از قسمت زانو به پایین با گیپور چین چین شده بود و باعث شده بود پف تر به نظر بیاد

همه زیبا شده بودن.. نگاهی به خودم انداختم. یعنی من هم زیبا شدم؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم قسمتی از سالن ایستادم. حتی کسی حواسش به من نبود با اینکه این مهمونی به مناسبت ما برگزار شده بود

قسمتی که من ایستاده بودم خلوت بود و کسی منو نمیدید البته اگر توجه میکردن شاید دیده میشدم اما کی بود که به من توجه کنه؟

خدمتکاری کنارم اومد و سینی مشروباتی تعارف کرد.. نگاهی به سینی انداختم! شهاب میخورد و من بدم میومد. بهش حق میدم وقتی زندگیت تلخ باشه نیاز داری با چیزهای تلخ اونو از بین ببری هر چند این تلخی ها کم رنگن

پیکی برداشتم

(از زبان شهاب)

دور میز ایستاده بودیم! همه حرف میزدن اما من چشم به راه دختر مظلومی بودم که با مظلومیتش و آزارهایی که من بهش میدم زجر میکشه، منو دیوونه میکنه! نه یه دیوونه ی عصبی بلکه یه دیوونه ی عاشق

فقط خود خدا میدونه که با هر اذیت شدن خاطره من چقدر عذاب میکشم

*به جرم هیچ در زندان تن زندانی ام امشب

شبیه سایه می مانم کمی پنهانی ام امشب

پر و بال مرا آتش بزن حس دگر دارم

قفس بوی خدا را می دهد حیرانی ام امشب

تنم پیغمبر و دردم خدا و روح سرگردان

حدیقه در حدیقه شاعر قرآنی ام امشب

هوا گرگ است، جسمم آهو و شب پشت شب خاموش

خدا در سینه می بافم، کمی بحرانی ام امشب

دل‌ نیل است، موسی پاره دارد سینه ی من را

هزاران درد جاری می شود، ویرانی ام امشب*

شادان_شهاب چته داداش؟نگران نباش این مهمونی رو ترتیب دادم تا یکم دلش باز بشه!بخدا

نمیدونم چکار کنم تو هم کم عذابش بده..اگر بدونی چی میگفت اونروز..میگفت شاید از بی

کسیش بخاطر محبت تو خودشو گم کرده اما گفت که الان خوب میفهمه که شاید فرصت بیشتر

میخواست..منتظره تا مدت صیغه تموم بشه و همه چیو تموم کنه

حرف هاش مثل خنجری بودن که توی قلبم فرو میرفتن..انقدر پستم؟من لیاقت زندگی خوبو ندارم

اون چی؟

بدون حرفی لیوان پر از وتکا رو برداشتم و لاجرعه سرکشیدم اما فایده ای نداشت..شیشه رو

برداشتتم و دوباره پرش کردم

همه نگاه ها بهم بود اما کسی نمیتونست چیزی بگه

چرا این دختر نمیاد؟یعنی واقعا داره خودشو واسه من خوشگل میکنه؟اما اون که میدونه من بدم

میاد!اصلا نکنه یه وقت ول کنه بره؟

با این فکر لیوانو روی میز گذاشتم و حرکت کردم سمت پله ها اما وسط راه با دیدن ملکه ی
ذهنیتم که گوشه ای ایستاده بود تک و تنها
نفس عمیقی کشیدم..دستی به صورتم کشیدم..داشتم زجر میکشیدم..لعنت بهت انا!لعنت بهت
ورونیکا!لعنت بهت مینا!لعنت به همتون
رفتم سمتش..متوجه ی حضورم نشد
رفتم پشت سرش و از پشت دستمو بردم و دور کمر باریکش حلقه کردم و به خودم فشردمش
کنار گوشش زمزمه کردم_با هر عذابی که میکشی من میمیرم..نکن اینکارو با خودت
لرزید..لرزش بدنش کاملا مشهود بود اما واسه چی؟
برگشت طرفم..دستم از دور کمرش باز کردم و بدون اینکه نگاهم کنه گفت_شهاب من راحتم تو
برو خوش باش!برگردی دیگه خواهرتو نمیبینی!برو استفاده کن از وقت من هستم..اینطوری
راحتم
با عجز گفتم_خاطره؟
پشتشو کرد سمتم و گفت_گفتم که راحتم..برو خوش باش من اونجا راحت نیستم..
روی صندلی که اونجا بود نشستم..سرمو بین دست هام گرفتم و سعی کردم جلوی ریزش این
اشک های دردناکمو بگیرم!من کسی نیستم که اشک بریزم..نکن شهاب..گریه نکن احمق..گریه
نکن
اما با هر دلداری دادم حالم بدتر میشد..بالاخره ریختن..ریختن اون اشک هایی که عشق و درد
چاشنیشون بود
جوری گریه گرفت که شونه هام هم به لرزه افتادن..شاید راحت میشدم اما دوست داشتم بمیرم
ولی این دختر مظلوم و بی کس انقدر عذاب نکشه
میون گریه م نالیدم_خاطره بخدا فقط تو توی قلبمی..فقط تویی..

صداشو شنیدم که اومد کنارم..اون هم گریه میکرد..میون گریش نالید_شهاب گریه نکن..بخدا من راحتیم عذاب نکش..فقط نمیخوام جایی باشم که رقیبم هست..نمیخوام هر جای شهر یا کشوری که با تو میرم یه نفر باشه که بین ما باشه! این زندگی به درد نمیخوره

سرمو بلند کردم و از پشت پرده ی اشکم بهش خیره شدم و گفتم_اگر بدونی چقدر دوستت دارم،حتی اگر این دخترها رو ببینی بازم باور نمیکنی خیانت منو..همه این ها مال گذشته ی کثیف منه..حال و آینده ی من فقط تو داخلشی

پشت دستمو بوسید و گفت_شهاب تو تا ابد شهاب میمونی..من نمیتونم از تو شهاب دیگه ای بسازم..

من_چرا ساختی!تو از من یه خوی دیگه ساختی!

حرفی نزد..دستشو گرفتم بین دستم و گفت_منو ببخش..میخوای هم نبخش فقط بگو من چکار کنم که به تو بد نگذره..میخوای برگردیم؟

چشم هاشو بست و گفت_فقط پیشم باش همین..باهام سرد نباش..نرو پیش ورونیکا..

چشم هاشو باز کرد و خیره تو چشمم گفت_اذیتم نکن

چشم هامو محکم روی هم فشردم..خدایا من غلط کردم

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم_هر چی تو بخوای..حالا بلند شو بریم

و بلند شدیم و دست تو دست هم خواستیم بریم اون قسمت سالن که دستمو کشید و باعث توقفم شد

برگشتم سمتش و منتظر بهش چشم دوختم..لبخندی زد و با دستش اون چند قطره اشک روی گونمو پاک کرد..خم شدم و گونشو محکم بوسیدم..

با هم به قسمت دیگه ای از سالن رفتیم و پشت میزی ایستادیم..نمیخوام برم جایی که ورونیکا باشه

نگاهشون کردم..شادی و ویلیام و شادان خوشحال بودن حتی ورونیکا!میدونم دلش پاکه و ویلیام باهاش صحبت کرده

دست خاطره رو گرفتم و گفتم_ میخوای بریم برقصیم؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد..رفتم پیش شادان و کشیدمش یکم اینطرف تر

با لبخند گفت_ خداروشکر..دلش پاکه..باهاش مدارو کن

من_شادان برو یه آهنگ ملایم بزار

شادان_باشه حتما

روبهش گفتم_ایرانی بزار..

شادان_اما..

بهش تشر زدم_اما چی؟خاطره زبانش قوی نیست.میخوام چیزی که اون دوست داره باشه

نفس عمیقی کشید و گفت_باشه

رفتم سمت خاطره و دستشو کشیدم و رفتیم وسط سالن..تازه متوجه شدم چقدر امشب زیبا

شده..برام مهم نبود پاهای معلومش فقط مهم زیباییش بود

وقتی که وسط سالن رفتیم،همه نگاه ها کشیده شد سمت ما..همون لحظه چراغ ها خاموش شدن

و آهنگی که منتظرش بودم پخش شد..چهره ی شاد خاطره مشخص شد..زمزمه کردم با چنین

آهنگی که حرف دل من بود:

کجایی؟کجایی؟کجایی؟

امشبم مثل هر شب دوباره برات گریه کردم..گریه کردم..گریه کردم که شاید بدونی بگی

برمیگردم

امشبم زل زدم مثل هر شب به عکست رو دیوار..گریه کردم..گریه کردم که شاید بگیری تو

دستای سردم

کجایی بیا خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشامه

کجایی که من بیقرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی چجوری

امشبم مثل هر شب یه نامه برات مینویسم.. مینویسم.. مینویسم میخوام خون بشه چشم خیس

امشبم پر شده کاغذ از سمت از اشک چشمم.. مینویسم.. مینویسم میخوام باورت شه دیوونم

عزیزم

کجایی بیا خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیا

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشامه

کجایی که من بیقرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی چجوری

(کجایی) مرتضی پاشایی

میون آهنگ کشیدمش توی آغوشم و با تموم وجود حسش کردم.. کنار گوشش با آهنگ همخوانی

کردم:

کجایی بیا خیلی تنهام، کجایی که تاریکه دنیا

لبخندی بر چهرش پاشیدم.. پیشانیشو به لب هام چسبوندم و همونطور که لب هام روی پیشانیش

بود هر از چند گاهی ب*و*س*ه ی کوتاهی روش میشوندم

با اتمام آهنگ صدای دست و هوارها بلند شد... همه تشویق میکردند... باید هم تشویق کنن... این شعله‌ی عشق آتشین ما دیدن داشت! باید همه از عشقی که نسبت به خاطره توی دل من جوونه زد و با رشدش باعث رشد من هم رشد کنم، با خبر بشن... باید گل عشقی که توی دل منه نمایان شه! گلی پاک تر از گل عشق

برگشتیم و پشت همون میز ایستادیم... خاطره خوشحال بود و همین خیال منو راحت میکرد

بالاخره این مهمونی به پایان رسید... به یقین میتونم بگم یکی از بهترین مهمونی‌های عمرم بود خسته و کوفته راهی اتاق شدیم و خدمتکارها هم رفتن تا سالن رو تمیز کنن با خاطره از پله‌ها بالا رفتیم... میون پله‌ها پنجه هام رو بین پنجه هاش قفل کردم که خاطره گفت_ شهاب؟

چشم به دستمون دوختم و آروم زمزمه کردم_ جانم؟

چند لحظه چیزی نگفت و سپس ادامه داد_ بابت امشب ممنون... فکرشو نمیکردم که..

دستشو فشردم و گفتم_ هیسس از گذشته با اتفاقات بدش نگو حتی شده یک ثانیه پیش

حرفی نزد و با هم وارد اتاق شدیم... به نوبت دوش گرفتیم و رفتیم واسه خواب

خاطره به سه نکشیده خوابش برد اما من خیره به چهرش که حالا سمت من بود، بودم

چهره‌ی معصومی داشت... شدیداً معصوم... مطمئنم هرگز از ابراز علاقه به این دختر پشیمون نمیشم... شاید اختلاف سنی ما واسه ازدواج یکم زیاد باشه اما به نظر من عشقی که شکل بگیره هیچی واسش مهم نیست مثل یه عاشق که جز عشقش نه چیزیه میبینه نه میشنوه

پشت دستمو آروم روی گونش کشیدم و فوراً عقب کشیدم... پشتمو بهش کردم و با بسته شدن پلکم، به خوابی که حالا واسم شیرین بود فرو رفتم

(از زبان خاطره)

صبح با صدای خدمتکاری چشم باز کردم..

چشم بسته رو بهش گفتم_ولم کن بزار بخوابم

مطمئن بودم ساعت ۸ هست..با اینکه دیشب تا نصفه شب جشن بود بازم کله ی سحر بلند میشن؟

باز صداش بلند شد که فهمیدم داره انگلیسی صحبت میکنه..به ناچار از جام برخاستم اما اون همچنان داشت تند تند حرف میزد

با عصبانیت دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم_چی میگی تو؟

و پریدم داخل حمام..سریع بدنمو آب تنی کردم و اومدم بیرون

با اینکه دیشب بدنمو دیده بودن اما بازم خجالت میکشیدم از بدحجابی اما مجبور بودم..

بنابراین شلوار لی شیری رنگی به همراه لباس کتون آستین سه ربع فیروزه ای تن کردم و موهامو بالای سرم بستم و رفتم پایین

همه پشت میز بودن..به همه صبح بخیر گفتم و نشستم پشت میز

توی سکوت صبحانه در حال صرف شدن بود که سکوت رو شکستم

من_شهاب همیشه امروز واسم خط بگیری تا من به خانوادم زنگ بزنم؟

شادان_خب عزیزم از تلفن اینجا استفاده کن

من_مرسی چند باری با مامان بزرگم صحبت کردم..شاید خط باشه بهتره آخه یکم هزینه بال امیره

شهاب همونطور که قهوه اش رو هم میزد با اخم بدون اینکه نگاهم کنه گفت_تلفن اینجا

هست..مشکلی با هزینه ندارن به هرکسی خواستی میتونی زنگ بزنی..

از اینکه ضایع شده بودم خجالت کشیدم و سرمو انداختم زیر

همون لحظه ورونیکا هم اومد و به همه صبح بخیر گفت..با اینکه درک کرده بود من بدم میاد و کنار

کشیدم بازم نسبت بهش حساسیتی دارم و ازش چندان دل خوشی ندارم

به شهاب لبخندی زد و شروع کرد به خوردن..شهاب همون موقع نوش جانی گفت و از جاش بلند شد

تا عصر اتفاق خاصی نیوفتاد.. با شادی کلی توی باغ قدم زدیم و عکس گرفتیم و اون هم واسم از عشق جدیدش گفت.. توی دانشگاه عاشق استادش شده.. بهش گفتم اون در سطح نیست اونم جوابمو داد:

"خاطره عزیزم من به پول نیاز ندارم! من میخوام خوشبخت بشم! شاید از این راه بتونم سعیدو کامل فراموش کنم اما بگم که عشق فقط به پول نیست"

حرفش درست بود.. اگر برادرشم میخواست از روی سطح مالی عشقشو انتخاب کنه به وضوح مشخص بود که اون شخص من نبودم

با یاد این حرف شادی جرقه ای توی ذهنم زده شد.. به سرعت از پله ها پایین اومدم و خواستم برم توی حیاط پیش شادی که با دیدن ورونیکا که کنار شهاب نشسته بود ایستادم بینم چی میگن

؟veronika_shahab,could you please close my earring's tach

(شهاب میشه لطفا گیره ی گوشوارمو ببندی؟)

متوجه نشدم چی میگه اما با اشاره به گوشوارش فهمیدم چه خبره

شهاب با اخم چشم از صفحه ی تلویزیون گرفت و برگشت سمت ورونیکا.. دست برد سمت گوشش و داشت با دقت گیره رو میبست که ورونیکا با لبخند بهش خیره شده بود و چشم ازش برنمیداشت و شهاب هم اخمش غلیظ تر شد

خونم به جوش اومده بود اما کاری نکردم.. شهاب سریع کارشو انجام داد و عقب کشید و دوباره مشغول تماشای تلویزیون شد

راه افتادم سمت حیاط که هر دوشون منو دیدن.. پشت چشمی واسه ورونیکا نازک کردم و وارد حیاط شدم

شادی رو دیدم که داشت سلفی عکس میگرفت.. رفتم سمتش و گفتم_ از بس عکس گرفتی دیگه چمن و گل های اینجا هم یاد گرفتن با عکسای تو ژست میگیرن

خندید و گفت_ کوفت.. دلشونم بخواد

من_ شادی میخواستم چیزی رو بهت بگم

روی چمن‌ها نشستیم.. شادی منتظر بهم چشم دوخته بود که گفتم_بهار که دیگه رفت سر خونه زندگیش.. سعید چند باری ازش خواسته بود فرار کنن اما بهار زندگیشو به فرار ترجیح داد.. خواستم بگم حالا که سعید شکسته شده و تو هم دوستش داری نظرت چیه حالا اونو به سمت خودت بکشی و شاید خوشبخت هم شدید.. هم واسه خودت خوبه هم اون

با پوزخند گفت_ الان؟ الان که دل و ایمونش مال یکی دیگست؟ خاطره من مردی رو نمیخوام که تمام فکر و ذکرش پیش یکی دیگه باشه! سعید حماقت کرد.. من دیگه نمیتونم دیر شده من علی رو میخوام.. قراره به همین زودیا بیاد خاستگاریم

پریدم میون حرفش و گفتم_ تازه چند ماهی میشه که دانشگاه رو شروع کردی چطور توی این سرعت شناختیش و بهش اعتماد کردی؟

شادی_ ماه اول زیاد طرفم میومد و منم بی میل نبودم که دیگه قرار و مدارمون شروع شد و کم کم منو هم با خانوادش آشنا کرد

من_ چند سالشه؟ اصلا دیر چیه؟

شادی_ ۳۲ سالشه.. میدونم سنش بالاست اما برام مهم نیست.. استاد روانشناسی مون هم هست سری تکون دارم و چیزی نگفتم

یکم گذشت و رفتیم داخل.. شادی با یاد سعید دوباره کمی پریشون شده بود اما به نظر منم انتخابش درست بود.. درکش میکنم کسیو که دوست داره نمیتونه ول کنه با اینکه عاشق یکی دیگست اما میگن که دوست داشتن شاید قوی تر از عشق باشه! پس من همینجا اعتراف میکنم که من با تمام وجود شهابو دوست دارم و عاشقشم!!

با اجازه از شهاب رفتم سمت تلفن تا به بهار زنگ بزنم.. حتما برگردم میکشتم که چرا زنگ بهش نزدم پس بهتره که تا برنگشتیم باهانش تماس بگیرم هر چند مشخص نیست که کی برمیگردیم

شهاب رفت بیرون تا سری به بیمارستان معروف اینجا بزنه. همون بیمارستانی که توی ایران رئیسش اومد و به شهاب درخواست کار داد

گوشی تلفن رو برداشتم و شماره بهار رو گرفتم

بعد از چند تا بوق صدایش توی گوشی پیچید

من_باشه باشه

بهار_واللی دختر باورم همیشه..منم میخوام پیام

من_کاش بودی

بهار_اوف خدا..چخبر از شهاب؟باهات خوبه؟

با لبخند گفتم_بهار اگر بدونی چی شد! اذیتم کرد بعدش دیدم که از شدت پشیمونی داشت گریه میکرد

بهار_نه؟؟؟!

من_بخدا

بهار_دختر باهانش چکار کردی؟من با خودم میگفتم این حتی نمیدونه گریه یعنی چی!

من_گمشو چکار شوهرم داری؟

بهار_اوققق جمعش کن بابا

اومدم جوابشو بدم که با صدای داد شادی،سریع رو به بهار گفتم_بهارک من برم شادی جیغش بلند شد زشته بشینم با تلفن حرف بزنم

بهار_باشه باشه..بای

من_خداافظ..دوباره بهت زنگ میزنم

و گوشو قطع کردم..بلند شدم و رفتم سمت سالن که شادی بود

من_چته؟

شادی_خاطی عزیزمممممم؟

اونقدر لحنش بامزه بود و کلمه ی عزیزم رو بامزه گفت که با خنده رو بهش گفتم_جونم—م؟

شادی_بیا خان داداش کارت داره

با تعجب گفتم_شهاب؟

سرشو به معنی آره تکون داد.. یعنی چکارم داره؟

رفتم سمتش و گوشیهو ازش گرفتم

من_سلام

شهاب_سلام خوبی؟

من_مرسی.. بیمارستان چطور پیش رفت؟

شهاب_هیچی گفتم تا وقتی اینجام اونجا کار میکنم

نالیدم_شهاااااا

آروم زمزمه کرد_جان شهاب

قلبم ضربان گرفت.. شاید چون هنوز به این لحن صحبتش عادت نداشتم.. آب دهنمو به سختی

قورت دادم و گفتم_هیچی

آروم خندید و گفت_آماده باش شب ساعت ۹ که اومدم میبرمت جایی

من_کجا؟

شهاب_سوپرایزه.. دیدم همش توی خونه ای گفتم امشب از دلت در بیارم

من_باشه

شهاب_پس آماده باش.. فعلا

و گوشیهو قطع کرد.. بلند شدم که برم پیش شادی، شادان اومد سر راهم و گفت_خاطره جان

حوصلت تو خونه سر نمیره؟ میخوای شب برنامه بچینم بریم بیرون

لبخندی زدم و گفتم_مرسی عزیزم.. شهاب همین الان زنگم زد و گفت که شب میخواد ببرتم

بیرون

سرشو تکون داد و گفت_باشه.. توی کمدت لباس چند دستی دادم واست گذاشتن خواستی بردار

من_مرسی لطف کردی.. ببخشید این چند روز هم بخاطر من توی دردرس افتادین

دستی به شونم کشید و گفت_ این چه حرفیه.. بعد از سالها هم دیدن شادی و شهاب و هم دیدن زن داداشم خیلی بهم روحیه داد.. من باید ازتون تشکر کنم
لبخندی برچهرش پاشیدم..

* * *

رفتم توی اتاق.. اول دوش چند دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون.. همونطور با حوله، روی تخت نشستم و شروع کردم به دست هام لاک مشکی زدن.. به پاهام هم زدم بلند شدم و همونطور که منتظر بودم لاک هام خشک بشن، رفتم سمت کمد لباسی تا لباس مناسبی پیدا کنم.. ترجیح میدم ساده باشم بنابراین شلوار کتون کرم رنگی تا زیر زانو هام پوشیدم به همراه تاپ تنگ مشکی رنگی..

واسه کفش هم صندل مشکی رنگی که پاهام نمایان بود پوشیدم و نشستم پشت میز آرایشی.. اول موهامو خشک کردم و بعد با بابلیس بیگودیش کردم و همه رو به طرفم ریختم.. جلوی موهامو هم کج ریختم روی موهای بالای سرم.. اینطوری مدلش بهتر بود تا روی صورتم باشه کرم مرطوب کننده ای به دست و صورتم زدم و واسه آرایش، سایه ی مشکی بالای پلکم زدم به همراه ریمل و رژلب کرم آجری رنگی هم زدم

عالی بود.. نگاه ساعت کردم.. ساعت ۸ و نیم بود.. عطری به خودم زدم و رفتم پایین.. گوشی بدون خطمو توی کیف دستی کوچیکی گذاشتم به همراه رژلبم و رفتم پایین

تا وارد سالن شدم چشم های همشون چرخید سمتم

شادان با لبخند گفت_ خیلی زیبا شدی

زیرلب تشکری کردم..

ویلیام_ you are perfect

با لبخند روبهش گفتم_ thank you

شادی_ شهاب هنوز نیومده؟

من_ نه ساعت نه میاد

شادی_ پس بیا بشین تا بیاد

رفتم نشستم که ورونیکا با حسادت گفت_ where will you go?

(کجا میرید؟)

شونه ای بالا انداختم و واسه حسادتشم که شده گفتم_ I don't know..shahab sayed it is surprise

(نمیدونم..شهاب گفت سوپرایزه)

و چشمم از اش گرفتم..برای صحبت به اونم شده من باید روی حرف زدنم دقت کنم

سوفیا(خدمتکار)اومد و قهوه تعارف کرد اما به من چایی داد..تشکری کردم و برداشتم..داشتم چایی مو مزه مزه میکردم که گوشه شادی زنگ خورد

جواب داد و سریع گفت_ باشه

قطع کرد و رو بهم گفت_ شهاب دم در منتظرته..

از جام بلند شدم..با همشون خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون

شهاب سوار ماشین خارجی بود..میشد فهمید که شادان بهش داده

رفتم سمت در کناری،بازش کردم و سوار شدم

رو کردم به شهاب و گفتم_ سلام

شهاب_ سلام

و باهانش روبوسی کردم

شهاب_ بریم؟

من_ بریم

به صندلی تکیه دادم و گفتم_ کجا میریم؟

دنده رو عوض کرد و گفت_ رفتیم میفهمی

حرفی نزدم تا موقع رسیدن.. با توقف ماشین به اطرافم دقیق شدم.. باورم نمیشد! از هیجان بدون توجه به شهاب از ماشین پیاده شدم که اون هم پیاده شد و گفت_خوشت اومد؟

من_وای شهاب.. چقد اینجا در برابر جنگل های شمال قشنگ تره

شهاب_اوهوم.. و چون تو خوشت اومده مطمئن باش زیبا ترم میشه

با لبخند رو بهش گفتم_خوشگله چون سلیقه ی تو هست

لبخندی زد.. دستمونو توی دست هم قفل کردیم و حرکت کردیم داخل جنگل

خنکی محیطش روح رو به آرامش میرسوند.. توی تاریکی برگ های سبز تیره ی درخت ها واقعا محیط تاریک رو زیبا کرده بودن.. بوی گل و گیاه ها بینمو مدام نوازش میداد.. صدای جیرجیرک ها و جیک جیک گنجشک ها به گوش میرسید.. نور کمی ماه که به فضا کمی روشنی بخشیده بود، باعث ایجاد فضای نسبتا رمانتیک شده بود

همونطور که در حال تماشای مناظر اطراف بودم، گفتم_همیشه از جنگل هراس داشتم جوری که باید با کلی آدم میرفتم تا از ترس سکنه نکنم و از هراسم کاسته بشه اما..

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه و خنک اون جا رو به درون ریه هام فرستادم و هوای کهنه شده رو خارج کردم

ادامه دادم_ اما از وقتی که تو رو شناختم دیگه ترسی ازش ندارم.. دلیلشو نمیدونم اما از اون موقع که رفتیم واسه مسعود دوستت بلیط بخری و دعوام کردی، به جنگل پناه بردم و متوجه شدم که چقدر همزاده با روح و حال منه

حرفی نزد.. فقط پشت دستمو به نرمی نوازش کرد

من_شهاب بار اول که منو دیدی چه حسی نسبت بهم داشتی؟

شهاب_بیا بریم لب رودخونه بشینیم تا بهت بگم

راه افتادیم سمت رودخونه.. وقتی رسیدیم، شهاب کمی عقب تر روی چمن ها نشست و من هم کنارش نشستم.. دستشو دور شونم انداخت و گفت_خب بار اول که دیدمت چه حسی داشتم!|:|

بار اول که دیدمت واسم به چشم دوست شادی به حساب می‌ومدی شایدم بخاطر سنت بود اما بعد که گذشت به چشم دخترهای دیگه می‌دیدمت.. اما از وقتی جریان اون سینای سگ اومد وسط، حسم کم کم بهت تغییر کرد.. توی زندگی خیلی بهم سخت گذشت.. مادرم همیشه مریض بود و من هیچوقت طعم محبت اونو نچشیدم.. وقتی که شادی بدنیا اومد فوت کرد.. از درون خورد شدم اما دم نزدم.. سعی کردم با تنهایی کنار بیام.. رفتم دنبال کارای خلاف و سعی کردم خودمو سرگرم کنم تا اینکه پیش بابا باشم چون همیشه بابا رو مسبب این زندگی کوفتی می‌دونستم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد_ شاید نصف هدفم از دوست دختر واسه این بود که یه نفرو پیدا کنم تا خصوصیات پاک مادرمو داشته باشه و من بتونم در کنارش خوش باشم اما برخلاف همه انتظاراتم دخترا یا واسه پولم بودن یا سرگرمی یا هم کسایی مثل مینا که عاشقم میشدن اونقدر نچسب بودن که نمیشد.. صورت مظلومت، دل نازکت.. همه این‌ها باعث شد بیام سمتت.. تو رو که می‌دیدم همه چی یادم میرفت.. می‌خواستم یه مفر باشه که وجودش بهم آرامش بده اما چنین چیزی هیچوقت نصیبم نشد.. با دیدن و حضور تو خون تو رگام آروم جریان پیدا میکردن اما.. خاطره بهم قول بده اگر مشکلی پیش اومد تا آخرش کنارم باشی

توی دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن.. حرف هاش زیباترین کلمات واسه من عاشق بودن

اما با اون حرف آخریش ترسی به دلم راه افتاد

من_چه مشکلی؟

منو به خودش فشرد و گفت_ شاید سر و کله ی مینا، یا کسای دیگه دوباره باز شد تو زندگی‌مون.. یا من هنوز عادت نکردم به محبت کردن می‌خوام اگر یه روزی دلتو شکستم به دل نگیری.. من واسه این راه تازه اول راهم

سر شونه شو بوسیدم و گفتم_ قول میدم.. تو فقط همیشه عاشقم بمون من تا جهنم باهات میام لبخندی زد و برگشت طرفم.. شاید چند دقیقه بود که به چشم های هم خیره بودیم

من به چشم های دریایی اون که الان آروم آروم بود و توی دریای چشم هاش غرق بودم و اون هم خیره به چشم های منی که حتی مردمک چشم هام هم بخاطر اونه که میبینه

اونقدر غرور شهاب زیاد و دلچسب بود که دوست داشتم تا همیشه مرد مغرور من باشه.. حتی عاشق گیر دادناش هم بودم..

کم کم نگاهش رنگ دیگه ای گرفت.. نگاه منم همینطور.. هر دو میدونستیم چی میخوایم! عشق رو و من دل‌تنگ عشق شهاب بودم

قلبم به شدت نا آرومی میکرد که با از بین رفتن فاصله ی بینمون قلبم آروم گرفت.. انگار هجوم گرمای عشق شهاب این قلب بی تاب رو آروم کرد

با شهاب روی چمن ها دراز کشیده بودیم و به آسمان تیره خیره شده بودیم.. خیلی زیبا بود.. مخصوصا ستاره های فراوان توی آسمان که چشمک وار به ما خیره شده بودند.. این جنگل حس خوشی رو به وجودم تزریق میکرد.. این خنکی هوا، صدای جیرجیرک ها، آواز پرنده ها، رایحه گل ها، و از همه زیباتر تاریکی و زیبایی آسمان تیره

من_ کی برمیگردیم ایران؟

شهاب_ چند روز دیگه! کارای بیمارستانم عقب افتاده و چند نفری وقت عمل گرفتن و مخصوصا میخوان من عملشون کنم

من_ خوبه.. دلم واسه مامان بزرگم تنگ شده

با شیطنت گفت_ کدومش؟

با خنده مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم_ بی مزه! دلتم بخواد سه تا مامان بزرگ دارم

سرشو خاروند و بلند شد و روی زمین نشست که باعث شد من هم این کارو کنم

نفس عمیقی کشید.. بلند شد و رفت سمت رودخونه و آبی به دست و صورتش زد و برگشت.. سیگاری روشن کرد و شروع کرد به کشیدن و من هم بدون هیچ حرفی، خیره به آسمان و در حال گوش دادن نوای زیبای پرندگان بودم

بالاخره سیگار شهاب به اتمام رسید... سیگار رو پرت کرد گوشه ای و رو بهم گفت_ میخوام یه چیزی رو بهت بگم

منتظر بهش چشم دوختم که ادامه داد_ خاطره ازت میخوام اگر حاضری تا آخر عمرم قدم به قدم توی خوشبختی هام، بدبختی هام، خوشی هام، غم هام، تنهایی هام، باهام باشی و شریک تمام

لحظاتم باشی و همرازم و گوش دهنده ی دردام باشی همینجا بهم بگی! نمیخوام این راه به ننگی ختم شه

ازت میخوام تصمیم ادامه ی راهتو الان و همینجا بهم بگی

اگر که نه هیچ و اگر که آره اینو دستت کن

سرمو پایین بردم و به جعبه ی مخمل قرمزی که حالا داخلش حلقه ی ظریفی جای داشت نگاه کردم

باورم نمیشد! شهاب داشت از من خاستگاری میکرد؟

دستمو جلوی ذهنم گذاشتم و زمزمه کردم_ باورم نمیشه

دقیقا هم باورم نمیشد! هیچوقت فکرشو نمیکردم روزی برسه که راه زندگی منم مشخص شه! هیچوقت توی ذهنم نمیگنجید که شهاب در این لحظه از من خاستگاری کنه

هنوزم حرف اون فالگیرو یادم نمیره! یه چیزمو از دست میدم و چیز با ارزشی رو بدست میارم

مادرمو از دست دادم و شهابو به دست آوردم.. هر چند چیزی رو از دست دادم که اگر به خودم نمیومدم تا خط آخر این داستان زندگی سیاه و خالی بود.. خدا روشکر میکنم که عشق شهاب باعث شد من سرپا بایستم

وقتی به خودم اومدم متوجه گرمی قطرات اشک روی گونم شدم

شهاب هنوز هم منتظر بهم چشم دوخته بود

دستم چپمو مشت کردم و با گریه گفتم_ بار اول که دیدمت غرورت خیلی عذابم میداد اما منو جذب کرد.. از همون روز اول قلب من بخاطر زیبایی تو لرزید.. حس کردم شاید از حس زودگذر بچگیم باشه اما رفته رفته اونقدر توی قلبم شفاف شدی که حالا مطمئنم هیچی توی دنیا نمیتونه ذره ای از عشق تو رو توی دلم کم کنه

شهاب بازم میگم جهنمی که با تو داخلش باشم از بهشت هم واسم رنگارنگ تره.. من میخوام با تو بمیرم.. میخوام با تو زندگی کنم

و دستمو جلو بردم.. با عشقی که توی چشم هاش موج میزد با همون غرور خاصش بدون
لبخند، حلقه رو دستم کرد و به پشت دستم به آرومی ب*و*س*ه ای زد
دستمو بالا آوردم و به نگین حلقه ب*و*س*ه ای زدم.. نگینش توی اون هاله ی نور ماه
میدرخشید

به شهاب چشم دوختم.. خیلی خوشحال بودم جوری که بیانش واسم سخت ترین کار دنیا بود
پریدم بغلش و محکم به خودم فشردمش

(۲ ماه بعد)

۲ ماه گذشت و بالاخره رسید به روزی که اولین برگ دفتر زندگی جدیدم داره پر میشه
رسید روزی که قراره با شهاب دنیای جدیدی رو شروع کنیم
رسید روز ازدواج ما.. روز وارد شدن اسم من، خاطره ارجمند دختر آریا ارجمند و خورشید
قاسمی، کسایی که شعله ی عشقشون بی شباهت به مذاب آتش فشان نبود و اسم شهاب
منصوری پسر احمد رضا منصوری و نسترن منشی که غرور این مرد و پدرش زبان زد عالمه، در
شناسنامه های یکدیگر!! آره خوشحالم خیلی هم خوشحالم!!

آه ای زندگی منم که هنوز

با همه پوچی از تو لبریزم

نه به فکرم که رشته پاره کنم

نه بر آنم که از تو بگریزم

همه ذرات جسم خاکی من

از تو، ای شعر گرم، در سوزند

آسمان های صاف مانند

که لبالب ز بادهء روزند
با هزاران جوانه می خواند
بوتهء نسترن سرود تو را
هر نسیمی که می وزد در باغ
می رساند به او درود تو را
من تو را در تو جستجو کردم
نه در آن خواب های رویایی
در دو دست تو سخت کاویدم
پر شدم، پر شدم، ز زیبایی
پر شدم از ترانه های سیاه
پر شدم از ترانه های سپید
از هزاران شراره های نیاز
از هزاران جرقه های امید
حیف از آن روزها که من با خشم
به تو چون دشمنی نظر کردم
پوچ پنداشتم فریب تو را
ز تو ماندم، تو را هدر کردم
غافل از آن که تو بجائی و من
همچو آبی روان که در گذرم
گمشده در غبار شوم زوال
ره تاریک مرگ می سپرم

آه، ای زندگی من آینه ام
از تو چشمم پر از نگاه شود
و اگر مرگ من بنگرد در من
روی آئینه ام سیاه شود
عاشقم، عاشق ستارهء صبح
عاشق ابرهای سرگردان
عاشق روزهای بارانی
عاشق هر چه نام توست بر آن
می مکم با وجود تشنهء خویش
خون سوزان لحظه های تو را
آنچنان از تو کام می گیرم
تا بخشش آورم خدای تو را!

با صدای بهار رشته افکارم از هم گسست.. کار آرایشم تموم شده بود. خواستم خودمو توی آینه نگاه کنم که همه مخالفت کردن و گفتن اول لباستو بپوش رفتیم داخل اتاق پرو و بهار هم اومد.. با کمک هم لباسمو پوشیدیم همونجا خودمو توی آینه برانداز کردم.. از این همه خوشی دلم میخواست دیوانه وار فریاد بزنم اول از موهام بگم!!
موهامو رنگ کرده بودم.. رنگ عسلی زیتونی.. خیلی خیلی بهم میومد
موهامو بیگودی کرده بود و باز گذاشته بود و جلوی موهامو هم فرق زده بود و یه تل با گل های ریز سفید هم دور سرم گذاشته بودن

و حالا آرایشم!!

همونطور که خواسته بودم ساده بود.. خط چشم نازک با ریمل واسم زده بود و بارژ گونه آجری رنگی و رژ قرمز رنگ

و لباسم!!

هرچی اصرار کردم به شهاب دل کن نبود و میگفت عروسی فقط یکبار توی زندگی اتفاق میوفته آستین لباسم بندی بود.. لباسم از بالا تا روی باسنم تنگ بود که از قسمت باسن به پایین گشاد تر میشد و اونقدر پایینش بلند بود و دنباله داشت که راه رفتن باهاش سخت بود

و قسمت پشت کمرم هم از جنس گیپور بود با طرح گل های سفید

جنس لباس از ساتن و گیپور بود و دامنه ی لباس یعنی قسمت پایین لباس هم از جنس گیپور بود..

تور سفیدی هم با طرح گل های سفید روی سرم گذاشته بودن که بلندی تور تا کمرم میرسید باورم نمیشد که روزی من رو به روی آینه توی این لباس باشم

واقعا زیبا شده بودم.. خیلی از خودم راضی بودم.. احسنت به شهاب با این سلیقه ی زیباش توی لباس

با بهار خارج شدیم از اتاق پرو

شادی رفتین لباس بسازین از بس...

با دیدنم حرفش نیمه تموم موند.. انگار یادش رفت میخواست چی بگه چون لب هاش همونطور تکون میخوردند اما صدایی از شون خارج نمیشد

چشم هاش پر از اشک بود.. یک دفعه همونطور که گریه میکرد شروع کرد به بلند کل کشیدن.. بهار هم با بغض کل کشید و آرایشگرم با همکارانش شادی و بهار رو همراهی کردن

هیجان خیلی داشتم مخصوصا از ذوق زدگی اون ها من هم ذوق مرگ شدم

شادی اومد طرفم و با گریه گفت_ الهی من فدات شم.. چقدر تو خوشگل شدی.. باورم نمیشه بالاخره داداشیم زن گرفت.. خوشبخت بشین ایشالا

بغلش کردم

من_مرسی عزیزم..ان شا الله ان شا الله

بهار هم اومد بغلم کرد و با شیطنت گفت_وای اگر من زودتر از تو شهابو تور کرده بودم الان این لباس تنم بود

نیشگونی از بازوش گرفتم که گفت_آی آی باشه بابا..چه به خودشم مینازه

با خنده بغلش کردم که اون هم تبریک گفت

کمی گذشت که صدای بوق شهاب به گوش رسید

هول شدم و همچین استرس گرفتم..سریع بلند شدم سرجام و از استرس دست هامو مشت کردم

بهار با شنلی اومد طرفم و گفت_بیا اینو بپوش برو بیرون

اومدم بپوشم که شادی غر زد_وا بهار..بزار داداشم بیاد داخل زنشو ببینه

خندیدم و همین خندم تایید حرف شادی بود که بهار با لودگی عقب کشید

همون موقع در باز شد و شهاب وارد شد..دوباره با وارد شدن شهاب کل کشیدن

براندازش کردم..کت و شلوار سفید رنگی با پیرهن مشکی و کراوات قرمزی پوشیده بود..الان متوجه شدم چقدر به این مرد رنگ روشن میاد.واقعا زیبا شده بود.توی دلم خدامو از داشتن شهاب شکر کردم

اومد نزدیکم و دسته گل رز های قرمز رو دستم داد

دلیل قرمز بودن کراوات شهاب و دسته گل و لاک و رژلب من این بود که منو شهاب تصمیم گرفتیم مهمونی امشبمون رو خاص کنیم..یعنی به تمام خانم ها گفتیم با لباس قرمز و آقایون هم با کت و شلوار مشکی و پیرهن قرمز بیان..قرمز انتخاب ما بود چون خواستیم رنگ عشق باشه

شادی قرمز آتشی پوشیده بود اما بهار جیگری پوشیده چون میگفت بدم میاد لباسم هم رنگ بقیه باشه

شهاب همونطور بهم خیره شده بود که یه لحظه خجالت کشیدم و واسه اینکه نگاهشو از خودم دور کنم با شیطنت رو بهش گفتم_ ایندفعه زود رسیدی

بدون توجه به حرفم چشم هاشو بست و زیر لب زمزمه کرد_ باورم نمیشه

بهار_ وای رمانتیک شد.. بسه دیگه دیرمون میشه.. خاطره زود شلنتو بیوش میدونم سه ساعت توی آتلیه گیر هستین

با خنده شنل رو پوشیدم و صورتمو کاملا پوشوندم

دستمو دور بازوی شهاب حلقه کردم و با هم از آرایشگاه خارج شدیم

اینو بگم که قبل از خروجمون شهاب دست کرد و به تک تکشون تراولی داد به عنوان بدرقه راه خوشبختی ما

نگاه ماشین کردم.. حالا پرادوی مشکی رنگ شهاب با گل های قرمز تزئین شده بود

شهاب درو واسم باز کرد و سوار شدم.. خودش هم سوار شد

قرار شد ما بریم آتلیه و بهار و شادی با علی (دوست پسر شادی) که حالا شهاب به زور کنار اومده بود با این جریان برن باغ

مراسم توی باغ بود چون قرار بود تا دیروقت جشن بگیریم

توی مسیر متوجه کلافگی شهاب شدم.. دستشو که روی فرمون بود گرفتم و گفتم_ چی شده؟ چرا کلافه ای؟

گشت دستمو بوسید و گفت_ هر چی دنبال مسعود گشتم تمام این مدت پیداش نکردم تا اینکه امروز زنگ زد بهم و با گریه تبریک گفت و قطع کرد.. هر چی زنگش زدم خاموش بود.. صداش خیلی غمگین بود.. اصلا نمیدونم کجاست و چرا یهو غیبش زده

حرفی نزدم.. حرفی نداشتم تا باهاش آرومش کنم

توی چراغ قرمز بودیم که نگاهی به اطرافم انداختم.. همه از داخل ماشین نگاهشون به ما بود

لبخند زدم که شهاب گفت_ سرتو برگردون

با این حرفش نگاهمو به جلو دوختم که بعد از سبز شدن چراغ با سرعت تازوند به سمت آتلیه

وقتی رسیدیم، با کمک شهاب وارد آتلیه شدیم

خانومی که قرار بود عکس بگیره ما رو به سمت اتاق بزرگی راهنمایی کرد و شروع کرد به آماده کردن دوربینش

من هم شنلمو در آوردم که دیدم شهاب با لذت بهم خیره شده. به روش لبخندی پاشیدم که گفت_ میدونستی خیلی خوشگل شدی؟

حرفی نزدم که ادامه داد_ تا حالا خانومی به زیبایی تو ندیدم

با خجالت سرمو پایین انداختم که صدای خنده ی عکاس بلند شد

_به به.. مبارک باشه.. پای هم پیرشید ان شا الله

تشکری کردم که شهاب به جای تشکر رو بهش گفت_ دوربین آماده شد؟

_بله..

خلاصه کلی عکس گرفتیم.. یکی از عکس ها شهاب روی کاناپه قرمز رنگی دراز کشیده بود و چشم هاشو بسته بود و من هم از روی زمین روی دوتا زانوم نشستم و ابراز احساسات زیاد.. این عکس رو با تم سفید و سیاه گرفتن که خیلی هم زیبا شده بود

عکس بعدی هر دو ایستاده بودیم و شهاب مثلا در حال بستن گیره ی گوشواره ی من بود و من با لبخند سرمو پایین انداخته بودم

عکس بعدی شهاب صورتمو بین دو دستش گرفته بود و با فاصله ی کم چشم به لب هام دوخته بود و من هم به چشم هاش خیره شده بودم

عکس بعدی یکی از دست های شهاب روی گونه ی من و یکی از دست های من هم روی گونه ی اون بود و هیچ فاصله ای هم بینمون نبود

خلاصه کلی عکس گرفتیم و میتونم به یقین بگم که عکس ها عالی بودن.. قرار شد با عکس ها کلیپ درست کنن و بیارن باغ آخه باغ زیاد دور نبود

بعد از پوشیدن شنلم با هم راهی باغ شدیم

وقتی رسیدیم همه ی بزرگ ترها دم در بودن و با ورود ما شروع کردن به کل کشیدن..یکی نقل میریخت روی سرمون..یکی اسفند دور سرمون میچرخوند که جلوی در ورودی جلوی پای هر دو مون گوسفند بزرگی قربانی کردن
موقع رد شدن از خون و خود گوسفند شهاب توی یه حرکت منو بلند کرد که همه دوباره کل کشیدن

با خجالت گفتم_ شهاب بزارم زمین زشته

شهاب_ مگه چیه؟ لباست بلنده کتیف میشه

لبخندی زدم و بعد از عبور از گوسفند روی زمین گذاشتم.. لحظه به لحظه رو از موقع وارد شدن شهاب به داخل آرایشگاه رو فیلمبردار فیلم میگرفت

یکراست وارد اتاقی شدیم که قرار بود خطبه عقد اونجا خونده شه

اتاق خیلی زیبا تزئین شده بود.. ترکیبی از رنگ های سفید و طلایی

با هم روی مبل طلایی رنگی نشستیم که همون موقع عاقد وارد شد و رو به رومون اونطرف سفره نشست

قرآنی رو جلومون گذاشتن و من و شهاب زیر لب هر دو سوره ی پیش رومون رو زمزمه کردیم

بعد از اتمام تلاوت قرآن، عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد

شادی و شادان توری رو بالای سرمون گرفته بودن و بهار هم دوتا قند دستش بود

عاقد_ بسم الله الرحمن الرحيم.. ما اینجاییم تا شاهد پیوند این دوتا زوج جوون باشیم.. خب..

خانم خاطره ارجمند فرزند مرحوم آریا ارجمند و مرحوم خورشید قاسمی آیا مایلید با میل و اراده ی خود بدون هیچ اجباری با توصل به خدای تعالی آقای شهاب منصوری فرزند احمد رضا منصوری و مرحوم نسترن منشی را به فرزند ی قبول کنید؟ وکیلیم؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند اومدم بله رو بگم که جسد خانم پرید وسط و گفت_ عروسمون زیر لفظی میخواد

دوست داشتیم کله ی بهارو بکنم

همون موقع پدر آریا اومد طرفم و تکپوش طلایی رو دستم کرد و پیشانی مو بوسید... تشکری کردم و سربرگردوندم و به بهار چشم غره ای رفتیم که با شیطنت ابرویی بالا انداخت

عاقده دوباره تکرار میکنم

خانم خاطره ارجمند فرزند مرحوم آریا ارجمند و مرحوم خورشید قاسمی آیا مایلید با میل و اراده ی خود بدون هیچ اجباری با توسل به خدای تعالی آقای شهاب منصوری فرزند احمد رضا منصوری و مرحوم نسترن منشی را به فرزند ی قبول کنید؟ وکیلیم؟

بهار_ عروس رفته گل بچینه

صدای خنده ی همه بلند شد و همچنان چهره ی من توی هم فرو رفته بود

عاقده هم با لبخند دوباره تکرار کرد:

خانم خاطره ارجمند فرزند مرحوم آریا ارجمند و مرحوم خورشید قاسمی آیا مایلید با میل و اراده ی خود بدون هیچ اجباری با توسل به خدای تعالی آقای شهاب منصوری فرزند احمد رضا منصوری و مرحوم نسترن منشی را به فرزند ی قبول کنید؟ وکیلیم؟

این دفعه دیگه همه ساکت شدن و منتظر بله ی من بودن... چشم هامو بستم... میدونستم دارم راه

درستی رو طی میکنم اما ای کاش مامانم اینجا بود و شاهد خوشبختی من بود... آه مامانم

نیستی... نیستی ببینی موقع خوندن خطبه ی عقد وقتی که کلمه ی مرحوم رو به اسمت متصل کرد

چقدر واسم دردناک بود... نمیدونی چقدر محتاجتم تا با گریه بدرقه راهم بشی و منو دست شهاب

بسپاری... نیستی تا با لبخند تو راهی خونه ی بختم بشم و صبح با حرف های تو سرخ بشم

اینو بدون من هیچوقت فراموش نمیکنم... خیلی دلم واست تنگ شده... این عشقی که نسبت به

شهاب توی دلم جوونه زد از دل تنگی تو بود... تو نبود ی و من با دل تنگی نسبت به تو پناه بردم به

سمت تنها عشق زندگیم شهاب

با فشار دست شهاب به دستم چشم هامو باز کردم و بهش چشم دوختم... داشت با نگرانی نگاهم

میکرد... متوجه شدم که صورتم خیس از اشک و همه دارن با نگرانی نگاهم میکنن... با بغض و چشم

هاش بارونی به شهاب لبخندی زدم و رومو کردم سمت عاقده... این آخر راه منه

با بغض زمزمه کردم... با اجازه ی همه ی بزرگترام و اجازه ی پدر و مادرم که میدونم از اون بالا

دعاشون و سایشون همیشه همراه منه... بله...

عاقده لبخند زد و همه شروع کردن به کل زدن..

و همون موقع اشک های من بود که شروع کردن به باریدن

عاقده خطبه عقد رو دوباره اما ایندفعه واسه شهاب خوند که شهاب بدون لحظه ای درنگ گفت_ بله

عاقده_ پس من شما را زن و شوهر اعلام میکنم

دوباره صدای کل کشیدنشون بلند شد.. عاقده دفتری رو جلومون گذاشت و بعد از تکرار حرف های اون و امضای اون دفتر ما رسماً زن و شوهر شدیم

شهاب برگشت طرفم و منو توی آغوشش کشید.. دستمو دورش حلقه کردم که با نگرانی زمزمه کرد_ خانوم من چرا گریه میکنه؟

من_ شهاب دلَم واسه مامانم تنگ شده.. خیلی جاش خالیه.. کاش بود.. بیشتر از هر کس بهش نیاز دارم.. هر دختری آرزوشه پدر و مادرش شب ازدواجش باشن و من از این نعمت ها محرومم.. خیلی سخته شهاب

شهاب_ من همیشه کنارتم.. الانم بخند که جشن زهر هممون نشه

لبخندی زدم و ازش جدا شدم.. حلقه رو دستش کردم و اون هم حلقه رو دستم کرد.. نزدیک شد و گونمو بوسید و گفت_ مبارکت باشه خانومی

من_ مبارک تو هم باشه که چه زنی گیرت اومد

شهاب_ بله.. بله

خلاصه بلند شدیمو با همه روبروسی کردیم و همه تکا تک تبریک گفتن و هدیه هاشون رو همون موقع دادن.. بقیه مهمون ها هم اومدن و اون ها هم بعد از تبریک هدیه هاشون رو دادن

شهاب دست کرد یه جعبه شیرینی و ۱۰ تا تراول پنجاه تومنی به عاقده داد و اون هم واسه خوشبختیمون دعا کرد و رفت که دوباره پدر شهاب هم بهش پول داد

همه با هم وارد سالن باغ شدیم.. با کلی التماس شهابو راضی کردیم که عروسی جدا نباشه و اون هم بعد از کلی جر و بحث قبول کرد.. البته ناگفته نمونه که تا دور روز باهام قهر بود و من به سختی باهاش آشتی کردم

خیلی زیبا بود.. فضای سالن به رنگ قرمز و مشکی بود

توس جایگاه نشستیم که بهار اومد کنارم و گفت_ آخه این چه صیغه ایه همه قرمز؟ تو که میدونی خانما بدشون میاد مته هم باشن اونوقت برای اینکه خودت بدرخشی همه رو رنگ هم کردی

به مهمون ها اشاره کرد و گفت_ نگاه کن انگار هندونه..مرد ها هم هسته ی هندونه

از خنده روده بر شده بودم..این دختر خیلی شیرین زبون بود.شهاب هم از خنده ی بلند من با اخم نگاهم کرد اما من نتونستم جلوی خندمو بگیرم

من_وای..وای بهار خیلی مسخره ای

بهار_کوفت

همون موقع فرهاد اومد و با گفتن با اجازه ای بهارو برد

با دیدن فرهاد یادم به سعید افتاد و رو به شهاب گفتم_شهاب سعید نیست؟

شهاب_ نه کلی عذرخواهی کرد و گفت که میخواد کارای ویزاشو کنه بره خارج

سری تکون دادم و به قول بهار به هندونه های وسط در حال ر**ق*ص چشم دوختم

همه شاد بودن..این خیلی خوب بود

متوجه نشستن دست گرمی روی دستام شدم..سرمو برگردوندم

با لبخند رو بهم گفت_خوشحالی؟

من هم در جوابش لبخندی زدم و گفتم_عالیه..هیچوقت حسی به این خوبی نداشتم

نفس عمیقی کشیدم..خدایا تو بزرگی امیدوارم سر و کله ی مینا و اون عطر دخترونه هیچوقت نیاد توی زندگیمون..امیدوارم این آخر داستان نباشه..تا ابد زندگی من توی چنین حالی گذرونده شه

مامانم روحت شاد شاد

به رو به روم نگاه کردم..هر سه مامان بزرگم داشتن میومدن طرفم

شهاب خنده ی آرومی کرد ولی چیزی نگفت

به هر سه شون نگاه کردم.. سمیرا جون مثل همیشه زیبا و شیک بود.. کت و دامن تا روزی زانوی
قرمز رنگی پوشیده بود

مامان بزرگم (مادر مامانم) هم کت و دامن بلند مشکی با طرح گل قرمز پوشیده بود

مادر جون (مادر سپهر) هم دامن بلند مشکی به همراه لباس قرمز شیکی پوشیده بود و یه روسری
ساتن قرمز هم سرش انداخته بود

با اومدنشون من و شهاب از سرجامون بلند شدیم

سمیرا جون عاشق شهاب بود.. میگفت اخلاقش یکم شبیه آریا هست

مامان بزرگ_خاطره زشته همه زنا وسطن تو نشستنی بیا برو وسط یکم برقص

نگاه شهاب کردم که با لبخندش تایید کرد

سمیرا جون_پسر خوشگلم تو بشین مادر.. کارای ر*ق*ص شما دو تا رو هم همونجور که
خواستید گفتم انجام بدن

شهاب_ممنون

سمیرا جون_خواهش میکنم پسر من.. دوست دارم بخاطر نبود مادر خدا بیامرزت روی من حساب
کنی..

شهاب دستی روی بازوی سمیرا جون کشید و لبخندی برچهرش پاشید که باعث شد اشک توی
چشم های سمیرا جون حلقه بزنه.. برای اینکه گریشو نشون نده سریع رفت

من هم همراه مادر جون و مامان بزرگ رفتیم وسط

با اومدن من بهار و بقیه کل کشیدن. فقط عمه آتوسا وسط نبود چون اواخر بارداریش بود و
نمیتونست برقصه

بخاطر دامن بلندم یکم دورم خلوت شده بود و همین باعث میشد خندم بگیره

خلاصه شروع مردم به رقصیدن و هر از گاهی هم نگاهی به مجنونم مینداختم که با عشق بهم
خیره شده بود

میخوام امشب بخونم واسه تو

همه دنیا مو بگیر مال تو
تویی تنها دلیل بودنم
همیشه میمونم به پای تو
من به هر چی که بگی راضییم
میدونی که خیلی احساسییم
من به چشمای تو دل بستم
از همه غیر تو من خستم
وقتی که دستاتو میگیرم
خوشحالم با تو جون میگیرم
با تو زیبا میشه آوازم
با عشقت دنیا مو میسازم
وقتی که دستاتو میگیرم
خوشحالم با تو جون میگیرم
با تو زیبا میشه آوازم
با عشقت دنیا مو میسازم
من به هر چی که بگی راضییم
میدونی که خیلی احساسییم
من به چشمای تو دل بستم
از همه غیر تو من خستم
وقتی که دستاتو میگیرم
خوشحالم با تو جون میگیرم

با زیبا همیشه آوازم

با عشقت دنیامو میسازم

خوشحالم (شهاب بخارایی)

با لبخند با تک تکشون میرقصیدم

با اتمام این آهنگ رفتم و سر جام نشستم.. اونقدر پاشنه ی کفشم بلند و نازک بود که هر آن

احساس میکردم الان میخورم زمین

بعد از اینکه نشستم سر جام شهاب گفت_ میدونستی خیلی با عشوه میرقصی؟

اولش فکر کردم داره تعریف میکنه اما با دیدن اخمش لبخندم محو شد

حرفی نزدم که گفت_ ولی خب نمیدونم چرا هی منو از خود بی خود میکنه

با خجالت سرمو انداختم پایین و پنجه های هر دو دستامو توی هم قفل کردم

یک ساعت از مهمونی گذشت که وقت ر*ق*ص*ص دونفره ی من و شهاب رسید

شهاب دستمو گرفت و با هم به حیاط باغ رفتیم

میز و صندلی هم بیرون گذاشته بودن آخه قرار بود از اینجا به بعد مهمونی توی حیاط باشه هر چند

کمی هوا سرد بود اما بازم می ارزید

همه نشسته بودن.. به وسط پیست رفتیم..

همون موقع تمام چراغ های باغ خاموش شد و فقط هاله ای از نور قرمز بود که روی ما بود و فضا

رو کاملا رمانتیک کرده بود.. اولش یکم خجالت میکشیدم جلوی همه اما با خودم گفتم من بخاطر

شهاب از زندگی هم میگذرم خجالت که سهله

با شروع آهنگ دست های شهاب ابراز احساسات شدن و دست های من هم ابراز احساسات

جمعیت توی سکوت فرو رفت و من هم از این سکوت توی خلسه ی شیرینی به شیرینی عسل فرو

رفتم

نگات غم توی چشات حالت خنده هات دوست دارم

هوات یه وقت تو گریه هام که میمیرم برات دوست دارم

قلبم پر از عشق توهه معجزه اینه

آغوش تو آروم ترین جای زمینه

مثل قدیما با نگات دلم میلرزه

هنوزم این چشما به یه دنیا می ارزه

همه چی داره دوباره تو رو یاد من میاره

مگه میشه تو نباشی و نم بارون بیاره

تو دلم یه حرفی مونده که چشات اونو نخونده

ترس اینکه تو نیستی همه دنیا مو سوزونده

قلبم پر از عشق توهه معجزه اینه

آغوش تو آروم ترین جای زمینه

مثل قدیما با نگات دلم میلرزه

هنوزم این چشما به یه دنیا می ارزه

نگات غم توی چشات حالت خنده هات دوست دارم

معجزه اینه (امین رستمی)

میون آهنگ، کلیپ ما هم روی دیوار پخش شد.. آهنگش پخش نشد چون این موزیک در حال پخش بود

همه سوت و دست زدن و دوباره ساکت شدن.. من و شهاب خیره به چشم های هم و مردم نگاهشون بین ما و کلیپ در حال گردش بود

چشم از شهاب برنمیداشتم.. میخواستم تا اعماق چشم هاش فرو برم.. اون هم همینطور

لحظه ای چشم هاشو بست و زیر لب زمزمه کرد_ اینطوری بهم نگاه نکن دیوونه میشم

خندیدم و سرمو زیر انداختم که اون هم چشم هاشو باز کرد و دوباره زمزمه کرد_ خوشحالم که زخم
شدی.. نمیخوام توی زندگیمون دروغ یا حتی خیانتی رخ بده.. من تمام تلاشمو میکنم
سرمو بلند کردم و گفتم_ الان بحث خیانت و این چیزا نیست.. به چیزی فکر نکن
سرشو تکون داد.. همزمان با هم سرمونو چرخوندیم و به کلیپ روی دیوار نگاه کردیم که همون
لحظه اون عکسی که همو بوسیده بودیم اومد و همه همزمان با هم گفتن_ هوووووووو
از خجالت سرخ شدم.. وای جلوی همه ابروم رفت
شهاب خندیدو گفت_ لبو خانم سرخ نشو.. همه خودشون این قسمت رو داشتن
مشت آرومی به سینش کوبیدم و با خنده گفتم_ بیشعور
دستمو گرفت و پشتشو به نرمی و با لذت بوسید که وجود من سرشار از خوشی شد و عشق شهاب
به تکا تک سلول های بدنم تزریق شد
با اتمام آهنگ صدای دست و سوت و کل همه بلند شد..
دستمو دور بازوی شهاب حلقه کردم و راهی جایگاهی که الان توی حیاط آماده شدیم رفتیم
خوشحال بودم که مثل عروسی های دیگه شعار عروسو ببوس یا لا نیست که ای امان از دل غافل
صدای این بهار سر بریده بلند شد
بهار_ شهاب خاطره رو ببوس یا لا
با این حرف بهار صدای بقیه هم بلند شد.. داشتیم آتیش میگرفتم از دست این دختر
نگاه شهاب کردم.. اخم خیلی غلیظی روی پیشونیش جای گرفته بود که یه لحظه ترسیدم از این
اخم
نگاهی بهم انداخت.. روی دو زانو نشست و به پشت دستم ب*و*س*ه ی کوتاهی نشوند
اوففف خداروشکر حداقل اونقدر غیرت داره که کار خلافی جلوی مردم نکنه
با هم رفتیم و توی جایگاه نشستیم..

(از زبان شهاب)

وقتی توی جایگاه نشستیم اول اعلام ر*ق*ص بعدی رو کردن و بعد هم برای بریدن کیک

ویبره ی گوشیم توی جیبم منو از جا پروند

خاطره بلند شد و رفت تا با آهنگ برقصه همراه شادی و شادان و دوستاش

قبل از بلندشدنم، گوشیمو در آوردم تا پیامو چک کنم

با دیدن شماره ی مینا اخم هام توی هم جمع شدن

پیامو باز کردم

مینا: مبارک باشه مرد من.. عشق تو نفرت و انزجامو توی وجودم پر کرده نسبت به اون کسی که الان حلقش توی دستته.. مثل بختک میام توی زندگیتون حالا بین.. شهاب.. بلایی به سرت میاره که از ته دل گریه کنی و فریاد بزنی هر چند این بلا سرت اومده و تو بی خبری اما منتظر فورانش باش

با خوندن این پیام قلبم بی هدف لرزید.. یه لحظه نفسم بند اومد.. یعنی چی؟ من کسی نبودم که این به این حرف ها توجهی نشون بدم اما این پیام انگار بویی داشت

نگاهی به خاطره انداختم.. با لبخند در حال ر*ق*ص بود.. این دختر توان مبارزه با این چیزا رو نداره! باید بعد از اینکه چند روزی از ازدواج گذشت برم مینا رو سر جاش بشونم

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و ساعدمو روی پیشانیم گذاشتم.. قرار بود امشب بهترین شب من باشه اما بین چی شد! خدا لعنتت کنه شهاب مگه مرض داری پیامو باز میکنی؟

نمیتونستم اونجا بشینم.. از جام بلند شدم و رفتم اون قسمتی از باغ که کسی نبود

سیگاری روشن کردم و بین لب هام گذاشتمش و پک محکمی بهش زدم

با عصبانیت دود رو از دهانم خارج کردم و دوباره پکی زدم

با نشستن دستی روی شونم با بی تفاوتی سرمو چرخوندم

شادان بود.. داشت با نگرانی نگاهم میکرد!

دوباره سرمو برگردوندم و به درخت تکیه دادم

شادان_مرد روز عروسیش باید انقدر کلافه باشه؟

سیگار تموم شده بود..نخ دیگه ای در آوردم و روشن کردم..بعد از اینکه یک محکمی به سیگار زدم، در حین خارج کردن دود از دهانم زمزمه کردم_چرا مشکلات تمومی نداره؟ چرا گذشته ی کثیفم باید بشه یه لکه ی پررنگ روی آیندم؟

شادان_با صبر و تلاش همه چی حل میشه؟

من_نمیشه شادان..نمیشه..همین الان مینا گفت مثل پتک میوفته روی زندگیم.میخواد زندگی رو به کام من و خاطره زهر کنه

دستی روی شانم کشید..انگار اونم حرفی نداشت بزنه

شادان_یه امشب رو بگذرون از فردا برو دنبال کارای مینا درستش کن

سری تکون دادم!!

یکم بعد زیر نگاه نگران خاطره با هم برگشتیم و من بخاطر برطرف شدن نگاه نگران خاطره، رفتم و باهاش مثلاً رقصیدم..هر چند بلد نبودم اما با لبخند نگاه لوندی های خاطره می کردم و با بکشن های ریز دستم همراهیش می کردم که اون هم چون حالا داشت برای من میرقصید شاد تر به نظر میرسید

بعد از اتمام رقص*ص*خاطره، چشم هامو بستم و پیشانیشو با تمام وجود بوسیدم..بخاطر رقص*ص*نبود!بخاطر تسکینی که واسه دل زخم خورده و خسته ی من بود..و همین طور هم شد با این بوس*س*ه، آرامشی از جنس خاطره بهم تزریق شد و من چقدر محتاج این آرامش بودم

(از زبان خاطره)

بالاخره این شب فوق العاده هم سپری شد!به یقین میتونم بگم که این شب عالی بود و من واقعا جز اینکه بگم خوشحالم، راه دیگه ای رو پیدا نمیکنم که از خوشحالیم بگم

با همه راهی شدیم..من و شهاب جلو تر میرفتیم و بقیه هم با دست و کل و جیغ پشت سر ما راه افتاده بودن سمت ماشین ها

کنار ماشین شهاب ایستادیم.. همه تکاتک اومدن و بعد از ذکر تبریک و آرزوی خوشبختی مون
خداحافظی کردن و رفتن که نوبت رسید به بزرگ ترها

اول مادر جون اومد.. پیشانی هر دومونو بوسید

همونطور که سرش پایین بود گفت_ خواستم یه هدیه بهت بدم دخترم..

و سپس گردنبندی رو در آورد.. قبل از اینکه چیزی بگه گفتم_ اما شما هدیه تونو دادید اصلا لازم به
زحمت نبود

سرشو بلند کرد و گفت_ نه خوشگلم.. این فرق داره.. این زنجیر رو سپهر خریده بود که بعد از اینکه
مادرت عاشقش شد بهش بده اما بچم آرزو به دل موند منم خواستم اینو بدم به تو.. ازش خوب
مراقبت کن دخترم

بغلش کردم و گفتم_ حتما.. حتما

و بعد از اینکه آرزوی خوشبختی کرد، رفت

همه خداحافظی کردن از جمله عمه آتوسا، خاله مهسا و خاله سپیده و...

مامان بزرگ و سمیرا جون اومدن پیشم

کنار گوشم سمیرا جون زمزمه کرد_ مامان اگر امشب چیزی شد زنگ بزن به خونه من بیدارم

همونطور که از خجالت سرمو انداخته بودم زیر گفتم_ وای منو خجالت ندید

صدای بهار بلند شد_ اینو ببین.. سرخ شد رفت

با این حرف بهار شهاب نگاهی بهم انداخت و سپس خندید.. حتما فهمید چرا من خجالت کشیدم

چشم غره ای نثار بهار کردم که مامان بزرگ خندید و گفت_ حرف های پدر عروسو نمی‌زنم و چون

میدونم شهاب بهترین مرده و هر دوتون لایق همین میسپارمتون دست خدا

بغلش کردم

مامان بزرگ_ وقتی خورشیدم ازدواج کرد اونقدر گریه کرد موقع رفتن به خونه بخت.. انگار از همون

اول این دختر باید اشکش روان میبود

حرفی نزدم که سر شهابو بوسید و از مون خداحافظی کرد و رفتن

ماهم همراه جوونا راه افتادیم بریم واسه عروس گردون

خلاصه خیلی خوش گذشت این قسمت.. کل شیراز رو دور زدیم.. رفتیم دروازه قرآن و کلی بزن و بکوب راه انداختیم

و بالاخره بعد از سه ساعت گشت و گذار من و شهاب به زور از دستشون فرار کردیم البته ناگفته نمونه که بعد از اینکه کلی متلک بهمون چسبوندن راهی خونه شدیم

با توقف ماشین به خودم اومدم!

من رسیدیم؟

شهاب رسیدیم

خونه ای که گرفته بودیم، توی آپارتمان بود.. من به شهاب گفتم خونه ی نقلی میخوام.. میخوام بفهمه عشقی که من بهش دارم از سر ه*و*س و پولش نیست.. من خودشو میخوام.. میخوام توی یه خونه ی کوچیک یه جو خیلی صمیمی و سرشار از عشق باشه و گرمای از هر نفس های من و شهاب باشه و از اتصال ما دوتا خونه نور بگیره مثل دو تا سیم برق که اگر از هم جدا بشن اون خونه هیچوقت روشن نمیشه

با باز شدن در ماشین به خودم اومدم.. دستمو توی دست شهاب گذاشتم و پیاده شدم

یه دستم توی دست شهاب و با دست دیگم دامنم رو بالا گرفته بودم

خونه ی ما طبقه ی ۹ بود.. البته شهاب هم کم نداشت یه آپارتمان بزرگ توی یه مجتمع خیلی بزرگ با محوطه ی خیلی زیبایی گرفت

با هم سوار آسانسور شدیم.. با توقف آسانسور رفتیم سمت خونه.. خونه رو دیده بودم از قبل و واقعا زیبا بود

شهاب در خونه رو باز کرد.. همین که اومدم وارد شم دستمو گرفت و گفت _ کجا؟

خندیدم و گفتم_ چی کجا؟

شهاب_ به قول مامان بزرگت که داشت بهم یادآوری میکرد فهمیدم که شگون نداره اینطوری.. من باید تورو با دستای خودم ببرم داخل

با حرص خندیدم.. وای مامان بزرگ ابرومو بردی تو

شهاب توی یه حرکت منو از جا بلند کرد و داخل برد

یکراست رفت توی اتاق و منو روی تخت گذاشت و خودش هم کنارم دراز کشید

سرمو روی بالش کنارش گذاشتم و به هم خیره شدیم.. همونطور که موهامو نوازش میکرد گفت_ خوشحالم که اینجایی

من_ منم همینطور

شهاب_ تا ابد با هم

من_ توی همه ی شرایط و حالات

به چهرم لبخندی پاشید.. عشقی که من به شهاب دارم حتی لیلی هم به مجنون نداشت. حس من مثل یه مادر نسبت به فرزندش، به شهاب طوریه که حاضرم بمیرم اما اون دیگه ثانیه ای عذاب نکشه و بی شک که قدرت این عشق دوطرفه ی ما دنیارو هم به آتش میکشه. برداشتن موانع و رفع مشکلات زندگیمون که سهله

اونشب دنیای من و شهاب یکی شد و از اون شب به بعد زندگی من برگ جدیدی از زندگی رو ورق زد...!

دو هفته از عاشقانه های من و شهاب گذشت.. در حین این دو هفته من معنای واقعی زندگی رو فهمیدم مخصوصا در کنار محبت ها و عاشقانه های شهاب

امروز سه شنبه مصادف با ۲۰ بهمن برابر با روز تولد عشق من شهاب

از صبح استرس گرفتم بد.. همش میتراسم مراسم بد باشه و به شهاب خوش نگذره

شادی دیگه کلافه شده بود

شادی_ وای! خاطره دهنم سرویس شد! خوبه شوهر کردی رفت وگرنه مچل میشدی میرفت

خندیدم و گفتم_ الان تو باید بیشتر از من هیجان داشته باشیا
شادی_وا به من چه!شهاب که هیچوقت تولد نمیگرفت من از کجا بدونم از چی خوشش میاد از
چی بد
همونطور که میرفتم سمت حمام گفتم_به این چیپس و پفک ها ناخونک نزن تا من پیام
دوش سریعی گرفتم و اومدم بیرون
همونطور که موهامو خشک میکردم تعداد مهمون هارو توی ذهنم تداعی کردم
شادی،سعید،عمه اتوسا،خاله مهسا،خاله سپیده،دایی نیما و دایی مازیار،مامان بزرگ،سمیرا جون
هم وقت دکتر داشت نیومد اما هدیه شو داد
دایی ماهان،عمو احمد(پدر شهاب) و چند تا از همسایه های نو عروس مون مثل ما
خب چی بپوشم؟مرد هم که هست شهاب بدش میاد باید حجاب داشته باشم تقریبا
کت و شلوار آبی پرننگی پوشیدم با لباس سفید و کراوات هم رنگ کت و شلوار
موهامو هم ل*خ*ت کردم و دورم باز گذاشتم و تلی که کراوات شکل هم بود رو روی سرم
گذاشتم
واسه آرایش،خط چشمی دور تا دور چشمم کشیدم به همراه رژلب قرمز رنگی
و رفتم بیرون..شادی هم آماده بود..کت سفید رنگی پوشیده بود با دامن تنگ مشکی رنگی و
زیرش هم جوراب شلوار مشکی پوشید
با دیدنم سوتی کشیدو گفت_عالی شدی..فقط داداشم پوست سرتو میکنه با این رژت
من_وا بیخیال..

کم کم همه مهمان ها رسیدن!شهاب میدونست امشب واسش تولد گرفتیم و واسه همین هم بدون
اینکه از لباس من سر در بیاره واسش کت و شلواوری مثل تیپ خودم آماده کردم که صبح پوشید
با شادی از همه پذیرایی کردیم و عمه اتوسا هم که بخاطر وپارش داشت همه ی پفک ها رو
میخورد

اوففف شهاب نیومد..رفتم سمت آشپزخونه تا بهش زنگ بزنم..صدای زنگ اومد..میدونستم شادی باز میکنه واسه همین بیخیال شدم و شماره شهابو گرفتم اما خاموش بود دلشوره ی بدی به دلم چنگ زد..یه بار دیگه بازم شمارشو گرفتم اما بازم خاموش بود چشم هامو بستم و زیر لب زمزمه کردم_خدایا خودت رحم کن

با دستم خودمو باد زدم تا اشک هام سرازیر نشن..هی میگم استرس دارم نگو که یه چیزی شده شهاب نیستش

یکراست رفتم سمت اتاق خواب!باید اروم زنگ بزنم به بیمارستان و مطبش در اتاقو باز کردم و وارد شدم که در کمال ناباوری دیدم شهاب جلوی آینه ایستاده باورم نمیشد!دستمو روی لبم گذاشتم و از خوشحالی خنده ای کردم..شکرت خدایا

با این حرکت من تعجب کرد

شهاب_چرا میخندی؟

با سرعت رفتم سمتش و بغلش کردم

من_نمیگی من سکنه کردم؟زنگت زدم خاموش بودی

ب*و*س*ه ای روی موهام نشوند و گفت_بخاطر مهمونی که خانمم واسم گرفته بود گوشیمو خاموش کردم تا کسی مزاحمم نشه

من_شهاب..یه لحظه با خودم گفتم اگر تو نباشی من..

با ب*و*س*ه ی ناگهانی حرفم نا تموم موند و چقدر این ب*و*س*ه دلگرم کننده بود واسه منی که قلبم از نگرانی پژمرده شده بود

بعد از اینکه ازم جدا شد با اخم گفت_یکی واسه این بود که دیگه فکرای الکی نکنه یکی هم واسه این بود که این رژلب واموندنت خراب شه..دفعه ی دیگه نبینم جلوی این همه مهمونی اینارو بزنی واسه اینکه عصبانی نشه لبخندی زدم و گفتم_باشه..شهاب دیدی لباس هامونو؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت_آره شیطون خانم..دیدم..خیلی خوشگل شدی

لبخندی زدم و رفتم رنگ رژلبمو با رنگ صورتی ماتی عوض کردم و با هم رفتیم بیرون
با ورود ما همه جیغ و داد کردن.. آهنگ گذاشتیم و کلی رقصیدیم. ماشالا همه هم شیطون و پر
هیجان
خلاصه گذشت که به در خواست من آهنگ ملایمی گذاشته شد و چون همه ذوج بودن، اومدن
وسط و چراغ هارو خاموش کردیم.. البته ناگفته نمونه که علی هم اومد و شادی گفت که دوست
ساده هستن
اما در کمال ناباوری، موقع ر**ق*ص شادی یواشکی باهاش رقصید
دست شهاب و گرفتم و کشیدم وسط
دستمو ابراز احساسات حلقه کردم که اون هم دستشو دور کمرم
با شروع آهنگ آروم آروم میرقصیدیم. هر دو به هم خیره شده بودیم.. هر روز که میگذشت عشق
من به شهاب بیشتر میشد من کاملا راضی بودم
خیره تو چشمش زمزمه کردم_ شهاب؟
اون هم جوابمو داد_ جان شهاب
دلم لرزید اما اگر روزی من بهش ابراز علاقه نمیکردم شهاب باهام سرد میشد انگار میخواست هر
روز مطمئن تر بشه
من_ عاشقتم.. با تمام وجودم عاشقتم مرد من
لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست.. زمزمه کرد_ خاطره جووری که من عاشق تو هم عشق تو به
پای عشق من نمیرسه
واقعا روی ابرا بودم
من_ نه خیرم عشق من اونقدری شدید که صبح تا عصری که نیستی من یه تیماریم
شهاب_ مال منم طوریه که صبح تا عصر فقط به تو فکر میکنم و عقل از سرم پریده
خندیدم و سرمو روی سینهش فشردم

بعد از اتمام آهنگ، رفتیم و کیک رو آوردیم. کیک قلب قرمز رنگی بود
امسال میشد تولد ۳۱ ساله ی آقای خونم
همه دورش جمع شده بودیم.. بقیه دست میزدن و با هم تولد تولد میکردن
_تولد.. تولد.. تولدت مبارک.. بیا شمعا رو فوت کن تا صد سال زنده باشی
شهاب چشم هاشو بست و آرزو کرد.. بهش خیره شده بودم که به آرومی چشم هاشو باز کرد و
شمع رو فوت کرد.. کلی واسش جیغ و دست زدیم
قسمتی از کیک رو بریدم و توی ظرف گذاشتم
شهاب تیکه ای از کیک رو به چنگال زد و جلوی دهانم گرفت
من_شهاب زشته
شهاب_بخور ببینم
کیک رو خوردم و واسه تلافی کارش، من هم تیکه ای رو دهنش کردم که گفت_بهترین کیک
و همین باعث شد صدای هووووو بچهها بلند بشه و من کاملاً سرخ شدم
نوبت کادو ها رسید! همه تک تک کادوهاشونو دادن
نوبت کادوی من رسید.. همه منتظر بودن ببینن من چی میخوام بهش بدم
با لبخند جعبه ای رو جلوش گرفتم.. از دستم گرفتش و باز کرد.. یه گردنبند kh&sh طلا بود.. اول
نگاهی به گردنبند و بعد به من انداخت.. توی نگاهش چیزی نبود واسه همین فکر کردم شاید
خوشش نیاد
اما در کمال ناباوری رو بهم گفت_گردنم بندازش
با ذوق گردنبند رو گردنش کردم.. بلند شد و پیشانیمو بوسید و گفت_مرسی چشم درشت من..
همه دست و سوت زدن و من هم برای فرار از شیطنتاشون، کیک رو برداشتم و رفتم توی آشپزخونه
شادی اومد کمکم و با هم بعد از برش کیک ها، به همه کیک دادیم
بشقاب خودمو شهابو بردم و کنارش نشستیم.. هر دو در کنار بقیه کیکمونو خوردیم

بعد از کیک دوباره بزن و بکوب داشتیم تا ساعت ۱ و چون خسته شده بودیم و شهاب هم از سرکارش برگشته بود، شام که ساندویچ کتلت بود رو پخش کردیم و بعد از اتمام شام تکاتک همه رفتن خونه هاشون

شادی هم با علی رفت و لحظه های آخر شهاب پی برد که مسئله بینشون اونقدر اهم ساده نیست، چشم غره ی وحشتناکی نثار شادی کرد که شادی از ترس قبل از رفتنش بهم گفت (خاطره تورو خدا اگر چیزی گفت راضیش کن دعوام نکنه)

و من هم بهش گفتم خیالش راحت باشه

داشتم بشقاب میوه هارو جمع میکردم و شهاب هم روی مبل لم داده بود و به گردنبد خیره شده بود

از خستگی دستی به کمر زدم و با حرص رو به شهاب گفتم بجای خیره شدن به گردنبد بیا کمکم.. ازت میگیرمشا

ابرویی بالا داد و گفت_ اگر راست میگی بگیر

واسه اینکه لجشو در بیارم گفتم_ خب نده میرم یه خوشگل ترشو واسه مردی میگیرم که بیاد کمکم

چشم هاشو باریک کرد و گفت_ اون مرد کیه؟

همونطور که داشتم میرفتم سمت آشپزخونه گفتم_ هر کی بیاد کمکم

چند لحظه صدایی ازش شنیده نشد.. امیدوارم عصبانی نشده باشه

بعد از اینکه بشقاب هارو توی ظرفشویی گذاشتم برگشتم توی سالن تا ببینم داره چکار میکنه که نبودش

رفتم توی اتاق که دیدم روی تخت دراز کشیده

من_ شهاب؟

شهاب_ چته؟

من_ بچه بازی در نیار من یه شوخی کردم.. خب بیا کمکم

ساعده‌شو روی پیشانی‌ش گذاشت و گفت _ برو بیرون خوابم میاد. خستم

از این همه سردی دلم شکست.. در اتاقو محکم به هم کوییدم و برگشتم توی سالن.. کتمو در آوردم و انداختم روی مبل.. موهامو هم با کلیپس بالای سرم جمع کردم و مشغول کار شدم.. اول تمام ظرف هارو شستم که دیگه از کمر افتاده بودم.. بعد هم پوست میوه و آشغالای دیگه رو توی سطل آشغال ریختم.. باقی مونده ی میوه و کیک ها رو هم توی یخچال گذاشتم.. کف زمین پر از خوراکی بود

جارو برقی رو از توی اون یکی اتاق در آوردم و شروع کردم به جارو کردن و با دستمال و شیشه پاک کن لکه های روی میز رو هم پاک کردم

پست فطرت. تولدشه به جای اینکه بگه زخم داره از صبح مثله سگ حمالی میکنه، قهر میکنه! منو باش خودمو به در و دیوار زدم شب تولدش به مزاجش بد نیاد نگو که زهر خودم شد

از دست درد و کمر درد، مسکنی خوردم و رفتم توی اتاق.. تمام لباسام خیس بود

یه دست لباس و شلوار خواب برداشتم و رفتم توی حمام و دوش ربع ساعته ای گرفتم و اومدم بیرون

شهاب تمام مدت بیدار بود و به سقف خیره شده بود

بدون حرفی، حوله ای دور موهام پیچیدم و رفتم دوباره توی سالن.. فردا باید میرفتم مدارک تحصیلیمو بخاطر انتقالی که به اینجا داده بودن از آموزش و پرورش می‌گرفتم تا دوباره کارای کنکورمو کنم هر چند مطمئنم شهاب نمیزاره درس بخونم اما بازم دیپلمم و چیزهای دیگمو که لازم دارم

بنابراین شروع کردن به درست کردن نهار.. درسته شهاب نهارشو اونجا میخورد اما واسه شام و نهار خودم لازم بود.. چون تا ظهر بیرون بودم

برنج خیس کردم و شروع کردم اول به پختن خورش بامیه و بعد از دوساعتی که برنج هم پخته شد، از خستگی خودمو روی مبل پرت کردم.. نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت ۴ بود.. وای باید ۷ اونجا باشم.. گریم گرفته بود

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هامو روی هم گذاشتم.. قصدم خواب نبود اما ناخواسته از زور خستگی دیگه چشم هام باز نشدن

نمیدونم چقدر گذشت که با تکونی که خوردم چشم باز کردم.. شهاب بود. بالای سرم ایستاده بود و میخواست منو بغل کنه و ببره توی اتاق

با دیدنم اخمی کرد و گفت_ چرا اینجا خوابیدی؟

پسش زدم و گفتم_ به تو چه.. تو که خسته بودی

شهاب_ چرت نگو

از جام بلند شدم.. هنوز گیج خواب بودم و تلو تلو میخوردم

همه ی چراغ ها رو خاموش کردم که تاریک تاریک شد.. رفتم سمت اتاق

دستم رو دستگیره بود که دست های شهاب ابراز احساسات شد و کنار گوشم زمزمه کرد_ دست

خودم نبود.. نمیتونم بشنوم اسم مرد دیگه ای سر زبونت بیاد.. الانم برو راحت بگیر بخواب خودم

صبح میرم آموزش پرورش مدارک تحصیلتو میگیرم

و گونمو بوسید.. دستمو گرفت و با هم وارد اتاق شدیم.. هر دو روی تخت دراز کشیدیم.. پشتمو

کردم سمتش و به سه نکشیده خوابم برد

ساعت طرف های ۱۱ بود که با زنگ گوشیم چشم باز کردم.. شهاب بود

من_ سلام

شهاب_ سلام.. ظهر بخیر

من_ چه خبرا؟ خوبی؟

شهاب_ خوبم! مدارکاتو صبح گرفتم.. خواستم بهت بگم که تا ربع ساعت دیگه میان دم در خونه

من_ کیا؟ واسه چی؟

شهاب_ ماشین ظرفشویی واست گرفتم.. میارنش خونه.. بلندشو مانتو و شالتو درست بپوش که

اومدن درست باشی.. ببینم دیگه شبا بهونت چیه آخ و اوخ میکنی

خندیدم و گفتم_ باشه مرسی

شهاب_ شب مبینم. فعلا

و گوشیه قطع کرد. بلندشدم و بعد از شستن دست و صورتم، مانتو و شالی پوشیدم که همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد. اومدنشون

رفتم سمت در و بازش کردم اما در کمال تعجب دیدم که پستی هست

_ سلام. وقت بخیر.. واستون یه بسته اومده.. اینجا رو امضا کنید

امضا کردم و گفت که پول مسیر حساب شده. بعد از گرفتن بسته درو بستم و وارد شدم. تعجب کرده بودم! یعنی کار کیه؟ نکنه شهاب الکی گفته ماشین ظرفشویی و سوپرایزم بخواد کنه

به خودم نهیب زدم.. نه بابا این چرت و پرتا چیه شهاب که اهل مسخره بازی نیست

پشت بسته رو نگاه کردم تا بینم از طرف کیه که آدرس تیمارستان بود.. تیمارستان (...)

تیمارستان؟ تعجب کردم! یعنی کی میتونه باشه؟

همین که خواستم بسته رو باز کنم زنگ در دوباره به صدا در اومد.. ماشین ظرفشویی رو آورده بودن.. اونا در حال جایگذاریش بودن و من بجای شور و هیجان از سوپرایز شهاب، فکرم درگیر بسته بود

بعد از نصبش رفتن.. شالمو پرت کردم روی زمین و با سرعت رفتم سمت پاکت

باز کردم.. اولش چندتایی عکس بود.. به عکس ها با دقت نگاه کردم

یکیش دست یه نفر بود که در اثر تیغ، بخیه خورده بود. انگار میخواستن خودکشی کنه

عکس بعدی تخت بیمارستان بود که البته کسی روش نبود.. و با عکس های دیگه!!!

عکسی که دست اون شخص بود رو برداشتم و بهش خیره شدم.. دست یه زن بود.. نکنه مینا

باشه؟! بهش دقیق شدم! نه این دست خیلی سفید هست و انگار یکم از مینا تپل تره

خدایا کی میتونه باشه؟ هرچی فکر کردم از بین آشناها کی این شکلیه کسی به ذهنم نرسید اگر

کسی مد نظرم بود اون شخص توی تیمارستان نبود

به بسته نگاه می انداختم.. یه نامه هم بود. بازش کردم

با دستخط خیلی بدی نوشته شده بود.. انگار توانایی نوشتن رو نداشت اما هر جور بود میخواست بنویسه

نامه رو باز کردم.. شروع کردم به خوندن:

برای خاطره.. سلام خاطره.. نمیخوام بگم کی هستم چون نمیشناسی.. اون عکس هایی که دیدی سالها شده خوراک من.. توی این سال ها با کسی صحبت نکردم اما بالاخره تصمیم گرفتم از درد و بدبختی هام به یکی بگم و از اونجایی که گفتم شاید فقط تو باشی به حرف هام گوش کنی خواستم بیای و بشنوی بدبختی هامو تا به من کمکی کرده باشی.. لطفا کسی نفهمه.. فقط خودت بیا.. فردا صبح به این آدرس تیمارستان بیا.. بگو زن عاشق میشناسن و میارنت پیش من

توی شک بودم! جریان چیه؟ ازن عاشق؟ مدام این کلمه رو توی ذهنم تداعی میکردم! زن عاشق کیه؟ نکنه یه وقت از دوست دخترهای شهاب باشه! نه نمیتونم تحمل کنم.. شایدم یه تله باشه از طرف مینا.. باید حتما به شهاب بگم! نمیتونم ریسک کنم به قیمت جونمون

شب که اومد حتما بهش میگم! پاکت رو برداشتم و گذاشتم توی کشوی عسلی کنار تخت توی اتاق.. تا شب موقع رسیدن شهاب خودمو به در و دیوار زدم تا زمان سپری بشه با کارهای بیهوده از قبیل ور رفتن با ماشین ظرفشویی.. کلی غذا خوردن.. دوش گرفتن و الکی زیر دوش آب موندن.. آرایش کردن.. کلی لباس عوض کردن که بالاخره صدای چرخیدن کلید توی قفل به گوش رسید.. شهاب اومد بالاخره

سراسیمه رفتم سمتش و باهاش سلام کردم

با تعجب گفت_ چته؟ چیزی شده؟ کلافه به نظر میای

نخواستم از الان سر بحث رو باز کنم واسه همین پریدم بغلش و گفتم_ وای عشقم مرسی.. ماشین ظرفشویی عالیه.. دستت درد نکنه

گونمو بوسید و گفت_ قابل شمارو نداره.. حالا خستم اجازه بده بیام داخل

ازش جدا شدم و رفت تا لباسشو عوض کنه.. منم سریع واسش قهوه ای درست کردم تا بخوره مخصوصا تو این هوای سوزناکی که رو به سردی میرفت

لباسش رو عوض کرد و اومد نشست روی مبل.. من هم فنجان قهوه رو گذاشتم جلوش و کنارش نشستم

من_شهاب باید چیزی رو بهت نشون بدم

شهاب_چیو؟

من_صبر کن الان میام

دستمو گرفت و گفت_اینارو ول کن بیا کارت دارم

با کلافگی گفتم_نه مسئله ی جدیه

نگاهشو ازم گرفت..فنجونو برداشت و گفت_برو بیار بینم چیه!

بلند شدم و رفتم توی اتاق..اما قبل از اینکه بسته رو بیارم،به خودم تشر زدم که اون شوهرمه و من واسه یه بسته باید اینطوری کنم؟

رفتم سمت میز و عطری به خودم زدم و رفتم بیرون..واسه اینکه از دلش در بیارم،از پشت دستمو ابراز احساسات حلقه کردم..کنار گوشش زمزمه کردم_گور بابای مزاحم..خب مثل اینکه گفتمی کا..

با چیزی که دیدم،قلبم جوری ایست کرد که نتونستم ادامه ی حرفمو بزنم..شهاب پسم زد و برگشت سمتم و با اخم گفت_چت شده تو؟یهو سر میرسی؟

اما نگاه من هنوز به اون چیزی بود که به یقین با این حالم باور داشتم چیز جدی هست

زیر لب زمزمه کردم_شهاب تو..

شهاب_خاطره اون مال گذشتست

سرمو تکون دادم.بغض به گلوم چنگ زده بود و داشت خفم میکرد..با بغض نگاهش کردم و گفتم_میدونستم..میدونستم گذشته ی تو..م..مثل یه لکه روی زندگیمون میمونه

زیر لب غرید_خفه شو

همون موقع گوشیش زنگ خورد..قبل از اینکه گوشيو دور کنه نگاهی بهش انداختم و دیدم..اینکه دوست دخترش باشه یا نه به کنار.اینکه شمارشو سیو کرده بود منو داغون میکرد!شهاب شماره ی منو بعد از اینکه سی صد بار بهش پیام دادم سیو کرد چون لازم میشد اما واقعا این هم لازم میشه؟

چشم هامو بستم و اجازه دادم اشک هام سرازیر بشن..آنا

این آنا کیه که شهاب از مینا گذشت اما از این نه؟! نکنه..نکنه

با چشم های لبالب از اشک رو بهش گفتم_نکنه..نکنه این همون..عطر..درسته شاید همون
دختری هست که عطرش..

با دادی که زد از ترس سکوت کردم و قدمی به عقب برداشتم

_ بسه دیگه..بسسه

گوشیش رو که در حال زنگ خوردن بود رو برداشت و به شدت کوبیدش به دیوار..طوری کوبید که
جدا از تکه تکه شدن گوشی،دیوار هم ضربه دید

بلند شد و رفت توی اتاق..روی زمین به زانو نشستم..احمق حتی حاضر نمیشه واسم توضیح
بده..حتی انکار هم نمیکنه..اونقدر غرورش واسش مهمه که حاضر نیست به من توضیح بده

دستمو حصار صورتم قرار دادم و زار زدم!

زار زدم چون با کسی ازدواج کردم که گفت میخواد از درد و رازهایش به من بگه اما کو این گفتن
ها؟

(از زبان شهاب)

نمیدونستم چکار کنم! دستپاچه بودم! باورم نمیشد بالاخره این عروسک های گذشته ی من بشن
بختک و بیوفتن روی زندگیم

هه! گذشته؟

دستی به صورتم کشیدم..چکار کنم؟ باور نمیکنه هرچیو بگم

دستمو مشت کردم و مشتت به دیوار کوبیدم که تیر بدی کشید..این همون دستیه که یه بار بخاطر
دست درازی به خاطره ناچارش کردم و حالا به قلبش دست درازی کردم..هنوزم جای زخم های
اون دفعه هستش! شاید موندن تا من یادم بیاد کیم! من هنوزم همون آدم کثیفم

نمیتونستم اینجا بمونم..شلوار و لباس ورزشی سورمه ای رنگمو پوشیدم و بعد از برداشتن سوییچ
ماشینم، از اتاق خارج شدم

با چشم های باریک شده در اثر خشم رو بهش گفتم_ حامد..زنمه..زنم..شیرفهم شد؟هنوز هیچی نگذشته این دوست دخترای کثیف من ریختن رو زندگیم

با تعجب گفت_ زن گرفتی؟اوه دمت گرم..همش میگفتم این شهاب هر کار کنه زن نمیگیره

لیوان دیگه پر کردم که حامد گفت_ با الکل خودن که این چیزا حل نمیشه..برو باهاش حرف بزن..دوتا دروغ بگی راضی بشه بهتر از اینه که اعتمادشو از دست بده

لیوانو سر کشیدم که ادامه داد_ بگو بخاطر کارت نتونستی خطتو عوض کنی

دستی به صورت تم کشیدم و گفتم_ شمارش سیو بود

خندید و گفت_ چی بگم والا!

لیوانو پر کردم و از جام بلند شدم..فهمید اعصابم داغونه حرفی نزد!رفتم توی حیاط..روی یکی از پله ها نشستم و چشم هامو بستم..لیوانو سر کشیدم تا ته که لیوان از دستم کشیده شد..چشم هامو باز کردم و برگشتم سمت کسی که لیوانو ازم گرفت..با دیدن دختری که کنارم بود اخم کردم

با دیدنم لبخندی زد و گفت_ حامد گفت دپی پیام ارومت کنم

پوزخندی زدم و رومو ازش گرفتم..دستشو روی شونم گذاشت و گفت_ من سولماز هستم..معرفی نمیکنی خودتو؟

برگشت سمتش..اول نگاهی به تیپش انداختم!دکلته ی زرد رنگی پوشیده بود با شلوار جین سفید!موهای هایلات شده ی بلوندش رو هم با کلیپس جمع کرده بود بالای سرش..ازش بدم اومد

با خشم رو بهش غریدم_گمشو حوصلتو ندارم

خندید و گفت_ دلت میاد؟

اونقدر خشمم شدت گرفت که از بی حواسیم،چکی خوابوندم زیر گوشش و داد زدم_بهت میگم گمشو حالت نیست؟

دست کردم و توی جیبم و تراولی در آوردم و انداختم جلوش و گفتم_ نمیدونم حامد دیگه چه آدمیه ولی اینو پرت کن رو سرش

و سریع از اونجا زدم بیرون.. احمقا! من چکار کنم؟ باید چکار کنم؟ فکر میکردم همه چی درست میشه اما نگو به جای ثواب کردن کباب شدم! شدم طعمه ی روزگار

دو هفته هست ازدواج کردم بین چی شد!!!

یکراست روندم سمت خونه.. وقتی رسیدم ساعت طرف های ۱ بود.. درو باز کردم و وارد شدم.. چراغ ها خاموش بودن.. سویچ رو گذاشتم روی این و رفتم توی اتاق.. سویشتر تمو در آوردم و پرت کردم روی صندلی و با همون شلوار و رکابی، روی تخت دراز کشیدم.. چشم های خاطره بسته بود و روش هم به سمتم بود.. دستی به گونش کشیدم و زیر لب گفتم_ چرا باید اینطور شه همه چی؟ چرا هر کسیو از زندگیم پرت میکنم بیرون بیشتر میچسبه بهم؟ چرا نمیتونم خوشبخت کنم؟ دلم نمیخواد اما اگر واقعا میبینی گذشتم رو نمیتونی تحمل کنی برو.. پرنده ای که مال من نباشه صدا تا قفس هم واسش بسازم میره! تو هم شاید از همون اولش سرنوشت گذاشتت توی مسیرم تا به خودم بیام

موجه شدم اشکی از چشم بستش چکید.. فهمیدم که بیداره.. با دستپاچگی دستمو عقب کشیدم و پشتمو بهش کردم.. هرکار میکنم نمیتونم توی این شرایط خودمو واسش کوچیک کنم در حالی که یقین دارم پسم میزنه

چشم هامو روی هم فشردم بلکه خوابم ببره اما کو اون آرامشی که موجب خواب میشه؟! اونقدر کلنجار رفتم با خودم که بالاخره خوابم برد

(از زبان خاطره)

صبح وقتی از خواب بیدار شدم شهاب نبود! تا اونجایی که میشناسمش ساعت ۸ میره سره کار اما هنوز ۸ نشده و اون نیستش!

خب معلومه احمق بخاطر اینکه تورو نبینه هست.. هنوزم باورم نمیشه.. شهاب حتی نخواست توضیح بده! حتی نخواست انکار کنه!

شاید اون بسته ای هم که فرستاده شد از طرف همین آنا باشه! آره خودشه

باید برم تیمارستان.. باید بفهمم این دختر کیه که داره زندگی منو خراب میکنه.. باید ازش بخوام دست از سر شوهرم برداره و همچنین زندگیم که

من اگر دارم توی این زندگی شهابو میبخشم بخاطر اینکه که نمیخوام بدبخت شم

به عنوان صبحانه دوتا بیسکویتی خوردم و سریع رفتم توی اتاق!

پالتوی آبی آسمانی رنگی پوشیدم به همراه شلوار سفید و شال آبی.. حالا که قراره دوست دختر شوهرمو ببینم چرا نباید خوشگل کنم؟ باید به شهاب بفهمونم که بهتر از من کسی نیست واسش

خط چشممو برداشتم و ضخیم پشت پلکم کشیدم! ریمل هم زدم به همراه رژلب ارغوانی

خوب شدم.. سریع نیم بوت سفید رنگمو هم پوشیدم و زدم از خونه بیرون.. هنوز ماشینم توی اون خونه هست.. سر فرصت برم بیارمش

سوار تاکسی شدم و به آدرسی که روی بسته نوشته شده بود رفتم.. نیم ساعت بعد رسیدم.. انگار خارج از محل شهر بود

بعد از حساب کردن کرایه، پیاده شدم و با گفتن بسم الله وارد تیمارستان شدم

رفتم سمت قسمت پذیرش

من_سلام

خانم سن بالایی بود..

_بفرمایید

من_راستش بهم اطلاع دادن پیام اینجا و بیمار اتاق شماره ۱۰۷ رو ببینم.. نمیدونم کی هستن!

عینکش که روی نوک بینیش گذاشته بود رو به چشمش چسبوند و گفت_به شما گفته؟ اما

چجوری؟ بیمار اینجا الان سه ماه هست که اومده اینجا و وضعیتش وخیمه

با تعجب گفتم_مگه مشکلش چیه؟

موهای بیرون زده از زیر مقنعه اش رو داخل داد و گفت_مثل اینکه میگن ایشون سالها پیش

واسشون اتفاقی می افته و میرن خارج تا از همه چی دور شن اما مثل اینکه نمیتونن و میان

خودکشی کنن، خودشونو میندازن زیر ماشین و فراموشی میگیرن.. ۴ سال بود فراموشی گرفته

بودن و وقتی خوب میشن میفرستنشون تیمارستان تحت نظر توی خارج و میگن که باید بیان

شیراز و الان چند ماه هست انتقالی گرفتن و اومدن اینجا

از شدت تعجب دهنم باز مونده بود.. یعنی خوب شده و همه چی یادش اومده دیوونه شده؟ وای خدا ممکنه شهاب ولش کرده باشه و اینطوری شده باشه؟ امکان نداره توی این وضع که نمیتونه زنگ بزنه

به خودم تشر زدم.. خل نشو خاطره چطور واسه تو نامه نوشت نمیتونه دو رقم عدد بزنه توی گوشی؟

پس بگو حتما شهاب یاد وظعیتش افتاده بود و هیچی نمیگفت و تا نصفه شب بیرون بود.. با یاد آوری حرف های دیشب شهاب دلم خون شد! اون چقدر درد میکشه اما من چی؟ کی منو درک میکنه؟

ذهنمو از این افکار بیهوده خارج کردم و رو به اون خانم گفتم_ میتونم ببینمشون؟

_اگر نامه نوشته چرا که نه! اتاق ۱۰۷ توی همین راهرو دست راست دومین اتاق هست

تشکری کردم و با پاهای لرزون راه افتادم سمت جایی که گفته بود! پشت در اتاق قرار گرفتم.. اگر بگم کم ترسیده بودم دروغ گفتم.. داشتم از ترس و استرس سخته میکردهم

با دست های لرزون بالاخره پا روی ترسم گذاشتم و دستگیره درو کشیدم و در باز شد

وارد اتاق شدم.. دختری پشت به من روی تخت دراز کشیده بود.. لباس و شلوار آبی رنگی تن کرده بود به همراه روسری یاسی رنگی

با صدای آرومی که به زور از گلویم خارج شد گفتم_ سلام

حرکتی نکرد.. خیلی کنجکاو بودم این خاطر خواه شهاب رو بینم

دوباره لب باز کردم_ من همونیم که واسم نامه فرستادید به همراه چند تا عکس.. مثل اینکه میخواستی منو ببینی اگر که اینطور نباشه یعنی اشتباه اومدم و باید برم

با شدتی برگشت سمتم که از ترس قدمی به عقب برداشتم.. قلبم داشت تند تند میتپید

حالا همونطور که روی تخت دراز کشیده بود نگاهش به من بود.. براندازش کردم

با اینکه زیادی شکسته شده بود اما بازم زیباییش چشم گیر بود

دختر سفید رویی که همونطور که توی عکس معلوم بود کمی اندام زیبا و پری داشت.. جای تعجب داشت که هنوزم اندام زیباشو داشت

چشم های آبی رنگی به همراه لب های ترک خورده ی زیبایی

واقعا زیبا بود! به لحظه به این همه دختر زیبا دور و بر شهاب حسادت کردم

لب هاش تکون خوردن اما صدایی شنیده نشد

من_ همیشه بگید کی هستید؟

با صدای لرزون و صد البته آرومی گفت_ ت.. تو.. خ.. اط.. خاطر.. ه ای؟

با اینکه خیلی ناواضح بود اما فهمیدم که میگفت من خاطره هستم!

من_ بله و شما؟

چشم هاش لبالب از اشک پر شد! انگار این دل از قبل هم مملو از درد بود.. گوشه ی بالتشو توی

چنگ گرفت و گفت_ م.. من.. دارم می.. میرم

من_ یعنی چی؟ همیشه بگید کی هستید؟ دارید میمیرید؟ خب که چی؟

دوباره زمزمه کرد_ تو.. خ.. خاطر.. ره ای؟

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم!

سرشو چرخوند سمت سقف و به سقف اتاق خیره شد و لبخندی زد.. یه لحظه ترسیدم از این همه

غیرنرمال بودن

با حرص گفتم_ تو چه نسبتی با شهاب داری؟ چرا هی قصد مزاحمت توی زندگی مارو داری؟ د حرف

بزن؟ دست از سر شهاب بردار

سرشو چرخوند سمتم.. یه دفعه زد زیر گریه و میون گریش گفت_ ب.. بخدا من ن.. نمیدو.. نم

شها.. ب کیه!

بهش دقیق شدم! حق با اون بود.. به سنش میخورد از شهاب بزرگتر باشه

من_ پس کی هستی؟ اگر لب باز نکنی میرم

با ترس رو بهم گفت_م..مام..انت کج..است؟

مامانم؟ آره مامانم

با صدای لرزون گفتم_مامان من بالای سرته!

نگاه بالای سرش کرد که پی بردم واقعا بیماری داره و نرمال نیست

سرمو انداختم زیر و گفتم_منظورم به سقف نیست..منظورم اینه که پیش اون بالا سری

هست..پیش خدا

با این حرفم چشم هاش به طرز بدی تعجب وار گشاد شد که گفتم الان از حدقه میزنه بیرون

زیر لب تند تند و یک نفس زمزمه کرد_پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!

خدا!پیش خدا!

دست بردار نبود..ترسیدم..رفتم سمتش و با ترس گفتم_چت شد؟نفس بگیر

همونطور که یک نفس زمزمه میکرد "پیش خدا" اشک تند تند از چشمش میبارید

کم کم چونش شروع کرد به لرزیدن و پشت سرش بدنش هم شروع به لرزیدن کرد..ترسیدم و

زیر گفتم_چت شد خانم؟

اما هر لحظه لرزش بدنش در حال تشدید شدن بود..واقعا حالش بد شده بود

جیغ بلندی کشیدم و سریع در اتاقو باز کردم که خارج شم،همون لحظه چند تا پرستاری

سراسیمه وارد اتاق شدن و هجوم بردن سمت اون زن

یکیشون همونطور که سرنگی پر میکرد با خشم رو بهم گفت_با اجازه کی اومدی اینجا؟نمیدونی

ورود ممنوع هست؟برو بیرون..زود باش

با پاها و دست های لرزون سریع از اتاق خارج شدم..چی شد یهو؟یعنی از دوستای مامانمه؟یا از

کساییه که مامانمو اذیت کرده و مامانم خیلی دوستش داشته؟کیه این؟چرا هر دفعه باید یه مسئله

ای واسم پیش بیاد؟اگر این آنا نیست پس اون آنا کیه؟نکنه آنا سالمه و شهاب دوستش داره؟!نکنه

دیشب رفته بود پیش آنا..آره درسته شهاب اگر نمیخواستش توی دوران نامزدی هم باهاش نبود

نفسم بالا نیومد.. سریع از اونجا خارج شدم.. به هوای آزاد که رسیدم هوای زیادی رو به درون ریه هام فرستادم که بالاخره نفسم سر جاش اومد

چشم هام کم کم تر شدن و اشک هام سرازیر شدن! چه خبره اینجا؟ توی زندگی من چی میگذره که من ازش بی اطلاعم؟ خدایا خودت کمک کن

تا ساعت های ۳ توی خیابون پرسه میزدم.. توی این سرما و باد سوزناکش، لرزه به تنم افتاد و کم کم باران شروع کرد به نم نم باریدن

نتونستم طاقت بیارم و رفتم خونه.. حتی یادم هم رفته بود گوشیم رو ببرم از عجله ای که واسه اون دختر داشتم اما هنوزم نفهمیدم کیه؟! من باید بفهمم!! درسته من میفهمم اون کیه!! حتی اگر از آشناهای شهاب باشه باید بفهمم دلیل این حالشو

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم.. خیلی سرد بود.. یکراست رفتم سمت بخاری و روی شعله ی زیاد گذاشتمش

رفتم دوش آب گرمی گرفتم و اومدم بیرون.. لباس آستین کوتاه صورتی رنگی با شلوار ورزشی بنفش رنگی پوشیدم و واسه نهار هم سوپی پختم و خوردم

ساعت حدود های ۱۰ بود که شهاب خسته و خورد برگشت خونه..

همونطور که به این تکیه داده بودم گفتم.. سلام

برگشت و نگاهم کرد اما جواب نداد من هم اخمی کردم و هجوم بردم سمت آشپزخونه خودمو با درست کردن شام سرگرم کردم.. واسه شام زرشک پلو درست کردم که واسه فردا هم بمونه.. فردا هرجور شده من باید دوباره برم تیمارستان و با اون زن صحبت کنم

میز شام رو آماده و شهابو صدا کردم.. اومد و پشت میز نشست اما نخورد.. متوجه نگاه سنگینش شدم.. نگاهمو سوق دادم سمتش که با اخم غلیظش مواجه شدم

دستشو مشت کرد و گفت.. امروز کدوم گوری بودی؟ چرا هر چی زنگ زدم خونه جواب ندادی؟ گوشیتو هم که جواب نمیدادی!

وای حتی یادم نبود تلفنو چک کنم.. دستپاچه شده بودم.. سرتق جواب دادم.. جایی نبودم دلم نخواست جواب بدم

پوزخندی زد و گفت_ به درک

و شروع کرد به خوردن.. آشغال

همونطور که نگاهم به بشقابم بود گفتم_ فردا میخوام برم خونه مامان بزرگم! یه وقت فکر نکنی جایی باشم

مجبور بودم بگم آخه شاید بازم زنگ بزنی

شهاب_ چه ساعتی میری؟

من_ عصر میرم واسه شام هم میمونم

چیزی نگفت.. بالاخره شام هم صرف شد.. بلند شدیم بریم واسه خواب.. راستش حالا که شهاب از من کناره گیری کرده بود چی بهتر از این که بخوام عذابش بدم؟!

لباس خواب سفید رنگ از جنس ساتنی تا بالای زانوم پوشیدم و موهامو باز گذاشتم و رفتم سمت تخت

شهاب روی تخت نشسته بود و داشت نگاهم میکرد

با دیدنم پوزخندی زد و گفت_ یه وقت یخ نکنی

آه شهاب نمیدونی.. وجود تو و عشق تو منو تا ابد گرم نگه میداره.. برخلاف قلبم جوابشو دادم_ نترس تو که نمیخواهی پرستاری منو کنی

و رفتم و کنارش روی تخت دراز کشیدم و چراغ خواب سمت خودمو خاموش کردم.. نمیدونم این همه شجاعت از کجا اومده بود سراغم اما هر چی بود پتو رو روم نکشیدم و رو به شهاب چشم هامو بستم اما گوش هام تیز بودن تا کوچک ترین عکس العملی از جانبش رو متوجه بشم یعنی یه جورایی گوش هام نقش چشممو هم داشتن

صدای نفس عمیقش به گوش رسید و چشم هام تاریک شدن انگار چراغ خوابشو خاموش کرد

با خیال راحت از اینکه عذاب کشیدم حتی واسه ذره ای، پتو رو روم کشیدم و زیر پتو خزیدم و خوابیدم.. آخه کدوم احمقی مثل من تو این فصل سال از این لباسا میپوشه؟

چشم هام داشتن گرم میشدن که با حس گرمای دست شهاب روی پهلوام لرزیدم.. خودمو یکم تکون دادم که دستشو برداره

دستشو به حالت نوازش روی پهلوام کشید و سریع دستشو برداشت و پتو رو روم انداخت

سرمو روی بالش فشردم و سعی کردم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم.. نمیخوام کم بیارم.. نمیخوام تنها کسی که دارمو از دست بدم.. خدایا خودت میدونی من هر کاری میکنم برای اینکه که زندگی از هم پاشیده نشه.. میخوام شهاب بفهمه که من دارم واسش چکار میکنم و یکم بهم اهمیت بده.. میخوام بفهمه که این غرورش بی فایدهست..

* * *

زنگ زدم به مامان بزرگ و باهانش هماهنگ کردم.. کلی غر زد که به شوهرت دروغ نگو و این چیزا و منم گفتم که شب زود میرم پیشش تا شهاب زنگ زد شک نکنه

پشت در اتاق ۱۰۷ قرار گرفتم.. با کلی التماس دکترش راضی شد بینمش

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم! روی تخت نشسته بود و به من دست بخیه شده ش خیره شده بود

من_سلام

با صدام سرشو بلند کردم.. چقدر آشفته تر شده بود.. گود زیر چشم هاش بیشتر شده بود

من_راستش بحث دیروز نصفه موند و اومدم تا بحث رو تموم کنیم

نه حرکتی کرد و نه حرفی زد.. انگار روی صورت من رفته بود توی فکر

من_هی خانم

بازم حرکتی نکرد.. اوففف

رفتم کنارش روی تخت نشستم و دستشو گرفتم که انگار به خودش اومده باشه دستشو عقب کشید و جای بخیه رو با دستش پوشوند

من_من که عکسشو دیدم

چشم هاشو باریک کرد و بهم نزدیک تر شد.. بدون توجه به حرفم، گفت_ مامانت گفتم پیش خداست؟ چرا؟

من_ سکنه کرد

بدنش واسه لحظه ای لرزید و سپس توقف کرد

من_ لطفا بگو کی هستی؟ چه بلایی سرت اومده؟

لبخندی زد و رو بهم گفت_ واست یه چیزی رو تعریف کنم به کسی نمیگی؟

من_ نه

آروم گفت_ منم پرستارم.. اینا میخوان از من مراقبت کنن نمیدونن من خودم مراقبم

ضربان قلبم شدت گرفت.. میچ دستشو گرفتم و گفتم_ اسمت چیه؟

_ خورشید

با تعجب گفتم_ چی؟ دکترا که چیز دیگه ای رو گفت!

نرسیده بودم از دکتراش میخواستم خودش واسم کامل بگه.. این حرفم فقط رو دست بود

میچ دستشو از دستم آزاد کرد.. گوششو با دستش گرفت و گفت_ دروغ گفتن اسم من

خورشیده.. من همش دوست داشتم اسمم خورشید باشه اما همشون بهم میگن پانته ا

پانته ا؟!؟! چقدر آشنا بود

من_ فامیلتو هم میگن قاسمی؟

با بغض گفت_ نه بازم بهشون میگم بگن قاسمی ولی نمیگن

حالا که داشت حرف میزد نباید فرصتو از دست بدم

من_ چی میگن پس؟

دستاشو روی گونه هاش گذاشت و گفت_ ارجمند

ارجمند؟ باورم نمیشد! اینکه هم فامیلی منه! اما کیه؟

من چرا دوست داری اسمت خورشید باشه؟

چون.. چون که اون.. اون خورشیدو دوست داشت اما منو نه

با تعجب گفتم.. اون خورشیدو دوست داشت؟ منظورت از اون..

دستمو جلوی دهنم گذاشتم.. باورم نمیشد

با لکنت گفتم.. آریا؟

سرشو به شدت بلند کرد و نگاهم کرد.. دوباره شروع کرد به لرزیدن.. دست هاشو روی گوشش گذاشت و همونطور که گریه میکرد گفت.. نگووووو.. اسمشو نیار.. نگووووووو.. آریای من رفت... منو نبرد.. ولی خورشیدو برد... نگووووووو

داشت میلرزید.. حالا فهمیدم این زن کیه! دختر عموی بابام

همونطور که عقب عقب میرفتم گفتم.. باورم نمیشه.. این چه بلاییه سرت اومده..

جیغ زد.. آریا و خورشید رفتن ولی منو نبودن.. منم میخوام برم

حالم داشت بد میشد.. یک لحظه هم نمیتونستم اونجا بمونم.. چون میدونستم پرستارا الان میان سریع از اونجا زدم بیرون.. باورم نمیشد! خدایا وقتی بخاطر عشقش، اون حالشو میبینم میخوام بمیرم.. اون این همه سال رو چه جوری گذروند!!

ساعت ۹ بود که با حال آشفته ای رسیدم خونه ی مامان بزرگ.. بابای من چی داشت که همه میخواستنش؟ مامانم چی داشت؟ چرا زندگی همه خراب شده؟ با دیدن این خونه و یاد مامانم دردم بدتر شد

وقتی وارد شدم، مامان بزرگ سریع اومد پیشم و گفت.. گور به گور شده الان وقت اومدنه؟ شوهرت زنگم زد کارت داشت هر کار کردم فهمید نیستی اینجا.. الان اومده.. گفتم رفتی مغازه ولی طولش دادی.. خودت برو دست به سرش کن.. کدوم گوری بودی حالا؟

یعنی حتی نمیفهمید حالم داغونه؟ یکریز سرزنش میکرد؟

جیغ زدم.. بسه.. نمیفهمی حال و روزمو؟ ولم کن

همون موقع شهاب هم اومد دم در پیش ما

بدون توجه بهشون رفته داخل و روی مبل نشستیم.. پانته آ.. خدایا اینو کجای دلم بزارم؟

روی مبل، زانومو بغل گرفتم و به نقطه ای خیره شدم.. با اینکه مامان میگفت خیلی اذیتشون میکرد اما.. اما نمیتونستم توی این حال بینمش.. مامانم ۱۵ سال رو به سختی گذروند درسته اما سعی میکرد کنار بیاد باهاش اما این زن چی؟؟

مامان بزرگ کنارم نشست و شهاب هم جلوی پام روبه زانو نشست

شهاب_ خاطره چت شده؟ خوبی؟

مامان بزرگ_ دختر جون به لب شدم.. حرف بزن

نگاه مامان بزرگ کردم.. همونطور که بهش خیره شده بودم، اشک هام هم تند تند گونه هامو به شستن گرفتن

مامان بزرگ_ بگو چته مامان؟ چته درد و بلات بخوره تو سرم؟

سرم تیر کشید.. دوباره تشنج؟ نه

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هامو بستم.. بدنم یخ کرد.. از زور درد نالیدم_ مامان..

و دیگه اختیار مغزم از دست در رفت و ...

با سر درد شدیدی چشم باز کردم! صبح شده بود و اتاق روشن بود.. دست به سر از جام بلند شدم و روی تخت نشستیم.. من.. من توی اتاقم بودم! اتاق خونه ی مامانم

دستم از روی سرم برداشتم و تشک رو لمس کردم.. چقدر دل‌تنگ این جا هستم

بلند شدم و رفتم سمت در اتاق.. سرم هنوزم درد میکرد اما نمیتونستم بشینم سر جام

از پله ها آروم رفتم پایین و رفتم توی سالن.. مامان بزرگ داشت بافتنی میکرد.. نگاهی به اطراف انداختم.. شهاب نبود

_ شهاب کجاست؟

مامان بزرگ سرشو بلند کرد و بادیدنم گفت_ رفته سرکار.. چرا بلند شدی از سرجات؟

من_خوبم..میخوام برم خونه ی ماما بزرگ سمیرا

میله ی قلاب رو تهدید وار طرفم گرفت و گفت_ ساکت شو ببینم..پنهانی معلوم نیست کجا میری و با این حال و روز برمیگردد..شوهرت گفته تا وقتی که نیومده اجازه ندم از خونه خارج شی..بگو ببینم چته؟دیشب چت بود؟کیو دیدی که اینطوری خورده تو برجکت؟یه وقت به شوهرت خیانت نکنیااا..ببین خورشیدو چی به سرش اومد یکم یاد بگیر ورپریده

داشتم روانی میشدم

من_وای..پانته آ رو دیدم..خوب شد؟

مامان بزرگ_پانته آ کیه؟

روی مبل نشستم و گفتم_ دختر عموی بابا..خانم پانته آ ارجمند

مامان بزرگ_اونکه خارجه

من_بود..مامان بزرگ تورو خدا بزار برم پیش ماما بزرگ

ابرویی بالا انداخت و گفت_نمیزارم..خودم زنگش میزنم میگم اومده ایران..حالا مگه چیه که بخاطرش اونجور شدی؟

من_اون از وقتی بابا مرده تا الان حالش بد بوده الانم تیمارستانه

زد پشت دستش و گفت_روم سیاه..

همون موقع صدای زنگ در به گوش رسید..بلند شدم و رفتم سمت آیفون..شهاب بود..دکمه رو فشردم و برگشتم سرجام

مامان بزرگ هنوزم توی شک بود

من_خوبی ماما بزرگ؟

مامان بزرگ_آره مادر..دختر بدی بود خیلی اذیت مامانت میکرد..همش قصد داشت زندگیشونو بهم بریزه ولی یه لحظه دلم واسش سوخت

با ناراحتی گفتم_ اگر میدیدی حالشو.. دیوونه شده بود.. وقتی بهش گفتم مامان مرده تشنج کرد و وقتی هم اسم بابا رو میاوردم میلرزید.. نابود شده بود.. حتی خودکشی هم کرده بود اما نجاتش دادن.. دستاش پر از جای تیغ و زخم بود

مامان بزرگ اشک هایی که حالا راهشون باز شده بودن رو با پشت دستش پاک کرد سرمو بلند کردم.. شهاب ایستاده بود و داشت مارو نگاه میکردم.. دلش واسش ضعف رفت.. دلم واسش ذره ای شده بود

هرچی باشه شوهرمه.. اگر خصومتی بینمون باشه حلش میکنم اما الان فقط میدونم به اون احتیاج دارم.. بلندشدم و رفتم پیشش

شهاب_ چرا از جات بلند شدی؟

من_ خوبم

سری تکون داد و روبه مامان بزرگ گفت_ سلام

مامان بزرگ_ سلام پسرم.. برو مادر لباساتو عوض کن بیا تا نهارو بکشم بخورید

شهاب سری تکون داد و رفت بالا.. چه خشک

دنبالش راه افتادم.. وقتی وارد اتاق شد یکم صبر کردم تا لباسشو عوض کنه و بعد وارد شدم

داشت لباس هاشو روی صندلی میزاشت.. با صدای بسته شدن در اتاق توسط من روشو کرد سمتم

من_ میخوام صحبت کنیم

حرفی نزد

من_ کار دیروز من اصلا چیزی نبود که بخوام پنهان کنم.. فقط خواستم اول مطمئن بشم کیه بعد بگم.. من دیروز رفتم دخترعموی بابامو دیدم و چون توی تیمارستان بود حال من بد شد.. مامانم با اینکه شوهرشو از دست داد به اندازه اون داغون نبود

انگار کمی از آشفتگی صورتش کاسته شد پس با خیال راحت رفتم نزدیک تر بهش ایستادم و گفتم_ حالا نوبت تو هست که بگی

شهاب_ چیو؟

پوز خندی زدم و گفتم_ جالب اینجاست نه یادته و نه حتی میخوای توضیح بدی. انگار موضوع
زیادی چرته واسه تو

شهاب_ حرف چرت نزن

ابرویی بالا انداختم و گفتم_ خب پس میشنوم

دستی به موهاش کشید و گفت_ درست دیدی.. آنا هست اسمش.. تا حالا فکر کنم دیدیش.. توی
بیمارستان

کمی فکر کردم.. توی بیمارستان!؟! درسته همون دختر خودشه

_ باهاش دوست نبودم راستش خیلی ادعاش میشد و من هم تصمیم گرفتم پوز شو به خاک بمالم
که همینطورم شد. دیگه باهام تماس نگرفت تا اون شب.. زنگ زدو گفت شیرازه و من چون از
دست تو اعصابم خورد بود تصمیم گرفتم باهاش برم بیرون و رفتم که اتفاقی تو رو توی اون
مجتمع دیدم و دست به سرش کردم.. درست حدس زدی.. اون عطر مال اون بود.. دیگه هرچی
زنگ زد جوابشو ندادم تا اینکه اون روز زنگ زد و تو دیدی
با اینکه همه چی واسم روشن بود اما، اما بازم شکه شدم

من_ چرا هنوزم شمارش سیو بود؟

شهاب_ نمیدونم.. اصلا یادم رفت پاکش کنم.. انقدر مشغله فکری داشتم و گندبازیای توهم یک
طرف که یادم به این چیزا نبود اما.. خطو گوشیمو عوض کردم دیگه.. بخدا انقدر ذهنم درگیره که
نمیدونم باید چکار کنم

من_ مینا؟ مینا واسه چی؟ نکنه اونم

شهاب_ نخواستم بهت بگم اما حالا سربحث باز شد.. پیام داد و گفت میشه زهر زندگیم و زندگی
رو به کامم تلخ میکنه.. خواستم پیداش کنم و حسابشو برسم اما بیخیالش شدم و گفتم شاید چرت
گفته باشه

باورم نمیشد! باورم نمیشد

با ناباوری گفتم_ باورم نمیشه.. یعنی.. میخواد زندگیمونو خراب کنه؟

شهاب دستامو توی دستاش گرفت و گفت_ مطمئن باش چیزی نمیشه. نمیزارم به تو آسیبی برسونه

نالیدم_ وای خدا.. خودت چی؟

شهاب_ مراقبم.. نترس.. اگر مشکلی پیش اومد با هم حلش میکنیم

سری تکون دادم.. شهاب منو توی آغوشش فرو برد و موهامو نوازش کرد

من_ شهاب بهم قول بده که دیگه بهم خیانت نمیکنی.. نمیخوام به دختری جز من حتی نیم نگاهی هم بندازی

به موهام ب*و*س*ه ای زد و گفت_ باشه.. قول میدم.. خاطره اینو بدون فقط تو زندگی منی.. دارم سعی میکنم برم پیش مشاوره تا بهتر شم.. هر کار میکنم که این اخلاق گندمو عوض کنم ساخته.. تو باید کمکم کنی.. من فقط به عشق تو میتونم عوض شم.. منو از این عشقت محروم نکن.. خاطره منو ببخش.. همش از این میترسم یه روز برسه که دیگه منو نبخشی و من میمیرم لبخندی زدم..

ازش جدا شدم و گفتم_ بیا بریم پایین نهار بخور خسته ای

و رفتم سمت در که دستمو کشید و باعث شد به عقب کشیده بشم

شهاب_ خستگی من با غذا رفع نمیشه.. با تو رفع میشه

تا اومدم حرفشو هضم کنم، با گرمای عشقی عقل از سرم پرید.. توی خلسه ی شیرینی فرو رفتم مخصوصا بعد از این چند روز دوری، دل‌تنگیمو رفع کرد

این شیرینی داشت به تک تک سلول های بدنم تزریق میشد که با صدای هین بلندی با وحشت از شهاب جدا شدم و به مامان بزرگ که با دهن باز به ما خیره شده بود نگاه کردم.. این کی اومد داخل؟

شهاب دستی به صورتش کشیدم و آروم خندید اما من از ترس رنگم پریده بود

مامان بزرگ چشم غره ای بهم رفت و بدون حرفی از اتاق خارج شد

من_ وای آبروم رفت.. چقدر زشت شد

شهاب_ بیخیال..نمیدید بازم میدونست..مگه زن و شوهر از این کارا نمیکنن..تازه معلوم نیست خودش چند بار ..

با مستی که به بازوش کوبیدم از ادامه ی حرفش صرف نظر کرد و قهقهه ای سر داد

من_ خجالت بکش

گونمو کشید و گفت_چقدر خجالت بهت میاد..باشه باشه هر چی تو بگی..بیا بریم پایین

و دستمو گرفت و باهم رفتیم پایین و من با خجالت نهارمو خوردم زیر نگاه های سرشار از غیض مامان بزرگ..چقدرم این نهار زهرم شد به کنار

عصر شد و ما برگشتیم خونه..

شهاب_ خاطره تو خونه بمون من برم چند ساعت دیگه میام

من_ کجا؟

شهاب_ اومدن واسه بازرسی بیمارستان بین همه پیش اوکی هست یا نه

من_ باشه..چقدر کارت طول میکشه؟

شهاب_ حول و هوش ۹ خونه ام

من_ باشه برو..

سری تکون داد و رفت..شماره بهار و گرفتم

بهار_ سلام عشقمم

من_ سلام خانمی..چطوری؟

بهار_ خوبم تو چطوری؟

من_ مرسی منم خوبم..چخبرا؟

بهار_ سلامتی..دیشب فرهاد بردم رستوران.خیلی خوش گذشت

من_ خداروشکر..بهار؟

فکر کنم متوجه شد چی میخوام بگم واسه همین گفت_ آره خاطره من عاشقش شدم.. خوشبختم.. با اینکه هنوز مامان بابامو حلال نمیکنم اما بازم در کنارش خوشبختم.. یعنی مفهومی بگم که سعیدو فراموش کردم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_ اما سعید هنوز داغونه! داره میره خارج

بهار_ خوب میشه من یقیم دارم.. توچی؟ رابطه با شهاب چطوره؟

من_ هی خوبه

بهار_ بینم کی خاله میشم؟

من_ گمشو نزدیک یک ساله ازدواج کردی بچه داری نشدی من تازه یک ماهم نشده باید بچه بیارم؟

بهار خندید و گفت_ اگه به منه که میگم شهاب بچه میخواد

من_ آخه تو از کجا میدونی خانم پیشگو؟

بهار_ نمیدونم.. یه چیزی گفتم دیگه

خندیدم..

یکم دیگه باهاش حرف زدم و گوشیو قطع کردم.. ساعت ۸ بود.. تا شهاب بیاد من از بی حوصلگی دق میکنم. نشستم کلی فکر کردم که چکار کنم که با یاد آوری حرف بهار، به تردید افتادم.. شهاب بچه میخواد؟! بچه.. چه چیزی

خب چرا که نه به هر حال اونم سنش داره میره بالا و بچه شو دوست داره ببینه.. بهترین کار سوپرایزه.. شاید این بچه بتونه زندگیمونو کمی تغییر بده..

بلندشدم و رفتم دوش سریعی گرفتم و نشستم پای میز آرایشی.. چشم هامو سیاه کردم و ریمل هم زدم.. رژگونه ی هلویی هم به گونه هام زدم و رژلب قرمز رنگی هم به لبام زدم.. واقعا عالی بود موهای خیسمو با شسوار بهش حالت دادم و دورم رها کردم.. رفتم سمت کمد لباسیم

دست بردم و لباس خواب شیکی بیرون آوردم..لباس،لباس مشکی رنگی از جنس حریر بود که یقش هفتی شکل بود و قسمت کمرش ل*خ*ت بود و قسمت پایینه لباس،فقط نیمه ی راستش بلندیش تا روی مچ پام بود و قسمت چپ لباس دامن نداشت

رنگ مشکلی لباس با پوست سفیدم تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود..عالی شده بودم

کلی هم عطر به خودم زدم و رفتم توی سالن..شهاب دیگه باید برسه

آهنگ ملایمی گذاشتم و چراغ هارو خاموش کردم و فقط لامپ های چند تا آباژور رو روشن گذاشتم که فضای نیمه تاریکی رو ایجاد کرده بود..همه چی عالی بود..آهنگ my heart will سلن دیون رو گذاشتم و صداش رو هم کم کردم

با صدای چرخیدن کلید توی در،سریع رفتم و قسمتی از سالن که توی دسترس دید نبود،پنهان شدم

شهاب وارد شد..سوییچشو روی اپن گذاشت و صدام کرد

شهاب_خاطره؟خاطره؟

رفت توی اتاق و آشپزخونه سرکی کشید و اومد وسط سالن ایستاد.دستی به موهاش کشید و گفت_آهنگ گذاشته رفته کجا؟

همین که رفت سمت کلید برق تا برقارو روشن کنه،نزدیکش شدم و از پشت ابراز احساسات

از حرکت ایستاد و گفت_خاطره تویی؟

با صدای بچه گونه ای گفتم_سلام بابایی

برگشت سمتم و با دیدنم ابرویی بالا انداخت..چشم هاشو نازک کرد و از سر تا پامو برانداز کرد

همونطور که نگاهش بهم بود گفت_واسه کی خوشگل کردی؟

نزدیکش شدم و گفتم_واسه تو..چرا؟چون دوست دارم..عاشقتم..تصمیم گرفتم جدا از عشق با تو بودن طعم پدر بودن رو هم بچشی

ابروهامو بالا دادم و گفتم_نظرت چیه؟

سرسو بالا گرفت و دستاشو ابراز احساسات به حالت ماساژ کشید

آب دهنشو قورت که سیب گلویش بالا و پایین رفت. نفسشو بیرون داد و بهم خیره شد

با لبخند کجی گفت_ میخوای منو بابا کنی؟

من_ آره

منو توی آغوشش کشید و زمزمه کرد_ هر لحظه ی خوبمو به تو مدیونم انقدر کنارت بهم خوشی و خوشبختی دادی که پدر شدنم از جانب تو رو نمیتونم هضم کنم.. راستش واسه منی که زیادی بدبخت بودم یکم اینا زیاده

من_ یعنی نمیخوای؟

شهاب_ چرا نخوام! میخوام! من بچه میخوام! میخوام پدر بچه ای بشم که مادرش تویی! میخوام واسه بچه ای پدری کنم که بزرگ شده ی دست تو باشه! میخوام واسه بچه ای پدری کنم که شیر مادری مثل تو رو خورده باشه

از این حرف های شهاب اشک توی چشمم حلقه زد.. منو از خودش جدا کرد.. صورتمو با دستاش گرفت و گفت_ خاطره عاشقتم! با تمام وجودم عاشقتم دختر

با این حرفش قلبم لرزید.. میتونم به یقین بگم که شهاب برای اولین بار بود اینطوری ابراز علاقه میکرد

چشم هامو بستم و با دل زمزمه کردم_ منم عاشقتم مرد من

با گرمی ب*و*س*ه ی ناگهانی شهاب نفس توی سینم حبس شد..

من عاشق شهابم و مطمئنم هیچ حسی تو دنیا نمیتونه قدرتمند تر از عشق باشه! تا ابد برای داشتن چنین لحظاتی شاکر خدا هستم

صبح با نوازش دستی روی صورتتم چشم باز کردم و شهاب رو رو به روم دیدم!

شهاب_ صبح به خیر خانومم

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم_ صبح تو هم بخیر عشقم

شهاب_ این بچه ی ما کی میرسه؟

قهقهه ای سر دادم و گفتم_ آقای دکتر انقدر اذیت نکن.. بلند شو بریم صبحانه بخوریم

بلند شدم و سریع پریدم توی حمام.. بعد از من شهاب رفت توی حمام و من هم رفتم توی آشپزخونه و میز مفصلی از صبحانه آماده کردم.. با صدای شهاب، سر فلاکس چای رو بستم و سرمو بلند کردم

همونطور که موهاشو با حوله خشک میکرد گفت_ امروز بریم بیرون یه دوری بزنیم.. دلمون پوسید

پشت میز نشستیم و گفتم_ عالییه.. به شادی زنگ میزنم با استادش بیاد با هم بریم پارک

اخمی کرد و گفت_ لازم نکرده

لقمه ی خامه عسلی که گرفته بودم رو جلوی شهاب گرفتم و گفتم_ خوش میگذره اول و آخرم که باید ازدواج کنه

شهاب_ سنش واسه ازدواج مناسب نیست

با این حرفی که زد، همزمان دستمو ناخواسته زمانی کشیدم عقب که اون دستشو آورد جلو تا لقمه رو از دستم بگیره و از این کارم متعجب شد

ابرومو بالا دادم و گفتم_ مناسب نیست؟ واسه من مناسبه واسه اون نیست؟

شهاب_ منظورم این نبود

دستمو به علامت سکوت بالا دادم و گفتم_ باشه باشه کش نده

خوشبختانه همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد.. از جام بلند شدم و از آشپزخونه خارج شدم.. هنوز کاملاً از اونجا دور نشده بودم که صدای مشتی که شهاب روی میز کوبید به گوش رسید

اعتنایی بهش نکردم و تلفنو جواب دادم

من_ الو

سمیرا جون بود

_سلام خوشگل مامان بزرگ خوبی؟

من_مرسی تو خوبی مامان؟

_خیلی خوبم..بچه ی اتوسا داره بدنیا میاد توی بیمارستانیم..خواستم بگم بیای

با خوشحالی گفتم_واقعا؟_وای باورم نمیشه..مبارکه ان شاء الله..الان میام..کدوم بیمارستان؟

_بیمارستان(....)منتظرم دخترکم..زود بیاید

من_باشه..باشه

گوشیو قطع کردم و همونطور که میرفتم سمت اتاق بلند گفتم_عمم زاییده میخوام برم بیمارستان..نمیخواهی بیا بگو تا خودم برم

و سریع پریدم توی اتاق..شلوار و پالتوی سفید رنگی پوشیدم به همراه شال نارنجی رنگی و کفش پاشنه بلند نارنجی..رژلب نارنجی رنگی هم زدم و بیرون

شهاب هم همون موقع رفت توی اتاق..فکر کنم میخواد آماده شه

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به شیرینی فروشی سر کوچمون و گفتم که تا پنج مین دیگه ما میرسیم عجله داریم یه جعبه رولت خامه ای واستون آماده کنه

نگاه شهاب کردم که رفت سمت در..شلوار لی چروک،لباس آستین بلند مشکی و نیم بوت مردونه ی مشکی رنگی پوشیده بود..واقعا جذاب شده بود

منم پشت سرش،چراغ هارو خاموش کردم و از خونه زدیم بیرون

اول شیرینی رو گرفتیم و بعد دست گل بزرگ گلای رز و به خواست شهاب هم که اصلا از من نظری نخواست،نیم سکه خرید و رفتیم بیمارستان

همه بودن

من_سلام..به دنیا اومد؟

سمیرا جون_سلام..آره مامان..نیم ساعته..یکم دیگه میریم عیادت

لبخندی زدم و با بقیه هم سلام کردم از جمله مامان بزرگ که کلی پرسید با شهاب خوبم یا نه گفتم عالی(سر عمر)

بالاخره وقت ملاقات رسید و همه وارد شدیم..البته خداروشکر که اتاق بزرگ بود و گرنه باید گروهی میرفتیم داخل

تک به تک بهش تبریک گفتیم.نوبت ما که رسید،شهاب جلو نیومد و من مجبوری خودم رفتم و گل و دستش دادم و نیم سکه رو هم به لباسش با سوزن قفلی وصل کردم
جعبه شیرینی رو باز کرد سمیراجون و بین همه پخش کرد..البته خودم کم نگذاشته بود..اتاق پر از تزئین بود و کلی شیرینی هم بود روی میز اما چون گفت شیرینی دست منه حتما باید پخش کنه پرستار در زد و بچه ی عمه رو آورد داخل..وای که چقدر ناز بود..یه دختر تپل و خوشگل..چشم هاش ذره باز بود واسه همین میشد حدس زد که ترکیبی از سبز و عسلی هست مثل خود عمم..شودی که مو داشت،رنگش طلایی بود مثل دایی ماهان و سفیدیش و هیکل پرش هم رو عمه رفته بود

بچه رو گذاشتن توی بغل عمه و خداروشکر گفتن که ده دقیقه پیش به بچه شیر دادن گوشیمو در آوردم و دسته جمعی کلی عکس گرفتیم البته ناگفته نمونه که آقا شهاب بغ کرده بودن و گوشه ای ایستاده بودن

دایی ماهان خیلی خوشحال بود و همین باعث خوشحالی من و همه میشد
خاله مهسا_ عمه قربونش بره..اسمشو چی میزاید؟

دایی ماهان_ اسمشو میزاریم ماتریسا..هم به اسم من میاد هم اتوسا
عمه اتوسا لبخندی زد و گفت_نه..تو رو خدا بزارید من انتخاب کنم

همه منتظر بهش چشم دوختن که با ناراحتی گفت_داداشم که نصیبش نشد دختر منو ببینه همینطور زایمان دختر خودشو..میخوام دخترم به یاد آریا بزرگ شه تا حداقل یکم از درد بی برادریمو کم کنه

با پشت دست،اشک چکیده شده روی گونش رو پاک کرد و با بغضی که حالا لبخند شیرینی هرچند تلخ چاشنیش شده بود زمزمه کرد_ اسمشو میزارم آرام

با این حرفش سمیرا جون چشم هاشو روی هم فشرد تا اشکانش سرازیر نشن..دایی ماهان هم ممانعتی نکرد و پیشانی دختر و همسرشو بوسید

بابا بزرگ امیر رفت جلو و دستبند ظریف طلایی رو دور دست های کوچولو و تپل آرام بست و با گریه توی آغوش کشیدش و واسش اذان خوند و اسمشو کنار گوشش صدا کرد که آرام جیغ کشید و باعث شد همه بخندن.. دلم واسش ضعف رفت بد.. نگاهم کشیده شد سمت شهاب.. داشت با لبخند نگاه آرام میکرد.. به یقین میتونم بگم که شهاب برای اولین بار بود که با لبخندی به چیزی خیره شده بود.. دور از چشم همه دستی روی شکمم کشیدم.. کی میشه منم یه نی نی بیارم تا دلشو شاد کنم؟ هر چند الان واقعا از دستش ناراحتم چون حرفی زد که واقعا به عشق و غرورم برخورد.. این یعنی واسه خواهرش ارزش قائله و حتی پیشیزی هم به سن و غرور من اهمین نمیده؟!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم.. بابا بزرگ همونطور که توی یه دستش آرام بود، اون یکی دستشو باز کرد و گفت_ بیا بابا جان.. واسه تو اذان نخوندم و آرزو به دلم موند.. اگر اشکال نداشته باشه واسه تو هم بخونم

دلم خون شد! ناخواسته از یاد مامانم بغض بدی به گلوم چنگ زد.. میخواستم کنترل کنم اما خدا شاهده که با دیدن عمه که کنار شوهرش بچشو بغل کرده بود یادم به مامانم افتاد رفتم سمت بابا بزرگ و بین راه کنترلم از دستم خارج شد و بلند زدم زیر گریه که باعث شد مامان بزرگ و سمیرا جون هم بزمن زیر گریه و عمه و خاله آروم اشک بریزن بابا بزرگ با اون یکی دستش منو توی آغوش کشید و با صدای پدران و آمیخته با بغض و صدای گریه های ما توی گوشم اذان خوند و لحظه ی آخر گفت_ خاطره.. خاطره ی آریا.. خاطره ی خورشید

نیم ساعتی گذشت که خداروشکر گریه و غم ها از من دور شدن آرام شروع کرد به گریه کردن که عمه رو به دایمی ماهان گفت_ ماهان برو پرستارو صدا بزن آرام گرسنش شده

سریع گفتم_ من میرم شما پیش عمه باشید

لبخندی زد که من هم با لبخند از اتاق خارج شدم.. رفتم سمت اتاق پرستار.. درو باز کردم و وارد شدم.. کسی داخلش نبود

همین که او دمدم برم بیرون در باز شد و شهاب وارد شد.. از ترس هینی کشیدم و چند قدم عقب رفتم

با اخم رو بهش توپیدم.. زشته چرا میای اینجا؟

به در چسبید و گفت.. دیدی چه خوشگل بود؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم.. کی؟

بدون توجه به حرفم گفت.. تپلی ما کی میاد؟ میخوای تا اینجا بریم یه چکاب؟

من.. خیلی پرووی.. میدونی چیه؟ پی بردم سن من اصلا واسه مامان شدن مناسب نیست تازه من همین امروز اذان توی گوشم خونده شد

هر کار کردم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و لبخند کریهی زدم

شهاب.. خاطره بسه.. شادی که نمیدونه علی عاشقشه یا نه بعدم اون هنوز مته بچه هاست

با پوزخند گفتم.. آره من مطمئن بودم.. خیلیم.. هه.. من بزرگم؟ برو خودتو خر کن.. ببین شهاب حالا

که سر بحث باز شد همه چیو روشن میکنیم! اگر واقعا میبینی من جلوی آزادی و پیشرفت رو

میگیرم بگو سراپا آمادم واسه آزادی تطلق بگیرم

همین که با عصبانیت دستاشو مشت کرد تا حواله صورتم کنه، در باز شد و پرستاری وارد شد و با

دیدن ما گفت.. کاری داشتید؟

من.. عمم میخواد به دخترش شیر بده کمک میخواست

سر تکون داد و راه افتاد.. منم از ترس حرفی که زده بودم، تند تند پشت سرش راه افتادم.. این چی

بود من گفتم؟

مرد ها از اتاق خارج شدن تا آرام شیرشو بخوره

من هم خسته شده بودم هم گرسنه بودم واسه همین من و شهاب از بیمارستان خارج شدیم

شهاب.. بریم جایی نهار بخوریم؟

من.. بریم

تازوند سمت رستورانی.. در کمال تعجب دیدم جلوی رستوران معروف شیراز هفت خوان ایستاد
با تعجب گفتم_ به نهار که این چیزا رو نداره؟ چرا اومدی اینجا؟
همونطور که سوییچو از ماشین در میاورد گفت_ مگه اینجا واسه نهار نیست؟ من دوست دارم اینجا
بخورم نمیخوای بیای برو یکم اونطرف تر ساندویچ فروشی هست بشین بخور
دور از چشمش واسش شکلک در آوردم و پیاده شدیم
به یقین میتونم بگم الحق که بایدم معروف باشه! خیلی جای زیبایی بود!
رفتیم و پشت میزی نشستیم.. گارسون اومد طرفمون
_سلام.. خیلی خوش اومدید.. چی سفارش میدید؟
شهاب دستاشو توی هم قفل کرد و به صندلی تکیه داد سپس گفت_ دو پرس جوجه کباب به همراه
سالاد.. دو تا ظرف هم سوپ جو بیارید
گارسون یادداشت کرد سفارشات رو و گفت_ نوشابه چی. بیارم؟
شهاب_ نه دوغ
سر تکون داد و رفت..
من_ به نظرت این چیزایی که تو گفتی توی شکم ما جا میشه؟
ابرویی بالا انداخت و گفت_ منکه خیلی گرسنمه شاید مال تو رو هم خوردم
من_ کله پاچه میزدی که بهتر بود
بشکنی زد و گفت_ گل گفتی.. چند روزی عمل زیاد دارم نمیتونم خونه باشم! حدودا سه روز دیگه به
غنچه میگم بیاد
من_ غنچه؟ اون دختره ی جوون بلده من نیستم؟
شهاب_ خب اون زیاد درست میکرد.. ببینم مگه تو بلدی؟
من_ نه خب

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد.. غذاها رو آوردن و خوردیم. شهاب به زور میگفت باید بخوری این دفعه قسمت نشد حمله شی واسه دفعه بعد بی جون نباشی و اینکه من چقدر حرص میخوردم کنار

بعد از کلی غذا خوردن به زور از جام بلند شدم و از اونجا خارج شدیم

دو روز بعد

الان ساعت ۷ هست.. شهاب امشب ساعت ۱۰ میاد.. باید برم حرف های نهایی روی به پانته آ بزنم.. به شهاب اصلا نمیگم کجا دارم میرم و حتی به اون مامان بزرگ داماد دوستم نمیگم. مامان میگفتا این عاشق دامادشه من نفهمیدم

تیپ ساده ای زدم و با دربست رفتم تیمارستان!

وقتی رسیدم با کلی التماس دکترش راضی شد برم پیشش.. میگفت با حرف های تو حالش داره بدتر میشه

وقتی وارد شدم، چون چشمش به در بود سریع متوجه حضورم شد

با دیدنم لبخند تلخی زد و گفت _منتظرت بودم

من_ ببینید خانم محترم باید امروز همه صحبت های ما تموم شه.. مامان و بابای من مردن.. تموم شد دیگه.. شما هم بلند شید و زندگی کنید.. عشق شاید ارزش زیادی داشته باشه اما نه اونقدری که سالها بخوایم خودمونو تباه کنیم.. اوادم چون تمام فکر من شده شما.. عمه آتوسا بچش به دنیا اومده.. برید ملاقاتش.. به سمیراجون گفتم دیدمتون تا شاید به خودتون بیاید.. پس بلند شید چون یه مرگ نمیتونه همه چیزو خراب کنه.. جز مرگ مادر مگه بدترم هست؟ من مادرم مرد و من بلند شدم.. با اینکه شوهرمو خیلی دوست دارم اما منطقی میگم هرچند گفتنشم سخته، اگر بین مامانم و شوهرم قرار بود یکیو انتخاب کنم انتخاب من مامانم بود

دیگه نتونستم تحمل کنم.. زدم زیر گریه و میون گریه ادامه دادم_ مامان من عشقش شدیدتر از شما بود و ۱۵ سال رو گذروند هر چند سخت.. کار کرد زندگی کرد اما غم و گریش جدا.. پس لطفا بلند شید.. امیدوارم حرفام اثر کنن چون دیگه برنمیگردم

یعنی چی؟ منو نشناخت؟ خدایا خودت به خیر بگذرون.. شهاب دیوونه میشه.. دیوونه

مسیر رو تا خونه پیاده طی کردم! همش با خودم کلنجار میرفتم.. یعنی به شهاب بگم؟ شاید مسعود نخواسته شهاب بفهمه! خب پس چرا نشناخت؟ اونکه تا روز ازدواج ما خوب بود اما چی شد یه دفعه ای؟

اوففف خدایا همش مصیبت روی سرم آوار میشه. باید بازم برم تا بفهمم چی شده اونوقت به شهاب میگم! شهاب که وضعش خوبه! میتونم یواشکی مسعود رو تحت نظر دکتر خوب بزارم تا زودتر خوب شه

ساعت ۹ رسیدم خونه.. فقط دعا دعا میکردم شهاب خونه نباشه آخه چند باری بهم گوشزد کرد که پامو از خونه بدون اطلاع اون بیرون نزارم. توی این دو روز شهاب کمی تغییر کرده بود و من راضی بودم.. و اینکه خطشو عوض کرده بود منو دلگرم میکرد

وقتی رسیدم خونه خداروشکر شهاب نبود.. سریع لباس هامو در آوردم و پریدم توی آشپزخونه و شروع کردم به درست کردن غذا

واسه غذا خورش کرفس درست کردم.. پشت میز نشستم و مشغول درست کردن سالاد شیرازی (آبغوره) شدم که همون لحظه صدای زنگ خونه به گوش رسید

از جام برخاستم و رفتم و درو باز کردم.. شهاب بود

من_سلام.. خسته نباشی

گونمو بوسید و گفت_سلام.. مرسی.. خوبی؟

من_مرسی.. الان شام میخوری؟

شهاب_نه میخوام دوش بگیرم

من_باشه

رفت توی اتاق و من هم سالاد رو آماده کردم. یکم بعد شهاب هم اومد و شام رو خوردیم

بعد از شام، تخمک و قهوه به دست، کنار شهاب نشستیم و فیلم تماشا کردیم

شهاب_خاطره؟

من_هوم؟

شهاب_ ساعت ۱۲ میخوام برم جایی

من_کجا؟

شهاب_مهمونی

فنجون قهوه مو که بخاطر اینکه تنهایی به مزاج شهاب بد نباشه، با شیر و شکر مخلوطش کردم، روی میز گذاشتم و با ابروهایی گره خورده گفتم_بله؟ پارتی منظورته؟

شهاب_ تو هم باهام میای.. باید برم

من_ اونوقت چرا؟

شهاب_ اوففف خاطره.. واسه اینکه دخترای اونجا سر من شرط بستن که هر کی تونست با من باشه، ۱ میلیون شرط رو برده.. همیشه گفت نفری یک میلیون گذاشتن و کلا ۷ نفرن میشه ۷ میلیون.. اینا رو کامران بهم گفت.. بهش گفتم بهشون بگه من ازدواج کردم گفت باور نمیکنن.. امشب من و تو با هم میریم تا بهشون ثابت شه

با عصبانیت گفتم_ یعنی چی؟ نمیفهمم؟ میخوای بگی زن داری؟ خب به اونا چه؟ هیچ کدوم شرطو برنده نمیشن

داد زد_ داحمق خب اگر باور نکنن واسه اینکه منو تور کنن هر روز سر راه من تپ میشن.. حالت نیست؟ قول دادم هیچ دختری زندگیمونو بهم نریزه.. اینم تنها راهشه که از سرم باز دارمشون.. چند باری اومدن بیمارستان و من گفتم که اجازه ورود ندن اما بازم فایده نداره.. بیمارستان نیان جای دیگه میان

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم_ باشه.. باشه

شهاب_ پس الان برو حاضر شو.. یکی دو ساعتی بیشتر نمیمونیم.. مانتوتو اونجا در نیاری.. یه چیز شیک و درست بپوش

من_ باشه

رفتم توی اتاق و یکراست وارد حمام شدم.. امروز این دختر فردا اون دختر.. باشه آقا شهاب من با شما راه میام ببینم این جریان کی تموم میشه

توی آینه قدی که توی اتاق بود، خودمو برانداز کردم

مانتوی سفید رنگ که حالت گیپور داشت و بلندیش تا مچ پام میرسید، با جوراب شلواری ضخیم مشکی رنگی پوشیدم و زیر مانتو هم، لباس مشکی رنگی که اندازش تا کمی پایین تر از کمرم بود، پوشیدم.. موهامو هم با ژل بهشون حالت دادم که همون حالت فر خودتو داشت و بازش گذاشتم.. روسری طلایی رنگی هم سر کردم و پشت سرم بستمش.. جلوی موهامو هم فرق وسط زدم

واسه آرایش هم خط چشم و ریمل به همراه سایه طلایی و رژلب قرمز رنگی زدم

شهاب همون لحظه از حمام بیرون اومد.. داشتتم صندلمو از توی کمد در میاوردم که با صدای سوتی که کشیدم سرچرخوندم و نگاهمو بهش دوختم

دستی به موهای خیسش کشید و گفت_ انگار میخوای دهن دخترارو سرویس کنی

با اینکه خندم گرفته بود، اما جلوی خودمو گرفتم و گفتم_ چطور دخترای رنگارنگ اونجا خودشونو شبیه دلک میکنن واسه تو.. منم باید نشون بدم که دست کمی ازشون ندارم

لپمو کشید و گفت_ صدتاشونم به یه تار موی تو نمی ارزن.. به تیپت گیر نمیدم چون باید بهشون ثابت کنی زنی که شهاب عاشقشه از هیچی توی این دنیا کم نداره

حرف هاش جووری به دلم نشستن که طاقت نیاوردم و با ب*و*س*ه ای که بهش تقدیم کردم، گرمای عشقمو بهش نشون دادم

صندل پاشنه بلند سفید رنگم جلو بستمو پوشیدم و کیف دستی طلایی دستم گرفتم

نگاهی به شهاب انداختم! تیپشو با من ست کرده بود

شلوار سفید رنگی به همراه لباس سفید و کت طلایی رنگی و کراوات طلایی

عالی شده بود.. کفش های سفیدشو هم پوشید و با هم از خونه بیرون رفتیم

یک ساعت بعد جلوی یه خونه ی دنجی ایستاد.. از همین جا هم صدای باند و موزیکش کر کننده بود

نفس عمیقی کشیدم و دستمو دور بازوی شهاب حلقه کردم و با هم وارد شدیم

جمعیت پر از دختر و پسر بود.. دخترهایی که همونطور حدس میزدم هر کدوم با یه پسر بودن و لباس هاشون یا کوتاه بود یا رنگشون جیغ و زنده بود

از همون لحظه ای که وارد شدیم نگاه های پر تعجب همه به سمت ما سوق کشید

همون طور که میرفتیم سمت کامران به شهاب گفتم_ اون هفت کوتوله کجا هستن؟

خندید و گفت_ سمت چپ من رو نگاه کن..

به سمتی که شهاب گفت نگاه کردم.. ۷ دختر پشت میزی ایستاده بودن و داشتن با تعجب و

حسادت به ما نگاه میکردم.. پوزخندی روی لبم نشست.. عروسکا

تیپ هاشو افتضاح بود.. آتیش گرفتم.. این دخترا با این تیپ میخواستن شهابو تحریک کنن و اونو سمت خودشون بکشن.. یه لحظه از اومدنم خداروشکر کردم

کامران و چند تا پسر دیگه به همراه دوست دختراشون اومدن سمتمون و خوش آمد گفتن

بعد از اینکه ما هم در کنارشون پشت میزی ایستادم کامران خندید و رو به شهاب گفت_ هی پسر خانم دسته گلتو آوردی این هفت تا دختر آتیش گرفتن

شهاب خشک در کنار پوزخند رو لبش جواب داد_ بایدم همینطور باشه

یکی از دخترها رو بهم گفت_ عزیزم نمیخواهی مانتوتو در بیاری؟

من_ مرسی اینطوری راحتم

و لبخندی بر چهرش پاشیدم که کامران گفت_ حنانه برو خاطره رو به دوستات معرفی کن یه

جوری فیلم بازی کن که اتفاقی بشه و به اون هفت تا دختر هم معرفی کنی

حنانه_ اوکی

نگاه شهاب کردم که از چشماش مهر رضایتو خوندم و با خیال راحت با حنانه راهی شدم

رفتیم سمت چند تا دختر و پسر و منو بهشون معرفی کرد به عنوان دوستش و همسر شهاب
بالاخره رفتیم سمت اون هفت کوتوله

حنا _های (hi) دخترا..خواستم خاطره دوست گلم و زن شهابو بهتون معرفی کنم
با لبخند کشار مصلحتی رو بهشون گفتم _سلام..خیلی خوشبختم

همشون با صورت در هم رفته ای بهم دست دادن و کلمه ای حرف نزدن

با حنا راه افتادیم سمت شهاب اینا

حنا خندید و گفت _اگر میدیدینشون..از حسادت داشتن میترکیدن..بازم ایول شهاب سلیقت
حرف نداره مثل همیشه

شهاب هم حرفی نزد..

کامران _شهاب بیا بریم محسن رو بهت نشون بدم

شهاب به من اشاره کرد و رو به حنا گفت _خواست بهش باشه تا من پیام..از کنارش جم
نمیخوری

حنا _خیالت تخت..برو

به شهاب لبخندی زدم و به همراه کامران راهی شد

حنا _خب عزیزم چند سالتنه؟

پنجه هامو توی هم قفل کردم و گفتم _۱۹

متحیر گفت _جدی؟ عزیزم به زور شوهرت دادن؟

خندیدم و گفتم _نه من خودم عاشق شهاب بودم و با میل خودم ازدواج کردم باهاش

دستمو فشرد و گفت _خوشبخت شید

همون لحظه با صدای پسری هر دو از جا پریدیم

نگاهی به پسر انداختم..کنار من ایستاده بود و جام الکی هم دستش بود

_سلام خانم منصوری.. آفتخار اشنایی با شهاب و داشتیم اما شما..

نگاهی سر تا پا بهم انداخت و گفت_ نه

من_ برو اونطرف مزاحم نشو

حنانه_ هی فرید مزاحم نشو باز تو مست کردی؟ دفعه دیگه نمیزارم بیای اینجا

پسر که حالا متوجه اسمش شدم گفت_ خفه شو.. یه دختر حالا چشممو گرفته مگه تو میزاری؟

توی یه حرکت دستمو گرفت و گفت_ بیا بریم بالا کارت دارم

اونقدر ترسیده بودم که جیغ بلندی کشیدم و به عقب هلش دادم و بخاطر مست بودنش، چون

تعادلی نداشت از پشت روی زمین افتاد

با صدای جیغ من همه ی نگاه ها برگشت سمتم!

حنانه_ وای فرید خدا زلیلت کنه شوهرش داره میاد الان حالتو جا میاره

با این حرف حنانه برگشتم و نگاه جایی که شهاب تا چند لحظه پیش بود، کردم.. داشت با عصبانیت

میومد سمتمون.. خون از چشم هاش میبارید. اونقدر عصبانیتش مشهود بود که فرید از جاش بلند

شد و واسه مقابله با هاش دندون تیز کرد

قبل از اینکه شهاب بهش برسه جام شیشه ایش رو کوبید به میز و جام شکست و سر تیز شکسته

ی جام رو محافظی واسه خودش قرار داد

از ترس میلرزیدم

کامران داشت کنار شهاب تند راه میومد و سعی داشت با حرف هاش آرومش کنه اما نگاه شهاب

سیخ فرید بود

حالا شهاب بهمون رسید.. به سمت فرید یورش برد و زیر لب عربده کشید_ بی سرو پا دستتو به

ناموس کی میزنی؟ هان؟ مگه تو ناموس سرت نمیشه بی همه چی—ز؟

و قبل از اینکه فرید بتونه از خودش محافظت کنه و کامران جلوی شهاب رو بگیره، شهاب همزمان

با جیغ من مشت محکمی نثار صورت فرید کرد و فرید دوباره پخش زمین شد

شهاب با یقه بلندش کرد و دوباره مشتی به صورتش زد که فرید فریاد بلندی کشید و جام رو آماده کرد که فرو کنه توی شکم شهاب

تنها کاری که تونستم اون لحظه برای نجات جون شهاب کنم این بود که سریع هجوم بردم سمت فرید و دستشو کشیدم که به جای فرو رفتن شیشه اوی شکم شهاب، شیشه اوی بازوش فرو رفت شهاب فریادی از درد کشید و فریدو ول کرد...چند تا پسر اومدن فریدو بردن

اونقدر لرزش بدنم زیاد بود که هر آن منتظر حمله ی تشنج بودم

حنانه و کامران و چند نفر دیگه رفتن سمت شهاب و شهاب همونطور که دستش روی بازوش بود و صورتش از درد توی هم جمع بود داد زد_ سمت من نیاید...خاطره..اون مریضه یکی به اون برسه حنانه سریع اومد سمتم و خدمتکاری آب قند آورد

کامران رو به مهمان هایی که حالا همه دور ما بودند و انگار داشتند فیلم تماشا میکردن داد کشید_ به چی نگاه میکنید؟ موزیکو پخش کنید برید سر کارتون

همه برگشتن سر جای اولیه شون و با کمک حنانه روی مبلی نشستیم و آب قند به خوردم داد که کمی حالم بهتر شد

شهاب هم اونطرف سالن روی مبل نشست و کامران و چند نفر دیگه شیشه رو از دستش در آوردن و بعد از بتادین زدن به دستش، اون رو باند پیچی کردن

حنانه_ خوبی خاطره؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_ آره خوبم

نگاهی به اون هفت کوتوله انداختم..درست مثل هفت کوتوله قدهای کوتاهی داشتن که با پوشیدن کفش پاشنه بلند سعی در بلند کردن قدهاشون داشتن..داشتند میخندیدند..احساس میکردم دارن به ریش من و شهاب میخندن

با سنگینی نگاه خیره ی من چشم به من دوختن و بعد از اینکه متوجه ی نگاه عصبانی من شدن، خنده روی لبشون ماسید و رو ازم برگردوندند..ترسیدند از اینکه یه وقت من از اینکه متوجه شدم اومدن فرید کار اوناست به شهاب و کامران بگم و براشون بد شه

بلند شدم و رفتم سمت شهاب که حالا سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشم هاش بسته بود

من_شهاب خوبی؟ میخوای بریم بیمارستان؟

چشم هاشو باز کردم.. با دیدنم سریع بلند شد و بدون توجه به نگرانی و سوالم گفت_خاطره

خوبی؟ رنگت پریده؟ بیا بریم از اینجا!

با دست سالمش دستمو گرفت و رو به کامران گفت_کامران ما میریم.. فردا زنگت میزنم

کامران دستی تکون داد و گفت_برو.. باشه منتظرم

و راه افتادیم و از اون محیط لعنتی خارج شدیم

من_شهاب بشین اونطرف من میروم

شهاب_جاده هست خطرناکه

من_حواسم هست.. حالت بده اونطرف بشین

بدون حرفی رفت سر جای من نشست و من هم پشت فرمون.. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

من_شهاب بریم بیمارستان دستتو بخیه کن

شهاب_نه خوبه.. زخمش عمیق نیست

من_شهاب..

غرید_میگم خوبم.. لطفا

حرفی نزنم..

متوجه گرفتن دستم توسط شهاب شدم.. رومو کردم طرفش که اشاره کرد رو به روم رو نگاه کنم و

من هم همین کارو کردم اما گوشم بهش بود

پشت دستمو بوسید و گفت_ببخشید خانوم قشنگ شهاب.. اگر فکرشو می‌کردم که تو انقدر اذیت

بشی نمی‌اوردمت

من_من خوبم خودت اذیت شدی

شهاب_من خوبم. وقتی تو بد باشی منم بدم

لبخندی زدم و گفتم_بخاطر محبت و خویبت همه این هارو به جون میخرم
دوباره به پشت دستم ب*و*س*ه ای زد و دستمو توی دست بزرگ و گرم مردونش گرفت و من
هم توی سکوت روندم سمت خونه
وقتی رسیدیم خونه،یکراست رفتم سمت جعبه ی ابزار شهاب و باندشو عوض کردم آخه
خونریزش شدید بود
با نگرانی گفتم_بیین دستتو..بریم بخیه کن
شهاب_نه خوبم..صبح تو بیمارستان میگم بهش رسیدگی کنن
من_باشه
بلند شد و گفت_من میرم بخوابم..تو هم زود بگير بخواب دیر وقته
سری تکون دادم..وسایل هارو گذاشتم توی آشپزخونه و برگشتم توی اتاق..شهاب لباسشو عوض
کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود..من هم لباسمو عوض کردم و کنارش دراز کشیدم..اونقدر
خسته بودم که پلک هام سریع روی هم افتادن
نمیدونم ساعت چند بود که با صدای ناله کسی از خواب پریدم..اول نگاه ساعت کردم
ساعت ۴ بود..نگاهی به شهاب انداختم..توی خواب عرق روی پیشانیش نشسته بود و ناله میکرد از
درد
یه لحظه تنم لرزید از ترس..تکونش دادم و گفتم_شهاب خوبی؟
جوابی نداد..نگاهی به دستش انداختم..اونقدر خون ازش جاری شده بود که ملافه ی روی تخت
هم خونی شده بود
مطمئن بودم که دستش عفونت کرده و خراشیدگی دستش زیاده..نمیدونم چرا میگه خوبم!
چراغ اتاق رو روشن کردم و رفتم توی آشپزخونه..تب کرده بود
دستمالی تر کردم و برگشتم توی اتاق و گذاشتم روی پیشانیش
جعبه ابراز رو باز کردم..باند دستش رو باز کردم آروم و پنبه ای برداشتم..به پنبه بتادین زدم و
آروم روی زخمش رو شستم..بیدار نشد اما با سوزش بتادین ناله هاش بیشتر شد

دم صبحی من چکار کنم؟

دوباره دستشو باند پیچی کردم! گریه گرفته بود! از اینکه نمیتونستم کاری واسش کنم رفتم و مسکنی واسش آوردم و توی حالت خواب و نیمه هشیاری بهش دادم تا ساعت ۶ صبح بالای سرش نشستم و تبشو چک میکردم و به دستش رسیدگی میکردم دیگه از بی خوابی چشم هام داشتن بسته میشدن که شهاب بعد خوردن تکان کوتاهی چشم باز کرد

شهاب_ چرا بیداری؟

من_ از دیشب تا حالا از درد همش ناله میکردی بالای سرت بودم تا کمی بهتر شدی پایین تختش نشسته بودم.. بلند شدم و بشقاب و لیوان روی میزشو برداشتم تا به آشپزخونه ببرم که با نوازش موهام توسط شهاب سر چرخوندم و بهش چشم دوختم

شهاب_ شرمنده خانومم.. فکر نمیکردم انقدر جدی باشه.. یکم دیگه زنگ میزنم بیان ببرنم

من_ این چه حرفیه.. مگه تو نمیخواستی من پرستارت باشم؟

خنده ی آرومی کرد و گفت_ آره مثل اون سرماخوردگیه

خندیدم و رفتم بیرون.. میز صبحانه رو چیدم و رفتم پیش شهاب

با کمکم لباس هاشو تنش کرد و به زور چند تا لقمه خورد که زنگ خونه به صدا رو اومد

شهاب_ مرتضی هست.. برو چادر تو بیوش.. اومده دنبالم بریم بیمارستان به دستمم خودش رسیدگی کنه

چادرمو سر و درو باز کردم

اومد داخل و با شهاب رفتن.. با رفتن اونا همینطور میزو ول کردم و پریدم روی تخت و خوابیدم!

تا ساعت ۱۲ خواب بودم.. بلند شدم و ملافه ی روی تخت رو شستم با لباس های کثیف رو.. نهار خورش سیب زمینی پختم.. خونه رو جارو زدم و گردگیری کردم

از خستگی روی میل نشستم.. یکم فکر کردم.. رنگ موهای اصلیم در اومده و بد شده.. زنگ بزنگم به شهاب و برم آرایشگاه..

نهارمو خوردم و رفتم سمت تلفن و به شهاب زنگ زدم

شهاب_بله

من_سلام.. شهاب خوب شدی؟

شهاب_آره بخیه کردم دستمو الانم بهترم.. عصر زودتر میام خونه

من_باشه بیا.. میگم شهاب خواستم بهت بگم اشکال نداره برم آرایشگاه؟ میخوام موهامو ریشه گیری کنم

شهاب_خیلی خب باشه برو! برگشتی خونه بهم با تلفن خونه زنگ بزنگ مطمئن شم سالم رسیدی.. پول داری؟

من_یکم

شهاب_الان واست اینترنتی پول واریز میکنم تو کارتت.. برو خوشگل کن..

من_فدای تو

شهاب_خوشگل کنی واسما

با خنده گفتم_آقای دکتر برو به کارت برس

شهاب_کار من تویی عسلم.. باشه برو به سلامت.. فعلا

و گوشیه قطع کرد.. لباس گرمی پوشیدم و راهی آرایشگاهی که همین نزدیکی ها بود شدم

من_سلام

آرایشگر که دختر جوونی بود گفت_سلام.. بفرمایید

و با دست به صندلی ها اشاره کرد.. رفتم و روی صندلی نشستم

چند تا مشتری داشت که بالاخره بعد از بیست دقیقه نوبت من شد.. بعد از در آوردن مانتو و

شالم، رفتم و روی صندلی نشستم

_خب..

منتظر از آینه بهم چشم دوخت که بعد از کمی مکث متفکرانه گفتم_میخوام کلا به تغییر اساسی کنم..

_خیلی خوبه..چه مدلی باشه موهاتون؟

من_به سلیقه ی خودتون

_خیلی هم عالی..پس مطمئن باش پشیمون نمیشی

لبخندی زدم و اون هم مشغول شد..اول شروع کرد به رنگ کردن موهام که کارش یک ساعتی طول کشید

من_چه رنگی هست؟

_رنگ موهات نسکافه ای با هایلایت عسلی..فکرشو که میکنم میبینم خیلی بهت میاد

من_مرسی

و دوباره مشغول شد..بعد از شستن موهام،موهامو سشوار کشید و آماده شد واسه کوتاهی همونطور که داشت موهامو شانه میزد،به خودم نگاهی انداختم.موهای زیتونی رنگم حالا شده بود نسکافه ای..خیلی خوب شده بود و من واقعا راضی بودم

_بین میخوام موهاتو جلوشو کج بچینم و از قسمت های کنار تا پایین رو تکه تکه با تیغ حالت بدم.نظرت چیه؟

من_جلوی موهام بد نمیشه؟

_خیلی کوتاه نمیکنم جلوشو که بتونی بالا هم بزنی..فقط یکم حالت کج بهش میدم که به فرم موهات بیاد..اندازه ی پشتش رو هم تا یکم پایین شونه هات میزنم

من_باشه

و همین کارو هم کرد..خوب شده بودم..یک تغییر اساسی..واقعا از خودم راضی بودم و احساس میکردم خیلی مدل و رنگ موهام عالی شده

_این هم از موهات.. ابروهات چی؟ میخوای نازکش کنی؟

من.. نه.. اگر زحمتی نباشه هاشور میخوام! مدلتش نه کلفت باشه نه نازک.. دم ابرو هم داشته باشه.. رنگش هم قهوه ای باشه

_اوکی.. صبر کن برم دستگاو آماده کنم

بالاخره بعد از ۴۰ دقیقه ای با وسواسیت زیاد کار ابروهام تموم شد.. حالا به وضوح میتونستم بگم که با چهره ی جدیدم عالی شدم.. امیدوارم شهاب هم خوشش بیاد.. هر چند که کاریش نمیشه کرد

بعد از حساب کردن، که چقدرم پام در اومد، از آرایشگاه بیرون زدم و راهی خونه شدم

هوا رو به غروب بود.. تا وارد خونه شدم، یگراست رفتم دوش گرفتم و بعد از رسیدن به موهام و آرایش ملایمی کردن، یه دامن کوتاه سفید رنگ با تاپ قرمز گردنی پوشیدم

واسه شام هم سوسیس با سیب زمینی سرخ کرده درست کردم

زنگ خونه به صدا رو اومد.. رفتم و درو باز کردم.. شهاب تا چشمش بهم افتاد سوتی کشید و گفت_ مبینم زیادی خوشگل کردی

با لبخند گفتم_ سلام.. خوبم؟

و یه چرخه زدم

چشم ازم گرفت و گفت_ عالی

و وارد اتاق شد.. بی‌شعور چقدر بی احساس.. من و بگو چه توقعی داشتم

با چهره ی در هم جمع شده وارد آشپزخونه شدم و شروع کردم به چیدن میز..

صندلی گذاشتم زیر پام و روش ایستادم تا از کابینت های بالایی ظرف بیارم

قبل از اینکه دستم به ظرف ها برسه، از پشت دست های گرم مردونه ای ابراز احساسات شدن و بین زمین و هوا معلق شدم.. جیغ خفه ای کشیدم و گفتم_ بزارم زمین

روی صندلی نشست و منو روی پاهاش نشوند.. از پشت کنار گوشم زمزمه کرد_ خواستم شخصا بهت بگم که چقدر خوشگل شدی.. این موها.. ابروها.. درست شدی زن شهاب

من واقعا خوب شدم؟ گفتم شاید خوش‌تر نیام
بر سر شانه ب*و*س*ه ای زد و گفت مگه میشه؟ حالا این شامو بیار بخوریم که از بس غذاهای
اونجارو خوردم معدم ریخته به هم
بلند شدم و گفتم من چیز ساده ای درست کردم
شهاب اشکال نداره مگه چیه؟ بیار
غذا رو روی میز چیدم و با شهاب مشغول صرف شام شدیم
ظرف زیتون رو جلوم گذاشت و گفت بیا بخور
من نه اصلا دلم نمیکشه بخورم
شهاب تو که دوست داشتی؟

لیوان نوشابه مو توی دست گرفتم و گفتم نه با سوسیس دوست ندارم بخور خودت
شونه ای بالا انداخت و یه دونه توی دهنش گذاشت.. انقدر شهاب با اشتها غذا میخورد که هر کس
باهش غذا میخورد گرسنه تر از چیزی که بود میشد
بعد از غذا با شهاب تا نیمه های شب فیلم ترسناک نگاه کردیم که من درجا هر ده دقیقه ای یک
بار سگته رو میزدم.. موندم چطوری توی خونه تنهایی دووم بیارم؟!
و بعد از تماشای فیلم، توی آغوش پر مهر مرد زندگیم خوابم برد

من آقای دکتر لطفا بزارید من ایشون رو ببینم
دفترشو روی میز کوبید و گفت خانم محترم نیم ساعته دارم میگم نمیشه.. اجازه ی ملاقات رو
نمیدیم به کسی مخصوصا ایشون که خانوادشون خیلی تاکید کردن
من خیلی خب حداقل بگید حالش چطوره؟
_افتضاح..

با صدای خیلی آرومی همچنان وقتی دست هام میلرزیدن گفتم مگه تحت درمان نیست؟

نفس عمیقی کشید... دست هاشو توی هم قفل کرد و بهم خیره شد و گفت_ تا حالا از خودتون پرسیدید چرا کسایی که سرطان دارن میمیرن؟

پایین مانتم رو توی مشت گرفتم و گفتم_ خب.. بیماریشون حاده واسه همین میم..

هنوز حرفم تموم نشده بود که پرید میون کلامم و گفت_ درسته بیماریشون حاده و همین حاد بودنشون باعث میشه که امیدشونو از دست بدن.. کسی که بیماره تا خودش نخواد خوب نمیشه.. باید امید داشته باشه که خوب میشه و با تلاش خودش دکتر هم تلاششو میکنه و به نتیجه ی خوب میرسن.. اما این آقا حتی حرف نمیزنن که بخوان تلاشی کنن تا خوب بشن! کار زیادی از ما ساخته نیست اما ما هم داریم سعیمون رو میکنیم تا خوب بشن

من_ آقای دکتر بزارید من ایشونو ببینم.. شوهر من دوست صمیمی ایشون هست و مطمئنم که اون با دیدنش حالش بهتر میشه

دکتر با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفت_ خانم محترم دارم میگم خانوادش گفتن کسی نیاد چون از دوست ضربه خورده

_ خب شاید یه نفر دیگه باشه.. این ها با هم مثل برادرن

بلند شد و رفت سمت در.. در و باز کرد و گفت_ انگار نه شما حرف من و میفهمید نه من

و به بیرون اشاره کرد.. بند کیفمو از شانهِ ی چپم برداشتم و روی شانهِ راستم گذاشتم و با گام های محکم، حتی بدون انداختن نیم نگاهی بهش از اونجا خارج شدم.. آخه کدوم احمقی به تو مدرک داده؟ حتی یادم رفت آدرس خانوادشو بگیرم

راه رفته رو برگشتم و تقه ای به در دکتر زدم.. بعد از گفتن بیا داخل، درو باز کردم و وارد شدم

با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت_ فکر کردم صحبت هامون تموم شده باشه

چشم به سرامیک کف اتاق دوختم و گفتم_ خب حداقل همیشه آدرس یا شماره ای از خانوادش بهم بدید؟

سرمو بلند کردم و گفتم_ لطفا

و ملتسانه بهش چشم دوختم.. نفسشو بیرون داد و خودکارشو روی میز گذاشت.. چشم هاشو باریک کرد و گفت_ نه

با چهره ی در هم جمع شده، درو به هم کوبیدم و زدم از اونجا بیرون

د آخه اون نمیفهمه شهاب همش نگرانسه!

تا کسی گرفتم و برگشتم خونه

عصر شهاب زودتر اومد خونه و گفت که حاضر شم بریم بیرون

اواخر اسفند بودیم و هوا هم خیلی سرد نبود واسه همین بافت مشکی رنگی با شلوار جین و شال

مشکلی پوشیدم! موهاموهم بالا جمع کردم و خط چشم مشکی رنگی کشیدم با رژلب قرمز

شهاب هم شلوار سفید رنگی پوشید با لباس آستین بلند مشکی. ساعت مچیش رو هم بست و از

خونه زدیم بیرون

شهاب_خب کجا بریم؟

من_اوممم نمیدونم..

دنده رو عوض کرد و همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت_بریم خرید

حرفی نزدم.. نیم ساعت جلوی یه پاساژ نگه داشت.. ماشینو پارک کرد و با هم وارد شدیم

همون اول چشمم خورد به مغازه بدلیجات فروشی! دست شهابو کشیدم و با هم وارد شدیم

دو تا گردنبند شبیه به هم خریدیم.. گردنبد نقره ای رنگی بود که پلاکش الله بود و روش با نگین

های ظریفی تزئین شده بود

شهاب لبخندی زد و گردنبد رو دستش گرفت

از مغازه خارج شدیم.. قفل زنجیرو باز کردم و همین که اومدم بدم به شهاب تا گردنم کنه با دیدن

چیز پیش روم اشک تو چشم هام حلقه زد

گردنبد رو به لبم نزدیک کردم و ب*و*س*ه ای روش نشوندم! خدایا تو اونقدر خوبی که

مطمئنم روزی میرسه که همه به خوبی و خدایی تو پی میبرند

شهاب حواسش به من نبود.. توی حال خودش بود.. پلاک رو توی دستش گرفته بود و بهش خیره

شده بود و هر از گاهی هم با انگشت شصتش لمسش میکرد

با برخورد دستم به شانش، سرشو بلند کرد

با چشم های نم دار بهش لبخندی زدم و گفتم_ بده گردنت کنم

بدون حرفی نفس عمیقی کشید و گردن بند رو دستم داد

گردمش کردم و اون هم گردنم کردش

اومدم حرکت کنم که بریم دستمو گرفت و پنجه هاشو بین پنجه های دستم قفل کرد

لبخندی زدم و راه افتادیم..

شهاب_ خاطره بیا بریم توی این کتاب فروشی میخوام کتاب بخرم

من_ باشه بریم

وارد کتاب فروشی شدیم.. شهاب چند تا کتاب مال اتفاقات دوران هخامنشی و کوروش کبیر خرید
با یه کتاب شعر از فروغ فرخزاد. من هم دو تا کتاب رمان خریدم به نام های با من بمان و در امتداد
حسرت.. البته ناگفته نمونه که شهاب یه کتاب آشپزی پر ضخامت هم برام خرید

گوشه ای ایستادم تا شهاب کتاب ها رو حساب کنه. وقتی حساب کرد اومد پیشم و گفت_ بریم

همین که راه افتادیم با هم از مغازه خارج شیم، با صدا کردن شهاب توسط شخصی از حرکت توقف
کردیم

_ شهاب منصوری!؟

با هم برگشتیم سمت صدا.. قلبم اومد توی دهنم! وای خدا این که دکتر مسعوده

شهاب ابرویی بالا داد و گفت_ به رضا خان

شهاب میشناستش؟

من_ کیه این شهاب؟

زیر لب جواب داد_ یکی از دوستانم

چشم به دکتر مسعوده یا همون رضا دوختم که بعد از سلام و احوال پرسی نگاهشو سوق داد سمت
من.. با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت_ سلام خانم محترم

سرمو انداختم پایین و گفتم_سلام

شهاب_خاطره خانومم

رضا_خوشبختم خاطره خانم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..شهاب نگاهی به هر دومون انداخت و چیزی نگفت

رضا_کارات چطور پیش میره؟ شنیدم خیلی رو به راهی

شهاب_بعد از کلی تلاش بالاخره به چیزی که خواستم رسیدم

رضا دستی کشید روی بازوی شهاب و گفت_موفق باشی

شهاب_تو هم..خب ما دیگه بریم برو به کارت برس

رضا_قربانت..خیلی خوشحال شدم از دیدنت همچنین شما خانم محترم

شهاب_خدا حافظ

دستمو کشید و با هم سریع زدیم بیرون از مغازه.با خارج شدنمون شهاب رو بهم با اخم گفت_رضا

رو میشناختی؟

سعی کردم دستپاچگیمو نشون ندم

من_نه چطور مگه؟

شهاب_مطمئن باشم؟

من_آره

نگاهشو ازم گرفت و راه افتادیم..یکم دیگه گشتیم و رفتیم خونه..از صورت شهاب پیدا بود که

شک کرده!بایدم شک کنه..مرتیکه همچین حرف میزد انگار من دوست دخترشم

کله پاچه ای که صبح غنچه آورد رو داشتیم گرم میکردم! شهاب گفت شب ساعت ۱۰ میاد..منم

تصمیم گرفتم واسه عصرونه یکمشو بخورم

وقتی گرم شد، توی کاسه ریختم یکمیشو و روی لیمو و نمک هم ریختم و با تکه ای نون رفتم توی سالن.. تلوزیون رو روشن کردم و تکه ای نون برداشتم تا بخورم.. یه تیکه از شکمشو توی نون گذاشتم و همین که اومدم وارد دهانم کنمش، با رسیدن بوش به مشامم عقی زدم و لقمه رو انداختم توی سینی و دویدم سمت دستشویی.. کلی عقی زدم اما چیزی بالا نیاوردم.. من چم شده؟ آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم توی سالن.. دیگه میلی به خوردنش نداشتم برگردوندمش توی قابلمه و برگشتم سر جام.. همون لحظه تلفن خونه زنگ خورد

رفتم سمتش و جواب دادم

من_ الو

صدای مردی پشت تلفن پیچید

_سلام خانم محترم

با گفتن خانم محترمش اول شک کردم که کی باشه اما با خودم گفتم اونکه شماره ما رو نداره

من_ شما؟

_رضا هستم

با تردید گفتم_ دکتر مس..

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت_ آره.. دکتر مسعود.. خوبید خانم منصوری؟

من_ ممنون.. شهاب خونه نیستش به گوشیش زنگ بزید

با لحن آرومی گفت_ من با خودت کار دارم

قلبم به تپش افتاد

من_ و.. واسه چی؟ چیزی شده؟ نظرتون عوض شد؟

خندید و گفت_ اونکه بله راستش چون زن دوستمی گفتم چرا که نه شما جز افراد متفرقه

نیستید.. میتونید ببینیدش

تا اومدم لب باز کنم و تشکر کنم گفت_ اسمتون خاطره بود درست میگم؟

جوابی ندادم که گفت_ خاطره خانم تا نیم ساعت دیگه بیاید ببینیدش وگرنه فکر نکنم دیگه وقت بشه واسه ملاقات

من_ باشه باشه حتما میام

_خیلی هم خوب

من_ ببخشید آقا رضا یه سوال داشتم.. شما شماره خونمون رو از کجا آوردید؟ شهاب دیشب میگفت دوستیتون مال چندین سال پیشه*

_ مگه میشه شماره شهاب منصوری به همین راحتی گیر نیاد؟ شماره خودشم دارم اما تنها چیزی که گیر آوردنش سخته شماره شماست

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم_ من حرکت میکنم تا نیم ساعت دیگه اونجام.. روز خوش

و سریع گوشیه قطع کردم.. مرتیکه ی آشغال حیف که مسعود زیر دستته وگرنه پامو نمیزاشتم اونجا.. امشب که شهاب اومد بهش میگم درباره مسعود تا یه وقت فکر بدی راجبم نکنه

همون بافت مشکی دیشبی رو با شلوار دمپا گشاد مشکی و شال قرمز پوشیدم.. رژلب قرمز ملیحی هم زدم به همراه خط چشمی و بعد از پوشیدن کفش عروسکی قرمز رنگی از خونه زدم بیرون

قصدم از آرایش بخاطر اون مرد نبود.. بدون قصدی دوست داشتم به خودم برسیم مثل هر روز دیگه درست در عرض نیم ساعت رسیدم تیمارستان

یکراست رفتم سمت اتاق دکتر.. در زدم که بعد از گفتن بیا تو، دستگیره رو کشیدم و وارد شدم با دیدنم بلند شد و گفت_ سلام.. خوش اومدید.. چند لحظه صبر کنید بردنش حمام بگم آمادش کنن

و رفت سمت تلفن و زنگ زد به اتاق پرستار

همون طور که در حال صحبت بود براندازش کردم

قدش در برابر شهابی که ۱۸۴ بود، کوتاه تر بود.. خیلی قد بلند نبود.. به نظر میومد ۱۷۵ باشه.. هیکلش هم متوسط بود.. پرست برنزه ای داشت با چشم های عسلی که ترسناکش کرده بود.. دماغ باریکی داشت و لب های باریک و البته تیره رنگ.. بدک نبود

تلفن که تموم شد، نگاهمو ازش گرفتم.. با دستش اشاره کرد و با هم خارج شدیم از اتاق و منو برد
سمت اتاق مسعود و خودش رفت

درو باز کردم و وارد شدم

پشت پنجره ایستاده بود و داشت سیگار میکشید

من_سلام

حرکتی نکرد.. انگار که نشنید اصلا

دوباره سلام کردم باز همون نتیجه

رفتم و کنارش ایستادم

من_آقا مسعود؟ منم خاطره.. زن شهاب.. دوست صمیمیت

سرشو چرخوند سمتم.. نگاهم کرد

زیر لب گفت_شهاب؟

سرمو به آرومی تکون دادم..

من_یادت هست؟

پک محکمی به سیگارش زد و گفت_مگه میشه یادم بره اون آشغال رو؟

با تعجب گفتم_چی؟ شهاب دوستت رو میگم! شما که با هم بد نبودید

مسعود_برو از اینجا

من_اما..

سیگارشو به پنجره زد و فشردش. برگشت سمتم و داد زد_اومدی اینجا چکار؟ اومدی تا حال دارمو

بینی؟ اومدی بری حالمو به شهاب بگی و به ریشم بخندین؟ اومدین بدبختی من و بینید؟

من_اما تو که خوب بودی.. شهاب نگران تو هست؟

مشتی کوبید به شیشه پنجره و گفت_حرف مفت زن

من_ اصلا تو چت شده؟ تو که خوب بودی؟

با نفرت بهم خیره شد و گفت_ شهاب زندگی من و ازم گرفت.. عشقمو ازم گرفت.. بهم خیانت کرد
اونم هزار بار

حرف هاش واسم گنگ بودن.. عشقش؟

من_ عشق.. قت؟

مسعود_ برو بیرون که تمام عقده هامو رو سر تو خالی میکنم

بدون توجه به حرفش گفتم_ عشق تو کیه؟ شهاب با من ازدواج کرده با کسی نیست

عربده کشید_ عشقمو ازم گرفت.. ازم گرفتتش.. منو خورد کرد

و سرشو کوبید به شیشه پنجره.. جیغی کشیدم اما اون همچنان سرشو میکوبید.. شیشه شکست و
خون از سرش سرازیر شد

همون لحظه پرستار ها به همراه دکترش رضا وارد شدن.. با گریه راه افتادم و سریع از اونجا زدم
بیرون

خدایا مسعود چش شده؟ احساس میکنم فشارم افتاده.. نمیتونستم سر پا بایستم

رفتم سمت سوپری آبمیوه ای خریدم و راه افتادم سمت خونه.. نگاه ساعت گوشیم کردم.. ساعت
۱۰ بود

قلبم از حرکت ایستاد! خدایا خودت به من رحم کن.. آخه من احمق چرا پیاده راه افتادم خونه؟

با تمام قدرتم دویدم سمت خونه که در عرض پنج دقیقه رسیدم

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم.. همش خدا خدا میکردم که یه وقت شهاب نرسیده باشه
خونه

همونطور که کفشمو در میاوردم صدای زدم

من_ شهاب؟

صدایی شنیده نشد.. حتما نرسیده خداروشکر چون چراغ ها هم خاموش بودن

راه افتادم سمت اتاق که در کمال ناباوری دیدم شهاب روی مبل لم داده و در حال کشیدن سیگار
توی اون تاریکی

از ترس سرجام ایستادم! جوری ذهنم هنگ کرده بود که نه میتونستم حرکت کنم و نه میتونستم
فکر کنم که چی بگم تا باور کنه

پوزخندی زد و گفت_ میبینم وقتی ما نیستی خوب ول میچرخه واسه خودت
حرفی نزدم.. انگار لب هام به هم دوخته شده بودند

از جاش بلند شد و اومد رو به روم ایستاد.. با ترس بهش خیره شده بودم
خم شد طرفمو زیر لب زمزمه کرد_ تا ساعت ۱۰ شب کدوم گوری بودی؟ پیش کدوم بی سر و
پایی بودی؟

من_ شهاب من..

داد زد_ خفه شو.. خوب مانتوی تنگ و شال قرمز و رژ قرمز میزنی

من_ شهاب بزار واست توضیح بدم

شهاب_ میشنوم!

من_ امروز اون دوستت رضا زنگ زد..

هنوز حرفم تموم نشده بود که داد زد_ از همون شب فهمیدم یه چیزی بین شما دو تا ست.. اون نگاه
ها.. خانم محترم.. خاطره خانم

با گریه گفتم_ شهاب داری اشتباه میکنی بزار ادامه بدم

با سیلی که روی صورتم نشوند به معنای واقعی خفه شدم.. چرا نخواست گوش بده به حرفم؟

رفت سمت در و گفت_ یه روزو خواستم با زخم بشینم بعد از سالها یه غذایی بخورم نگو خانم
خوشحاله از اینکه ما صبح تا شب میریم حمالی.. گفتم شاید من نباشم اذیت شی اما مشخصه من
هستم اذیت میشی

و از در زد بیرون.. روی زمین نشستم و به حالم زار زدم.. خدا لعنتت کنه خاطره

ساعت ۶ صبح بود و هنوز شهاب پیداش نبود.. واسم جای تعجب داشت چرا یه دفعه اینطور شد!
اگر گوش میداد شاید این حالش انقدر آشفته نمیشد

هر چی به گوشیش زنگ میزدم جواب نمیداد.. داشتیم دیوونه میشدم

بهش پیام دادم.. شهاب باور کن اصلا من کاری نکردم.. میخواستم بهت واقعیتو بگم اما تو گوش ندادی.. من بدون اینکه به تو بگم دوباره رفتم تیمارستان برای آخرین دیدار با پانته آ.. موقع برگشتن خوردم به یه نفر که دیدم اون مسعوده.. مسعود افسردگی گرفته و حالت روانی بهش دست داده که بستری شده بود.. کلی رفتم و اومدم تا بالاخره بعد از اینکه با دکترش حرف زدم و اجازه نداد، اونروز دیدم دوست تو هست.. زنگ زد به خونه و گفت میتونم مسعود رو ببینم.. من مسعود رو دیدم.. اولش فکر کردم شاید مارو یادش نیاد اما گفت مگه میشه شهاب رو یادم بره.. حرف هایی میزد.. میگفت شهاب عشقمو ازم گرفت.. بدبختم کرد.. بهم ضربه زد.. این چیزارو میگفت و شروع کرد به داد و بیداد کردن و من هم سریع از اونجا زدم بیرون.. باور کن همش همینه.. من خواستم بهت بگم.. چیزی بین من و اون دکترش نیست.. حتی دیگه پامو اونجا هم نمیزارم بهت قول میدم

و پیامو ارسال کردم.. برگ دستمالی برداشتم و روی چشم هام گذاشتم.. شهاب ترکم نکن من میمیرم

ربع ساعت گذشت و با خودم گفتم که حتما باید خونده باشتش.. به گوشیش زنگ زدم.. هر چی بوق خورد جواب نداد.. داشتیم نا امید میشدم که صدای پریشانیش به گوش رسید

به سردی جواب داد_ چته تو؟

میون گریم گفتم_ شهاب پیاممو خوندی؟

شهاب_ خوندم

من_ شهاب باور کن همش همینا بود.. تو حتی گوش ندادی به حرف هام..

بدون توجه به حال زارم با لحن خشکی زمزمه کرد_ کدوم تیمارستان؟

من_ تیمارستان (...). شهاب بیا خونه

شهاب_ببند دهنتو..زنی که بدون اطلاع دادن به شوهرش میره هر غلطی که دلش میخواد میکنه و آخر سر میاد با گریه توضیح میده حتی به درد لای جرز م نمیخوره..داری روز به روز خسته تر میکنی..من حرفی ندارم اما هر لحظه منو بیشتر از خودت میرونی و گوشیهو قطع کرد..هنگ کرده بودم از حرف هاش..خدایا نه..نمیخوام شهاب ازم متنفر شه..نمیخوام ولم کنه..نمیخوام حسشو نسبت بهم از دست بده ساعت طرف های ۸ بود که زنگ زد م به گوشی بهار..شهاب گوشیشو خاموش کرده بود و من نمیدونستم چکار کنم بعد از چند تا بوق،بهار جواب داد

_به به سلام عروس خانم

من_سلام..خوبی؟

بهار_فدات..چرا صدات گرفته؟سرما خوردی؟

تنها این حرف کافی بود تا گریم دوباره شروع شه

بهار_خاطره چرا گریه میکنی؟داری میترسونیم

میون هق هق گریم گفتم_بهار خسته شدم!هر روز یه مصیبت..شهاب ول کرده رفته..میگه ازم رونده شده..

بهار_چی شده خاطره؟

جریان رو واسش گفتم که با تعجب گفت_خدا مرگم بده..مسعود؟باورم نمیشه..خب نگفت اون دختر کیه؟

من_نه..هر چی فکر میکنم مبینم شهاب با کسی نیست مخصوصا از موقعی که بهم قول داد دیگه خیانت نکنه

بهار_خب اگر واقعا دختری توی زندگی شهاب نباشه،پس حتما اون دختر تویی!

با تعجب گفتم_چی؟

بهار_ خب اون روز ازدواجتون خوب بود بعدش حالش بد شد.. شاید تو رو دوست داره و چون با شهاب ازدواج کردی ضربه بهش وارد شده

من_ نه.. اصلا اینطور نیست.. رفتاراش اینو نشون نمیداد

بهار_ خب تو غرق عشق شهابی و جز اون چیه مبینی که بخوای تا اعماق نگاه مسعود بری و بخونی که چی تو دلشه؟

با دست آزادم، روی چشم هام کشیدم و گفتم_ نمیدونم واقعا چکار کنم.. دیگه مغزم قد نمیده

بهار_ نگران نباش.. همه چیز درست میشه

زیر لب زمزمه کردم_ ان شاء الله

(از زبان شهاب)

دستمو گذاشتم روی بوق و بر نداشتم.. ماشین جلویی کنار رفت و از شیشه ی پنجره سرشو بیرون کرد و گفت_ هوووووی

اونقدر عجله داشتم که اهمیتی بهش ندادم و گرنه فکشو میاوردم پایین..

یا بالاترین سرعت ممکن بین ماشین ها راندم و بالاخره رسیدم به تیمارستانی که مسعود اونجا بود

رفتم سمت اتاق رضا.. بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم.. با دیدنم بلند شد و گفت_ سلام شهاب از این ورا

دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم_ اتاق مسعود کدومه؟

رضا_ زنت بهت گفت بالاخره؟

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و گفتم_ اسم زن منو به زبونت نمیاری

قدمی سمتش برداشتم.. پشت چشم نازک کردم و گفتم_ بگو بینم شماره خونه منو از کجا آوردی؟

رفت سمت در و گفت_ مهم نیست این چیزاش.. بیا بریم مسعودو ببین که کار دارم اونم زیاد

نفس عمیقی کشیدم و دنبالش راه افتادم! به در اتاقی اشاره کرد و گفت_ اینجاست.. برو داخل و رفت.. کف دست هام عرق کرده بودن.. بعد از حرف هایی که خاطره زد نمیدونم چرا دلم بی قراری میکنه.. یعنی واقعا عاشق خاطره هست؟! دستی به صورتم کشیدم و درو باز کردم.. روی تخت نشسته بود و داشت به خودش توی آینه ی کوچکی که دستش بود نگاه میکرد باورم نمیشد این همون مسعود باشه! کسی که اونو عزیزترین و نزدیک ترین شخص به خودم میدونستم و چه معلوم شاید هنوزم بدونم مسعود همونطور که نگاهش به آینه بود گفت_ امروز خاطره نیومد؟ چشم هامو روی هم فشردم و جواب دادم_ نه به جاش من اومدم لرزیدم.. لرزش بدنش کاملا مشهود بود.. صدامو شناخت اما حاضر نشد سر برگردونه صداش زدم _ مسعود؟ آینه از دستش افتاد.. همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت_ تو.. کی هستی؟ قدمی به سمتش برداشتم و گفتم_ نمیدونم.. اسم منو چی گذاشتی؟ سرشو به سمت پنجره چرخ داد و با صدای آرومی زمزمه کرد_ دشمن.. دزد.. بی وفا.. سنگدل.. پست فطرت حرف هاش مثل پتکی بودن که توی سرم میخوردن بالاخره سر چرخوند و بهم نگاه کرد.. چشم هاش به اشک نشسته بود با عجز گفتم_ تو برادر من بودی! آرومتر ادامه دادم_ چی شد یه دفعه؟ دست هاشو مشت کرد و گفت_ مبینی حال و روزم رو؟ همش به خاطر توی عوضی هست.. من دارم تاوان کارای تو رو پس میدم

داد زدم_ تاوان؟ از چی حرف میزنی؟ فقط بخاطر اینکه عاشق عشق من شدی من همه صفات بد و گرفتم؟

دست هاشو روی گوشش گذاشت و داد زد_ عاشقش؟ تو دو رو هستی! داری اذیتش میکنی.. نمیاد با منی که حاضرم دنیا رو به پاش بریزم.. تو رو میخواد.. میدونی چرا؟ چون تو از من سرتری آینه رو برداشت و توی مشتت فشردهش و ادامه داد_ هر روز به خودم توی این آینه نگاه میکنم تا بلکه ببینم عیبم چیه؟ عیب من چیه شهاب؟ چیم از تو کمتره که تورو به من ترجیح داد؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم و سیگاری از جیبم بیرون آوردم و روشنش کردم

بلند شد و رفت لب پنجره ایستاد.. دستاشو توی جیب شلوار بیمارستان سفید رنگش فرو برد و گفت_ توی مغازه بودم.. اومدش.. گوشه میخواست.. نمیدونم چرا اما خب لوندی های راه رفتنش و حتی صحبت کردنش باعث میشد همش چشمم بهش باشه

پک محکمی به سیگار زدم.. از اینکه داشت از تمام حرکات زن من میگفت..

_ با خودم گفتم مثل دوست دخترام چشمم دنبالشه.. خلاصه به بهونه ی اینکه دوباره بیاد مغازه، یکم چرت و پرت تحویلش دادم.. بهش گفتم سیستم گوشیش تنظیم نیست و فردا بیاد واسه کارای تنظیمات و نصب برنامه و چیزهای دیگه

اونم قبول کرد و رفت.. نمیدونم چرا اما فرداش به خودم رسیدم.. اونم اومد و زیباتر از دیروز بود.. کارا رو براش انجام دادم و در آخر قبل از اینکه بره کارتمو جلوش گرفتم و گفتم_ مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزنی

اونم کارتمو گرفت و رفت

سیگار بعدی رو روشن کردم.. خاطره ی آشغال.. اینکاره بودی و نمیدونستم؟ واسش لوند بازی در میاوردی سگ صفت؟

_ بهم زنگ زد.. با هم دوست شدیم.. چند باری با هم رفتیم بیرون.. یک ماه گذشت و من داشتم بهش دل میبستم که بهم گفت به کسی که عاشقش بودم دارم میرسم.. نمیخوام مانعی بینمون باشه.. دیگه بهم زنگ نزن

و رفت..رفت رشت..تو هم رفتی رشت..منم بخاطر اینکه میدونستم اون اونجاست اومدم اما با چیزی رو به رو شدم که زندگیمو داغون کرد..چیزی رو به چشم دیدم که خورد شدنم رو هم همراهش دیدم

برگشت طرفم و با بغض گفت_شهاب من فهمیدم اون عاشق تو هست..داشتم روانی میشدم..از اینکه میدیدم تو هر روز با یه دختری و حتی گاهی اوقاتو شبتو با دخترای جلف صبح میکنی داشتم دیوونه میشدم..نمیخواستم اونم بازیچه ی دست تو بشه..تا اینکه تو بهش ضربه زدی و اون بد شد..رفتم پیشش و دلداریش دادم..بین هر ۱۰ تا کلمه ای که میگفت ۷ تاش اسم تو بود..دیوونه شده بودم..باز برگشت پیشت و من بدتر شدم و به مرحله ی جنونیتیم رسیده بودم..تو هر باز اونو زجر میدادی و اون دم نمیزد و دوباره بخاطر تو تحمل میکرد تا اینکه خیلی جدی همه چی تموم شد و اون موقع من برگشته بودم شیراز..تو هم شیراز بودی..برگشت پیشم و ما..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد_به چیزی که خواستم رسیدم..به من ابراز علاقه کرد..حتی خودشو هم تقدیم کرد و من بهش قول دادم به زودی زن من میشه..یک هفته گذشت دیوونه شده بود..میرفتم خونش،میدیدم تم اتاقش سیاه شده بود..لباس های تیره میپوشید..گاهی اوقات که عصبی میشد جیغ میکشید و موهاشو میکند و پوست صورتشو چنگ میزد..ازش پرسیدم چته گفت نمیتونم بدون شهاب باشم..اومد سمتت و تهدیدت کرد و من دوباره نابود شدم تا اینکه تو ازدواج کردی و اون دیوونه تر شد..اومد پیشم و گفت همه این کارا و بلاهایی که سر من آورده بخاطر انتقام از تو بوده..من و دوست نداشته و چون میدونسته من نزدیک ترین شخص به تو هستم من و خورد کرد تا تو هم عذاب بکشی و من مردم..

عربده کشید_شهاب من مردم

دیگه ادامه نداد..سرشو به شیشه تکیه داد و بی صدا اشک ریخت..اشک ریختنش رو از لرزش شانه هاش متوجه شدم

با چیزهایی که تعریف کرد و راز بزرگی رو برای من باز کرد،قلبم تیر بدی کشید..سیگار از دستم افتاد..عقب عقب رفتم تا به دیوار برخورد کردم..همونجا روی زمین نشستم..سرمو به دیوار تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم_امکان نداره

میون گریش گفت_چند بار خواستم خودمو خلاص کنم اما نداشتن..حالا هم که تو میگی عاشقشی..نکن اینکارو باهاش..نه با زنت نه با اون..ولش کن..ولم کن..بسه دیگه..کثیف بازی هات زندگیمو نابود کرد

برگشت سمتم و با چشم های به خون نشسته گفت_ازت متنفرم..آه من تا ابد پشتت هست و زندگیتو نابود میکنه

چشم هامو روی هم فشردم و گفتم_اون..اون خودش سمج بود..تو از همه چی خبر داشتی حمله کرد سمتم..یقه ی لباسمو گرفت و باعث شد از جام بلند شدم

زیر لب با خشم غرید_باهاش بازی کردی..مثه یه تیکه دستمال زیر پات لهش کردی

و مشتت خوابوند توی صورتم..حرکتی نکردم..دوباره تکرار کرد..دلیم به قدری به خون نشسته بود که میخواستم با کتک و مشت هاش اروم بگیریم هر دو مون اما برخلاف چیزی که میخواستم،خشم اون فوران میکرد و تن من رنجیده تر

در باز شد و رضا وارد شد..مسعود رو ازم جدا کرد..به دیوار تکیه دادم و با پشت دستم،خونی که از بینیم جاری شده بود رو پاک کردم

مسعود داد زد_بهش بگید بره بیرووووو

چند نفر اومدن و خواستن من و بفرستن بیرون که رو بهشون داد زدم_دست به من نمیزنید..

و از اونجام زدم بیرون..داشتم روانی میشدم!فکرشو نمیکردم یه روزی این اتفاق بیوفته..داشتم

روانی میشدم..مسعود..کسی که هنوزم واسم عزیزترینم،با دست های خودم بهش خنجر

زدم..مشت محکمی به فرمون کوبیدم و فریاد زدم_بسسه بسسه خدا لعنتت

کنه..آهه_____خدا لعنتت کنه

(از زبان خاطره)

از بی خوابی زیر چشم هام پف کرده بود و هر چند ثانیه ای یک بار،خمیازه ای میکشیدم اما دل و دماغ خوابو نداشتنم..دل توی دلم نبود..نمیدونستم شهاب کجاست و داره چکار میکنه!نباید زنگ

میزدم به خونه باباش یا حتی شادی چون اگر اونجا نباشه میان اینجا تا پرسن چی شده و منم
مجبور میشم راستشو بگم خیلی جلوشون زشت میشم

رفتم زیر کتر رو روشن و چایی دم کردم..یه لیوان چای رو شیرین کردم و همونطور که لیوان رو
بین دست هام گرفته بودم و توی خونه بی مهابا راه میرفتم، توی فکر بودم که چکار کنم!
همون لحظه صدای زنگ خونه به گوش رسیدم..ترسیدم..یعنی کی میتونه باشه ساعت ۱۰ صبح؟
لیوان رو روی اپن گذاشتم و رفتم سمت در..از چشمی در نگاه کردم..شهاب بود
سریع درو باز کردم و با نگرانی گفتم_شهاب کجا بودی؟
انگار نشنید چی میگم..با کفش وارد خونه شد..از حرکتش شکه شدم
روی مبل لم داد و سیگاری روشن کرد..سرشو به پشتی مبل تکیه داد و چشم هاشو بست و پشت
سر هم پک محکمی به سیگار میزد
ترسیده بودم فجیح..رفتم کنارش نشستم و گفتم_شهاب تو رو خدا نگرانم نکن..چت شده؟من
تمام واقعیتو بهت گفتم
زیر لب با خشم آروم گفت_خاطره دست از سرم بردار..برو توی کمد طبقه پایین یه شیشه
ویسکی بردار بیار
تعجب کردم..این ویسکی داره و به من نمیگه؟
من_باز میخوای بخوری؟شهاب تو قول داد..
هنوز حرفم تمومه نشده بود که داد زد_خفه شو بهت میگم..برو شیشه رو بیار..اگر یه کلمه باهام
حرف زدی بلند میشم خودمو گم و گور میکنم
خوب نقطه ضعف بلد بود..به سکوت کامل
بدون حرفی بلند شدم و رفتم جایی که گفته بود از بین چند تا شیشه ی ویسکی،یه دونشو
برداشتم و با یه لیوان بردم پیشش..حداقل میدونستم که توی این شرایط مزه همراهش نمیخوره
لیوانشو پر کرد و لاجرعه همشو سر کشید و دوباره و دوباره و دوباره و...

و من همچنان اونطرف سالن روی مبل نشسته بودم و با نگرانی نگاهش میکردم و آروم آروم اشک میریختم

انقدر خورد و خورد که فکر کنم دیگه مست شد

شیشه به آخراش رسیده بود.. گذاشتش کنار و سیگاری روشن کرد.. چشم بسته به ضبط اشاره کرد و گفت_ بزن آهنگ شماره ۱۷

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق گرییم بلند نشه. رفتم سمت ضبط و روی شماره ۱۷ پلی کردم و آهنگ شروع کرد به خوندن و همزمان با شروع آهنگ شهاب توی فکر عمیقی فرو رفت و من همچنان بخاطر حال آشفته ی اون اشک میریختم..

دوست دارم نگات کنم

تا که بی حال بشم

تو ازم دل ببری

منم اقبال بشم

دوست دارم برای تو

با همه فرق کنم

خودمو توی چشات

یه تنه غرق کنم

با تو باشم غم چیه

با تو مرگم آسونه

آخه دیوونه میشم

وقتی میگی دیوونه دیوونه دیوونه..

حال میده ناز کنی

تا نوازشت کنم

بی خودی قهر کنی
غرق خواهشت کنم
دل بدم به خنده هات
سپر بلات بشم
الهی تصدقت
الهی فدات بشم
مگه میتونم تو رو
با کسی عوض کنم
لعنتی صدام بزن
هی بگو تا هض کنم دیوونه دیوونه دیوونه...
تو حصار بغلت
زندگی به کاممه
همه چیت مال منه
سندش به ناممه
وقتی میخندی برام
خونه آفتابی میشه
گلدونو گل میکنن
آسمون آبی میشه
گلای نسترنو
بزار پشت پنجره
زل بزن توی چشم

تا دلم ضعف بره دیوونه دیوونه دیوونه...

دیوونه (محسن چاوشی)

با قسمت اوج زجر آوردن آهنگ، شهاب لیوانو با شدت روی زمین کوبید که هزار تکه شد... سرشو گرفت پایین و چشم هاشو بست و شانهِ هاش شروع کردن به لرزیدن... موهای تنم سیخ شدن... باورم نمیشد... شهاب من داشت گریه میکرد!؟ خدایا من چه غلطی کردم که شهاب مغرور من داره اشک میریزه؟

گریه شدت گرفته بود... طاقت نیاوردم و رفتم کنارش نشستم

شهاب همیشه وقتی حالش بیش از حد داغون بود به آهنگ های محسن چاوشی پناه میبرد. مثل بعد از مراسم نامزدیمون

دست گذاشتم روی شونش و میون هق هق گریه گفتم... شهاب قربونت برم چرا گریه میکنی؟ شهاب دارم میمیرم حرف بزن... اگر تقصیر منه منو کتک بزن ولی تو رو جون عزیزت اشک نریز... شهاب من با گریه های تو میمیرم

به پشتی مبل تکیه داد و دستاشو حصار صورتش قرار داد و با صدای بلندی شروع کرد به گریه کردن

داشتم هلاک میشدم... خدایا ازت آرومی شهابو فقط میخوام... مرگ منو بده اگر باعث شدم عشق زندگی تو این حال و روز بیوفته

من... شهاب بخدا من به تو خیانت نکردم... شهاب انقدر زندگی کنار تو شیرینه که چشم من جز تو حتی مامان بزرگمو هم نمیبینه... شهاب انقدر برام عزیزی که حاضرم پیش تو زجر بکشم ولی تو طعم خیانتو نجشی... تو واسم از خودمم عزیز تری... باور کن اگر بهت نگفتم چون میترسیدم با حال مسعود حالت خراب بشه

میون هق هق گریه نالید... خاطره چرا من انقدر بدبختم؟ چرا این زندگی همش به کامم تلخه... چرا نمیتونم خوش باشم یه لحظه؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ لعنتی؟

بلند شد و لگد محکمی به میز وسطی زد که میز به دیوار برخورد کرد و هزار تکه شد... با صدای گوش خراش شکستن میز دست هامو روی گوش هام قرار دادم و چشم هامو محکم روی هم فشردم

شهاب به دیوار محکم مشت میزد و مدام فریاد میزد_ خسته شدم..

داشتم میمردم.. فقط یه عاشق میدونه که با دیدن حال خراب عشقت چه حالی میتونی داشته باشی

دوباره آهنگ به قسمت اوج رسید و شهاب بدتر شد.. دستاشو روی دیوار گذاشت و شروع کرد

همزمان میون فریاد هاش، سرشو به دیوار کوبیدن

جیغ میزد و سعی داشتم منعش کنم اما اون با غمش قدرت زیادی گرفته بود و مانعی نداشت

واسه اروم کردن خودش

انقدر شهاب سرشو کوبید، که دیوار سرخ شد از خون سر شهاب

با دیدن خون ریخته شده ی شهاب، تنم لرزید

شهاب روی زمین سر خورد و دستاشو روی گوش هاش قرار داد.. انقدر حالم بد شده بود و فشار

بهم وارد شده بود، که تشنج دوباره بهم دست داد

بعد از لرزش زیاد بدنم، چشم هام سیاهی رفتن و پخش زمین شدم و تاریکی..

با سوزش دستم چشم باز کردم.. نگاه اطراف کردم.. توی بیمارستان بودم.. پرستاری بالای سرم

بود و انگار داشت سرمو عوض میکرد

اون لحظه من هنگ بودم و اصلا حالمو نمیفهمیدم.. همیشه همینطور بودم. تا چند دقیقه بعد از

بهوش اومدنم توی این دنیا نبودم

پرستار_ حالت خوبه؟

نگاهش کردم اما جوابی ندادم

پرستار_ الان میگم خانوادت بیان.. شوهرت سرش شکسته بود و بخاطر الکلی که مصرف کرده بود

معدشو شست و شو دادن البته بگم جریمه هم شد و شانس آورد پلیس دستگیرش نکرد.. حال تو

هم خوبه خوبه فقط باید بیشتر مراقب خودت و کوچولوت باشی

تمام حرف هاش شکی بودن که بهم وارد شد.. اما حرف آخرش اونقدر سنگین بود که اصلا

نفهمیدم منظورش چیه! به گوشام شک کردم

بالاخره لب باز کردم و با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم_چی؟
پرستار_چی که چی؟ منظورت کوچولوته؟ خب عزیزم تو حامله ای و الان چند روزت بیشتر نیست
باورم نمیشد.. من حامله ام؟ خدایا این واقعیت داره؟
نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت. تنها کاری که کردم، دستامو به سختی روی شکمم گذاشتم و
خواستم بچمو لمس کنم.. آره بچمو.. بچه ی من و شهاب.. ثمره ی عشق ما.. نی نی ماما.. نی نی
بابا
اشک هام شروع کردن به باریدن و میون گریم لبخندی از ته دل زدم
میگن اشک و خنده تضاد جالبی رو دارن که هیچوقت همزمان با هم نمیان اما وقتی بیان اون لحظه
بهترین لحظه هست
الان هم به یقین میتونم بگم که این خبر بهترین خبر زندگیم بود
همون لحظه در باز شد و همه ی خانواده وارد شدن.. نمیدونم مشکل ما چی بوده که همه اومدن اما
با تبریک هاشون فهمیدم بخاطر بچه ی تو شکمم
همه خوشحال بودن اما خوشحالی من بابت این بچه از بین رفته بود.. وقتی باباش این وضع رو
داره من چرا باید فکر بچه ی بابا باشم؟ خود بابا رو بیشتر میخوام.. وقتی بابا نباشه من چطور بچشو
بخوام؟ اصلا توی چه حالیه؟
رو به شادی گفتم_ شهاب کجاست؟
شادی_ حالش خوب نبود بهش دارو دادن الان خوابه
من_ میخوام بینمش
سمیراجون_ نه ماما بزار سرمت تموم بشه بعد برو
سرمو از توی دستم کشیدم که سوز خیلی بدی داد. اما با بی تفاوتی گفتم_ نه اون حالش خوب
نیست باید بینمش
و از سرجام بلند شد

مامان بزرگ_ مگه چی شده که هر دوتون حالتون اینجور شد؟ شوهر بیچاره تو رو رسوند
بیمارستان حال خودشم بد بود اونو هم بستری کردن

با یاد آوری اون لحظه چشم هام پر از اشک شد

همونطور که میرفتم سمت در گفتم_ کسی باهام نیاد.. شماره اتاقشو بگید؟

شادی_ ۳۲

درو باز کردم و بدون حرفی خارج شدم.. دنبال اتاق شماره ۳۲ گشتم و بالاخره پیداش کردم.. درو
باز کردم و وارد شدم

پرستاری بالای سرش بود.. با ورود من، با اخم رو بهم گفت_ خانم محترم بیمار دارن استراحت
میکنن برید بیرون

من_ تو بیرون.. میخوام شوهرمو ببینم..

با صلابت گفت_ همین که گفتم بیرون

تا اومدم لب باز کنم و جوابشو بدم صدای عصبانی شهاب به گوش رسید_ با زن من درست
صحبت کن.. خودت گمشو بیرون

پرستار با گنگی رو به شهاب گفت_ اما..

شهاب به در اشاره کرد و گفت_ تو مانع استراحت من میشی پس تو بیرون

پرستار اخمی کرد و از اتاق خارج شد

با دیدن سر باند پیچی شهاب دوباره حالم خراب شد.. با گریه رفتم سمتش که دستاشو باز کرد و
من توی آغوشش روی تخت کنارش دراز کشیدم

روی موهام ب*و*س*ه ای زد و گفت_ من خوبم.. گریه نکن

من_ شهاب تو نباشی من چکار کنم؟ تو رو خدا دیگه با خودت اینکارارو نکن.. تو نباشی من میمیرم

مخصوصا الان که جدا از من بچمون هم بهت نیاز داره.. من نمیخوام بالاهایی که سر مامانم اومد
سر من هم بیاد من میخوام..

با صدای شهاب حرفمو متوقف کردم

تقاضا کارایی که کرده رو پس میده.. تو هم اگر واقعا سلامتی من و دختر تو میخوای دیگه ناراحت نباش. با تعجب رو بهم گفت_ دختر؟ مگه مشخص شد جنسیتش؟

دستی روی شکمم کشیدم و گفتم_ نه اما یه حسی بهم میگه دختره

شهاب دستشو روی شکمم گذاشت و گفت_ نه اینطور نیست.. من پسر میخوام.. یه حسی به من میگه پسره

خندیدمو گفتم_ نه من مامانشم من بیشتر حسش میکنم.. اسمشو چی بزاریم؟

شهاب_ اسم پسر مو؟

من_ نه اسم دختر مو؟

شهاب_ من که دختر ندارم

خندیدمو گفتم_ سلام پسر تو برسون اما فعلا بحث سر دختر منه

بینیمو کشید و گفت_ پسرم اینجاست.. من دارم در مورد پسر صحبت میکنم تو دخالت نکن با اون دخترت

با صدای شادی هر دو نگاهمونو چرخوندیم سمت در

شادی_ نه عمش دوست داره دختر باشه

همون لحظه نامزد شادی گفت_ نه بچه هست و پسر

صدای خنده ی همه بلند شد و در پی اون من و شهاب خیره به هم خندیدیم

۷ ماه بعد

۷ ماه مثل برق و باد گذشت.. شکمم به قدری بزرگ شده بود که نفس کشیدنم واسم سخت شده بود

توی این ۷ ماه به مامان تک و تنهام سر زدم و اونقدر زار زدم که رو به موت بودم اما بازم دوری ازش واسم سخت بود

بچمو به مامانم نشون دادم..گفتم که واسم آرزوی خوشبختی کنه

خیلی واسم سخت بود اینکه اون نیست و نمیتونه..نمیتونه مادر شدن منو ببینه..خوشبختی منو..نمیتونه چیزی رو ببینه که هیچوقت واسه خودش پیش نیومد و کمی،حداقل کمی طعم کوچکی از خوشبختی من رو بچشه

فصل ربیع و گل و سوسن و عشق و مستی

بپرس زمن ز فراق یار خویش چه هستی

یارم جدا زمن و ؛ من هم جدا ؛ ز او

اما دلم به او ،ولی جدا ز عطر و بو

دارم بازم سعی میکنم بدون مامانم زندگی کنم و باز هم چقدر سخت..سخت و سخت

به زور خودمو به تلفن رسوندم و شماره شهابو گرفتم

شهاب_جانم

غریدم_شهاب کجایی؟دیر میشه ها باید بریم ببینیم جنسیت این بچه ی مامان چیه!هر چند

میدونم چیه اما میخوام تو رو ضایع کنم

شهاب_آهان منظورت پسرمه؟باشه راه میوفتم میریم ببینیم پسر،پسره یا دختر!

خندیدمو گفتم_کم مزه بریز..من الان آماده میشم زود بیا

شهاب_اگر میبینی سخته صبر پیام کمکت

من_نه میتونم..تقصیر من چیه این بچه ی فسقلی انقدر گندست؟

شهاب_خانم محترم با بچم درست صحبت کنید لطفا

من_چه پررو..اگر اینطور باشه که بابا بچشو بیشتر از زنش دوست داشته باشه بچه رو میگیرم

میزنم وقتی باباش نیست

شهاب_ مامان بچه که عمر منه فقط بچه هم جون منه..خب برو آماده شو تپل خانم من یکم دیگه میرسم

با حالت جیغ گفتم_ به من نگو تپل

شهاب_ باشه تپل

و گوشیه قطع کرد..با خنده رفتم توی اتاق و با کلی دردسر حاضر شدم

دامن بلند سفید رنگی پوشیدم با مانتوی بلند قرمز رنگ و شال سفید..انقدر از خودم بدم میومدم..چاق شده بودم..اوایل انقدر حساس شده بودم که نکنه یه وقت شهاب ازم زده بشه با این قیافه اما هر بار که بهش میگفتم جواب میداد تو انقدر تپل شدی خوشمزه تر شدی که میخوام سی تا بچه ی دیگه هم بیارم

و همین حرف هاش باعث دلگرمی من میشد و هر بار از داشتن شهاب و این زندگی شیرین خداروشکر میکنم..شهاب انقدر توی این ۶ ماه لی لی به لا لام گذاشت که بیشتر از قبل وابستش شدم

با صدای چرخیدن کلید توی توی قفل در،همونجا دم در اتاق ایستادم و به در خیره شدم

درو باز کرد و وارد شد..عادت کرده بودم هر روز واسه چند لحظه ای بهش خیره شم..نمیدونم از چیه!شاید از عشق زیاد باشه اما هر چی باشه فقط میدونم که نیاز دارم اونقدر نگاهش کنم تا هر روز بیشتر از دیروز توی باورم بگنجه که این مرد واقعا در کنار منه

به چهرش دقیق شدم!نسبت به ۷ ماه قبل سرحال تر بنظر میرسید..شاید بخاطر من و بچم و یا حتی مسعود باشه

بعد از اون روز شهاب هر روز به مسعود سر میزد و کلی طلب بخشش ازش کرد و مسعود هم گفت که شاید مقصر تمام این اتفاقات عشق باشه..یه عشق ناپاک اما شهابو بخشید

مسعود خداروشکر نسبت به قبل حالش بهتر شده و برگشته خونه اما هنوز هم با شهاب سرده

شهاب دنبال مینا نگشت و گفت بعد از بدنیا اومدن بچه مون میره و حسابشو میرسه

با صدای شهاب رشته افکارم از هم گسست و پرنده ی ذهن و خیالم رو سوق دادم به زمان حال

شهاب_ گاهی اوقات از این نگاهت میترسم

لبخندی زدم و گفتم_ نترس..بریم بابایی

اون هم با لبخند یه دستشو پشت کمرم گذاشت و با هم از خونه خارج شدیم

یکم بعد رسیدیم به مطب دکتر مورد نظر

روی تخت درار کشیدم و اون هم شروع کرد به معاینه کردن..چشم های منتظر من و شهاب

همزمان بین صفحه مانیتور و دکتر در حال گردش بود

بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم_ دکتر جون به لب شدم..این بچه دختره یا پسر؟

دکتر خندید و گفت_ صبر کن ببینم خانم عجول..اول بگو چند تاست بعد پپرس دختره یا پسر!

همزمان من و شهاب با تعجب رو بهش گفتیم_چی؟

دکتر_ عزیزم..متوجه نشدی از این شکم بزرگت و ورم زیادت؟ بچتون دو قلو هست..یه دختر و یه

پسر

این حرف دکتر باعث شد من و شهاب اول نگاه هم کنیم و سپس هر دو همزمان بزدیم زیر خنده

دکتر با تعجب گفت_ خنده داشت؟

من_ نه..نه..مرسی واقعا..از این عالی تر نمیشه

نگاه شهاب کردم..چهرش براق شده بود..خداروشکر از اینکه دوتا بچه قراره گیرمون بیاد..یه

دختر و یه پسر..یه خانواده ی شلوغ..از بهتر چی میتونه باشه؟

بعد از اینکه از سالم بودن بچه هام مطمئن شدم بالاخره رضایت دادم و با شهاب از مطب زدیم

بیرون

تا سوار ماشین شدیم شهاب رو بهم گفت_ خاطره؟

من_جانم؟

با دیدن چهره ی خشکش یه لحظه ترسیدم شاید خوشحال نشده باشه از دوقلو بودن بچه هامون

بدون اینکه رنگی به چهرش بده چشم هاشو بست و زیر لب عاشقانه زمزمه کرد_عاشقتم..میدونی عاشقی یعنی چی؟ یعنی اون چیزی که من گرفتارش شدم و فکر کنم هیچوقت هم از این گرفتاری رها نشم..یعنی اینکه من اونقدر تو رو میخوام که حاضرم جلوی تمام دنیا جلوت زانو بزنم

دستم گرفت و بر پشتش ب*و*س*ه ای نشاند و گفت_مرسی از اینکه منو به آرزوی پدر بودنم رسوندی..مرسی از اینکه داری واسم خانواده تشکیل میدی..مرسی از اینکه وجودت انقدر واسم عزیزه که هر روز صبح اولین کاری که میکنم اون بالا سری رو بخاطر داشتن تو شکر میکنم

دستم آزادمو گذاشتم روی صورتش و زمزمه کردم_منم از تو ممنونم..بخاطر خوب بودن و مرد بودن باعث شد توی حسرت تنها بودن نمونم و درد و غصه هام کنار برن و تمام فکر و ذکر من تو بشی

چشم هاش خیس بودن..سرمو بردم نزدیک و روی چشم هاشو بوسیدم و گفتم_تنها چیزی که منو آزار میده گریه ی تو هست..توروخدا نزار این دریای زندگی من طوفانی بشه

لبخندی زد و پشت سرش چشمکی نثارم کرد..سپس ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

اول رفتیم رستوران و من و بچه هام اونقدر گرسنه بودیم که با عرض پوزش بگم درست دو تا پرس چلوکباب خوردم به همراه یه کاسه پر سوپ جو

اواخرش شهاب میگفت منو نخوری صلوات که نطقمو کور کرد و من و بچه هام با شهاب و غذا قهر کردیم و دیگه نخوردیم

البته ناگفته نمونه که تا رسیدیم خونه من یکراست رفتم سمت یخچال و یه بسته شکلات شیرین بیرون آوردم و خوردم

شهاب_خاطره کم بخور..میپوکی دختر

یه تکه شکلات گذاشتم توی دهنم و گفتم_وا به من چه..این طفل معصوم های تو همش غذا میخورن نمیزارن چیزی به من برسه

شهاب_اگر اذیت بچه هام کردی درشون میارم میزارمشون توی شکم خودما

این حرفش انقدر باحال بود که پقی زدم زیر خنده..نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم..دلمو گرفته بودم و میخندیدم که شهاب با نگرانی مدام میگفت_الانه که شکمت بیوکه

همونطور داشتیم میخندیدم که با لگدی که یکی از بچه هام به شکمم زد خندمو قورت دادم و راست ایستادم

شهاب با وحشت گفت_خاطره؟

با ذوق زدگی بدون نشون دادن اهمیتی به نگرانش گفتم_وای شهاب یکیشون لگد زد..واای باز زد..بین بین

شهاب که از من هم بیشتر ذوق زده شده بود سریع روی زانو نشست و دستشو روی شکمم گذاشت تا حس کنه لگد رو که دوباره همون لحظه لگد زد که چشم های شهاب برق زد روی شکمو بوسید و گفت_بابا فداتون بشه..زود بیایدا من طاقت ندارم

با لبخند موهاشو نوازش کردم..بهترین حس دنیا

شهاب_خاطره بلند شو برو یه دوش بگیر و حاضر شو میخوام بریم آتلیه کلی عکس بگیریم من_وای چه خوب..بریم

سریع رفتم دوش گرفتم و آماده شدم..شهاب هم همینطور راهی آتلیه شدیم

کلی عکس گرفتیم..لباس من لباس صورتی رنگ بلندی بود و لباس شهاب هم،مشکی با شلوار پارچه ای مشکی و کت مشکی و کراوات صورتی

یکی از عکس ها من روی صندلی گهواره ای نشسته بودم و در حال خواندن کتاب بودم

عکس بعدی ایستاده بودم و هر دستمو روی شکمم گذاشته بودم و به شکمم چشم دوخته بودم

عکس بعدی با شهاب بودم..روی کاناپه ای کنار شهاب نشسته بودم و سرمو روی شانه ی شهاب گذاشته بودم و چشم هامو بسته بودم اما نگاه شهاب به شکمم بود.یکی از دست های شهاب روی شکمم بود و دست من هم روی دست شهاب

به علاوه کلی عکس دیگه که عالی شدن..رفتیم یه چرخی زدیم تا عکس ها حاضر شن..وقتی عکس ها حاضر شدن گرفتیمشون و برگشتیم خونه

عکس ها عالی بودن..همشون رو روی چوب زده بودم..یکی از عکس هامون که من ایستاده بودم و شهاب روی زانو نشسته بود و سرشو روی شکم من گذاشته بود با اون عکسی که من ایستاده بودم و دستم روی شکم بود رو بزرگ تراز بقیه کردیم و روی دیوار اتاق کنار عکس عروسیمون نصبشون کردیم

امشب شام خونه ی عمه اتوسا دعوتیم..شهاب راننده فرستاد و منو رسوند خونه ی عمه و گفت که خودش شب میاد اونجا

مامان بزرگ، سمیرا جون، خاله مهسا و خاله مامانم (مامان خاله مهسا) اینا اومده بودن..

فسقلی عمه انقدر شیطون بود که با دیدنش هر لحظه دلم بیشتر میخواست که بچه هام به دنیا بیان

وقتی بهشون گفتم بچه هام دوقلو هستن همشون از خوشحالی کلی قریبون صدقم رفتن که در آخر عمه اتوسا دووم نیاورد و اسپندی دود کرد

آرام، چون ۸ ماهش بود و تازه شروع کرده بود به راه رفتن، با کلی دردسر به کمک مبل میومد دست میکشید روی شکم و یکم با بچه هام حرف میزد و دوباره میرفت بازی میکرد

مامان بزرگ کنارم نشسته بود و تند تند پرتقال پوست میکند و من هم با سرعت نور همشون رو میخوردم. با اینکه خجالت میکشیدم اما انگار کنترل دست خودم نبود..خدا کنه بچه هام حداقل چغله بادوم نشن

سمیرا جون چایی دم کرد و جلومون گذاشت و خودش هم فنجونی برداشت و نشست روی مبل رو بهم گفت_ مامان جون میخواید اسم بچه هاتونو چی بزارید؟

من_ نمیدونم هنوز راجبش تصمیم نگرفتیم..ولی تو فکرش هستم..حتما به شهاب میگم بینم نظر اون چیه

لبخندی زد و گفت_ خدا واسه هم نگهتون داره

من هم در جوابش لبخندی زدم

نگاه ساعت کردم.. ساعت ۹ بود.. گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به شهاب
جواب نداد. دوباره زنگ زدم بازم جواب نداد. با خودم گفتم شاید کار داره یا توی راهه اما مگه این
دلشوره میزاشت؟ همش فکر های بد میکردم.. شهاب سابقه نداشت دیر جواب بده
با نگرانی نگاه مامان بزرگ کردم و گفتم.. جواب نمیده.. دلم شور میزنه
مامان بزرگ.. دختر چرا فکرای بد میکنی؟ اون قویه.. بشین اینجا الان خودش زنگ میزنه
نشستم اما همش فکرم پیش شهاب بود.. دست هام مثل بید میلرزیدن
با لرزش گوشیم از جا پریدم.. گوشیمو برداشتم.. شهاب بود
نفسی از سر آسودگی کشیدم که مامان بزرگ گفت.. دیدی گفتم چیزی نیست
لبخندی زد و جواب دادم
من.. جانم؟ شهاب کجایی؟ دلم شور زد!
صدای دختری توی گوشم پیچید
.. خفه شو.. زهر مار و شهاب.. چرا دست از سرش بر نمیداری؟
با صدای لرزونی گفتم.. ت.. تو مین.. نایی؟
خندید و گفت.. پس چی؟ شهاب اینجا پیشمه.. مزاحمون نشو
چشم هام لبالب از اشک پر شدن.. نگاه نگران همه روم زوم شده بود
من.. گوشیمو بده دست شهاب کارش دارم
مینا.. شهاب اینجا دست و پا و دهنش بستست.. نمیتونه حرف بزنه.. همونطور که من سالها اسیر
عشق اون بودم حالا هم اون اسیر منه اما نه اسیر عشق من.. اسیر زجر های من
با گریه گفتم.. چکارش کردی آشغال؟ کاری بهش نداشته باش.. بخدا اگر بلایی سرش بیاد
میکشمت
عمه اتوسا خواست گوشیمو ازم بگیره که مانعش شدم

مینا خندید و گفت_ میدونی چیه احمق؟ من هر کاری کردم واسه به دست آوردن شهاب بود اما نمیدونم از کدوم جهنم دره ای تو پیدا شدی و تمام تلاش منو نابود کردی.. خوشحالم که با مسعود انتقاممو گرفتم.. عزیزم شهاب، پیشونیشو میبینم دلم خون میشه

چشم هامو روی هم فشردم.. داشت جای بخیه شهاب رو میگفت که در اثر کوبیدن سرش به دیوار زخم شده بود.. بخاطر اون شکستگی سرشو بخیه کرد و الان روی پیشانی‌ش اندازه یه بند انگشت جای بخیه مونده.. این حرفش باعث شد از اسیر شدن شهاب پیشش مطمئن شم

مینا_ میخواستم اون حروم زاده های توی شکمتو بکشم اما میدونی به چی فکر کردم؟ به اینکه اگر اون دو تا آشغال بمیرن تو و شهاب میتونید دوباره بچه دار شید.. بعدش گفتم تو رو بکشم اما بازم به این فکر کردم که شهاب بعد ها میره با یکی دیگه و من دوباره توی آتیش عشقش میسوزم.. پس تصمیم گرفتم شهابو بکشم که نه به تو برسه و نه به من و نه به هیچ احد و ناسی.. این طوری تو هم عذاب میکشی و بچه هات هم مثل خودت یتیم بزرگ میشن.. زندگیت میشه کپی زندگی اون مادرت

حیف که نمیتونی با شهاب حرف بزنی.. از همینجا باهات خداحافظی کن که زندگیت دیگه تموم شد
گریه شدت گرفته بود.. داشتیم میمردم.. بقیه سعی داشتن گوشو ازم بگیرن اما اجازه نمیدادم.. مدام میپرسیدن چی شده و من جوابی نمیدادم

با گریه و لحن ملتسانه ای گفتم_ مینا التماس میکنم بدبختم نکن.. نزار بچه هام یتیم شن.. بی پدر بزرگ شدم میدونم چه دردی داره.. همه کسمو ازم بگیر.. بخدا تو هم خوشبخت میشی.. تو هم یه روزی بخت باز میشه فقط زندگی ما رو خراب نکن.. التماس میکنم.. بچه های شهاب دو ماه دیگه دنیا میان.. نزار آرزو به دل بمیره.. تو رو خدا شهابو از ما بگیر.. التماس میکنم

بقیه هم فهمیده بودن جریان چیه و زار میزدن و همین باعث میشد حال من بدتر شه

من_ مینا!!!! التماس میکنم.. تو رو خدا به من و بچه هام رحم کن.. به شهاب رحم کن.. توی زندگیش خیلی سختی کشیده.. بزار طعم خوشبختی رو با بچه هاش بچشه.. بزار بچه هاش بدنیا بیان بخدا میرم.. فقط اون پیش بچه هاش باشه و ببینتشون

گریه امون ادامه حرف زدن رو بهم نداد

مینا میون هق هق گریش گفت_ تو شهابو ول کنی شهاب بازم منو نمیخواود..هیچ کثافتی منو توی این دنیا درک نکردد..متاسفم..اگر قراره من بدبخت بشم باید تو هم بشی

و شروع کرد بلند بلند گریه کردن..جیغ میزدم اما فایده ای نداشت

با صدای شلیک گلوله ای که توی گوشی پیچید گریه قطع شد..نفسم برید..دنیا پیش روم ایستاد..همه چی پیش روم متوقف شد و فقط صدای اون شلیک گلوله مدام توی گوش هام میپیچیدن

نه میدیدم نه میشنیدم..خدایا!!!! بخت منم شد شبیه مامان بزرگ و سپس مامانم؟ چرا!!!! چرا باید فقط این بدبختی ها به ارث من برسند؟

تمام صحنه های در کنار شهاب بودن مثله یه فیلم یا شایدم یه کابوس از جلوی چشم هام رد شدن

بلایی سرم اومد که حاضر شدم بجنگم واسه اینکه حتی لحظه ای ذهنم سمتش سوق داده نشه گوشی از دستم افتاد و پشت سر اون صدای جیغ و ضجه های من بلند شد

دستامو روی گوش هام گذاشتم و از ته دل جیغ زدم..جوری که حس کردم حنجرم پاره شد از ته دل فریاد میزدم و اسم شهابو صدا میزدم..عمه و خاله سعی داشتن ارومم کنن اما من بدترین بلای ممکن سرم اومد

مامان بزرگ و سمیرا جون و خاله و عمه هم بلند بلند گریه میکردن..بازم یه مرگ دیگه..بســـــ خدا..مامانمو ازم گرفتی به شرطی که شهابو تا ابد کنارم نگه داری

همون لحظه زیر شکمم تیر بدی کشید..کیسه آبم پوکیده بود..درد شکمم و درد قلبم با هم آمیخته شدن و من بدترین درد های دنیا رو همزمان با هم چشیدم و به معنای تمام میتونم بگم داشتم جون میدادم که بالاخره دادم...!

یه لحظه تمام درد هام قطع شدن و چشم هام بسته شدن و به تاریکی عمیقی فرو رفتم..شاید ته این تاریکی منتظر دیدار شهاب بودم..شهابی که مثل یه شهاب وارد زندگی من شد و با فوران شدنش،عشقشو توی دلم فوران کرد و تمام زندگی من و تشکیل داد

به جرم هیچ در زندان،تن زندانی ام امشب

شبیه سایه می مانم کمی پنهانی ام امشب
پر و بال مرا آتش بزن حس دگر دارم
قفس بوی خدا را می دهد حیرانی ام امشب
تنم پیغمبر و دردم خدا و روح سرگردان
حدیقه در حدیقه شاعر قرآنی ام امشب
هوا گرگ است، جسمم آهو و شب پشت شب خاموش
خدا در سینه می بافم، کمی بحرانی ام امشب
دل‌م نیل است، موسی پاره دارد سینه ی من را
هزاران درد جاری می شود، ویرانی ام امشب

چشم باز کردم اما دوست نداشتم چشم باز کنم.. هنوز چشم باز نکرده تمام اون اتفاقات شوم توی
ذهنم تکرار شدن و باعث شد با باز کردن چشم هام اشک سریع به چشم هام هجوم بیاورد
بالای سرم فقط بهار بود.. نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود
با کلی دردسر لب باز کردم و نالیدم.. بهار
سریع برگشت سمتم.. با دیدنم نفس راحتی کشید و گفت.. خدایا شکرت.. خدایا شکرت
و سریع از اتاق خارج شد.. پشت سرش پرستار را وارد شدن و اومدن سمتم
شروع کردن به چک کردن وضعیتم و رو به چهره ی پریشان بهار گفتن.. حالشون خوبه
و رفتن بیرون.. بهار اومد کنارم نشست.. دستمو توی دست هاش گرفت و با گریه گفت.. تو که ما رو
کشتی احمق
با گریه رو بهش گفتم.. بهار بدبخت شدم.. سیاه بخت شدم
بهار.. قربونت برم گریه نکن.. دو هفته بود توی کما بودی.. الان حالت خوب نشده هنوز گریه نکن

من_ دو هفته از اون اتفاق شوم میگذره؟ چرا من نبودم؟ ببین لباس مشکلی هنوز تنته

و اجازه دادم اشک هام مثل یه سیل صورتمو به شستن بگیرن

بهار پشت دستمو بوسید و با چشم های لبالب مملو از اشک گفت_ چه اتفاق شومی؟ بچه هاتو میگی؟ اونا سالم بدنیا اومدن و منتظر مامانشون هستن.. ضعیف شدن و شیر تو رو میخوان اما تنها کاری که تونستیم کنیم این بود که توی این دو هفته عمت شیرشونو داد دستامو گذاشتم روی صورتم و به حال خودم و بچه هام اشک ریختم

من_ وقتی باباشون نیست من با چه توانی میتونم اونا رو ببینم

بهار_ باباشونم الان میاد.. زنگش زدم گفت سریع خودشو میرسونه اینجا

گریم متوقف شد.. دستامو از روی صورتم برداشتم و با چهره ی حیرت زده رو بهمش گفتم_ چی؟ ش.. شهاب منظورت؟ اون داره میاد؟

بهار_ آره

من_ مگه...

پرید میون حرفم و گفت_ نه اون صدای تیر مال شهاب نبود.. شهاب توی اوج حواس پرتی مینا، اسلحه رو برداشت و تیرش زد.. تیر خورد به مینا.. شهاب هر چی پشت تلفن صدات زد نفهمیدی و وقتی صدای ضجه هاتو شنیده اونم حالش بد شده بود و فکر کرد که واسه تو هم اتفاقی افتاده.. مینا هم افتاد گوشه زندون.. جایی که لیاقتش بود.. بچه هات فقط یکم زود بدنیا اومدن اما حالا حالشون خوبه و خونه عمت هستن.. شهاب هم حالش خوبه خوبه.. از وقتی تو رفتی توی کما همش بالای سرت بود.. به زور راضی شد و از دیروز تا حالا رفته استراحت کنه.. اگر حالشو میدیدی.. حتی حاضر نشد بچه هاتونو ببینه.. واسشون اسم گذاشتیم تا تو بهوش بیای و خودتون واسشون اسم بزارید

به یقین میتونستم بگم این بهترین خبری بود که توی عمرم شنیدم.. خدایا شکرت.. خدایا هر چی بگم شکرت کم گفتم.. خدایا عاشق خودت و خوبی هاتم.. نمیدونم چطور حالمو توصیف کنم فقط میدونم که اون لحظه حس تولد دوباره رو داشتم

مهربون ترین باشه.. من از عشق تو عاشق شهاب شدم.. من از عشق تو دارم نفس میکشیم.. مرسی از اینکه هستی و بنده ی عزیزت با بچه هاش رو در کنارم قرار دادی! تا ابد دستمو بگیر.. از همین الان تا آخرین روزی که نفس میکشیم، نذر میکنم بخاطر این خبر خوب و خوشبختی که بهم دادی نمازمو بخونم.. بمیرم و به عشق تو نمازمو به قضا نمیکشونم.. فقط تویی تمام جون من.. مرسی از اینکه خدایی.. مرسی از اینکه گذاشتی طعم عشق مردی، به مردی شهاب رو بچشم.. مرسی.. تا ابد نوکرتم.. تا ابد به درگاه تو می ایستم و شکرتم میکنم.. فقط شوهرمو بچه هامو همچینن مامان بزرگمو و بقیه عزیزام رو ازم نگیر

شهاب ازم جدا شد و با دست هاش اشکامو پاک کرد و گفت_ تا ابد کنارتم.. تموم بدبختی ها تموم شد.. فقط ما ۴ تاییم.. فقط ما و خوشبختی.. دوست دارم.. میخوام تا ابد فریاد بزنی دوست دارم

با لبخند گفتم_ بزار همه از عشق ما بدونن.. رو به تموم دنیا فریاد بزنی

چشم هاشو بست و گفت_ فریاد میزنم دوست دارم

من_ خب بزنی

سرشو آورد کنار گوشم و زمزمه کرد_ دوست دارم

من_ تو گفتی کل دنیا

سرشو عقب برد و گفت_ وقتی تو کل دنیای منی دیگه به کی میتونم بگم دوست دارم؟

چشم هامو بستم و لبخند زدم.. خوشحالم از این همه عشق و خوشبختی..

با صدای باز شدن در اتاق چشم هامو باز کردم.. همه وارد شدن.. حتی شادی و پدر شهاب و شادان و ویلیام.. چقدر بهار از دیدن ویلیام ذوق داشت

مادر جون و مامان بزرگ و سمیرا جون بی نهایت شاداب شدن از این همه خوشبختی که نثار من و شهاب شد و ثمره های عشقمون بودن که زندگی همه رو چه زیاد و چه کن، تغییر دادن

همه تبریک گفتن و واسمون آرزوی خوشبختی کردن

همون لحظه عمه اتوسا و خاله مهسا با بچه هامون وارد شدن.. دست عمه پسرمون بود که اونو داد دست شهاب و خاله مهسا هم دخترمون رو توی آغوش من گذاشت

بهشون خیره شدیم..بهترین حس دنیا رو داشتیم..از اینکه بچه هامونو دیدم
همون لحظه بهار شروع کرد عکس گرفتن اما من و شهاب قصد نداشتیم چشم از بچه هامون
بگیریم
دخترم ریزه میزه بود..رنگ پوستش مثل خودم سفید بود..با موهای طلایی رنگ موهای شهاب و هر
دو تا عمه هاش..با چشم های درشت مثل من به رنگ آبی مثل باباش
هر دو تا بچم شبیه هم بودن فقط تنها فرقیشون موهاشون بود..موهای دخترم ل*خ*ت بود مثل
شهاب و موهای پسرم فر بود مثل من
دخترم همون لحظه دستشو برد سمت لباسم و صدایی از خودش خارج کرد به باعث شد دلم
واسش ضعف بره..انگار گرسنه بود و شیر میخواست
گونشو با لذت بوسیدم و گفتم_مامان خوشگلم بهت شیر میدم اما باید صبر کنی
دخترم دادم دست شهاب و پسرمو توی آغوش کشیدم..پسرمو هم با لذت تمام بوسیدم و
بوییدمش
من عاشق زندگی‌م
سرمو بلند کردم و چشم به چشم های خیره ی شهاب دوختم..همه داشتن نگاهمون میکردن اما
واسم این چیزا مهم نبود
شهاب_اسمشونو چی بزاریم؟
چشم هامو بستم و با بغض زیر لب زمزمه کردم_خورشید و آریا
حس کردم همه متعجب شدن..
همونطور چشم بسته در حالی که اشک هام سرازیر میشدن زمزمه کردم_میخوام یاد عشق مامان
و بابام تا ابد زنده بمونه..با اینکه خیلی دل‌تنگ مامانم و حتی بابام اما خوشحالم از اینکه اونا هم به
رسیدن..دل‌تنگ هستم اما حس خوبی نسبت به این دل‌تنگی دارم..یه دل‌تنگی شیرین..
چشم هامو بستم و توی دلم زمزمه وار گفتم_دل‌تنگ که باشی دلت از آدم و عالم میگیرد اما این
دل‌تنگی من تلخ نیست..خوشحالم که من و شهاب اینجا به هم رسیدیم و مامان و بابام هم اونجا به

هم رسیدن.. غروب زندگی مامان من به اتمام نرسید بلکه توی اون دنیا دوباره طلوع کرد.. مامانم تا ابد محتاج دعایم

چشم هامو باز کردم و از پشت پرده ی اشکم به همه نگاهی انداختم.. همه داشتن آروم آروم اشک میریختن

سر چرخوندم و به شهاب خیره شدم.. هر دو با عشق به هم خیره شده بودیم.. رضایت از انتخاب اسم بچه هام توی چشم هاش موج میزد.. کم کم همه بیرون رفتن و ما رو تنها گذاشتن و ما همچنان با عشق خیره به هم بودیم

من_ عاشقتم مرد من.. دوست دارم مرد چشم دریایی من

شهاب_ من بیشتر عاشقتم خانومم.. با تمام وجود دوست دارم دختر چشم درشت من

از اون لحظه به بعد خوشبختی ما هم شروع شد..

همه خوشبخت شدن.. من هم خوشبخت شدم و یقین دارم تا ابد هم چنان خوشبخت باقی میمونم

بهار و فرهاد خوشبخت تر از قبل شدن و بهار خانوادشو بخشید.. سعید هم حالش خوب شد و دوباره عاشق یه دختر خارجی شد.. با بهار هم دیگرو ملاقات کردن و از ته دل برای هم آرزوی خوشبختی کردن و سعید راهی فرانسه شد به همراه نامزدش و بهار هم حامله شد و خوشحال بود که این بچه باعث پیوند بین خودشو شوهرش شد

مینا هم هنوز توی همون هلوف دونی هست و طلب بخشش کرد و با این همه بدی که کرد بخاطر اینکه نفرینی پشت زندگیم نباشه بخشیدمش اما باید تاوانشو پس بده توی زندان

مسعود هم حالش خوب خوب شد و سوگند خورد که دیگه هیچوقت عاشق نشه و گفت که در کنار مادرش خوشبخته. عاشق بچه های ما، خورشید و آریا شده و هر روز میاد میبینتشون و کلی واسشون چی میخره

شادی هم با نامزدش علی بالاخره به طور رسمی نامزد کردن و من و شهاب از اینکه بخت شادی هم بالاخره باز شد خوشحالیم

مامان بزرگ هم در اون خونه رو بزای همیشه بست و رفت و با خواهرش زندگی کرد اما در اون خونه واسه همین و تجدید خاطراتم همیشه و تا ابد بازه

پدر شهاب هم چون به تنهایی عادت نداشت، رفت آمریکا پیش شادان و شادان هم بعد از سالها با جون و دل پدرشو بخشید و پذیرفتش

پانته آ هم بعد از اون اتفاق شنیدم روانی شد در حد جنون و با یه حرکت ناگهانی، شیشه توی شاهرگش فرو برد و خودشو خلاص کرد اما در کمال ناراحتی به وضوح میتونم بگم راحت شد

میخواست به بابای من برسه اما جای مامان و بابای من امنه.. اونا توی سرزمین عشق خدا به هم رسیدن و موانعی هم وجود نداره بینشون

هنوزم خدا رو شکر میکنم از اینکه انقدر خوشبختم و هنوز هم میگم که پای قول و قسمی که به خدا دادم تا ابد میمونم و شهاب هم چقدر از این بابت خوشحال شد..

بچه هام هم انقدر فضول شدن که شهاب گاهی اوقات گریش میگیره و گاهی اوقات هم ضعف میکنه.. انقدر عاشقشون شده که تحمل من در مواقعی کم میشه و به بچه هام حسودی میکنم و شهاب هم حسابی از دلم در میاره..

شهاب خیلی خوب شد و ذره ای از غرورش رو به پای من و بچه هاش نریخت و این واقعا عالیه من تا ابد عاشقانه، عاشق، عشق زندگی شهاب میمونم و واسه خوشبختیمون تا ابد تلاش میکنم و در برابر تمام مشکلات ایستادگی میکنم و میجنگم و باز هم فریاد میزنم من خوشبختم..

بشنو همسفر من

با هم رهسپار راه دردییم

با هم لحظه ها را گریه کردیم

ما در صدای بی صدای گریه بودیم

ما از عبور تلخ لحظه قصه ساختیم

شاید در این راه اگر با هم بمانیم

وقت رسیدن شعر خوشبختی

با هم از عشق و خوشبختی خوانیم

پایان

۵/۳/۱۳۹۵

اتمام نهایی ساعت: (۱:۱۵ دقیقه ظهر)

رمان دل‌تنگ (جلد دوم رمان غروب خورشید) به قلم پرنیا اسد

(سپاسگزارم از کسانی که تا اینجا، در کنار دو جلد همراه من بودند. دوستتون دارم. یا حق)

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/82532/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir